

رمان

میلادها سید محمد دوبوروار

مترجم
پرویز سہیل



سیمون دوبووار

ماندارن‌ها

(جلد دوم)

ترجمه پرویز شهدی



تهران - ۱۳۸۲

de Beauvoir, Simone

بووار، سیمون دو، ۱۹۰۸ - ۱۹۸۶

ماندارن‌ها / سیمون دو بووار؛ ترجمه پرویز شهدی. - تهران: دنیای نو، ۱۳۸۱.

ISBN 964 - 6564 - 86 - 0 (دوره) . ISBN 964 - 6564 - 85 - 2 (ج. ۱) . - ۱۱۰۲ ص. .

ISBN 964 - 6564 - 78 - X (ج. ۲) .

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیها.

Les Mandarins' the Mandarins.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ - ، مترجم، ب.

عنوان، ج. عنوان: ماندارن‌ها.

۸۴۳ / ۹۱۴

۲ م ۹۷ و / PQ ۲۶۰۶

۷۹۳ م ب

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲ - ۴۸۹۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



نشریه

ماندارن‌ها (جلد دوم)

سیمون دو بووار

ترجمه پرویز شهدی

حروفچینی: جینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت

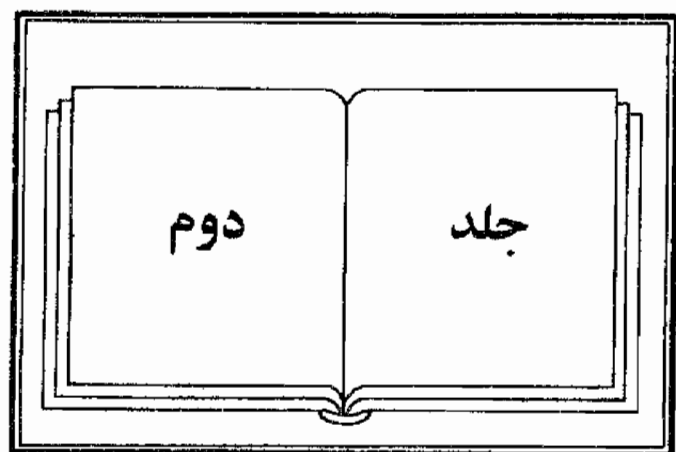
لینوگراف: رنگارنگ، چاپ: نوپار

صفحات: ۱۱۰ الفی کتاب (امیر مصنف دوست)

تیراژ: ۲۳۰۰ نسخه - چاپ اول: پاییز ۱۳۸۲

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پست ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۲۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۸-۶۴۹۱۹۰

با همکاری: پخش کیمیا گر ۶۴۶۱۹۳۷



فهرست

۵۷۷	فصل هشتم
۶۸۱	فصل هفتم
۷۵۷	فصل ششم
۸۷۳	فصل پنجم
۹۳۵	فصل چهارم
۱۰۲۵	فصل سیم
۱۰۹۳	فصل دوم

فصل ششم

آن شب که در فرودگاه لاگاردیا^۱ از هواپیما پیاده شدم از شدت خوشحالی و کنجکاوی گیج بودم؛ و هفته پس از آن از بی صبری در تب و تاب. بله، از آخرین پیشرفت‌های روانکاوی در امریکا چیزهای زیادی بایستی می‌آموختم. جلسه‌های کنگره و نیز گفت و شنودهای همکارانم کاملاً آموزنده بود؛ ولی دوست داشتم نیویورک را هم ببینم، همکارانم یا پشتکار تأسف‌آوری مرا از این کار باز می‌داشتند. آنها مرا در هتل‌هایی که زیادی گرم بود، در رستوران‌هایی با تهویه مطبوع، دفترهای کار شکوهمند و آپارتمان‌های مجلل زندانی می‌کردند و گریختن از چنگ‌شان آسان نبود. وقتی شب، پس از خوردن شام مرا به هتلم برمی‌گرداندند، به سرعت سرسرا را طی می‌کردم و از در دیگری بیرون می‌رفتم؛ سحر از خواب بیدار می‌شدم و پیش از تشکیل جلسه صبح می‌رفتم بیرون قدم می‌زدم؛ ولی از این لحظه‌های آزادی دزدکی، چیز زیادی نصیب نمی‌شد؛ در می‌یافتم که در امریکا، آدم به‌تنهایی به‌جایی نمی‌رسد؛ و موقع ترک کردن نیویورک نگران بودم. شیکاگو، سن‌لوی، نیواورلئان، فیلادلفیا، و باز دوباره نیویورک، بوستون، مونترئال: گشت و گذار خوبی بود، به شرط اینکه اجازه استفاده از آن را به‌من می‌دادند. اگر چه همکارانم در این

شهرها نشانی کسانی از ساکنان آنجا را به من می دادند که خوشحال می شدند شهرشان را نشانم دهند؛ ولی آنها هم منحصرأ یا دکتر بودند، یا استاد دانشگاه و یا نویسنده و من اعتماد چندانی به این جور آدم‌ها نداشتم.

برای شیکاگو، قضیه تمام بود؛ چون دو روز بیشتر آنجا نمی ماندم، در فرودگاه دو خانم سالخورده منتظرم بودند؛ مرا بردند با خانم‌های سالخورده دیگری ناهار بخوریم و تمام روز دست از سرم برنداشتند. پس از برگزاری کنفرانسم، میان دو آقای شق ورق خوراک خرچنگ خوردم و این شام چنان خسته کننده و ملال آور بود که وقتی به هتل برگشتم، یک راست رفتم خوابیدم.

صبح با خشم از خواب بیدار شدم. با خودم تصمیم گرفتم که این وضع نمی تواند ادامه پیدا کند. گوشی تلفن را برداشتم: «متأسفم، معذرت می خواهم ولی سرما خوردگی شدید اجازه نمی دهد رختخواب را ترک کنم.» بعد با خوشحالی از رختخواب بیرون پریدم. ولی وقتی قدم توی کوچه گذاشتم، توی ذوقم خورد؛ هوا خیلی سرد بود؛ بین تراموا و مترو هوایی کاملاً سرگردان شده بودم؛ فایده نداشت ساعت‌ها پرسه بزنم؛ جایی نخواهم رفت. دفترچه یادداشت‌م را باز کردم: لوئیس بروگان^۱، نویسنده؛ این شاید بهتر از هیچی باشد. دوباره تلفن کردم؛ به این بروگان گفتم یکی از دوستان بنسن^۲ هستم، احتمالاً به او نامه نوشته و آمدم را خبر داده بود. ساعت دو بعدازظهر در سراسری هتل منتظرم خواهد بود. به او گفتم: «من می آیم دنبال تان»؛ و گوشی را گذاشتم. از هتل و از بوی داروی ضد عفونی و دلار که در هوا موج می زد، متنفر بودم. ولی برعکس از سوار تاکسی شدن و به جای معینی برای دیدن کسی رفتن خوشم می آمد.

تاکسی از پل‌ها، ریل‌ها و اتبازهای گوناگون گذشت، از کوچه‌هایی عبور کرد که همه مغازه‌هایش مال ایتالیایی‌ها بود؛ نبش خیابان باریک شن‌ریزی شده‌ای ایستاد که بوی کاغذ سوخته، زمین خیس و تهیدستی از آن شنیده می شد. راتنده دیواری آجری را نشانم داد که ایوانی چوبی به آن آویخته بود و گفت: «اینجاست.» از کنار یک طارمی گذشتم. طرف چپ میخانه‌ای بود، با تابلویی قرمز که چراغ‌هایش خاموش بود: شب‌لتر^۱، طرف راست، روی اعلان دیواری بزرگی، یک خانواده نمونه آمریکایی، خنده‌کنان در حال خوردن شوربا بودند؛ از سطل خاکروبه‌ای که پایین پله‌هایی چوبی گذاشته شده بود، دود بلند می شد. از پله‌ها بالا رفتم. روی ایوان، دری شیشه‌یی دیدم که کرکره چوبی زردی از آن محافظت می کرد: بایستی اینجا می بود. ولی ناگهان احساس کردم می ترسم. ثروت همیشه ویژگی‌ای عمومی دارد، ولی زندگی فقیرانه خصوصی است؛ کویدن به این در شیشه‌یی به‌نظم دور از ادب آمد. با دو دلی دیوارهای آجری را که ایوان‌های خاکستری و پله‌های دیگری به آنها آویخته بود نگاه کردم؛ بالای پشت بام، منبع استوانه‌ای بزرگی دیدم به رنگ قرمز و سفید: که بایستی منبع گاز می بود؛ پایین پایم، میان قطعه زمین برهنه‌ای درختی دیدم کاملاً سیاه و آسیای بادی کوچکی با بال‌های آبی. قطاری از آن دورها گذشت، ایوان لرزید. بالاخره در زدم. مرد نسبتاً جوان و نسبتاً بلند قدی مقابلم ظاهر شد، با بالاتنه شق و رق و کتی چرمی؛ حیرت‌زده براندام کرد.

- بالاخره خانه را پیدا کردید؟

- این طور به‌نظم می آید.

بخاری سیاهی وسط آشپزخانه زردی می غرید، روی کف مشمع‌ی اتاق روزنامه‌های کهنه‌ای پخش بود، توی آشپزخانه یخچالی ندیدم.

بروگان با حرکت نامفهومی روزنامه‌ها را نشان داد و گفت: «داشتم اینجا را مرتب می‌کردم.»

- امیدوارم مزاحم‌تان نشده باشم.

- به هیچ وجه. با قیافه دستپاچه‌ای روبه‌رویم ایستاده بود: «چرا نخواستید بیایم هتل دنبالتان؟»

- هتلم جای وحشتناکی است.

بالاخره لبخند کم‌رنگی روی لب‌های بروگان نشست: «آنجا قشنگ‌ترین هتل شیکاگو است.»

- درست به همین دلیل. قالی‌های زیاد، گل‌های زیاد، جمعیت زیاد، موسیقی زیاد و بالاخره همه چیز زیادی است.

لبخند بروگان این بار به چشم‌هایش هم سرایت کرد.

- بیایید تو، از این طرف.

اول از همه پتوی مکزیکی را دیدم، بعد صندلی زرد شبیه صندلی وان‌گوگ را، آن‌گاه کتاب‌ها، گرامافون و ماشین تحریر را؛ زندگی کردن در این اتاق، که نه یک استودیو آراسته بود و نه یک نمونه از این خانه‌های دلخواه آمریکایی، باید لذت‌بخش باشد. با هیجان گفتم: «خانه شما چه جای دلپذیری است.»

- این‌طور فکر می‌کنید؟ با نگاه دیوارها را برانداز کرد: «جای بزرگی نیست.» کمی سکوت برقرار شد و بعد با حالت شتاب‌زده‌ای گفت: «نمی‌خواهید مانتوتان را بکنید؟ با یک فنجان قهوه چطورید؟ صفحه‌های فرانسوی هم دارم، میل دارید گوش کنید؟ صفحه‌های شارل تره‌ته؟»

شاید به علت بخاری بزرگ بود که می‌غریب یا به خاطر سایه درخت سیاه که روی کرکره‌ها می‌لرزید، کرکره‌هایی که از آفتاب سرد ماه فوریه طلایی شده بود که من بی‌درنگ به خودم گفتم: «تمام روز را روی این پتوی

مکزیکی گذراندن باید خوب باشد.» ولی برای دیدن شیکاگو به بروگان تلفن کرده بودم. با لحن مصممی گفتم:

- دوست دارم شیکاگو را ببینم: فردا صبح از اینجا می‌روم.

- شیکاگو شهر بزرگی است.

- بخش کوچکی از آن را نشانم بدهید.

دستی به کت چرمی‌اش زد و با لحن نگرانی پرسید: «باید کت و شلوار و پیراهن یقه آهاری تم کنم؟»

- چه حرف‌ها! من از یقه آهاری بیزارم!

با حرارت اعتراض کرد:

- من در تمام عمرم پیراهن یقه آهاری نپوشیده‌ام...

برای اولین بار لبخندمان با هم هماهنگ شد، ولی بروگان هنوز کاملاً خاطرجمع نشده بود:

- اصرار که ندارید کشتارگاه‌ها را ببینید؟

- نه. فقط توی کوچه‌ها گردش کنیم.

کوچه‌های زیادی بود و همه شبیه به هم؛ دو طرف‌شان خانه‌های چوبی فرسوده ردیف شده بود، با تکه زمینی جلوشان که سعی شده بود شبیه باغچه‌های حومه‌های شهر جلوه کنند؛ خیابان‌های مستقیم و غم‌انگیزی را هم طی کردیم؛ همه جا هوا سرد بود. بروگان با نگرانی گوش‌هایش را می‌مالید: «همین حالا هم سفت شده‌اند، ممکن است از وسط دو نیم شوند.»

دلم به حالش سوخت: «برویم توی یک بار خودمان را گرم کنیم.»

رفتیم توی یک بار؛ بروگان یک نوشیدنی بدون الکل سفارش داد و من یک گیللاس ویسکی آمریکایی. وقتی از بار بیرون آمدیم هوا همچنان سرد بود. رفتیم توی بار دیگری و شروع کردیم به گپ زدن. او پس از پیاده شدن

متفقین در شمال فرانسه، چند ماهی را در اردوگاهی در آردن^۱ گذرانده بود و پرسش‌های زیادی دربارهٔ فرانسه، جنگ، دوران اشغال و پاریس از من کرد. من هم چیزهایی از او پرسیدم، خوشش می‌آمد کسی به حرف‌هایش گوش کند ولی موقع تعریف کردن دست و پایش را گم می‌کرد؛ جمله‌هایش را با دودلی می‌ساخت و بعد با چنان شور و حرارتی آنها را برایم به زبان می‌آورد که احساس می‌کردم هر کدام هدیه‌ای است که از طرف او دریافت می‌کنم. او در جنوب شیکاگو از پدری فنلاندی که شغل بقالی داشت و مادری یهودی اهل مجارستان به دنیا آمده بود؛ در زمان بحران بزرگ اقتصادی بیست ساله بود و با مخفی شدن توی واگن‌های حمل کالا سراسر آمریکا را زیر پا گذاشته بود. گاه دست فروشی می‌کرد، گاه غواصی و گاه پیشخدمتی. گاهی هم مشت و مال چی می‌شد، عملگی یا بنایی یا فروشندگی می‌کرد و در صورت نیاز دست به دزدی هم می‌زد. در مسافرخانه بین‌راهی در آریزونا، که لیوان‌ها و گیلان‌ها را می‌شست داستانی نوشت که مجلهٔ چاپ‌گرایی آن را چاپ کرد؛ بعد داستان‌های کوتاه دیگری؛ پس از موفقیت اولین رمانش، یکی از ناشرها مقرری ماهیانه‌ای به او می‌پرداخت که با آن زندگی می‌کرد.

گفتم: «دلم می‌خواهد این کتاب را بخوانم.»

- بعدی بهتر خواهد بود.

- ولی این یکی را نوشته‌اید و آماده است.

بروگان با نگاه مرددی براندازم کرد: «واقعاً می‌خواهید آن را بخوانید؟»
- بله، واقعاً.

بلند شد و رفت به طرف اتاقک تلفن در انتهای سالن. سه دقیقه بعد برگشت و گفت: «کتاب را پیش از شام در هتل تحویل تان می‌دهند.»

با حرارت گفتم: «آه! متشکرم.»

تروفوزی این حرکتش در من اثر گذاشت، و بیش از پیش خود انجام دادن آن، او را به‌نظم آدمی دوست‌داشتنی جلوه داد؛ او جمله‌های از پیش آماده و رعایت آداب نزاکت را بلد نبود، خوش برخوردی‌اش حساب نشده بود، شبیه ابتکارهایی بود که از روی محبت صورت گرفته باشد. در آغاز ملاقات با این نمونه آمریکایی کلاسیک حی و حاضر تفریح می‌کردم: نویسندهٔ چاپ‌گرایی که خود ساخته بود، حالا توجهم نسبت به شخص بروگان جلب شده بود. از میان گفته‌هایش آدم احساس می‌کرد نسبت به زندگی حقی برای خودش قائل نیست و در عین حال با شور و حرارت فراوان همیشه میل به زندگی کردن را در خود داشته است؛ از این آمیزهٔ فروتنی و آزمندی لذت می‌برد.

پرسیدم: «چطور شد به سرتان افتاد نویسندگی کنید.»

- کاغذ چاپ شده را همیشه دوست داشتم: وقتی بچه بودم، با چسباندن تکه‌های بریده شده از روزنامه‌ها توی یک دفتر، برای خودم روزنامه درست می‌کردم.

- باید دلایل دیگری هم برای این کار بوده باشد. نه؟

کمی فکر کرد: «آدم‌های گوناگون زیادی را می‌شناسم: دوست دارم به تک تکشان نشان دهم دیگران واقعاً چگونه‌اند، همه دروغ می‌گویند.»
لحظه‌ای ساکت ماند. «در بیست سالگی دریافتم که همه به من دروغ می‌گویند و این امر به شدت عصبانی‌ام کرد؛ به گمانم به این خاطر بود که شروع کردم به نوشتن و هنوز هم ادامه می‌دهم...»

- هنوز هم عصبانی هستید؟

با لبخند کوتاه خویشتن‌دارانه‌ای گفت: «کم و بیش.»

پرسیدم: «به کار سیاست نمی‌پردازید؟»

- کارهای کوچکی می‌کنم.

به‌طور خلاصه، او کم و بیش در همان موقعیتی قرار داشت که روبو و

دچار اشکال می‌شدم، ولی داستان‌هایش به اندازه یک فیلم پرمایه‌ها هیجان‌انگیز بود. ناگهان ساکت ماند:

«گر سینه نیستید؟»

گفتم: «حالا که به یادش افتادم، چرا.» بعد شادمانه افزودم: «شما داستان‌های زیادی می‌دانید.»

«آه! اگر هم نمی‌دانستم، از خودم اختراع می‌کردم، چون می‌بینم شما با لذت به آنها گوش می‌کنید.

ساعت از هشت گذشته بود، وقت چه زود می‌گذشت. بروگان مرا برد به یک رستوران ایتالیایی شام بخوریم، و در حال خوردن یک پیتزا، از خودم می‌پرسیدم چرا با او که هستم این قدر خودم را راحت حس می‌کنم؟ تقریباً هیچ چیز درباره او نمی‌دانستم و با این همه به نظرم غریبه نمی‌آمد؛ شاید به علت تهیدستی بی‌قیدانه‌اش بود. یقۀ آهاردار، خوش‌پوشی و رعایت آداب معاشرت فاصله ایجاد می‌کند؛ وقتی بروگان دکمه‌های کت چرمی‌اش را باز می‌کرد یا می‌بست، حضور اطمینان‌بخش بدنی را که گرمش یا سردش بود، بدنی زنده را کنار خودم حس می‌کردم. کفش‌هایش را خودش واکس زده بود: کافی بود آدم به آنها نگاه کند تا به دنیای خصوصی‌اش قدم بگذارد. وقتی پس از بیرون آمدن از پیتزا فروشی، بازویم را گرفت که روی زمین یخ‌زده سر نخورم، گرمای دستش بی‌درنگ به نظرم خودمانی آمد.

به من گفت: «برویم، می‌خواهم در حین گردش، گوشه‌های کوچکی از شیکاگو را نشان‌تان بدهم.

در نمایش مسخره‌ای شرکت کردیم که در آن زن‌ها با آهنگ موسیقی لخت می‌شدند؛ در دانسینگ سیاه کوچکی به آهنگ جاز گوش کردیم؛ در بار کوچکی مشروب خوردیم که شبیه یک پناهگاه شبانه بود؛ بروگان همه را می‌شناخت: پیانوزن نمایش مسخره که میج دست‌هایش را خالکوبی

هانری بودند. ولی او با آرامشی کاملاً سوای آنها با آن کنار می‌آمد: نوشتن، حرف زدن در رادیو و گاهی هم شرکت در میتینگ‌ها برای فاش کردن پاره‌ای سوءاستفاده‌ها، این کار کاملاً راضی‌اش می‌کرد؛ پیش از این به من گفته بودند: «اینجا روشنفکرها در امنیت کامل زندگی می‌کنند چون خوب می‌دانند که هیچ قدرتی ندارند.»

«دوستان نویسنده‌ای هم دارید؟»

با هیجان گفت: «آه! نه!» لبخند زد: «دوستانی دارم که وقتی دیدند من فقط با نشستن جلو ماشین تحریر پول درمی‌آورم، شروع کردند به نوشتن، ولی نویسنده نشدند.»

«پول درآوردند؟»

از ته دل شروع کرد به خندیدن: «یک نفر از آنها پانصد صفحه را ظرف یک ماه ماشین کرد؛ به طور حتم پول زیادی هم پرداخت تا چاپش کنند و زنش به او قدغن کرد دیگر ادامه ندهد؛ او هم کار جیب‌بری‌اش را از سر گرفت.»

پرسیدم: «این کار یک شغل است؟»

«بستگی دارد. در شیکاگو رقابت زیادی وجود دارد.

«شما جیب‌برهای زیادی را می‌شناسید؟»

با قیافه کمی تمسخرآمیزی براندازم کرد: «ده دوازده تایی را.»

«دزدهای مسلح را چطور؟»

قیافه‌اش جدی شد: «همه دزدهای مسلح آدم‌های پست فطرتی هستند.»

با شور و هیجان برایم توضیح داد این دزدها در سال‌های اخیر چه نقش مهمی برای به هم زدن اعتصاب‌ها بازی کرده‌اند، بعد داستان‌های زیادی از ارتباط آنها با پلیس، با سیاست و با داد و ستدهای مالی برایم تعریف کرد. سریع حرف می‌زد و من برای فهمیدن حرف‌هایش کمی

کرده بود، شیپورزن سیاه دانسینگ، آسمان جل‌ها، سیاه پوست‌ها و روسپی‌های پیر بار؛ آنها را سر میزمان دعوت می‌کرد؛ آنها را به حرف زدن وامی داشت و با قیافه شادمانه‌ای مرا نگاه می‌کرد، چون می‌دید از این حرف زدن‌ها دارم لذت می‌برم. وقتی آمدم توی کوچه، با شور و هیجان گفتم: «بهترین شبی را که در امریکا گذرانده‌ام مدیون شما هستم.»

- خیلی چیزهای دیگر هست که دلم می‌خواست نشان‌تان می‌دادم. شب داشت به پایان می‌رسید؛ سحر به زودی می‌رسید و شیکاگو برای همیشه محو می‌شد؛ ولی بدنه‌ها فولادی مترو هوایی لکه جذامی را که شروع به خوردن آسمان کرده بود، از نظرمان پنهان می‌کرد. بروگان بازویم را گرفته بود. رویه رویمان و پشت سرمان طاق‌های سیاه شده تا بی نهایت تکرار می‌شد؛ آدم گمان می‌کرد این طاق‌ها همچون کمربندی دور زمینی کشیده شده است و ما تا ابد همچنان به رفتن ادامه خواهیم داد. گفتم:

- یک روز خیلی کم بود. دوباره باید به اینجا برگردم. بروگان گفت: «برگردید.» بعد خیلی سریع افزود: «نمی‌خواهم فکر کنم که دیگر شما را نخواهم دید.»

بی آنکه حرفی بزنیم، تا ایستگاه تاکسی پیاده رفتیم. وقتی صورتش را به صورتم نزدیک کرد نتوانستم از برگرداندن سرم خودداری کنم، ولی نفسش را روی دهانم حس کردم.

چند ساعت بعد، توی ترن، در عین حال که سعی می‌کردم کتاب بروگان را بخوانم، خودم را سرزنش می‌کردم: «در سن و سال من مسخره است.» ولی دهانم مثل دهان دختر یا کمره‌ای هیجان‌زده بود. من فقط مردهایی را بوسیده‌ام که با آنها عشق‌بازی کرده‌ام؛ وقتی این سایه بوسه را پیش خودم مجسم می‌کردم، به‌نظر آمد که در اعماق حافظه‌ام خاطرات سوزان عشقی را باز خواهم یافت. مصممانه به خودم گفتم: «برمی‌گردم.» بعد دوباره گفتم: «چه فایده؟ باید دوباره از هم جدا شویم و این بار دیگر

این دلخوشی را نخواهم داشت که بگویم: برخواهم گشت. نه، بهتر است بی‌درنگ به همین جا ختمش کنم.»

از ترک کردن شیکاگو تأسّف نخوردم. خیلی زود فهمیدم که این هم بخشی از لذت‌های سفر بوده است: دوستی‌های بی‌ثردا و اندوه که چنگ عزیمت کردن‌ها، سرسختانه از آدم‌های ملال‌آور می‌گریختیم و با کس‌های آمد و شد می‌کردم که سرگرم می‌کردند؛ بعد از ظهرها را به گم‌دش می‌رفتیم، شب‌ها را به نوشیدن و بحث کردن اختصاص می‌دادیم، بعد از هم جدا می‌شدیم، برای اینکه دیگر هرگز همدیگر را نبینیم و هیچ‌کس هم متأسّف نبود. زندگی چه آسان بود! نه تأسّفی، نه وظیفه‌ای، هیچ یک از حرکاتم حساب شده نبود، کسی از من مشورتی نمی‌خواست و جز برآورد هوس‌هایم قاعده دیگری را نمی‌شناختم. در نیواورلئان، هنگام خروج از کافه‌ای که بر اثر خوردن عرق برنج مست کرده بودم، ناگهان رفتم به مقصد فلوریدا سوار هواپیما شدم. در لینچ‌برگ^۱ اتومبیلی کرایه کردم و هشت روز تمام در سرزمین‌های سرخ‌رنگ و برجینیا گشتم. طی اقامت دوم در نیویورک؛ تقریباً چشم به هم نگذاشتم؛ آدم‌های گوناگونی را درهم و برهم دیدم و همه جا پر سه زدم. خانواده دی‌ویس^۲ پیشنهاد کردند همراه‌شان به هارتفورد^۳ بروم، دو ساعت بعد سوار اتومبیل‌شان بودم: چند روزی در یک خانه ییلاقی آمریکایی زندگی کردن چه موهبتی بود! خانه خوبی بسیار فشنگی بود به رنگ سفید براق، با پنجره‌های کوچکی در هر سو. میریام^۴ مجسمه‌سازی می‌کرد؛ دخترشان درس رقص می‌گرفت و پسرشان شعرهای قافیه‌دار خوبی می‌سرود. سی سالش بود، پوست بدنش مثل پوست بچه‌ها بود، چشم‌های درشت و غمگین و بینی خیلی

1- Lynchburg

2- Davies

3- Hartford

4- Miryam

و به سرعت از هم فاصله گرفتیم. میریام با لبخند عجیبی براندازمان کرد. با صدای دلپذیری گفت:

«فیلیپ، آن باید صبح زود حرکت کند، زیاد بیدارش نگه ندار.

من گفتم: «داشتم می‌رفتم بخوابم.»

خوابم نبرد. جلو پنجره باز ایستادم و هوا را که هیچ رایحه‌ای در آن نبود استشراق کردم: انگار ماه عطر گل‌ها را منجمد کرده بود. میریام در اتاق مجاور خوابیده یا بیدار بود و من می‌دانستم که فیلیپ نخواهد آمد. گاهی خیال می‌کردم صدای پای می‌شنوم، ولی فقط باد بود که میان درخت‌ها پرسه می‌زد.

کانادا چنگی به دل نمی‌زد، و موقعی که به نیویورک برگشتم خوشحال بودم. بی‌درنگ به‌خودم گفتم: «الان به فیلیپ تلفن می‌کنم.» همان روز به مجلس عصرانه‌ای دعوت شده بودم که در آن همه دوستانم را می‌توانستم ببینم؛ از پنجره‌ام چشم‌انداز وسیعی از آسمان‌خراش‌ها را می‌دیدم: ولی همه اینها برایم کفایت نمی‌کرد. رفتم پایین به بار هتل که در آن اقامت داشتم: در روشنایی آبی تیره آنجا، یانوزنی آهنگ‌های غم‌انگیز می‌نواخت، زوج‌ها با هم نجوا می‌کردند، پیشخدمت‌ها نوک پا راه می‌رفتند. یک مارتینی سفارش دادم و سیگاری آتش زدم، قلبم تندتند می‌زد. کاری که می‌خواستم بکنم عاقلانه نبود؛ پس از گذراندن هشت روز با فیلیپ، به‌طور حتم نمی‌توانستم با کشتی جدی در قلبم نسبت به او ترکش کنم. مهم نیست؛ اولاً هوشش را داشتم و در ثانی به هر حال این کشتش ایجاد می‌شد. همین الان هم آن را احساس می‌کردم. کویتز بریج^۱، سنترال پارک^۲، واشینگتن اسکویر^۳ و ایست ریور^۴ را طی این هشت روز دیگر نمی‌دیدم. در نهایت بیشتر دوست داشتم تأسف ندیدن یک شخص

خوشگلی داشت. شب اول نانسی^۱ ضمن گشودن عقده‌های دلش پیش من، سرش را با پوشاندن لباسی مکزیکی به تن من و ریختن موها روی شانه‌هایم گرم کرد. فیلیپ گفت: «چرا موها تن را همیشه این‌طور آرایش نمی‌کنید؛ انگار تعمد دارید خودتان را پیر جلوه بدهید.» شب تا دیروقت با من رقصید. و روزهای بعد، برای خوشایند او، همچنان به شیوه زن‌های جوان لباس پوشیدم و موهایم را آرایش کردم. می‌فهمیدم چرا این همه دور و برم می‌پلکد، چون اولاً از پاریس آمده بودم و ثانیاً همان سنی را داشتم که مادرش در نوجوانی او داشته بود. با همه اینها به رقت آمده بودم. مجالس رقصی برایم ترتیب می‌داد، با گیتارش آهنگ‌های کابویی قشنگی برایم می‌نواخت، مرا در دهکده‌های پوریتن‌ها به گردش می‌برد. شب عزیمتم، پس از رفتن دیگران، ما در اتاق نشیمن ماندیم، ویسکی نوشیدیم و به صفحات موسیقی گوش کردیم و او با لحن متأسفی به من گفت:

«حیف شد که در نیویورک شما را بهتر نشناختم! خیلی خوشحال می‌شدم در نیویورک یا شما به گردش بروم!

«امکانش هست. تا ده روز دیگر برمی‌گردم به نیویورک: شاید در آن موقع شما هم آنجا باشید.

ضمن اینکه به‌طور جدی براندازم می‌کرد گفت: «در هر صورت می‌توانم به آنجا بیایم. وقتی برگشتید به من تلفن کنید.»

چند آهنگ دیگر گوش کردیم و بعد مرا تا دم در اتاقم همراهی کرد؛ دستم را به طرفش دراز کردم ولی او به صدای آهسته پرسید: «نمی‌خواهید مرا ببوسید؟»

مرا در آغوش گرفت؛ یک لحظه بی‌حرکت ماندیم، گونه‌ها مان به هم چسبیده بود و هوس فلج‌مان کرده بود، بعد صدای پای سبکی را شنیدیم

1- Queens Bridge

2- Central Park

3- Washington Square

4- East River

1- Nancy

را بخورم تا سنگ‌ها و ساختمان‌ها را، به‌نظم این یکی کمتر دردناک بود. جیره‌ای از مارتینی‌ام را خوردم. یک هفته: برای کشف‌های جدید خیلی کوتاه بود، و زیادی کوتاه برای لذت‌های بدون فردا، دیگر نمی‌خواستم مثل یک گردش‌گر در نیویورک پرمه بزنم، بایستی در این شهر واقعاً زندگی می‌کردم، به‌این ترتیب شهر کمی از آن من می‌شد و من هم چیز اندکی از خودم در آن باقی می‌گذاشتم. بایستی دست در دست مردی که به‌طور سوقت از آن من باشد در کوچه‌ها قدم می‌زدم. گیلانم را تا ته نوشیدم. فقط یک بار طی این سفر مردی بازویم را گرفته بود، زمستان بود، روی زمین یخ‌زده سر می‌خوردم، ولی کنار او خودم را گرم احساس می‌کردم. او می‌گفت: «برگردید، فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که دیگر شما را نخواهم دید.» و من بر نمی‌گشتم، بازوی مرد دیگری را به‌دستم می‌فشردم. برای یک لحظه خودم را به خیانت متهم کردم. ولی حرفش را هم نباید زد؛ سر تا سر یک شب هوس فیلیپ را در سر داشتم، هنوز هم هوسش را می‌کردم و او منتظر تلفن من بود. از جا بلند شدم، رفتم توی اتاقک تلفن و از تلفن چی خواستم هارتفورد را برایم بگیرد.

.. آقای فیلیپ دی ویس.

.. می‌روم پیدایش کنم.

ناگهان قلم به‌شدت شروع کرد به‌تپیدن، یک لحظه پیش همه‌گونه اختیاری نسبت به فیلیپ داشتم، او را به نیویورک دعوت می‌کردم، توی بسنرم می‌بردمش. و حالا این من بودم که وابسته او شده بودم؛ در این اتفاق تنگ و تاریک تنها و بی‌دفاع بودم.

.. الو؟

.. فیلیپ؟ منم، آن.

.. آن! چه خوشحالم که صداتان را می‌شنوم.

به‌فرانسه حرف می‌زد، به‌کندی و فصاحتی که ناگهان به‌نظم

بی‌رحمانه آمد.

.. از نیویورک زنگ می‌زنم.

.. می‌دانم. آن عزیز، از موقعی که رفته‌اید، هارتفورد جای ملال‌آوری شده است. سفر خوبی داشتید؟

چقدر صدایش نزدیک است، صورتم را نوازش می‌کند. ولی خودش، ناگهان خیلی دور است. دستم که گوشی سپاه تلفن را گرفته عرق کرده است. همین‌طوری حرف‌هایی می‌زنم. «دلم می‌خواهد. ماجراهای سفرم را برای‌تان تعریف کنم. به‌من گفتید خبرتان کنم. می‌توانید پیش از اینکه به‌پاریس برگردم به نیویورک بیایید؟

.. کمی حرکت می‌کنید؟

.. شبیه.

.. آه! به‌این زودی! سکوت کوتاهی برقرار شد: «این هفته قول داده‌ام بروم پیش دوستان در کپ کود^۱».

.. حیف شد!

.. بله، حیف شد! نمی‌توانید رفتن‌تان را عقب بیندازید؟

.. نمی‌توانم، شما چی، نمی‌توانید اقامت با دوستان‌تان را به‌تأخیر

بیندازید؟

صدای حیرت‌زده‌اش گفت: «نه، ممکن نیست!»

بانشاط مؤدبانه‌ای گفتم: «خیلی خوب، پس امسال تابستان همدیگر را

در پاریس می‌بینیم. تابستان زیاد هم دور نیست.»

.. خیلی متأسفم.

.. من هم متأسفم. به‌امید دیدار فیلیپ، تا تابستان.

.. به‌امید دیدار، آن عزیز. مرا فراموش نکنید.

گوشی تلفن را که از عرق خیس بود گذاشتم سر جایش. قلم آرام شده

بود و این امر باعث می‌شد در پهلوهایم خلائی احساس کنم. رفتم پیش ویلسون^۱. جمعیت زیادی در خانه‌اش گرد آمده بود، گیلانی به‌دستم دادند، به‌من لبخند زدند، با اسم کوچک صدایم زدند، از چپ و راست دعوت‌م کردند؛ دعوت‌ها را در دفترچه‌ام یادداشت کردم؛ ولی آن خلاء همچنان در سینه‌ام باقی بود. بی‌نصیب ماندن بدنم را از کسب لذت قبول داشتم، ولی تحمل این خلاء آزارم می‌داد. حاضران به‌من لبخند می‌زدند، با من صحبت می‌کردند، من هم حرف می‌زدم، تبسم می‌کردم، سرتاسر هفته را حرف خواهیم زد و تبسم خواهیم کرد، بعد نه آنها دیگر به‌فکر من خواهند بود و نه من به‌آنها؛ این کشور واقعی بود، من هم زنده بودم، و می‌رفتم بی‌آنکه پشت سرم نشانی به‌جا بگذارم یا چیزی را با خودم ببرم. میان دو لبخند، ناگهان به‌یادم آمد: «چطور است به‌شیکاگو بروم؟» همین امشب می‌توانستم به‌بروگان تلفن بزنم و بگویم: «می‌آیم». اگر دیگر میلی به‌دیدن من نداشته باشد، خوب این را به‌من می‌گوید؛ چه اهمیتی دارد. دو بار دست رد به‌سینه‌آدم خوردن بدتر از یکی نیست. میان دو لبخند دیگر، مفتضحانه درباره‌ی خودم داوری کردم: «چون به‌فیلیپ دست پیدا نکردم، می‌خواهم خودم را به‌آغوش بروگان بیندازم.» این مادینه‌های حشری چه اخلاق‌هایی دارند؟ در حقیقت فکر عشق‌بازی کردن با بروگان چنگی به‌دلم نمی‌زد، به‌خودم گفتم نوری رختخواب باید آدم دست و پا چلفتی‌ای باشد؛ و حتی مطمئن نبودم از دیدن دوباره‌اش خوشم بیاید؛ فقط یک بعدازظهر را با او گذرانده بودم، امکان داشت مغبون شدن‌های بیشتری در انتظارم باشد. جای هیچ شکی وجود نداشت، این نقشه‌احمقانه بود؛ نیاز داشتم حرکت کنم، جنب و جوش داشته باشم تا روی شکست ناگواریم سرپوش بگذارم؛ در چنین موفقیت‌هایی است که آدم مرتکب حماقت‌های واقعی می‌شود. تصمیم گرفتم در نیویورک بمانم و به‌نوشتن

قرار ملاقات‌ها در دفترچه‌ام ادامه دادم: نمایشگاه‌های نقاشی، کنسرت‌ها، شام‌ها، شب‌نشینی‌ها، هفته زود خواهد گذشت. وقتی دوباره به‌کوچه پا گذاشتم، ساعت بزرگ گرامرسی اسکویر^۱ نیمه شب را اعلام کرد، در هر صورت برای تلفن کردن خیلی دیر بود. نه، زیاد هم دیر نبود، در شیکاگو ساعت نه شب بود، و بروگان در این ساعت توی اتاقش مشغول خواندن یا نوشتن بود. جلو ویتترین غرق در روشنایی یک دراگ‌استور توقف کردم. «نمی‌خواهم فکر کنم که دیگر هرگز شما را نخواهم دید.» رفتم تو، پول خرد کردم و از تلفن چی شیکاگو را خواستم.

-لویس بروگان؟ آن دوبروی هستم.

جوابی نیامد: «آن دوبروی هستم، می‌شنوید؟»

-کاملاً می‌شنوم. با فرانسه دست و پا شکسته‌ای که هر هجا را شادمانه بلغور می‌کرد گفت: «سلام آن، حال‌تان چطور است؟» صدای بروگان کمتر از صدای فیلیپ حضور مادی داشت؛ ولی نزدیک‌تر به‌نظر می‌آمد.

-در این هفته می‌توانم بیایم سه یا چهار روز را در شیکاگو بگذرانم، نظرتان چیست؟

-الان در شیکاگو هوا خیلی خوب است.

-ولی اگر بیایم برای دیدن شماست، وقت دارید؟

با لحن خندانی گفت: «من همیشه وقت دارم. وقت مال خودم است.» یک لحظه تردید کردم، زیادی آسان بود: یکی می‌گفت نه و دیگری می‌گفت بله، هر دو با همان بی‌اعتنایی؛ ولی برای پس‌نشستن دیگر خیلی دیر بود. گفتم: «در این صورت فردا صبح با اولین هواپیما می‌رسم، یک اتاق در هتلی که بهترین هتل شیکاگو نباشد برایم بگیرید. کجا همدیگر را خواهیم دید؟»

می‌توانستم بکنم این بود که این عقربه‌ها را که جلو نمی‌رفتند، روی صفحه ساعت با نگاه دنبال کنم؛ این خونسردی مرا می‌ترساند و در صدد بودم به‌خودم خاطر جمع‌ی بدهم. از همه چیز گذشته، اگر این ماجرا به‌بدجایی ختم می‌شد، می‌توانستم بهانه‌ای پیدا کنم و همین فردا به‌تیوبورک برگردم؛ در هر صورت، ظرف این هشت روز، قضیه خاتمه خواهد یافت: بعدها در امنیت و سکون زندگی‌ام، با چشم‌پوشی به‌این خاطرات تأثر انگیز یا مسخره‌ام لب‌خند خواهم زد. نگرانی‌ام برطرف شد. وقتی در کیفم را باز کردم تا توی دفترچه تلفنم شماره پروگان را پیدا کنم، همه راه‌های گریز را بررسی کردم، در برابر همه حادثه‌ها بیمه بودم. سرم را که بلند کردم، دیدم جلوم ایستاده، با لب‌خند کز چکش سراپایم را احاطه کرده بود. از دیدنش همان اندازه گیج شدم که اگر شب‌بخش را در آن سوی دنیا می‌دیدم دست و پایم را گم می‌کردم. با فرانسه شکسته بسته‌اش گفت: «خوب، حال‌تان چطور است؟» از جا بلند شدم. از تصویری که از او در ذهنم داشتم لاغرتر بود و چشم‌هایی سرزنده‌تر داشت. گفتم: «خوبم.» بی‌آنکه لب‌خندش را ترک کند، دهانش را به‌لب‌هایم نزدیک کرد. این بوسه در ملاءعام متزلزل‌م کرد و لکه قرمز روزلبم روی چانه‌اش باقی ماند. گفتم: «صورت‌تان لک شد.» با دستمال لکه را از روی چانه‌اش پاک کردم و افزودم: «ساعت نه رسیدم.»

با لحنی که جنبه سرزنش‌آمیزش انگار خطاب به‌من بود گفت: «آه به‌من گفتند اولین هواپیما ساعت ده وارد می‌شود.»

- اشتباه کرده‌اند.

- ولی اطلاعات فرودگاه هرگز اشتباه نمی‌کند.

- خوب دیگر، حالا که اینجا هستم.

قبول کرد: «بله، حالا که اینجا هستید.» روی صندلی نشست، من هم نشستم. ساعت نه و بیست دقیقه بود. او بیست دقیقه دیر و چهل دقیقه

... می‌آیم فرودگاه دنبال‌تان.

... باشد تا فردا.

کمی سکوت برقرار شد؛ و صدایی را که سه ماه پیش به‌من می‌گفت:

«برگش بده» باز شنیدم؛ این صدا به‌من می‌گفت:

... آن‌ار دوباره دیدن‌تان خیلی خوشحال می‌شوم.

... من هم خوشحال‌م تا فردا.

... تا فردا.

صدای خوش‌ش بوده همان کسی که سه ماه پیش دیده بودم و حالا در شاطر داشتم؛ او هم مرا فراموش نکرده بود. کنار او مثل زمستان گذشته، دوباره خودم را گرم حس خواهم کرد. ناگهان خشتود شدم که فیلیپ گفته بود نه. همه چیز ساده خواهد بود. توی یک بار با چراغ‌های کم‌نورش با هم گپ خواهیم زد؛ او به‌من خواهد گفت: «بیایید خانه من استراحت کنید.» کنار هم روی پتو سکنزکی می‌نشینیم، من مطبعمان به‌آواز شارل ترانه گوش می‌کنم و پروگان مرا در آغوشش می‌گیرد. البته شب زیاد معرکه‌ای نخواهد بود ولی او خوشحال خواهد شد، مطمئنم، و همین کافی خواهد بود تا من هم احساس خوشحالی کنم. فکر اینکه مردی منتظرم است تا مرا روی قلبش بشمارد سخت متأثرم کرد، در همان حال خواهم برد.

منتظرم نبود؛ در سالن بزرگ فرودگاه هیچ‌کس نبود. روی یک صندلی راحتی نشستم و به‌خودم گفتم: «شروعش که بد بود.» کاملاً سرگشته بودم و با نگرانی به‌خودم گفتم که بی‌احتیاطی کرده‌ام: «بروم به‌پروگان تلقن کنم، یا نکسم؟» به‌تهایی وارد این بازی شده بودم، و حالا توی اقدام احمقانه‌ای گیر کرده بودم که موفقیت در آن دیگر دست من نبود، تنها کاری که

جلوتر رسیده بود. کت و شلوار فلانل قشنگی پوشیده بود، با پیراهن خیلی تمیز و مرتبی؛ او را جلو نظرم مجسم کردم که جلو آینه‌اش ایستاده، نگران است که می‌آدا مورد خوشایندم واقع نشود، در برانداز کردن خودش ناشی است، تصویرش را در آینه گاه با نگاهی تمجیدآمیز و گاه مردد برانداز می‌کند؛ با دلوپسی ساعت را نگاه می‌کند؛ و من خائنه منتظرش نشسته‌ام. به او لبخند زدم:

«تمام پیش از ظهر را که نمی‌خواهیم اینجا بنشینیم، نه؟»

«نه. کمی فکر کرد: «دل‌تان می‌خواهد با باغ وحش برویم؟»

«باغ وحش؟»

«کاملاً نزدیک اینجا است.»

«و آنجا چه کار خواهیم کرد؟»

«ما حیوانات را تماشا می‌کنیم و حیوانات ما را.»

«اینجا نیامده‌ام خودم را به حیوان‌ها تان نشان بدهم. از جا برخاستم:

«بهتر است برویم جای آرامی که من بتوانم چند تا ساندویچ و یک فنجان

قهوه بخورم و همدیگر را نگاه کنیم.»

او هم بلند شد: «فکر خوبی است.»

توی اتومبیلی که ما را از فرودگاه به مرکز شهر می‌برد تنها بودیم؛

بروگان ساک سفری‌ام را روی زانوهایش گذاشته بود؛ ساکت بود و من بار

دیگر خودم را نگران احساس کردم: «چهار روز با این ناشناس به سر بردن

خیلی طولانی است، و برای شناختنش خیلی کوتاه.» گفتم: «بهتر است

اول به هتل برویم تا من چمدانم را آنجا بگذارم.»

بروگان با قیافه مرددی به من لبخند زد.

«اتاق که در هتل برایم رزرو کرده‌اید، نه؟»

لبخند گناهکارانه‌اش را حفظ کرد ولی با لحن تحریک‌آمیزی گفت:

«نه.»

«چرا نه؟ من که پای تلفن گفتم برایم اتاق رزرو کنید!»

با چرب زبانی گفت: «نصف چیزهایی را که پای تلفن گفتید درست متوجه نشدم. انگلیسی‌تان از زمستان گذشته بدتر شده و مثل مسلسل هم حرف می‌زنید. ولی هیچ اهمیتی ندارد. می‌رویم ساک‌تان را در صندوق امانت‌ها می‌گذاریم.» وقتی جلو دفتر هواپیمایی رسیدیم، از اتومبیل پیاده شد: «کمی صبر کنید، الان برمی‌گردم. در چرخان دفتر هواپیمایی را هل داد و من با بدگمانی نگاهش کردم. این فراموش کردن از روی سهل‌انگاری بوده یا از روی حيله؟ بی‌تردید برای او، همچنان که برای من، روشن بود که امشب را در رختخواب او خواهم گذرانند، ولی وحشت برم داشت که شاید واقعاً میل به عشقبازی نداشته باشم، با خودم عهد کرده بودم که دیگر مرتکب این اشتباه نشوم و بدون میل به عشقبازی، هرگز به‌بستر مردی نروم. به محض اینکه بروگان برگشت، با دلوپسی گفتم:

«باید حتماً به هتل تلفن کنید. دیشب نخوایده‌ام؛ دوست دارم حمامی

بگیرم و بعد از ظهر چرتی بزنم.»

گفت: «توی شیکاگو اتاق پیدا کردن کار خیلی دشواری است.»

«دلیلی دیگر برای اینکه هر چه زودتر در صدد پیدا کردن آن برآیم.

می‌توانست بگوید: «بیا به خانه من استراحت کنید.» ولی نگفت و

کافه‌تریایی که مرا برد به هیچ وجه شباهتی با آن بار گرم و خودمانی که در

خیال مجسم کرده بودم نداشت: انگار به بوقه‌ای در ایستگاه راه‌آهن رفته

بودیم. باری هم که پس از آن رفتیم بیشتر به یک سالن انتظار شبیه بود.

یعنی بایستی همه روزمان را در انتظار می‌گذرانیم؟ انتظار چه چیزی؟

«یک ویسکی می‌خورید؟»

«با کمال میل.»

«سیگار؟»

- متشکرم.

کاش می توانستیم مثل گذشته در آرامش با هم گپ بزنیم! ولی بروگان نمی توانست سر جایش بند شود؛ رفت یک بطری کوکاکولا گرفت، دوباره رفت چند تا سکه توی دستگاه خودکار پخش آهنگ انداخت، بار دیگر رفت سیگار خرید. وقتی سرانجام متقاعدش کردم برود برای گرفتن اتاق تلفن بزند، غیبتش چنان طولانی شد که گمان کردم زده است به چاک! واقعاً در پیش‌بینی‌هایم کاملاً اشتباه کرده بودم! انگار به عمد می خواست آنها را باطل کند؛ او شباهت چندانی با مردی که خاطره‌اش را در ذهنم حفظ کرده بودم نداشت. بهار یخی را که در زمستان در آن متجمد شده بود، یک جا ذوب کرده بود؛ البته نه تروف‌رز شده بود و نه دلفریب، ولی بدنش کم و بیش برازنده بود و موهایش واقعاً روشن، چشم‌هایش خاکستری - سبز کاملاً مشخص؛ در چهره‌ای که به نظرم خیلی بی‌اعتنا می آمد، دهان حساسی را یافتیم، سوراخ‌های بینی کمی پرخاش‌گر، ظرافتی که سرگشته‌ام می کرد.

وقتی آمد کنارم نشست، گفت: «چیزی پیدا نکردم. بالاخره دست به دامن اتحادیه هتل‌دارها شدم. باید کمی بعد تلفن کنم.»

- متشکرم.

- حالا می خواهید چه بکنید؟

- چطور است همین جا آرام بمانیم؟

- پس یک ویسکی دیگر؟

- باشد.

- سیگار؟

- متشکرم.

- دوست دارید صفحه دیگری بگذارم؟

- نه، خواهش می کنم.

باز ساکت ماند. این بار من شروع کردم: «دوست‌تان را در نیویورک دیدم.»

- من در نیویورک دوستی ندارم.

- چرا خانواده بنسن که ما را با هم آشنا کرد.

- ولی آنها دوستانم نیستند.

- پس چرا دو ماه پیش قبول کردید مرا ببینید؟

- چون فرانسوی هستید و اسمی هم دارید که از آن خوشم می آید: «آن». یک لحظه دوباره لیخندوی تحویل داد و لحظه بعد آن را پس گرفت. تلاش دیگری کردم.

- ظرف این مدت چه کار کرده‌اید؟

- هر روز، یک روز پیرتر شده‌ام.

- ولی به نظر من که جوان‌تر شده‌اید.

باز سکوت میان‌مان برقرار شد. این بار دیگر برای شکستن آن تلاشی نکردم.

- خوب، برویم جای دیگری، ولی کجا؟

با حالت شتاب‌زده‌ای گفت: «زمستان گذشته، دوست داشتید بروید یک مسابقه بیس‌بال را تماشا کنید. امروز یک مسابقه برگزار می شود.»

- خیلی خوب، برویم.

لطف می کرد یادش مانده بود چی دلم می خواسته؛ ولی بهتر بود درک می کرد که در حال حاضر مسابقه بیس‌بال دیگر برایم اهمیتی نداشت. مهم نبود. بهترین کاری که می توانستیم بکنیم این بود که با منتظر ماندن وقت را بکشیم... ولی منتظر چی؟ با نگاه سرگشته‌ای مردان کلاه محافظ به سری را که روی چمن به رنگ سبز تند می دویدند، دنبال می کردم و با دلشوره برای خودم تکرار می کردم: کشتن وقت، حال آنکه یک ساعت اضافی هم نداشتیم که هدرش بدهیم. چهار روز خیلی کوتاه است، باید عجله کنیم.

پس کی بالاخره با هم ملاقات خواهیم کرد؟

لویس پرسید: «حوصله تان سر رفت؟»

- کمی سردم است.

- برویم جایی دیگر.

مرا به بولینگ برد که قبلاً ضمن خوردن آبجو، افتادن چوب‌های کوزه‌ای شکل را تماشا کرده بودیم، و به میخانه‌ای که پنج تا پیانو کوکی به نوبت آهنگ‌های از مد افتاده‌ای را می‌نواختند، و به ماهی‌خانه‌ای که در آن ماهی‌ها با قیافه‌ی موزیانه‌ای به ما دهن کجی می‌کردند. تراموا سوار شدیم، بعد مترو، دوباره تراموا، پیشانی‌مان را روی شیشه‌ی واگن اول چسبانده بودیم و در دهلیزهای پرپیچ و خمی که با چراغ‌های آبی رنگ - پریده روشن شده بود، فرو می‌رفتیم. بروگان دستش را دور کمر من انداخته بود و سکوت مان، سکوت عشاق مطمئن از یکدیگر بود، ولی توی کورچه‌ها جدا از هم راه می‌رفتیم، و با نومی‌دی متوجه می‌شدم ساکت مانده‌ایم. چون حرفی برای گفتن به هم نداشتیم. اواسط بعدازظهر ناچار شدم به خودم اعتراف کنم که حساب‌هایم واقعاً غلط از کار درآمده است: یک هفته دیگر، یا فردا، امروز جزو گذشته خواهد بود؛ باید همه تلاشم را می‌کردم که به آن غلبه کنم، ولی اول از همه باید ساعت به ساعت در آن زندگی کنم، و در تمام این مدت، ناشناسی سرنوشت‌م را بولوه‌سانه در اختیار داشت. چنان خسته و آزرده بودم که دلم خواست تنها بمانم. گفتم: - خواهش می‌کنم، یک بار دیگر تلفن کنید، خیلی احتیاج دارم کمی بخوابم.

بروگان ضمن بازکردن در دراگ استوری گفت: «می‌روم به اتحادیه هتل دارها تلفن بزنم.» من ایستادم و به ردیف کتاب‌ها که روکش براقی داشت خیره ماندم، تقریباً بی‌درنگ از اتاقک تلفن بیرون آمدم، لبخند رضایت‌آمیزی به لب داشت:

- اتاقی در همین نزدیکی‌ها برای تان پیدا کردم.

- آه! متشکرم.

تا هتل ساکت راه رفتیم. چرا دروغ نگفته بود؟ حالا بود که بایستی می‌گفت: «بیاید در خانه من استراحت کنید.» یعنی او هم از خواهش‌های جسمانی‌اش مطمئن نبود؟ حساب کرده بودم با حرارت و جسارتش قالب تنهایی را که بدنم در آن زندانی بود بشکنم؛ ولی او مرا به همان حال می‌گذاشت، و من هم کاری از دستم ساخته نبود. لویس رفت جلو میز پذیرش.

- چند دقیقه پیش اتاقی در اینجا گرفتم.

متصدی پذیرش نگاهی به دفترش کرد:

- برای دو نفر؟

من گفتم: «یک نفر.» اسمم را روی ورقه‌اش نوشتم و گفتم: «چمدانم در صندوق امانت است.»

لویس گفت: «می‌روم آن را می‌آورم. برای کی می‌خواهید؟»

- دو ساعت دیگر به من زنگ بزنید.

خواب می‌دیدم؟ یا نگاه عجیبی با متصدی پذیرش هتل رد و بدل کرده بود؟ اتاق را برای دو نفر اجاره کرده بود؟ ولی در آن صورت بایستی بهانه‌ای پیدا می‌کرد که همراه من به اتاق بیاید. من حاضر بودم بیست تا بهانه به دستش بدهم. حیل‌های مسکینانه‌اش عصبانی‌ام می‌کرد، بخصوص که خودم هم می‌خواستم اجازه حق زدن را به او بدهم. توی آب ولرم دراز کشیدم به خودم گفتم حساب‌ها مان غلط از کار درآمده. تقصیر من بود؟ احتمالاً زن‌هایی هم هستند که بی‌درنگ می‌گویند: «برویم خانه شما.» نادین این را می‌گفت. روی روکش آتل‌س تخت‌خواب دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. از هم‌اکنون از لحظه‌ای می‌ترسیدم که بایستی خودم را وسط این اتاق ایستاده می‌دیدم، در حالی که حتی یک مسواک دندان هم

که با من خودمانی باشد، از من استقبال نمی‌کرد. این همه اتاق‌های گوناگون شبیه به هم، این همه چمدان باز کردن‌ها و بستن‌ها، این همه رسیدن و حرکت کردن‌ها، بیدار شدن‌ها، منتظر ماندن‌ها، خریدها، گریختن‌ها، از اینکه مدت سه ماه روزهای بدون فردایی را یکی پس از دیگری گذرانده بودم، خسته شده بودم، و نیز خسته از بازسازی زندگی‌ام. هر روز صبح، هر شب و هر ساعت، از ته دل آرزو می‌کردم نیرویی بیگانه، مرا برای همیشه روی این تخت‌خواب میخکوب کند. چه خوب است بیاید بالا، در بزند، بیاید تو. با انتظار چنان مشتاقانه‌ای منتظر شنیدن صدای پایش توی راهرو بودم که به هوس سیراب نشده‌ای شبیه بود. هیچ صدایی نبود. خودم را به دست خواب سپردم.

وقتی بروگان را توی سرسرای هتل یافتم، آرام گرفته بودم. به‌زودی سرنوشت این ماجرا رقم می‌خورد، و در هر صورت، تا چند ساعت دیگر، می‌رفتم بخوابم. رستوران آلمانی قدیمی که در آن شام خوردیم، به‌نظرم دلپذیر آمد و با خیال راحت پرخرفی کردم. نوشگاهی که پس از شام در آن نشستیم، در نور بنفش غوطه می‌خورد. خودم را آنجا راحت و سرحال احساس کردم. بروگان بار دیگر با همان صدای گذشته‌اش با من حرف می‌زد.

«تا کسی شما را از من گرفت و من هم هیچ چیز درباره شما نمی‌دانستم. وقتی به‌خانه برگشتم روزنامه نیویورکر^۱ جلو در افتاده بود؛ و توی مقاله‌ای درباره یک کنگره روانکاوی، به اسم شما برخورد. انگار نصف شب پیشم برگشته بودید که به من بگوید کی هستید.

«خانواده بنسن چیزی به شما نگفته بودند؟

«آه! من نامه‌ها را هرگز نمی‌خوانم، بعد با لحن شوخی گفت: «در مقاله

از شما به عنوان دکتر برجسته‌ای یاد شده بود.»

«تعجب کردید؟

لبخند زنان، بی آنکه جواب را بدهد، نگاهم کرد؛ وقتی این طور به من لبخند می‌زد، به‌نظرم می‌آمد نفسش را روی دهانم حس می‌کنم.

«به‌خودم گفتم که فرانسه چه دکترهای جالب و بامزه‌ای دارد.

«من وقتی به‌هتل برگشتم، کتاب‌تان آنجا بود. سعی کردم آن را بخوانم،

ولی خیلی خوابم می‌آمد. روز بعد آن را توی قطار خواندم. خوب

براندازش کردم: «برتی^۱ در داستان خود شما هستید، نه؟»

با لحن طنزآمیزی گفت: «آه! من هرگز حاضر نیستم مزرعه‌ای را

به آتش بکشم؛ من از آتش و از مأموران پلیس خیلی می‌ترسم.» ناگهان از

جا بلند شد: «بیاید یک دست بیست و شش بازی کنیم.»

دختری موطلائی که چشم‌های غمگینی داشت و پشت میز بازی

نشسته بود، قوطی تاس‌ها را به‌ما داد؛ بروگان شماره شش را انتخاب کرد

و نیم دلار روی آن گذاشت. من با دلخوری فراوان، تاس‌های کوچک را که

روی پارچه سبز میز می‌غلطیدند تماشا می‌کردم.

چرا درست حالا که داشتیم همدیگر را پیدا می‌کردیم، خودش را کنار

کشید؟ آیا از من هم می‌ترسید؟ چهره‌اش در آن واحد به‌نظرم هم خیلی

خشن می‌آمد و هم خیلی آسیب‌پذیر. نمی‌توانستم چیزی در آن بخوانم. با

صدای شادمانه‌ای گفت: «بردیم!» و قوطی تاس‌ها را به‌من داد. من آن را

به‌شدت تکان دادم. در یک لحظه به‌خودم گفتم: «دارم سرامش‌مان بازی

می‌کنم.» شماره پنج را انتخاب کردم، دهانم خشک شده بود. گونه‌هایم

خیس: شماره پنج در سیزده دور اول بازی، هفت بار برنده شد، بعد سه

بار دیگر بازنده، بازی را باخته بودم.

وقتی رفتم نشستیم گفتم: «بازی احمقانه‌ای است.»

«دوست دارید بازی کنید؟

زندگی هامان افتاده بود نگاه می کردم و با دهان خشک از خودم می پرسیدم: «آیا موفق به شناختن این دست ها خواهم شد، یا نه؟» سکوت طولانی شد، سرانجام بروگان پیشنهاد کرد:

- می خواهید برویم آواز بیگ بیلی^۱ را بشنویم؟

- بله، می خواهم.

توی کوچه بازویم را گرفت؛ می دانستم الان است که مرا به طرف خودش بکشد؛ بار این روز سنگین سرانجام داشت از شانه هایم فرو می افتاد و به سوی آرامش و شادی گام برمی داشتم. ناگهان بازویم را رها کرد، لبخند گشاده ناشناسی چهره اش را روشن کرد: «تدی^۲!»

مرد و دوزن همراهش ایستادند و لبخندی چهره آنها را از هم باز کرد؛ لحظه ای بعد پشت میز کافه تریای غم انگیزی نشسته بودیم؛ آنها خیلی سریع حرف می زدند و من هم هیچ نمی فهمیدم چی می گویند. بروگان خیلی می خندید، نگاهش هیجان زده بود، به نظر می آمد از اینکه توانسته از با هم بودن طولانی مان بگریزد، احساس آسودگی خاطر می کند؛ طبیعی بود: این ها دوستانش بودند، خیلی چیزها داشتند به هم بگویند؛ میان من و او چه چیز مشترکی وجود داشت؟ زن ها که کنارش نشسته بودند جوان و خوشگل بودند: از آنها خوشش می آمد؟ به این نتیجه رسیدم که به طور حتم زن های جوان و خوشگل در زندگی اش بوده اند: چرا این همه از این بابت ناراحت بودم، حال آنکه هنوز بوسه ای واقعی هم با یکدیگر رد و بدل نکرده بودیم؟ رنج می بردم، دور، خیلی دور، در انتهای دهلیزی چشمم به یکی از راه های گریز افتاد که امروز صبح خیلی به نظرم مطمئن رسیده بود: ولی خیلی خسته تر از آن بودم که خودم را به آن سو بکشانم، حتی روی زانو ها زمزمه کنان به خودم بگویم: «این همه ماجرا برای این که آدم موفق نشود کسی را وادار به عشقبازی با خودش

- از باختن متنفرم.

بروگان غمگینانه گفت: «من عاشق بازی پوکرم و همیشه می بازی. ظاهراً حالت چهره ام طوری است که حریف خیلی ساده فکرم را می خواند.»

نگاه ستیزه جویانه ای به او گرفتم و گفتم: «به نظر من که این طور نیست.» دست و پایش را گم کرد ولی من نگاهم را از او بر نداشتم. من سر امشب مان بازی کرده و باخته بودم، بروگان از کمک کردن به من خودداری می کرد و تاس ها هم محکوم کرده بودند؛ در برابر این شکست با چنان شدتی طغیان کردم که ناگهان تبدیل به شهادت شد.

- از صبح تا به حال از خودم می پرسم آیا شما از آمدنم راضی هستید یا نه، و موفق به دانستن آن نمی شوم.

با لحن چنان جدی گفت: «البته که راضی هستم»، که از لحن ستیزه جویانه ام شرمنده شدم.

- این را می خواستم بدانم چون خوشحالم که شما را باز یافته ام. امروز صبح می ترسیدم نکند خاطراتم گولم زده باشند: ولی نه، درست همین شما هستید که در خاطرم نگه داشته بودم.

- من از حافظه ام مطمئن بودم، و صدایش دوباره مثل یک نفس گرم شد؛ دستش را گرفتم و کلمه هایی را ادا کردم که هر زنی که می خواهد از خودش محبت نشان دهد به زبان می آورد.

- دست هاتان را دوست دارم.

- من هم دست های شما را دوست دارم؛ با همین دست هاست که مغز

بیمارهای بیچاره بی دفاع را شکنجه می دهید؟

- مغزتان را به دست من بسپارید، به گمانم به آن نیاز دارد...

- آه! فقط از یک بابت می لنگد.

دست هامان به هم پیوسته ماند، با تأثر به این پل شکننده ای که میان

بکند!» ولی این وقاحت به خرج دادن کمکم نکرد؛ کم و بیش مسخره بودن و سزاوار تأیید یا تکذیب من قرار گرفتن هیچ اهمیتی نداشت، این ماجرا میان خودم با خودم در جریان نبود: خودم را دست و پا بسته در اختیار کس دیگری قرار داده بودم. چه حماقتی! دیگر حتی سر در نمی آوردم آمده‌ام اینجا چه بکنم؛ به‌طور حتم عقلم را از دست داده بودم که گمان می‌کردم مردی که چیزی برایم به‌شمار نمی‌آمد، می‌توانست چیزی برایم باشد. توی کوچه وقتی بروگان دوباره بازویم را گرفت، به‌خودم گفتم: «الان به‌هتل برمی‌گردم و فوراً می‌خواهم.» بروگان گفت:

«خوشحالم که تدی را به‌شما نشان دادم، او همان جیب‌بر نویسنده‌ای است که درباره‌اش با شما حرف زدم، یادتان می‌آید؟
- بله، یادم می‌آید. زن‌های همراهش کی بودند؟

«آنها را نمی‌شناسم.» بروگان سر نبش کوچه ایستاد و گفت: «اگر تراموا نباید تاکسی سوار می‌شویم.»

به‌خودم گفتم: «تاکسی آخرین شانس ماست؛ اگر تراموا برسد، منصرف می‌شوم و به‌هتل برمی‌گردم.» لحظه‌هایی که به‌اندازهٔ ابدیت طولانی بود، ریل‌ها را که به‌طرز تهدیدآمیزی می‌درخشیدند برانداز کردم. سرانجام بروگان به‌یک تاکسی که می‌گذشت اشاره کرد و به‌من گفت: «سوار شوید.»

فرصت پیدا نکردم به‌خودم بگویم: «حالا یا هرگز؟» او بی‌درنگ مرا به‌خودش فشرده، دهانش لب‌هایم را زندانی کرد و بدنم انگار از میان مرده‌ها برخاسته باشد، جان تازه‌ای به‌خود گرفت. وقتی وارد بار شدم تلوتلو می‌خوردم، مثل ایلعازار به‌هنگام برخاستن از قبر؛ نوازنده‌ها استراحت می‌کردند و بیگ بیلی آمد سر میزمان نشست؛ بروگان با او شوخی می‌کرد و چشم‌هایش برق می‌زد؛ دلم می‌خواست در شادی‌اش شریک باشم، ولی بدن تازه جان گرفته‌ام دست و پایم را بسته بود، زیادی

داغ بود و زیادی پرحجم. ارکستر دوباره شروع به‌نواختن کرد. با نگاه گشته‌ای نوازنده‌ها را تماشا می‌کردم و دستم که گیل‌اس ویسکی را به‌لب‌هایم می‌برد می‌لرزید: بروگان چه کار خواهد کرد؟ چی خواهد گفت؟ من نه حرفی می‌توانستم بزنم و نه حرکتی بکنم. پس از گذشت مدتی که به‌نظم خیلی طولانی آمد، با صدای هیجان‌زده‌ای پرسید: «می‌خواهید برویم؟»

- بله.

- می‌خواهید برگردید هتل تان؟

با زمزمه‌ای که گلویم را پاره می‌کرد توانستم جویده جویده بگویم: «نمی‌خواهم شما را ترک کنم.»

با لبخندی گفت: «من هم همین‌طور.»

توی تاکسی دوباره مرا بوسید و بعد پرسید:

- دوست دارید در خانه من بخوابید؟

- البته.

گمان می‌کرد می‌توانم این بدنی را که از نو به‌من بخشیده بود توی سطل خاکروبه بیندازم؟ سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و او بازویش را دور شانه‌هایم گذاشت.

توی آشپزخانهٔ زرد که بخاری دیگر در آن شعله نمی‌کشید، مرا به‌شدت به‌خود فشرده: «آن! آن! خواب نمی‌بینم! سرتاسر روز دلم گرفته بود!»

- دلتان گرفته بود؟ ولی شما مرا شکنجه می‌دادید، تصمیم نمی‌گرفتید

مرا ببوسید.

- شما را بوسیدم و شما هم با دستمال‌تان چانه‌ام را پاک کردید: تصور

کردم کار خطایی کرده‌ام.

- آدم توی سالن انتظار فرودگاه همدیگر را نمی‌بوسد! بایستی مرا

می آوردید اینجا.

- ولی شما می خواستید برای تان اتاق بگیریم! من اینجا همه چیز آماده کرده بودم، بیف استیک بزرگی برای شام خریده بودم؛ ساعت ده شب که می شد می گفتم: «حالا دیگر برای پیدا کردن هتل خیلی دیر است.»
- کاملاً درک کرده بودم؛ ولی آدم محتاطی هستم: فکرش را نکنید ممکن بود پسند دل هم واقع نشویم، همدیگر را باز نیاییم.
- چطور ممکن بود یکدیگر را باز نیاییم؟ من هرگز شما را از خودم دور نکرده‌ام.

با لب‌های چسبیده به هم حرف می زدیم، نفسش را روی لب‌هایم حس می کردم. زمزمه کنان گفتم: «خیلی می ترسیدم تراموا سر برسد.»
مغرورانه خندید: «کاملاً تصمیم داشتم سوار تاکسی شویم.» او پیشانی‌ام، پلک‌هایم و گونه‌هایم را می‌بوسید و من حس می‌کردم زمین دارد دور سرم می‌چرخد. گفت: «خیلی خسته‌اید، باید بخوابید.» بعد با قیافه حیرت‌زده‌ای افزود: «چمدان‌تان!»
- به آن احتیاجی ندارم.

طی مدتی که من لباس‌هایم را می‌کندم او توی آشپزخانه ماند؛ زیر پتوی مکزیکی خودم را لای ملافه‌ها پیچیدم؛ صدایش را می‌شنیدم که می‌رفت، می‌آمد، چیزهایی را سر جایش می‌گذاشت، در گنج‌ای را باز می‌کرد و بعد می‌بست، انگار ما از مدت‌ها پیش با هم زندگی می‌کرده‌ایم؛ پس از آن همه شب‌ها که در اتاق‌های هتل گذرانده بودم، یا در اتاق دوستان، از اینکه احساس می‌کردم در خانه خودم هستم، در این رختخوابم، آسوده‌خاطر بودم؛ مردی که انتخاب کرده بودم و مرا انتخاب کرده بود، به‌زودی می‌آمد کنارم می‌خوابید.

- آه! رفتید دراز کشیدید! دست‌هایش پر بود از ملافه‌های تمیز، با دودلی براندازم کرد: «می‌خواستیم ملافه‌ها را عوض کنیم.»

- «احتیاجی نیست.» آشفته‌حال از بار ملافه‌ها، همچنان روی آستانه در ایستاده بود. ضمن اینکه ملافه ولرمی را که او شب گذشته در آن خوابیده بود تا چانه‌ام بالا می‌کشیدم گفتم: «همین‌طوری خیلی هم خوب.» از آنجا دور شد و بعد برگشت.
- آن!

خودش را روی من انداخته بود و لهجه‌اش که اسمم را با آن صدا زد متقلبم کرد. برای اولین بار من هم به اسم کوچک صدایش زدم: «لوئیس!»
- آن! خیلی خوشحالم.

بودن او در کنارم مزاحم نبود، نگاهش ناراحت‌کننده نمی‌کرد، نه درباره‌ام قضاوت می‌کرد و نه چیزی را به من ترجیح می‌داد. دست‌هایش از نوک پنجه پا تا فرق سرم را شناسایی می‌کرد. یک‌بار دیگر گفتم: «دست‌هاتان را دوست دارم.»

- دوست‌شان دارید؟

- از سر شب تا به حال همه‌اش به‌خودم می‌گفتم آیا آنها را روی بدنم حس خواهم کرد؟

- تمام شب آنها را روی بدن‌تان حس خواهید کرد.

ناگهان دیگر نه دست و پا چلفتی بود و نه فروتن. هوش مرا هم متحول می‌کرد. منی که از مدت‌ها پیش نه ذوق و سلیقه‌ای داشتم و نه شکل و حالی، از نو صاحب بدنی شدم که همه جایش زنانه بود، مثل نان مغذی شده بودم و مثل زمین معطر. خیلی شگفت‌آور بود که نه زمان را دیگر اندازه‌گیری می‌کردم نه لذت‌م را؛ فقط این را می‌دانم وقتی خوابیدم، صداهای کوچک خاص سحرگاه را شنیدیم.

عطر قهوه بیدارم کرد. چشم‌هایم را باز کردم، وقتی روی صندلی کنار میز پیراهن پشمی آبی‌ام را دیدم که در آغوش کت مردانه خاکستری رنگی افتاده، لبخند زدم. از درخت سیاه برگ‌هایی رویده بود که سایه‌شان روی

کرد، به آن نگاه کردم و به حرف‌های جسورانه‌اش گوش دادم، زیر گونه‌ام تپش‌های خودمانی قلب ناشناخته‌ای را می‌پاییدم. چیزی از من خواسته نشده بود: کافی بود همان چیزی باشم که بودم، و لذت مردانه‌ای مرا به شگفتی کاملی تبدیل کند. چنان آرامش‌بخش بود که انگار خورشید وسط آسمان بی‌حرکت مانده است و من ابدیت را گذاشته‌ام بگذرد بی‌آنکه متوجه شوم.

ولی خورشید به زمین نزدیک شده بود، علف‌ها تروتازه و بوته‌ها ساکت شده بودند، کشتی‌های تفریحی به خواب رفته بودند. لوئیس گفت: «ممکن است سرما بخورید، کمی راه برویم.»

به‌نظم عجیب می‌آمد که روی پاهایم راه بروم، فقط با حرارت خودم گرم بشوم و بدنم بلند باشد حرکت کند و جایی در دل او به خود اختصاص دهد. بدنم تمام روز چیزی نبود جز یک غیبت، یک نفی: منتظر شب و نوازش‌های لوئیس بود.

- کجا می‌خواهید شام بخورید؟ می‌توانیم برگردیم خانه، یا برویم جایی.

- برویم جایی.

این روز چنان آبی و چنان لطیف بود که احساس می‌کردم سخت به‌رقت آمده‌ام. از گذشته‌مان جز سی و شش ساعت نگذشته بود، افق‌مان به یک چهره خلاصه می‌شد، و آینده‌مان، رختخواب‌مان بود: در این هوای گرفته آدم کمی احساس خفگی می‌کرد.

- چطور است برویم ببینیم این کلوب سیاهی که بیگ بیلی دیروز درباره آن حرف می‌زد چگونه جایی است.

لوئیس گفت: «دور است.»

- باعث می‌شود کمی گردش کنیم.

نیاز به تفریح و سرگرمی داشتم. این ساعت‌های پرتنش خسته‌ام کرده

کرکره‌های زرد درخشان پروانه‌وار تکان می‌خورد، لوئیس لیوانی آب پرتقال به دستم داد که به یک نفس نوشیدم، حالت داروی تقویت‌کننده را داشت: انگار شهوت یک نوع بیماری است، یا همه عمرم گرفتار بیماری طولانی‌ای بوده‌ام که اکنون داشتم از آن شفا می‌یافتم.

روز یکشنبه‌ای بود و برای اولین بار در این سال خورشید بر فراز شیکاگو می‌درخشید؛ روی چمنی کنار دریاچه‌ای نشسته بودیم. بچه‌ها توی بوته‌زارها بازی می‌کردند، عشاق زیادی دست در دست هم گردش می‌کردند؛ قایق‌های تفریحی روی آب صاف و درخشان می‌لغزیدند، هواپیماهای کوچکی به رنگ‌های قرمز و زرد براق مثل اسباب‌بازی بالای سرمان می‌چرخیدند. لوئیس کاغذی از جیبش درآورد: «دو ماه پیش شعری درباره شما سرودم...»

- ببینم.

قلیم کمی فشرده شد؛ جلو نظر مجسمش کردم که کنار پنجره و زیر تابلو چاپی وان‌گوگ نشسته و برای این زن ناشناس عقیقی که از عرضه کردن لب‌هایش به او خودداری کرده شعر سروده است؛ دو ماه تمام با مهربانی فراوان به او اندیشیده است: و من دیگر آن زن نبودم؛ بی‌تردید گذر سایه‌ای را روی صورتم تشخیص داد چون با نگرانی گفت: «نبایستی آن را برای تان می‌خواندم.»

- چرا نه؟ خیلی هم از آن خوشم می‌آید. سعی کردم لب‌خند بزنم: «ولی حالا این لب‌ها مال شما هستند.»

- حالا بالاخره.

گرمای صدایش خاطر جمع‌م کرد؛ زمستان گذشته، خویشتن‌داری‌ام مورد خوشایندش قرار گرفته بود؛ ولی طبعاً الان خیلی راضی‌تر بود؛ نیازی نبود خودم را عذاب بدهم: موهایم را نوازش می‌کرد، حرف‌های ساده و لذت‌بخشی به من می‌گفت؛ انگشت نقره‌ی کهنه‌ای را به انگشتم

طولانی‌مان خسته بود؛ از دیروز تا به حال برای بازیافتن همدیگر برای جستن هم و در آغوش فشردن هم، خودمان را فرسوده بودیم؛ خواب خیلی کم، شور و التهاب زیاد و خستگی بیش از حد. همان موقع که داشتیم غذا می‌خوردیم سیاه‌پوست قدبلند و فینه به‌سری رفت روی صحنه و با طمطراق شروع به حرف زدن کرد.

- چی می‌گوید؟

- درباره اتحادیه‌شان حرف می‌زند.

- برنامه‌های تفریحی هم خواهد بود؟

- بله.

- کی؟

- نمی‌دانم.

سرسری جواب می‌داد؛ خستگی مشترک‌مان، ما را به هم نزدیک نمی‌کرد، و ناگهان احساس کردم در رگ‌هایم به جای خون، آب خاکستری رنگی جریان دارد. شاید اشتباه کرده بودیم که آمده و اینجا خودمان را حبس کرده بودیم: هوا در اینجا سنگین و سخت اشباع بود؛ ولی بیرون، زمین از جمعیت خالی شده بود. هوا هنوز سرد بود. سخنران با صدای پر نشاطی اسمی را به زبان آورد، زنی که کلاه قرمزی به سر داشت از میان جمعیت بلند شد و همه برایش کف زدند؛ بعد چهره‌ای دیگر و بعد یکی دیگر از میان جمعیت برخاست؛ یعنی می‌خواستند همه اعضای اتحادیه را یک به یک معرفی کنند؟ رو کردم به لوئیس. نگاه تو خالی و بی حالش توی فضا معلق مانده بود، فک پایانش آویزان شده و شبیه یکی از ماهی‌های بدجنس آکواریوم بود.

گفتم: «اگر قرار است این برنامه زیاد طول بکشد بهتر است هر چه

زودتر برویم.»

- ما این همه راه را نیامده‌ایم که زود برگردیم.

بود. در تراموا، سرم را روی شانه لوئیس گذاشته بودم و چرت می‌زدم. سعی نمی‌کردم خودم را در این شهر بازشناسم؛ تصور نمی‌کردم مثل شهرهای دیگر خیابان‌های اصلی ثابت و وسایل آمد و شد مشخصی داشته باشد. بایستی تسلیم بعضی آداب و رسوم می‌شدم که لوئیس می‌شناخت، و مکان‌ها از دل‌نیستی بیرون می‌زد. کلوب دلیزا^۱ هم از دل‌نیستی بیرون زد با هاله‌ای کیود رنگ دور سرش. کنار در ورودی آینه بزرگی بود و هر دو با هم به تصویرمان در آن لبخند زدیم. سرم فقط به شانه‌اش می‌رسید، قیافه‌های جوان و خوشبختی داشتیم، شادمانه گفتم: «چه زوج زیبایی!» و بعد قلبم فشرده شد: نه، ما یک زوج نبودیم، هرگز هم یک زوج نمی‌شدیم. می‌توانستیم همدیگر را دوست بداریم. از این بابت مطمئن بودم: در چه گوشه‌ای از دنیا و در چه زمانی؟ در هر صورت در هیچ نقطه از دنیا، و در هیچ نقطه‌ای از آینده.

لوئیس گفت: «می‌خواهیم شام بخوریم.»

سریش خدمتی با رنگ تیره که قیافه قهرمان‌های کشتی کج را داشت، ما را در اتاقکی نزدیک صحنه نشاند و مبله‌هایی پر از جوجه سرخ شده جلومان گذاشت. نوازنده‌ها هنوز نیامده بودند ولی سالن پر بود. تعداد کمی از مشتری‌ها سفیدپوست و بقیه سیاه پوست بودند، که بعضی از آنها فینه به سر گذاشته بودند.

پرسیدم: «این فینه‌ها چیست؟»

لوئیس گفت: «اعضای اتحادیه‌ای هستند، از این اتحادیه‌ها در امریکا فراوان است. ما برخورد کرده‌ایم به برگذاری یکی از کنگره‌هاشان.»

- پس خیلی کسل‌کننده خواهد شد.

- می‌ترسم این طور باشد.

صدایش گرفته بود. احتمالاً او هم از شب عاشقانه پرسعادت و

لحن صدایش خشک بود؛ حتی به‌نظر آمد حالت خصمانه‌ای در آن وجود دارد که خستگی نمی‌تواند توجیهی برای آن باشد. شاید وقتی دریاچه را ترک کردیم دلش می‌خواست به‌خانه برگردیم، شاید از اینکه من هوس نکرده بودم بی‌درنگ به‌رختخواب برگردیم، آزرده خاطر شده بود؛ این فکر حیرت‌زده‌ام کرد. سعی کردم به‌کمک کلمات خودم را به‌او نزدیک کنم:

- خسته‌اید؟

- نه.

- کسل شده‌اید؟

- منتظرم.

- دو ساعت که این طوری نمی‌توانیم معطل بمانیم؟

- چرا نه؟

سرش را به‌دیوارهٔ چوبی اتاق تکیه داده بود، چهره‌اش مات و بی‌حالت بود، مثل ماه؛ قیافه‌اش نشان می‌داد آماده است دو ساعت بدون گفتن حرفی چرت بزنند. من یک ویسکی دوپل سفارش دادم که نتوانست حالم را جابجا آورد. روی صحنه، زن‌های سالخورده‌ای فینهٔ قرمز به‌سر به‌همدیگر و به‌جمعیت سلام می‌دادند و جمعیت هم برای‌شان دست می‌زد.

- لویس، برگردیم.

- نه، بیهوده است.

- پس با من حرف بزنید.

- چیزی برای گفتن ندارم.

- نمی‌توانم ماندن در اینجا را تحمل کنم.

- اینکه دلیل نمی‌شود.

دوباره دچار کرختی شده بود. سعی کردم فکر کنم: «دارم خواب

می‌بینم، یک کابوس است، پس بیدار می‌شوم.» ولی نه؛ این بعد از ظهر خیلی درخشان بود که به‌صورت یک رؤیا درآمده بود و حالا از آن بیدار شده بودیم. کنار دریاچه، لویس طوری با من حرف می‌زد که انگار هرگز قرار نبود ترکش کنم، حلقه‌ای به‌انگشتم کرده بود؛ و من سه روز دیگر می‌رفتم، برای همیشه، این را می‌دانست. به‌خودم می‌گویم: «از من دلخور است، حق هم دارد. وقتی نمی‌توانم بمانم، چرا آمدم؟ از من دلخور است و کینه‌اش ما را برای همیشه از هم جدا خواهد کرد.» بهانهٔ خیلی کوچکی کافی که بود ما را برای همیشه از هم جدا کند! چشم‌هایم پراشک شد. به‌او گفتم:

- عصبانی هستید؟

- نه بابا.

- پس چی شده؟

- هیچی.

بیهوده دنبال نگاهش می‌گشتم؛ حتی اگر انگشت‌هایم را می‌شکستم، سرم را یا زدن به‌این دیوار کور داغان می‌کردم، نمی‌توانستم متزلزلش کنم. دخترهای جوانی با لباس پخش جویز، روی صحنه به‌ردیف ایستاده بودند؛ دختر قد کوتاه سبزه‌رویی به‌میکروفون نزدیک شد و شروع به‌خواندن کرد. من نومیدانه زمزمه کردم: «من که می‌روم!»

لویس تکان نخورد و من ناباورانه از خودم پرسیدم: «یعنی ممکن است که دیگر همه چیز تمام شده باشد؟ یعنی به‌این زودی او را از دست دادم؟» از روی عقل سلیم کوششی به‌خرج دادم: از دستش نداده‌ام، هرگز او را نداشته‌ام، حق هیچ‌گله و شکایتی نداشتم ولی رنج می‌بردم: با تمام وجودم. فردا صبح انگشتر را پش می‌دهم و با هواپیما به‌نیویورک برمی‌گردم و امروز فقط خاطره‌ای خواهد شد که گذشت زمان محوش می‌کند. انگشتر در طول انگشتم سُرخورد و آسمان آبی را دوباره دیدم، و

کشیدیم، بی‌درنگ چراغ را خاموش کرد؛ در تاریکی مرا در آغوش گرفت بی‌آنکه اسسم را صدا کند، یا به‌من لبخند بزند، با من عشقبازی کرد و بعد هم بدون هیچ حرفی از من فاصله گرفت. با وحشت به‌خودم گفتم: «بله، از من کینه به‌دل دارد؛ او را از دست خواهم داد.» التماس‌کنان گفتم:

- لویس! دست کم به‌من بگوید که با من دوست هستید!

با خشونت گفت: «دوست، ولی من شما را دوست دارم.» به‌من پشت کرد، من مدت زیادی گریه کردم، بی‌آنکه بدانم به‌خاطر اینکه دوستم دارد گریه می‌کنم، یا چون نمی‌توانم دوستش داشته باشم، یا اینکه سرانجام روزی دیگر دوستم نخواهد داشت!

صبح وقتی چشم‌هایم را باز کردم تصمیم گرفتم: «باید با او صحبت کنم.» حالا که کلمه عشق به‌زبان آورده شده بود، بایستی به‌لویس توضیح می‌دادم چرا نمی‌خواستم من هم آن را به‌کار ببرم. ولی او مرا به‌خودش چسباند: «چه سرخ و سفید شده‌اید! چقدر گرم هستید!» و دیگر دلم نیامد؛ دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت جز سرخ و سفید و گرم و در آغوشش بودن. توی شهر راه افتادیم، دست در کمر هم در کوچه‌ها پرسه زدیم. از جلو خانه‌های درب و داغانی که اترمیبل‌های مجللی جلوشان ایستاده بود گذشتیم. بعضی جاها که خانه‌ها پایین‌تر از سطح کوچه ساخته شده بود، با گودالی از پیاده‌رو جدا بود و پله‌هایی در آن رو به‌پایین می‌رفت، آدم تصور می‌کرد روی یک سد دارد راه می‌رود. زیر پیاده‌روهای خیابان میشیگان شهری کشف کردم بدون خورشید که تابلوهای تون تمام روز در آن می‌درخشید. با زورق روی رودخانه گردش کردیم. روی برج بلندی که از فراز آن دریاچه‌ای بی‌انتهای حومه‌هایی به‌همان بی‌انتهایی را می‌شد دید مارتینی خوردیم. لویس شهرش را دوست داشت؛ تساریخچه‌اش را برایم تعریف کرد؛ سرغزارها، سرخ‌پوست‌ها، اولین کلبه‌های چوبی، کوچه‌های تنگی که خوک‌ها در آن

لبخند لویس را که موهایم را نوازش می‌کرد، صدایم زد: «آن!» سرم را روی شانه‌اش گذاشتم: «لویس!»

دستش را دور شانه‌هایم حلقه زد و اشکم سرازیر شد.

- یعنی واقعاً این قدر بدجنسی کرده‌ام؟

گفتم: «مرا ترساندید. آن قدر ترسیدم که نگو.»

- ترس؟ از آلمانی‌ها هم در پاریس ترسیده بودید؟
- نه.

- و من شما را ترساندم؟ کاملاً مباهات می‌کنم...

- باید خجالت بکشید.

- به‌ملایمت موهایم را بوسید؛ دستش بازویم را نوازش کرد؛ زمزمه‌کنان گفتم:

- می‌خواستم انگشترتان را پس بدهم.

با لحن سنگینی گفت: «دیدم. به‌خودم گفتم دارم همه چیز را خراب می‌کنم؛ ولی حتی یک کلمه هم نتوانستم به‌زبان بیاورم.»

- چرا، مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

- هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

پافشاری نکردم ولی پرسیدم: «حالا دوست دارید برگردیم خانه؟»

- البته.

توی تاکسی ناگهان گفت: «هیچ وقت برای‌تان پیش نیامده میل کنید خوردتان و همه مردم دنیا را بکشید؟»

- نه. مخصوصاً وقتی با شما باشم.

تبسم کرد و سرم را روی شانه‌اش گذاشت؛ حرارتش و نفسش را باز یافته بودم، ولی همچنان ساکت بود، به‌خودم گفتم: «اشتباه نکرده‌ام؛ این بحران بی‌جهت به‌وجود نیامده بود، فکر کرده بود که ماجرای ما بیهوده است و الان هم همین فکر را می‌کند!» وقتی توی رختخواب دراز

می‌گریزند، آتش‌سوزی بزرگ، اولین آسمان‌خراش‌ها؛ آدم تصور می‌کرد در همه این کارها شرکت داشته است.

پرسید: «شام را کجا می‌خواهید بخورید؟»
- هر جا شما بخواهید.

- پیش خودم فکر کردم می‌توانیم در خانه شام بخوریم.
گفتم: «باشد، در خانه شام بخوریم.»

دلم ضعیف رفت؛ گفته بود: «در خانه.» من و او زن و شوهر بودیم؛ و فقط دو روز برای مانده بود که با هم زندگی کنیم. به خودم تکرار می‌کردم: «باید حرف زد.» آنچه بایستی به او می‌گفتم این بود که امکان داشت دوستش داشته باشم ولی نمی‌توانستم. حرفم را خواهد فهمید یا از من متنفر خواهد شد؟

مقداری ژامبون، کالباس خشک، یک بطر شراب چياتی و بیسکویت خمیر شده با عرق نیشکر خریدیم. پیچیدیم توی کوچه که سر نیش آن تابلو شیلتز با نور سرخی روشن بود. پای پله‌ها، میان سطل‌های خاک‌روبه مرا به خودش فشرد: «آن، می‌دانید چرا این قدر دوست‌تان دارم؟ چون خوشبخت‌تان می‌کنم؟» و من لب‌هایم را جلو بردم تا از نزدیک نفسش را بنوشم که ناگهان از من فاصله گرفت و گفت: «یک نفر روی ایوان ایستاده.» جلوتر از من به سرعت از پله‌ها بالا رفت، صدایش را شنیدم که شادمانه می‌گفت:

- ماریا! چه غافلگیری خوبی، بیایید تو.

به من لب‌خند زد: «آن، این هم ماریا که دوستی قدیمی است.»

ماریا گفت: «نمی‌خواهم مزاحم‌تان شوم.»

- مزاحم نیستید.

آمد تو؛ جوان بود و کمی چاق، اگر کمی صورتش را آرایش کرده و موهایش را با دقت بیشتری آراسته بود خوشگل بود؛ لباس آبی بلند و

بی‌آستینی که به تن داشت بازوهایش را نشان می‌داد، بازوهایش سفید بود و روی یکی از آنها لکه‌های کبودی دیده می‌شد؛ بایستی از همین نزدیکی‌ها آمده باشد که زحمت لباس پوشیدن به خودش نداده بود: «دوستی قدیمی»، معنی واقعی‌اش چی می‌توانست باشد؟ نشست و با صدای اندکی خشن گفت:

- احتیاج داشتم با شما حرف بزنم، لوئیس.

موج تند شوری از گلویم بالا آمد. لوئیس. طوری این اسم را ادا کرده بود که انگار خیلی با هم خودمانی بودند، و در همان حال که لوئیس مشغول باز کردن در بطری شراب بود، با عطوفت عمیقی او را برانداز می‌کرد.

لوئیس پرسید: «خیلی منتظر ماندید؟»

زن با لحن سبکی گفت: «دو یا سه ساعت. همسایه‌های پایین آدم‌های مهربانی‌اند، فنجانی قهوه تعارفم کردند. چقدر به‌خوبی از شما یاد می‌کردند.» لیوان شرابش را یک نفس بالا کشید: «حرف‌های خیلی مهمی دارم به شما بزنم.» نگاهی به سر تا پای من کرد: «حرف‌های خصوصی.»
- می‌توانید با حضور آن حرف‌ها‌تان را بزنید. بعد افزود: «آن فرانسوی است و از پاریس آمده است.»

ماریا گفت: «پاریس!» و شانه‌ها را بالا انداخت: «کمی دیگر شراب به من بدهید.» لوئیس لیوانش را پر کرد، ماریا هم با خشونت آن را نوشید: «باید کمک کنید، جز شما کسی را ندارم...»

- سعی خواهم کرد.

زن کمی تردید کرد و بعد تصمیمش را گرفت.

- خوب، پس همه چیز را به شما می‌گویم.

من هم لیوانی شراب برای خودم ریختم و با دلشوره از خودم پرسیدم: «یعنی تمام شب را می‌خواهد اینجا بماند؟» ماریا بلند شده و به‌بخاری

اول دلم می‌خواست بخندم: ماریا باید از تیمارستان فرار کرده باشد، به محض اینکه دهان باز کرد این را فهمیدم. بعد نادانی‌ام مرا ترساند، چقدر باید آسیب‌پذیر باشم که این زن دیوانه را به عنوان رقیبی برای خودم فرض کنم. و تا دو روز دیگر لوئیس را ترک می‌کردم و می‌گذاشتمش در اختیار گله زن‌ها که آزاد بودند هر قدر می‌خواستند دوستش داشته باشند. ماریا با لحن آمرانه‌ای به من گفت: «ده سال است که او را ندیده‌ام. امشب او را در اختیار من بگذارید و برای بقیه عمر مال شما. منصفانه است، نه؟»

من ساکت ماندم و او رو کرد به لوئیس:

«اگر از اینجا بروم، دیگر هرگز برنخواهم گشت؛ اگر فردا بروم با یکی دیگر ازدواج خواهم کرد.»

لوئیس گفت: «ولی آن اینجا در خانه خودش است. ما ازدواج کرده‌ایم.» صورت ماریا یخ زد: «آه! معذرت می‌خواهم. نمی‌دانستم.» بطری شراب چپانی را برداشت و از دهانه آن قلب قلب خورد: «یک تیغ ریش تراش به من بدهید.»

من و لوئیس نگاه مضطربانه‌ای با هم رد و بدل کردیم. لوئیس گفت:

«تیغ ریش تراش ندارم.»

«چه حرف‌ها! از جا برخاست و رفت به طرف دستشویی. با قیافه طنزآمیزی به من گفت: «همین تیغ هم به کارم می‌آید. اجازه می‌دهید؟» بعد نشست و ران پایش را از هم باز کرد و شروع کرد با دقتی جنون‌آمیز به تراشیدن پاهایش: «این طور بهتر است، خیلی بهتر.» بعد از جا برخاست، جلو آینه ایستاد و زیر بغل‌هایش را یکی پس از دیگری تراشید. بعد با لبخند شہوت‌انگیزی کش و قوسی به خودش داد و گفت: «همه تفاوت عالم در همین چیزهاست. خوب، فردا با این دکتر ازدواج می‌کنم. چرا با یک سیاه‌پوست ازدواج نکنم، مگر خودم مثل سیاه‌پوست‌ها جان

تکیه داده بود و ماجرای را تعریف می‌کرد که در آن صحبت از ازدواج، طلاق و استعداد سرکوب شده بود. با لحن پرمدهایی انگار طلبکار باشد می‌گفت: «شما موفق شدید، برای یک زن فرق می‌کند، به این آسانی‌ها نیست، باید این کتاب را تمام کنم؛ و جایی که هستم نمی‌توانم به نوشتن ادامه دهم.» به حرف‌هایش تقریباً گوش نمی‌کردم با خشم به خودم می‌گفتم لوئیس باید وسیله‌ای برای خلاص شدن از شر او پیدا کند؛ به من می‌گوید دوستم دارد و می‌داند وقت‌مان کاملاً محدود است: خوب بعد؟ ولی او با لحن مؤدبانه‌ای پرسید:

«خانواده‌تان چی؟»

«چرا این را از من می‌پرسید؟ خانواده‌ام! با حرکتی عصبی کاغذهایی را که روی میز بود مچاله کرد و آنها را به شدت به طرف سطل خاکروبه پرتاب کرد: «از بی‌نظمی متنفرم.» بعد به لوئیس خیره شد و گفت: «فقط به شما می‌توانم پناه بیاورم.»

لوئیس با قیافه ناراحتی از جا بلند شد: «گرسنه نیستید؟ ما الان می‌خواهیم شام بخوریم.»

«متشکرم. ساندویچ پنیر خورده‌ام. بعد با لحن کم و بیش تحریک‌آمیزی افزود: «پنیر امریکایی.»

لوئیس پرسید: «امشب کجا می‌خواهید بروید بخوابید؟»

ماریا زد زیر خنده: «نمی‌خواهم. ده تا فنجان قهوه خورده‌ام.»

«ولی به هر حال شب را کجا می‌خواهید بگذرانید؟»

«ولی شما از من دعوت کرده بودید. مرا برانداز کرد: «طبعاً برای اینکه قبول کنم بمانم، زن دیگری توی خانه نباید پرسه بزنند.»

لوئیس گفت: «مشکل اینجاست که این زن دیگر هست.»

«بیرونش کنید.»

لوئیس شادمانه گفت: «کار دشواری است.»

نمی‌کنم؟»

لویس گفت: «دیر وقت است ماریا. می‌برم تان به هتل و آنجا می‌توانید خوب استراحت کنید.»

- نمی‌خواهم استراحت کنم. با خشم او را برانداز کرد: «چرا اصرار کردید بیایم تو؟ دوست ندارم کسی مرا دست بیندازد.» مشتش را بلند کرد و در فاصله یک انگشتی صورت لویس نگه داشت: «این کثیف‌ترین حقه‌ای است که تا به حال به من زده شده.» بعد لکه‌های روی بازویش را نشان داد و ادامه داد: «وقتی فکر می‌کنم به خاطر شما چه‌ها که نکشیده‌ام...»

لویس با ملایمت تکرار کرد: «بیاید، دیر وقت است.»

نگاه ماریا روی دستشویی خیره ماند: «باشد، بعداً برمی‌گردم. ولی اول بگذارید آب خوب گرم شود؛ می‌خواهم این ظرف‌ها را بشویم؛ کثیفی را نمی‌توانم تحمل کنم.»

لویس با لحن تسلیم‌واری گفت: «آب گرم هم هست.»

ماریا با شتابی بی‌صدا شروع به شستن ظرف‌ها کرد؛ وقتی کارش تمام شد، دست‌هایش را با پیراهن بلند و گشادش خشک کرد.

- خیلی خوب. شما را با زن‌تان تنها می‌گذارم.

لویس گفت: «همراه‌تان می‌آیم.» در همان حال که ماریا بی‌آنکه نگاهی به من بیندازد به طرف در می‌رفت، لویس اشاره کوچکی به من کرد. من میز را جیدم و سیگاری آتش زدم. حالا دیگر فرجه‌ای در کار نبود، لویس تا چند لحظه دیگر برمی‌گشت و من بایستی با او حرف می‌زدم. ولی کلماتی که از صبح تا به حال با خودم بلغور کرده بودم، به نظرم حالا دیگر هیچ مفهومی نداشتند. نادین، روبر، کارم، پاریس: با این همه، اینها همه واقعیت داشت، یک روز کافی نبود تا همگی قلابی شوند.

لویس برگشت توی آشپزخانه و در را به‌دقت قفل کرد. گفت: «سوار

تاکسی‌اش کردم.» به من گفت: «از همه چیز گذشته، همان بهتر که بروم پیش این خل‌ها بخوابم. غروب فرار کرده و یک راست آمده بود اینجا.» - اول درست متوجه نشدم.

- من متوجه شدم. چهار سال است که در تیمارستان به سر می‌برد. سال پیش به من نامه نوشت و خواست کتابم را برایش بفرستم و من هم با چند کلمه محبت‌آمیز آن را برایش فرستادم. خیلی کم او را می‌شناختم. لیخندزان نگاهی به اطرافش کرد: «از موقعی که اینجا سکونت کرده‌ام، اتفاق‌های عجیبی می‌افتد. علتش هم خود این خانه است. گریه‌ها، دیوانه‌ها و معتادها را به خودش جلب می‌کند. بعد مرا در آغوش کشید و افزود: «و آدم‌های ساده لوح را.»

رفت چند تا صفحه روی گرامافون گذاشت و آمد سر میز نشست. کمی از شراب چپانی مانده بود که من ریختم توی گیل‌اس‌هامان. ساکت کنار هم نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم و در همان حال گرامافون آهنگی ایرلندی را پخش می‌کرد؛ رختخواب زیر پتو مکزیکی منتظرمان بود؛ انگار شبی معمولی بود که هزاران شب دیگر را شبیه این به دنبال داشت. لویس به صدای بلند آنچه را در ذهن من می‌گذشت به زبان آورد: «می‌شود تصور کرد که من به ماریا دروغ نگفته‌ام.» نگاهش ناگهان با حالت پرسش‌آمیزی به من خیره ماند: «کسی چه می‌داند؟» من می‌دانستم. سرم را به طرف دیگری برگرداندم؛ دیگر نمی‌توانستم عقب‌نشینی کنم. زمزمه کنان گفتم:

- لویس من چندان درباره خودم با شما حرف نزده‌ام؛ باید به شما توضیح بدهم...

- راستی؟ توی چشم‌هایش ترس خوانده می‌شد و من به خودم گفتم: «همه چیز تمام شد!» برای آخرین بار به بخاری، به دیوارها، به پنجره و به این محیطی که تا لحظه‌هایی دیگر در آن مهمان ناخوانده‌ای خواهم بود

نگاه کردم. بعد کورمال کورمال، قاطی پاتی شروع کردم به حرف زدن. یک روز توی کوه، در قسمتی که ریزش کرده بود، سر خوردم، به خودم گفتم الان خواهم مرد و جز بی‌اعتنایی احساس دیگری نداشتم؛ با این حالت رضا و تسلیم آشنا بودم. فقط دلم می‌خواست بتوانم چشم‌هایم را ببندم. لوئیس گفت: «گمان نمی‌کردم این ازدواج هنوز برای تان اهمیتی داشته باشد.»

- دارد.

لحظاتی طولانی ساکت ماند؛ من زمزمه کردم:

-وضع مرا درک می‌کنید؟

دستش را دور شانه‌هایم انداخت: «الان بیشتر از وقتی که هنوز حرف نزده بودید برایم عزیز هستید. و هر روز عزیزتر.» گونه‌ام را به گونه‌اش چسباندم و همه حرف‌هایی که از گفتنش به او ابا داشتم، قلبم را لبریز کرد. سرانجام گفت: «باید بروید بخوابید. من کمی اینجا را مرتب می‌کنم و بعد می‌آیم پیش تان.»

مدتی طولانی صدای به هم خوردن ظرف‌ها را شنیدم و بعد دیگر چیزی نشنیدم، خوابم برده بود. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، کنارم خوابیده بود. چرا بیدارم نکرده بود؟ چی فکر کرده بود؟ فردا چی فکر خواهد کرد؟ وقتی بروم چه فکری می‌کند؟ به ملائمت از تخت پایین آمدم. در آشپزخانه را باز کردم، آرنج‌هایم را به طارمی ایوان تکیه دادم؛ درخت پایین پایم می‌لرزید؛ میان زمین و آسمان تاجی از چراغ‌های قرمز می‌درخشید؛ منبع گاز. هوا سرد بود و من هم لرزیدم.

نه، نمی‌خواستم بروم. نه پس فردا، نه به این زودی. به پاریس تلگراف می‌زنم؛ می‌توانستم ده روز، پانزده روز دیگر هم بمانم... می‌توانستم بمانم، ولی بعد؟ سرانجام روزی بایستی می‌رفتم. فقط ماجرای بود طی یک سفر: اگر می‌ماندم تبدیل به عشق واقعی می‌شد، عشقی ناممکن، آن

وقت بود که دچار رنج می‌شدم. نمی‌خواستم رنج بکشم؛ رنج کشیدن پل را شاهد بودم. روی کاناپه مطبم زن‌های شکنجه دیده زیادی را خوابانده بودم که هرگز شفا نمی‌یافتند. به خودم گفتم: «اگر بروم، فراموشش خواهم کرد.» سعی کردم به لوئیس مثل آدم فراموش شده‌ای فکر کنم: توی خانه راه می‌رفت و مرا هم فراموش کرده بود. بله، او هم فراموش خواهد کرد. امروز اینجا اتاق خواب من است، ایوان من، تخت‌خواب من و قلبی که سرشار از من است: انگار هرگز وجود نداشته‌ام. در را بستم و با شور و اشتیاق فراوان فکر کردم: «تقصیر من نخواهد بود؛ او را بر اثر اشتباه خودم از دست نخواهم داد.»

لوئیس گفت: «بیدارید؟»

روی لبه تخت کاملاً نزدیک گرمای بدنش نشستم و گفتم: «بله. لوئیس؛ اگر من بخوام یک یا دو هفته دیگر بمانم امکانش هست؟»

گفت: «تصور می‌کردم در پاریس منتظر تان هستند.»

- می‌توانم تلگراف بزنم. شما کمی دیگر مرا نگره می‌دارید؟

- کمی نگره‌تان بدارم؟ چه حرف‌ها، برای همه عمر نگره‌تان می‌دارم.

این حرف‌ها را با چنان تندی و خشونت ادا کرد که توی بغلش درغلتیدم. چشم‌ها، لب‌ها و سینه‌اش را بوسیدم. حرارت و بوی تنش سرمستم کرد، و احساس کردم جان دارد از تنم بیرون می‌رود، جان قدیمی‌ام با دغدغه‌ها، خستگی‌ها و خاطره‌های کهنه‌اش. لوئیس زن کاملاً جدیدی را به خود می‌فشرد. نالیدم، نه فقط از لذت، بلکه از خوشبختی. لذت را در گذشته به اندازه خودش ارزیابی کرده بودم؛ ولی هرگز پی نبرده بودم که عشقبازی تا این حد می‌تواند منقلب‌کننده باشد. گذشته، آینده و همه چیزهایی که ما را از هم جدا می‌کرد، پای این تخت‌خواب می‌مرد. دیگر هیچ چیز از هم جدا مان نمی‌کرد. چه پیروزی‌ایی! لوئیس تمام عیار در آغوش من بود و من با تمام وجود در آغوش او، دیگر هیچ آرزویی

نداشتیم: همه چیز را برای همیشه در تملک خود داشتیم. با هم می‌گفتیم: «چه سعادت‌ا!» و موقعی که لوئیس گفت: «دوستت دارم»، من هم همین حرف را با او تکرار کردم.

پانزده روز در شیکاگو ماندم. طی این پانزده روز، بدون آینده و بی‌آنکه چیزی از هم ببرسیم با هم زندگی کردیم. بیشتر لوئیس بود که حرف می‌زد: تند حرف می‌زد و کمی تب‌آلوده، انگار می‌خواست یک عمر سکوت را جبران کند. حالت غلت خوردن کلمه‌ها را توی دهانش دوست داشتم. هر چه را می‌گفت و طرز گفتنش را دوست داشتم. دائماً دلایل تازه‌ای برای دوست داشتنش کشف می‌کردم: شاید هر چه در او کشف می‌کردم، برای عشقم بهانه‌ی جدیدی فراهم می‌آورد. هوا خوب بود و خیلی گردش می‌کردیم. وقتی خسته می‌شدیم، به‌اتاق برمی‌گشتیم؛ ساعتی بود که سایه‌ی درخت از روی کرکره‌های زرد محو می‌شد. لوئیس دسته‌ای صفحه روی گرامافون می‌گذاشت، لباس خانه‌ی سفیدش را می‌پوشید، من با پیراهنی مردانه به‌تن روی زانوانش دراز می‌کنشیدم و منتظر رسیدن موج هوس می‌ماندیم. من که همیشه با بدگمانی در مورد احساساتی که برمی‌انگیزم از خودم سؤال می‌کنم، در آن روزها هیچ‌گاه از خودم نپرسیدم لوئیس چه کسی را در من دوست دارد: مطمئن بودم که خودم را دوست دارد. او نه کشورم را می‌شناخت، نه زبانم، نه دوستانم و نه دغدغه‌هایم را: فقط صدایم، چشم‌هایم و پوستم را می‌شناخت، ولی من جز این صدا، این چشم‌ها و این پوست حقیقت دیگری نداشتم.

دو روز پیش از حرکت، رفتیم در رستوران قدیمی آلمانی شام خوردیم و بعد رفتیم کنار دریاچه. آب زیر آسمان خاکستری شیرینی، به‌سیاهی می‌زد؛ هوا گرم بود. دخترها و پسرهای جوان نیمه برهنه و خیس، خود را با آتشی که روی ساحل افروخته بودند خشک می‌کردند؛ کمی دورتر ماهی‌گیرها قلاب‌هاشان را به آب انداخته بودند، روی سنگفرش کنار

دریاچه کیسه‌های خواب‌شان را پهن می‌کردند و بطری‌های ترموس‌شان را دم دست می‌گذاشتند. ساحل دریاچه رفته رفته خلوت شد. ما هر دو ساکت بودیم. دریاچه پایین پایمان به‌ملایمت نفس نفس می‌زد. به‌همان اندازه‌ی زمانی که سرخ‌پوست‌ها کنار سواحل بائلاقی‌اش اردو می‌زدند و به‌اندازه‌ی بعدها که، وقتی دیگر هیچ سرخ‌پوستی وجود نداشت، وحشی بود. طرف چپ، بالای سرمان همه‌ی بزرگ‌شهر شنیده می‌شد، چراغ‌های اتومبیل‌ها خیابانی را که در آن آسمان‌خراش‌ها می‌درخشیدند جارو می‌کرد. زمین بی‌نهایت پیرو مطلقاً جوان به‌نظر می‌آمد. گفتم: «چه شب قشنگی!»

- به شب قشنگی است. نیمکتی را نشانم داد و گفت: «می‌خواهید روی آن بنشینم؟»

- هر طور میل شماست! کنارم نشست و دستش را دور شانه‌هایم انداخت. با لحن پرعطوفتی افزود: «عجیب است که ما این همه با هم تفاهم داریم. من هرگز با هیچ‌کس آیم توی یک جوی رفته است.» گفتم: «بی‌تردید دیگران مقصر بوده‌اند.» - نه، تقصیر من بوده، سرکردن با من کار آسانی نیست. - به‌نظر من که هست.

- فرانسوی کوچولوی بی‌نوایم: شما آدم پرتوقعی نیستید.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و به‌تپش‌های قلبش گوش دادم. چقدر بیشتر از این می‌خواستم؟ این قلب قدرتمند و شکیبا بود که زیر گونه‌ی من می‌تپید، و این شب خاکستری مرواریدی دور و برم: شبی به‌عمد ساخته شده برای من، امکان نداشت بتوان تصور کرد که شاید من در این شب نمی‌زیستم. به‌خودم گفتم: «با این همه، اگر فیلیپ به‌نیویورک آمده بود، من اینجا نبودم.» طبعاً نمی‌توانستم فیلیپ را دوست داشته باشم، از این مطمئن بودم: ولی در آن صورت لوئیس را نمی‌دیدم و عشقی هم میان‌مان

به وجود نمی آمد. این موضوع همان اندازه آشفته کننده بود که آدم فکر کند امکان داشته به دنیا نیاید یا کس دیگری جز خودش باشد. زمزمه کنان گفتم:

- وقتی فکر می کنم امکان داشت به شما تلفن نکنم! یا ممکن بود شما به تلفنم جواب ندهید!

لوئیس گفت: «آه! من نمی توانستم شما را نبینم!»

چنان اطمینان خاطری در لحن صدایش بود که نفسم را بند آورد. لب هایم را روی سینه اش، جایی که قلبش می تپید فشردم و به خودم وعده دادم: «هرگز از این دیدار متأسف نخواهد شد!» تا دو روز دیگر بایستی می رفتم؛ آینده دوباره موجودیت پیدا کرده بود: ولی ما از اکنون خوشبختی می ساختیم. سرم را بلند کردم:

- لوئیس، اگر دل تان بخواهد، بهار آینده دو سه ماهی اینجا می آیم.

- هر وقت که بیاید بهار خواهد بود.

مدتی طولانی چسبیده به هم نشستیم و ستاره ها را تماشا کردیم. یکی از آنها در آسمان راه کشید و گفتم:

- نیت کنید!

لبخند زد و گفت: «کردم.»

گلویم فشرده شد. می دانستم چه نیت کرده و این را هم می دانستم که نیش برآورده نخواهد شد. در پاریس، زندگی ام در انتظارم بود، همان زندگی ای که طی بیست سال بنا کرده بودم و جای هیچ بحثی هم نبود که در مورد آن پرسشی از خودم بکنم. بهار برمی گردم، ولی برای اینکه دوباره بروم.

فردا را به خرید کردن اختصاص دادم. یاد پاریس افتادم و بساطها و بترین های غم انگیزش و زن های ژولیده و بدلباسش، و هر چه توانستم برای همه کس خریدم. شام را بیرون خوردیم و وقتی دست در دست هم

داشتیم از پله های چوبی بالا می رفتیم، به خودم گفتم: «این آخرین بار است!» چراغ های قرمز متع گاز میان زمین و آسمان، برای آخرین بار مثل یاقوت می درخشید. رفتم توی اتاق خواب. انگار قاتلی وارد آنجا شده، زنی را کشته و گنجه هایش را بیرون ریخته است. دو چمدانم باز بود و روی تخت خواب، روی صندلی ها و روی کف اتاق لباس های زیرنایلوئی، جوراب، لوازم آرایش، پارچه، کفش و اشارپ ها پخش و پلا بود؛ بوی عشق، مرگ و فاجعه ای همه جاگیر می دادند. در حقیقت سرسرای یک عزاخانه بود و همه این لوازم، بازمانده های زن مرده ای، توشه راهی بود که بایستی با خود به آن دنیا می برد. سر جا خشکم زد. لوئیس به گنجه نزدیک شد، کشویی را باز کرد و جعبه مقوایی بنفشی از آن بیرون آورد و با قیافه ای شرمنده به من داد:

- این را برای شما خریده ام.

روی کاغذ ابریشمی، گل بزرگ سفیدی بود با عطری گیج کننده. گل را گرفتم، به دهانم فشردم و حق کنان خودم را روی تخت انداختم.

لوئیس گفت: «نباید آن را خورد. مگر در فرانسه گل ها را می خورند؟»

بله، یک نفر مرده بود: زن پرنشاطی که هر روز صبح گرم و سرخ و سفید و خندان از خواب بیدار می شد. به گل گاز زدم، دلم می خواست در عطرش بیهوش شوم، کاملاً بمیرم. ولی زنده ماندم و خوابیدم، و صبح زود لوئیس مرا برد سر نش خیابان اصلی: تصمیم گرفته بودیم آنجا از هم جدا شویم. یک تاکسی صدا زد، سوار شدم، در به هم خورد، تاکسی سر نش کوچه پیچید. لوئیس ناپدید شد.

راننده پرسید: «شوهرتان است؟»

گفتم: «نه.»

- قیافه اش خیلی غمگین بود!

- نه، شوهرم نیست!

او غمگین بود؛ من هم همچنین! ولی حالا دیگر همان اندوه نبود؛ هر دو تنها بودیم. لوئیس تنها به اتاق خالی اش برمی گشت. من تنها سوار هواپیما می شدم.

هجده ساعت، زمان کوتاهی است برای از دنیایی به دنیای دیگر پریدن، از بدنی به بدن دیگر رفتن. هنوز در شیکاگو بودم و صورت برافروخته ام را به گل سفید می فشردم که روبه من لبخند زد، من هم لبخند زدم؛ بازویش را گرفتم و شروع کردم به حرف زدن. با نامه خیلی چیزها را برایش تعریف کرده بودم. با این همه به محض اینکه دهان باز کردم، فهمیدم توفان بزرگی را برانگیخته ام: همه این روزهای پرشور و نشاطی را که زندگی کرده بودم، ناگهان ذوب شدند؛ پشت سرم جز توده گذشته ای یخ زده چیز دیگری وجود نداشت؛ لبخند لوئیس حالت سکون مجسمه بترتی ای را پیدا کرده بود. ولی من آنجا بودم، در کوچه هایی راه می رفتم که هرگز ترک شان نکرده بودم، کنار روبه بودم که هرگز از او جدا نشده بودم و داشتم ماجرای را تعریف می کردم که برای هیچ کسی اتفاق نیفتاده بود. روزهای پایانی این ماه مه، آسمان صاف صاف بود، سر همه چهارراه ها گل برف می فروختند، روی چادر سبز ماشین های سبزی و میوه فروشی، دسته های مارچوبه، تانیمه ساقه شان در کاغذ قرمز پیچیده شده بود: گل برف و مارچوبه در این یکی قاره، جزو چیزهای بسیار قیمتی به شمار می آمد. زن ها دامن های پنبه ای با رنگ های شاد پوشیده بودند، ولی چهره ها و موهاشان به نظر گرفته و غمگین می آمد. معدود اتومبیل های پراکنده در سطح خیابان ها، کهنه، زهوار در رفته و بی نام و نشان بودند و روی مخمل رنگ و رو رفته و بترتین مغازه ها، چه چیزهای بنجلی چیده بودند. نمی توانستم اشتباه کنم: این بی چیزی به من اعلام

می کرد که پا به دنیای واقعیت ها گذاشته ام. و به زودی، به طرز خیلی انکار ناپذیرتری، مزه دغدغه را در دهانم تشخیص دادم. روبه فقط درباره من حرف می زد، از جواب دادن به پرسش هایم طفره می رفت: به طور آشکار اوضاع آن طور که او می خواست نبود. تهیدستی، نگرانی: جای هیچ تردیدی وجود نداشت، در خانه خودم بودم.

از همان فردا صبح رفتم به سن مارتن. هوا خوب بود و تری حیات تششیم. به محض اینکه روبه شروع کرد به حرف زدن دریاقتم که اشتباه نکرده ام: دل پردردی داشت. کمونیست ها آن مبارزه ای را که یک سال پیش از آن بیم داشت، علیه او آغاز کرده بودند. میان سایر چیزها، مقاله ای در روزنامه لانکلور منتشر کرده بودند که سخت او را آزرده بود. مرا هم ناراحت کرد. در این مقاله روبه خیال پرداز پیری معرفی شده بود که قادر نبود خودش را با ضرورت های دشوار زمان حال وفق دهد؛ به نظر من او خیلی در برابر کمونیست ها کوتاه آمده و از خیلی چیزهای مربوط به گذشته اش صرف نظر کرده بود.

گفتم: «این دیگر بدجنسی است، هیچ کس این حرف ها را درباره تو باور نمی کند، حتی خود نویسنده مقاله.»

- آه! نمی دانم. شانه ها را بالا انداخت و افزود: «گاهی وقت ها به خودم می گویم در واقع خیلی پیرم.»

- پیر نیستی، وقتی هم رقت نبود و به من قول دادی تغییر نکنی.

تبسم کرد: «بگویم که من جوانی قدیمی ام.»

- هیچ جوابی به این مقاله ندادی؟

- نه. بایستی به خیلی چیزها جواب می دادم و حالا موقعش نبود.

از پنجم ماه مه به بعد، عده ای از طرفداران ظاهری، شکست کمونیست ها را بهانه کرده و از آنها روگردانده بودند. ام. ار. پ. پیروز شده بود، دوگل مشغول فعالیت بود، حزب طرفداران امریکا در کمین نشست

بود، جناح چپ بایستی بیشتر از هر وقتی هوای خود را می داشت. اس. ار. ال. در انتظار برگذاری همه پرسی ماه اکتبر و انتخابات پس از آن، بهترین کاری را که می توانست بکند، این بود که گوش بخواباند و حرفی نزنند. ولی روی این تصمیم را با رضایت خاطر نگرفته بود. اگر موفق نمی شدند گروه های چپ را بدون لطمه زدن به آنها با هم متحد کنند، تقصیر کمونیست ها بود: رویر از بابت یکدندگی تعصب آمیز آنها از دست شان ناراحت بود. اگر چه از نکوهش کردن آنها در حضور جمع خودداری می کرد، ولی میان افراد خودمانی جلو خودش را نمی گرفت: طی این چند روز اخیر بارها به شدت به آنها تاخت. چون می توانست با من در این باره حرف بزنند، آشکارا تسکین می یافت. و من هم به خودم می گفتم براستی به من نیاز ندارد، ولی به طور حتم این زنی که من جایش را اشغال کرده ام برایش مفید است: و همین جای من بود، بدون هیچ تردیدی، جای واقعی ام در روی زمین.

در این صورت، چرا نمی توانستم در صلح و آرامش به سر برم؟ این اشک ها برای چه بود؟ بهار زیبایی بود، در جنگل قدم می زدم، از سلامتی کامل برخوردار بودم، از چیزی محروم نکرده بودند: گه گاه می ایستادم، و انگار همه چیز را از دست داده باشم، میل داشتم ناله کنم. به ملایمت صدا می زدم: «لویس!» چه سکوتی. از غروب تا سحر و از سحر تا شب، نفسش، صدایش و لبخندش را با خودم داشتم: هیچ خبری نبود؛ هنوز وجود داشت؟ گوش می کردم: هیچ زمزمه ای نبود؛ نگاه می کردم: هیچ نشانی نبود. از کار خودم سردر نمی آوردم. به خودم می گفتم: «گریه می کنم و با این همه، اینجا هستم: یعنی لویس را به اندازه کافی دوست ندارم؟ من اینجا هستم و می گریم: یعنی رویر را به اندازه کافی دوست ندارم؟» آدم هایی که زندگی را در فرمول های مشخصی خلاصه می کنند، مورد تحسین من هستند. اینها می گویند: «عشق جسمانی ارزشی ندارد»، یا

«عشقی که جسمانی نباشد بی ارزش است». ولی حالا که با لویس آشنا شده بودم، رویر اهمیت کمتری برایم نداشت؛ و حضور رویر، هر قدر هم بزرگ می بود، نمی توانست غیبت لویس را پر کند.

شنبه بعد از ظهر، نادین همراه با لائبر پیش من آمد. بی درنگ با قیافه ای بدگمان مرا زیر سؤال گرفت: «به طور حتم به تو خوش می گذشته که ماندنت را تمديد کردی، تو آدمی هستی که هرگز برنامه هایت را تغییر نمی دهی.»

- می بینی اگر پیش بیاید تغییر می دهم.

- عجیب است که این همه مدت در شیکاگو ماندی. می گویند شهر افضاحی است.
- اشتباه می کنند.

طی این سه ماه، همراه با لائبر گزارش های زیادی تهیه کرده بود، با او زندگی می کرد و هر وقت با او حرف می زد با محبتی طنزآمیز ولی عمیق بود. حالا که از زندگی اش خشنود بود، زندگی مرا با بدطینتی متزلزلی زیر ذره بین می برد. بسا شرح سفرهایم آرامش می کردم. لائبر شادتر و آسوده خاطرتر از پیش از رفتنم به نظر می آمد. تعطیلات آخر هفته را در کلاه فرنگی گذرانده بودند. آشپزخانه را داده بودم مجهز کنند و خط تلفنی هم برقرار کرده بودم تا نادین مستقل باشد بی آنکه خودش را جدا شده از خانه حس کند؛ چنان از این اقامت خوشحال بود که یکشنبه شب به من اعلام کرد می خواهند تمام مدت مرخصی شان را در سن مارتن بگذرانند. از او پرسیدم: «مطمئن می باشی که لائبر هم از این برنامه خوشش می آید؟ او نه از پدربزرگ خوشش می آید و نه از من.»

با لحن قاطعی گفت: «اولاً که از هر دو تان خوشش می آید. ثانیاً اگر ناراحتی که ما مزاحمت باشیم، خاطرت جمع، در کلاه فرنگی می مانیم.
- خوب می دانی که من از بودن در اینجا خوشحالم. فقط ترسم از این

است که با حضور ما نتوانید آن طور که دل‌تان می‌خواهد با هم باشید. این را هم به تو بگویم که از اتاق من، هرکسی هر حرفی توی حیاط بزند، شنیده می‌شود.

- خوب که چی؟ برای من چه اهمیتی دارد؟ من از این آدم‌های پنهان‌کار نیستم و از مرموز بودن هم خوشم نمی‌آید.

راست است، نادین که این همه به استقلالش اهمیت می‌دهد و این همه نسبت به هر انتقاد و هر نصیحتی چموش است، با کمال میل سفره دلش را پیش هر کسی باز می‌کند؛ احتمالاً این وسیله‌ای است تا خود را نسبت به دیگران برتر نشان دهد.

ضمن سوار شدن روی موتورسیکلت لانیبر گفت: «مامان ادعا می‌کند تو ناراحتی که تعطیلات را اینجا بگذرانی: راست است؟»

لانیبر گفت: «نه، به هیچ وجه.»

با لحن پیروزمندانه‌ای به من گفت: «می‌بینی. تو همیشه همه چیز را بغرنج می‌کنی.» بعد ضمن اینکه با دست موهای لانیبر را به هم می‌زد افزود: «لانیبر خوشحال می‌شود چیزی را که من از او می‌خواهم انجام دهد، او پسر کوچولوی خیلی خوبی است.» دست‌هایش را دور کمر او انداخت چانه‌اش را عشوه‌گرانه روی شانه او گذاشت و موتور به پرواز درآمد.

فقط چهار روز بعد بود که خبر کوتاهی در روزنامه اسپوار اعلام کرد که پدر لانیبر با بیرون انداختن خود از قطار، خودکشی کرده است؛ نادین تلفن کرد و با صدای گرفته‌ای گفت لانیبر رفته به لیل و او هم تعطیلات آخر هفته را پیش ما نمی‌آید؛ هیچ سؤالی از او نکردم؛ با این همه کنجکاو شده بودیم. یعنی پیرمرد خودکشی کرده بود؟ یعنی بر اثر این محاکمه تعادل روحی‌اش را از دست داده بود؟ یا یک نفر کارش را ساخته بود؟ چند روزی همه‌اش فرض و گمان می‌کردیم و بعد هم فراموشش کردیم.

سکریاسین ترتیب ملاقاتی را با یک کارمند شوروی داد که به تازگی از پرده آهنین گریخته و به عمد آمده بود تا جنایت‌های استالین را برای دنیای غرب فاش کند. روز پیش از این دیدار، سکریاسین با مشتی مدرک و سند پیش ما آمد تا روبر پیش از ملاقات آنها را مطالعه کند و از او خواست اسناد را به خود او برگرداند. زیاد او را نمی‌دیدیم؛ چون هر بار مشاجره به پا می‌کرد، آن روز صبح از هر درگیری‌ای به دقت پرهیز کرد و خیلی زود هم رفت؛ به خوبی و خوشی از هم جدا شدیم. روبر بی‌درنگ شروع کرد به ورق زدن دسته کلفت کاغذها: بعضی‌ها به فرانسه بود، بسیاری به انگلیسی و چندتایی هم به آلمانی.

به من گفت: «بیا با هم نگاهی به اینها بیندازیم.» زیر درخت زیرفون کنارش نشستیم و ساکت شروع به خواندن کردیم؛ همه چیز میان آنها بود: گزارش‌ها، نقل و روایت، آمار، برگزیده‌هایی از نامه‌نگاری‌های سری شوروی، تفسیرها، به دشواری از آنها سر در می‌آوردیم. ولی بعضی از متن‌ها هم کاملاً روشن بودند: شهادت‌های مردها و زنانی که در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی زندانی شده بودند، اردوگاه‌هایی که به طرز غم‌انگیزی شبیه آن چیزهایی بود که نازی‌ها علم کرده بودند، و نیز توصیف‌هایی از این اردوگاه‌ها از سوی امریکایی‌هایی که به عنوان متفق از بخش‌هایی از خاک شوروی دیدن کرده بودند. بنا به نتیجه‌گیری‌هایی که سکریاسین از این گزارش‌ها کرده بود، بین پانزده تا بیست میلیون نفر در این اردوگاه‌ها و در شرایط وحشتناکی به تدریج می‌پوسیدند. و این امر یکی از پایه‌های اصلی ساختاری بود که ما اسمش را گذاشته بودیم «سوسیالیسم روسی». نگاهی به روبر کردیم:

- این ماجراها تا چه حد می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

با لحن تندی گفت: «به‌طور حتم بسیاری از آنها.»

تا به حال برای گردهم‌آیی فردا اهمیت زیادی قائل نشده بود، فقط از

این نظر در آن شرکت می‌کرد که متهمش نکنند از زیر بار آن شانه خالی می‌کند؛ مطمئن بود که افشاگری‌ها دربارهٔ روسیه اهمیتی ندارد، چون به خودش می‌گفت نباید دربارهٔ روسیهٔ شوروی خیالات واهی بکند. خوب، حالا دیگر می‌شد گفت چنین خیالاتی نمی‌کرد. ناگهان اساس باورهایش متزلزل شده بود. وقتی در سال‌های ۳۰ دوستان کمونیستش تعریف‌هایی از رژیم تنبیهی شوروی می‌کردند، گول نمی‌خورد، بنا به گفتهٔ آنها، شوروی‌ها به جای زندانی کردن مجرم‌ها، آنها را با واداشتن به کارهای مفید بازآموزی می‌کردند؛ سندیکاها هم از آنها پشتیبانی می‌کردند و مراقب بودند که طبق تعرفهٔ سندیکایی به آنها دستمزد پرداخت شود. روبر در آن موقع به‌من توضیح داده بود که این وسیله‌ای است برای آرام کردن کشاورزان یاغی، ضمن اینکه کار مجانی هم برای دولت به‌دست می‌آورد؛ کار اجباری در آنجا، مثل همهٔ کشورهای دیگر اعمال شاقه بود، ولی حالا که کشاورزها در رژیم ادغام شده و جنگ را هم برده بودند، می‌شد تصور کرد که همه چیز تغییر کرده است: برای ما فاش می‌کردند که وضع بدتر شده است. مدت زیادی دربارهٔ هر واقعه، هر عدد، هر شهادت و هر فرض و گمانی بحث کردیم، حتی با در نظر گرفتن احتمال زیاد در اغراق‌گویی و افراط در دروغ‌سازی، باز حقیقتی وجود داشت که کاملاً طاقت‌فرسا بود. این اردوگاه‌ها تأسیساتی شده بود که به‌ایجاد پرهیزناپذیر طبقه‌ای زیر خط فقر می‌انجامید؛ مجرم‌ها را با وادار کردن به کار مجازات نمی‌کردند، بلکه برای استثمار کارگران، با آنها مثل جنایت‌کارها رفتار می‌کردند.

وقتی رفتیم در آشپزخانه چیزی بخوریم، پرسیدم: «خوب، حالا می‌خواهی چه بکنی؟»
- نمی‌دانم.

فکر سکرپاسین طبعاً این بود که روبر کمکش کند تا این حقایق را فاش

سازد: به‌نظر من آدم ناپستی در این‌گونه موارد سکوت کند. با حالت کمی شماتت آمیزی گفتم:
- نمی‌دانی؟
- نه.

گفتم: «وقتی پای مسئله‌ای مربوط به خودت یا اس. ار. ال. باشد برایم پذیرفتنی است که خیلی چیزها را بپذیری و دم نزنی. اگر آدم هر کاری علیه این اردوگاه‌ها از دستش برمی‌آید نکند، خودش هم همدست آنهاست.»

- همین‌طور الله‌بختی که نمی‌توانم تصمیم بگیرم. و تازه پیش از همه چیز احتیاج به اطلاعات اضافی دارم.
- و اگر این اطلاعات هم تأیید کنند که آنچه توی این کاغذها خوانده‌ایم درست است، آن وقت چه می‌کنی؟

جواب نداد و من با نگرانی براندازش کردم. ساکت ماندن مفهومش این بود که هر چیزی را که کمونیست‌ها به‌او تحمیل کنند می‌پذیرد. به عبارت دیگر انکار همهٔ فعالیت‌هایی بود که پس از آزادسازی کشور انجام داده بود: اس. ار. ال، مقاله‌هایش، کتابی که داشت به‌پایان می‌رساند. گفتم: «تو همیشه خواسته‌ای که هم یک روشنفکر و هم یک انقلابی باقی بمانی. به عنوان روشنفکر تعهدهایی به‌عهده گرفته‌ای: از جمله گفتن حقیقت.

با کمی ناشکیبایی گفت: «به‌من فرصت بده فکر کنم.»

ساکت و بی‌حرف غذا مان را خوریم؛ به‌طور معمول دوست دارد در حضور من خودش را مورد سؤال قرار دهد، و حالا باید خیلی متقلب باشد که بدون حرف غذا می‌خورد. من هم او را به حال خودش گذاشتم. اردوگاه کار یا اردوگاه مرگ: البته تفاوت‌هایی میان این دو هست؛ ولی تبعیدگاه تبعیدگاه است؛ همهٔ این اعزام شده‌ها را جلو نظرم مجسم

می‌کردم، همان پیشانی بزرگ و همان چشم‌های جنون‌آمیز تبعید شده به اردوگاه‌های مرگ را داشتند. و همه اینها در روسیه شوروی اتفاق می‌افتاد!

روبر پیشنهاد کرد: حال و حوصله کار کردن ندارم، برویم قدم بزنیم. از دهکده گذشتیم، رفتیم توی دشت مرتفعی که پوشیده از گندم‌زارهای در حال خوشه بستن و درخت‌های سیب غرق در شکوفه بود؛ هوا کمی گرم بود، نه زیاد؛ تکه ابرهای کوچکی به شکل گلوله در آسمان می‌غلطید؛ از دور دهکده دیده می‌شد با بام‌های زرد، دیوارهای سایه افتاده و برج ناقوس به‌جگانه‌اش؛ زمین انگار به‌عمد برای آدم‌ها و خوشبختی‌شان ساخته شده بود. انگار روبر صدای زمزمه‌های درونی‌ام را شنید چون ناگهان گفت:

- فراموش کردن این حقیقت که دنیا چقدر خشن است کار آسانی است.

من هم دوست داشتم از این آسان بودن بهره ببرم. چرا سکریاسین آمده و مزاحم مان شده بود؟ ولی روبر به اردوگاه‌های کار اجباری نمی‌اندیشید.

گفت: «تو می‌گویی اگر سکوت کنم، با برپاکنندگان این اردوگاه‌ها همدستی کرده‌ام، ولی اگر افشاگری هم بکنم، همدست دشمنان روسیه شوروی شده‌ام، یعنی همدست کسانی که می‌خواهند دنیا را به همین شکل که هست نگه دارند. درست است که این اردوگاه‌ها چیزهای وحشتناکی هستند، ولی نباید فراموش کرد که وحشت همه جا وجود دارد.»

ناگهان با شور و حرارت زیادی شروع به حرف زدن کرد، از ماجراهای تاریخی و چشم‌اندازهای بزرگ اجتماعی چندان خوشش نمی‌آمد، با این همه آن روز بعد از ظهر، در همان حال که کلمه‌ها از دهانش بیرون

می‌ریختند، همه بدبختی‌های دنیا را روی این بیلاق غرق در آفتاب فرو ریخت: خستگی، تهیدستی، نومیدی پرولتاریای فرانسه، تبعیدستی‌ها و تیره‌روزی‌های مردمان اسپانیا، ایتالیا، بردگی ملت‌های استعمارشده، از اعماق چین تا سراسر هند، قحطی‌ها و بیماری‌های همه جاگیر. دوروبرمان آدم‌ها میلیون میلیون می‌مردند بی‌آنکه هرگز زندگی کرده باشند، احتضارشان آسمان را تیره می‌کرد و من از خودم می‌پرسیدم چطور جرأت می‌کنیم هنوز نفس بکشیم.

- حالا متوجه شدی، وظایف روشنفکری‌ام و احترام به حقیقت دری‌وری است. تنها مسئله واقعی این است که آدم بداند با افشا کردن وجود این اردوگاه‌ها به نفع آدم‌ها اقدام می‌کند یا به ضررشان.

گفتم: «باشد. ولی چه چیزی به تو اجازه می‌دهد فکر کنی که مسئله روسیه امروز هم با مسئله بشریت در هم آمیخته است؟ به نظر من وجود این اردوگاه‌ها روسیه را به‌طور کامل زیر سؤال می‌برد.»

- خیلی چیزها آدم باید بداند! آیا اینها تأسیساتی واقعاً مورد نیاز رژیم نیستند؟ یا به‌سیاستی وابسته نیست که می‌تواند تغییر کند؟ آیا می‌شود امیدوار بود که این اردوگاه‌ها به‌محض اینکه شوروی شروع به بازسازی خود کند، به سرعت برچیده خواهد شد؟ پیش از گرفتن هر تصمیمی من باید درباره این پرسش‌ها اطلاع کسب کنم.

پافشاری نکردم. از جانب چه کسی بایستی اعتراض می‌کردم؟ من هیچ تبحری در این کار ندارم. به‌خانه برگشتیم و هر یک از سوی خود وانمود کردیم داریم کار می‌کنیم. مدارک، یادداشت‌ها و کتاب‌های زیادی درباره روانکاوی از امریکا آورده بودم، ولی به آنها دست نمی‌زدم.

روبر با اتوبوس ساعت ده صبح به شهر رفت؛ من توی حیاط مراقب آمدن پستی بودم. هیچ نامه‌ای از لویس نداشتم. به‌من گفته بود زودتر از هشت روز نامه نخواهد نوشت و نامه‌ها از شیکاگو سریع به مقصد

شاید باید آنها را از هم کم کرد. در هر صورت این جمع و تفریق کردن‌ها اشتباه است. یک آدم و یک آدم می‌شوند دو تا، و هرگز هم یکی نمی‌شوند. خوب من اشتباه می‌کنم که برای نظم و ترتیب دادن به این هرج و مرج به حساب متوسل می‌شوم، باید به منطق روی آورد. مسئله اینجاست که باید از این محکومان به اعمال شاقه چشم‌پوشیم و به چینی‌ها رو بیاوریم، باشد. بگذریم. همه چیز می‌گذرد، می‌شکند، خسته می‌شود و از نظر می‌افتد؛ اردوگاه‌های کار اجباری و همچنین زندگی من هم به دست فراموشی سپرده می‌شود. این زندگی کوتاه خیالی، که دلواپس اردوگاه‌هایی است که آینده از هم‌اکنون آنها را محکوم به زوال کرده، مستخره است. تاریخ مراقب خودش است، و از آن بالاتر مراقب ما. پس هر کدام‌مان در سوراخ‌مان آرام بمانیم.

در این صورت چرا آدم‌ها آرام نمی‌مانند؟ این پرسشی است که بیست سال پیش، موقعی که دانشجو بودم از رویکردم و او هم به‌ریشم خندید، ولی امروز مطمئن نیستم هرگز توانسته باشد متقاعدم کند. آنها وانمود می‌کنند باور دارند که بشریت یک فرد است، جاودانه، و روزی پاداش همه از خودگذشتگی‌هایش را دریافت خواهد کرد، و خود من هم حساب و کتابم را در آن باز می‌یابم. ولی به آن نمی‌رسم: مرگ همه چیز را می‌بلعد، نسل‌های فدا شده هرگز از قبر بر نخواهند خواست تا در این شام آخر شرکت کنند، و تنها چیزی که می‌تواند مایه تسلای خاطرشان شود، این است که برگزیده‌ها هم در اندک مدتی، زیر خاک به آنها خواهند پیوست. میان خوشبختی و بدبختی شاید آن اندازه‌ها هم که تصور می‌شود تفاوت وجود نداشته باشد.

گرامافون را خاموش کردم، روی کاناپه دراز کشیدم و رها شده از دغدغه‌ها چشم‌هایم را بستم. روشنایی مرگ چه یکسان و چه یخشنده است! لوئیس، نادین، رویر مثل سایه سبک شده بودند؛ دیگر روی قلبم

نمی‌رسید؛ به‌طور حتم مرا فراموش نکرده؛ ولی بی‌نهایت از من دور بود. کمک خواستن در این مورد بیهوده بود. کمک علیه کی؟ برگشتم توی دفتر کار و صفحه‌ای روی گرامافون گذاشتم. وضعیت تحمل‌ناپذیری برایم پیش آمده بود: نسبت به رویر مشکوک بودم. به‌خودم گفتم: «در گذشته این موضوع را به سکوت برگذار نمی‌کردم». در گذشته صراحت لهجه داشت، در روسیه هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، در حزب کمونیست هم همین‌طور؛ و یکی از دلایلی که به‌اس. ار. ال. پیوسته بود این بود که بتواند انتقادهای سازنده بکند و حالا ناگهان سکوت را اختیار کرده: چرا؟ از اینکه او را یک خیال‌پرداز به‌شمار آورده بودند آزرده خاطر بود؛ سعی می‌کرد مثل یک واقع‌گرا خود را با ضرورت‌های خشن این دور و زمانه وفق دهد. ولی خود را وفق دادن کار آسانی نبود. من هم خودم را وفق می‌دهم، ولی به آن مباحثات نمی‌کنم. همواره همه چیز را نادیده گرفتن، همیشه پذیرفتن، سرانجام می‌شود خیانت کردن. من غیبت را می‌پذیرم و در نتیجه به‌عشقم خیانت می‌کنم؛ می‌پذیرم پس از مرده‌ها زنده بمانم، آنها را از یاد می‌برم، به آنها خیانت می‌کنم. و سرانجام تا موقعی که پای خودم و پای مرده‌ها در میان باشد قربانی‌های جدی‌ای در کار نخواهد بود. ولی خیانت کردن به‌زنده‌ها، خطای بزرگی است.

رویر جوابم خواهد داد: «اگر حرف بزنم، به‌دیگران خیانت کرده‌ام.» و دیگران هم دسته‌جمعی خواهند گفت: «تا تخم‌مرغ‌ها را نشکنی خاگینه درست نمی‌شود.» ولی آخر سر همه این خاگینه‌ها را کی خواهد خورد، تخم‌مرغ‌های شکسته زمین را به‌گند خواهند کشید. زمین هم‌اکنون هم به‌گند کشیده شده است. این حقیقت دارد؛ خیلی چیزها حقیقت دارد، از این حقیقت‌هایی که میان‌شان دعواست می‌ترسم، از خودم می‌پرسم که چگونه همدیگر را تشخیص می‌دهند. من نمی‌توانم چهارصد میلیون چینی با پانزده میلیون محکوم‌های به‌اعمال شاقه را با هم جمع کنم. تازه

سنگینی نمی کردند؛ می توانستم پانزده میلیون، یا چهارصد میلیون سایه را تحمل کنم. با این همه، پس از چند لحظه ای، رفتم دنبال یک رمان پلیسی، به هر صورت بایستی وقت را می کشتم: ولی توازن حقیقی از پیش تعیین شده این بود که زمان هم مرا خواهد کشت. وقتی رویر شب برگشت، به نظرم آمد او را خیلی دور از توی یک دوربین می بینم: تصویری غیرواقعی با خلائی در اطرافش، مثل دیه گو پشت پنجره ها در درانسی، دیه گویی که دیگر جزو این دنیا نبود. او حرف می زد و من گوش می کردم و دیگر هیچ یک از اینها به من مربوط نبود.

رویور گفت: «ملاطم می کنی که این فرجه را خواسته ام؟»

- من؟ به هیچ وجه.

- پس چی شده؟ اگر تصور می کنی که این اردوگاه ها مرا متأثر نمی کند، اشتباه می کنی.

- درست عکس این است. امروز فکر کردم که واقعاً اشتباه می کنیم که غصه همه چیز و هیچ چیز را می خوریم. مسائل هیچ وقت آن قدرها هم مهم نیستند، تغییر می کنند، پایان می گیرند و به ویژه سرانجام همه می میرند: این امر همه چیز را روبه راه می کند.

رویور گفت: «آه! این روشی است برای گریختن از مشکلات.»

حرفش را قطع کردم: «مگر اینکه مسائل وسیله ای باشند برای گریختن از حقیقت، طبعاً وقتی تصمیم گرفته شود که فقط زندگی واقعی است، فکر مرگ یک گریز به نظر می رسد. ولی متقابلاً...»

رویور سرش را تکان داد: «تفاوتی وجود دارد. آدم ثابت می کند که با زندگی کردن اعتقاد به زندگی را برگزیده است؛ اگر آدم یقین داشته باشد که فقط مرگ واقعی است، باید خودش را بکشد. در حقیقت، حتی خودکشی ها هم هرگز دارای این مفهوم نیستند.»

- امکان دارد، چون آدم منگ و بزدل است که به زندگی ادامه می دهد.

آسان ترین کارهاست. ولی این هیچ چیز را ثابت نمی کند.

- اول از همه، این مهم است که خودکشی مشکل فرض شود. وانگهی زندگی کردن مفهومش فقط نفس کشیدن نیست. هیچ کس موفق نمی شود نسبت به همه چیز بی اعتنا باشد. تو بعضی چیزها را دوست داری، از بعضی چیزها متنفری، عصبانی می شوی، تحسین می کنی: این امر ایجاب می کند که ارزش های زندگی را قبول داشته باشی. لبخند زد: «من خیالم راحت است. بحث درباره اردوگاه های کار اجباری و بقیه مسائل را ناتمام گذاشتم. تو مثل من و مثل همه مردم، در برابر بعضی از واقعیت ها که آزارت می دهد، ناتوان می مانی و در نتیجه به شکایات عمومی پناه میبری: ولی این موضوع جدی نیست.»

هیچ جوابی ندادم. البته فردا درباره بسیاری از چیزها بحث خواهم کرد: ولی آیا این امر ثابت می کند که این مسائل در نظرم ناچیز است؟ و اگر جواب یله باشد، شاید به این دلیل است که دوباره دارم خودم را گول می زنم.

نادین و لانیبر شنبه بعد به سن مارتن آمدند: ظاهراً میان شان شکرآب شده بود، در تمام مدت صرف شام نادین لب از لب باز نکرد. لانیبر قوار بود دو روز دیگر به آلمان برود تا اطلاعاتی درباره وجود اردوگاه های کار اجباری در منطقه اشغالی روس ها کسب کند. با توافقی ضمنی از برخورد با رویور و بحث درباره واقعیت این موضوع پرهیز کردند، در عوض در مورد روش های عملی تحقیق با شور و هیجان بحث کردند.

موقع خوردن قهوه، سرانجام نادین عقده دلش را باز کرد:

- همه این ماجرا یک حماقت بی حاصل است! البته که این اردوگاه ها وجود دارد. هم نفرت انگیزند و هم ضروری: جامعه این طور اقتضا می کند، چه انتظاری دارید، و هیچ کس هم هیچ کاری نسبت به آن نمی تواند بکند!

لانیبر گفت: «تو خیلی آسان جبهه‌گیری می‌کنی!» با نگاه سرزنش‌باری براندازش کرد: «برای خلاص کردن خودت از مسائلی که آزارت می‌دهد، واقعاً استعداد داری!»

نادین با لحن ستیزه‌جویانه‌ای گفت: «و تو، این کار را نمی‌کنی، نه؟ خوب، بس کن! تو خوشحالی که بتوانی بد شوروی را بگویی! و به کمک این طرز فکر، می‌خواهی بروی گردش کنی و جنبه بااهمیتی هم به آن بدهی: همه نفع تو در این است.»

لانیبر شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد ولی تمام شب را توی اتاق‌شان به‌بگو و مگو پرداختند. فردا نادین تمام وقتش را در اتاق نشیمن و ظاهراً به‌خواندن کتابی که نمی‌خواند گذراند. حرف زدن با او فایده‌ای نداشت: با حرف‌های تک‌هجایی جوابم را می‌داد، عصر لانیبر او را صدا زد برود توی حیاط و چون نادین از جایش تکان نخورد، آمد توی اتاق:

نادین، وقتش شده برویم.
نادین گفت: «نمی‌توانم. کافی است فردا صبح ساعت ده در دفتر روزنامه ویزیلانس باشم.»
ولی من به‌تو گفتم باید امشب به پاریس برگردم: چون باید کسانی را ببینم.

خوب برو ببین، برای این کار که به من احتیاجی نداری.
لانیبر با ناشکیبایی گفت: «نادین، خنگ نشو. من فقط یک ساعت با آنها می‌مانم. قرار داشتیم بعد به‌رستوران چینی‌ها برویم.»

عقیده‌ام عوض شده است، این موضوع برای تو هم پیش می‌آید.
این آخرین شب مان است.

این را خودت تصمیم گرفته‌ای.
لانیبر با لحن خشنی گفت: «باشد، تا فردا.»

فردا من گرفتارم، وعده ملاقات‌مان بماند برای بعد از برگشتن تو.

لانیبر با صدای خشمگینی فریاد زد: «آه! پس خداحافظ برای همیشه، اگر تو این‌طور می‌خواهی.»

در را پشت سرش بست؛ نادین نگاهی به‌من کرد و شروع کرد به‌داد زدن: «نگو که تقصیر من است، هیچ حرفی به‌من نزن؛ می‌دانم چی می‌خواهی به‌من بگویی ولی برایم اهمیتی ندارد.»

من که دهان باز نکردم.

می‌خواهد برود مسافرت برای من هیچ مهم نیست، برود. ولی پیش از رفتن باید با من صلاح و مشورت کند: و متنفرم از اینکه کسی به‌من دروغ بگوید. این تحقیق آن قدرها هم فوری نیست. بهتر بود رو در روی من بگوید: «میل دارم تنها باشم.» چون اصل قضیه همین است: می‌خواهد به‌تنهایی به‌مرگ پدر عزیزش اشک بریزد.

من گفتم: «اینکه طبیعی است.»

طبیعی؟ پدرش پیرمرد پست‌فطرتی بود، اولاً که نبایستی با او آشتی می‌کرد، و حالا مثل بچه‌ها برای مردنش گریه می‌کند: با لحن پیروزمندانه‌ای افزود: «او واقعاً گریه می‌کرد، خودم دیدم.»

خوب که چی؟ این که خجالت ندارد.

هیچ‌یک از مردهایی که شناخته‌ام اگر این واقعه برایش پیش می‌آمد گریه نمی‌کرد. و از همه جالب‌تر این است که برای رنگ فاجعه بخشیدن به‌آن، ادعا می‌کند پدرش را کشته‌اند.

ناممکن نیست.

کاملاً سرخ شد.

نه در مورد پدر لانیبر، این دیگر مسخره است.

پس از شام بی‌درنگ رفت بیرون گردش کند و ما او را فقط فردا صبح سر میز صبحانه دیدیم. آن وقت بود که با قیافه‌ای ملامت‌آمیز و آزمند اولین نامه‌لوئیس را به‌دستم داد.

ضمن اینکه با سماجت براندازم می‌کرد گفت: «نامه‌ای از امریکا داری، از شیکاگو.»
- متشکرم.
- بازش نمی‌کنی؟
- فوری نیست.

نامه را کنار دستم گذاشتم و سعی کردم چایم را بدون اینکه دستم یلرزد بخورم؛ برای جمع و جور کردن اندام‌هایم همان اندازه دچار زحمت بودم که موقعی که لوئیس برای اولین بار مرا در آغوش گرفت. رویر به کمکم آمد و آن قدر پرسش‌هایی دربارهٔ ویژیلانس از او کرد تا من توانستم بهانهٔ معقولانه‌ای پیدا کنم و به‌اتاقم بروم. انگشت‌هایم چنان کرخت بود که موقع بیرون کشیدن کاغذ زرد نامه از توی پاکت، آن را پاره کردم. لوئیس می‌خواست به طرز معجزه‌آسایی جلوم ظاهر شود. نامه را با ماشین تایپ کرده بود، لحن آن شادمانه، محبت‌آمیز و توخالی بود، لحظه‌هایی طولانی با حیرت به‌امضای پای آن خیره شدم، مثل یک سنگ قبر تسکین‌ناپذیر بود. حتی اگر صد بار هم این نامه را می‌خواندم، نه کلمهٔ تازه‌ای در آن می‌یافتم، نه لبخندی و نه بوسه‌ای؛ و دوباره می‌توانستم منتظر بمانم: در پایان انتظارم، دوباره جز تکه کاغذی، چیز دیگری پیدا نمی‌کردم. لوئیس در شیکاگو مانده بود، به‌زندگی ادامه می‌داد و بدون من زندگی می‌کرد. رفتم کنار پنجره، به آسمان تابستان نگاه کردم و به درخت‌های پرطراوت، و دریافتم که دوباره شروع کرده‌ام به رنج بردن. همان سکوت: ولی دیگر امیدی در آن نبود، و همیشه هم همین سکوت خواهد بود. وقتی نگاه‌هامان دیگر به هم نمی‌آمیخت، وقتی بدن‌هامان دیگر هم را لمس نمی‌کرد، چه چیز مشترکی میان‌مان وجود داشت؟ گذشته‌مان قراموش می‌شد، آینده‌مان می‌گریخت، دور و بر ما به همان زبان صحبت نمی‌شد، ساعت‌ها مسخره‌مان می‌کردند. این جا صبح

درخشان بود و آنجا در اتاق لوئیس شب تاریک، حتی در آسمان هم نمی‌توانستیم قرار ملاقاتی با هم بگذاریم. نه، از او به طرف من هیچ گذرگاهی نبود: جز این حق‌های گریه در گلویم که خفه‌شان می‌کردم. باز شانس آوردم که پل پای تلفن التماس‌کنان خواست فوراً به دیدنش بروم: شاید با سهیم شدن در اندوه او، موفق می‌شدم غم خودم را از یاد ببرم. توی اتوبوس، کنار نادین که به اقدام شرورانه‌ای فکر می‌کرد، نشسته بودم و از خودم می‌پرسیدم: «آیا آدم بالاخره عادت می‌کند؟ من هم عادت خواهم کرد.» توی کوچه‌های پاریس به صدها و هزارها مرد برخورد می‌کردم که مثل لوئیس دو دست داشتند و دو پا، ولی چهرهٔ او را نداشتند: خیلی مسخره است که روی کرهٔ زمین چه تعداد مرد وجود دارد که لوئیس نیستند، خیلی مسخره است چه تعداد راه هست که به آغوش او ختم نمی‌شود و چه تعداد واژه‌های عشق که خطاب به من به زبان نمی‌آید. با این همه نویده‌های محبت و خوشبختی نوازشم می‌کرد، ولی این عطوفت بهاری هرگز از پوستم نمی‌گذشت. با قدم‌های آهسته خیابان‌های کنار رود را می‌پیمودم. پل چند روز پس از ورودم، تلاش یزرگی کرده بود؛ ولی با حواسی پریشان به تعریف‌هایم گوش کرده و به پرسش‌هایم جواب داده بود و به‌خانهٔ من آمده بود و با خوشحالی هدیه‌هایی را که از امریکا برایش آورده بودم دریافت کرده بود؛ من هنوز نرفته بودم بازدیدش را پس بدهم، و با حالت تعجب آمیزی کرچهٔ خودمانی خانه‌اش را مثل خود او می‌دیدم. در طول غیبتم هیچ چیز تغییر نکرده بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همان نوشته‌های همیشگی دیده می‌شد: «نمونه‌های پرنده‌های کمیاب و ساکسون.» و همان میمونی که با زنجیر به تَردهٔ پنجره بسته شده بود و بادام زمینی‌ها را پوست می‌کند و می‌خورد. آسمان جلی روی یکی از پله‌ها نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و بقچه‌ای پر از لباس پاره را می‌پایید. وقتی در ورودی را باز کردم، مثل همیشه به سطل خاک‌رویه برخورد کرد؛ هر

سوراخ فرش اتاق سر جای خودش بود؛ صدای زنگ مداوم تلفنی شنیده می‌شد. پل لباس خانه ابریشمی کمی چروکیده‌ای به تن داشت:

- خیلی لطف کردی آمدی، متأسفم که مزاحمت شدم ولی هیچ وقت شهامتش را ندارم توی این قفس شیرها قدم بگذارم.

- مطمئنی که من هم دعوت شده‌ام؟

- ولی به خاطر تو است که بلوم سه دفعه به من تلفن کرده؛ از من خواهش کرد تو را با خودم بیاورم، او هانری را در مشت دارد، حالا دوبروی را هم می‌خواهد...

از پله‌های داخلی که به اتاق خوابش راه داشت بالا رفت و من هم به دنبالش.

گفتم: «نمی‌توانی مجسم کنی این خانه ییلاقی سن‌مارتن چه قدر قشنگ است. باید بیایی ببینی.»

آهی کشید. «خیلی دور است!» دو لنگه در گنج‌آش را باز کرد: «چی بپوشم، خیلی وقت است از خانه بیرون نرفته‌ام.»

- لباس سیاهت را بپوش.

- دیگر کهنه شده.

- سبز را بپوش.

- مطمئن نیستم رنگ سبز به من بیاید. چوب لباسی‌ای را که پیراهن

سیاهش به آن آویزان بود از گنج‌آش بیرون آورد: «نمی‌خواهم قیافه آدم‌های بیدخورده را داشته باشم. لوسی خیلی از این بابت خوشحال خواهد شد.»

- چرا تو که هیچ وقت از خانه با بیرون نمی‌گذاری به خانه او می‌روی؟

- از من بدش می‌آید. در گذشته من جوان‌تر و خوشگل‌تر از او بودم،

چند تا از عشاقش را از چنگش درآوردم؛ اگر همه دعوت‌هایش را رد کنم، تصور خواهد کرد معلول شده‌ام و از خوشحالی سر از پا نخواهد

شناخت.»

رفت جلو آینه و با انگشت خم ابروهای پریشانش را دنبال کرد: «باید زیر ابروهایم را بردارم؛ از مد روز پیروی کنم در نظرشان مسخره خواهم آمد.»

- از آنها ترسی نداشته باش. تو همچنان از همه خوشگل‌تری.

- آه! حالا دیگر نه.

با نگاه خصمانه‌ای خودش را توی آینه نگاه می‌کرد و ناگهان، برای اولین بار پس از سال‌ها من از دید یک بیگانه نگاهش کردم؛ قیافه خسته‌ای داشت، لپ‌هایش به کبودی می‌زد و چانه‌اش داشت غبغب‌دار می‌شد، دو چین‌گودی که دو طرف دهانش ایجاد شده بود، به خطوط چهره‌اش حالت مردانه داده بود. در گذشته، رنگ مات چهره‌اش، چشم‌های خمارش و سیاهی درخشان گیسوانش، زیبایی‌اش را چند برابر می‌کرد! صورتش محروم از این جاذبه معمولی، غیرعادی شده بود. ولی ترکیب آن طوری بود که می‌شد نامنظمی یک خم و نامشخص بودن رنگی را در آن نادیده گرفت. زمان به جای اینکه به شیوه‌ای پنهانی در آن اثر بگذارد، به‌طور ناگهانی در این چهره شریف و قشنگ تغییراتی به‌وجود آورده بود، چهره‌ای که هنوز تحسین برانگیز بود ولی جایش دیگر در یک موزه بود، نه در یک سالن پذیرایی.

پل پیراهن سیاهش را پوشیده بود و داشت به مژه‌های بلندش برس می‌کشید.

- کمی مداد چشم بکشم، بله، یا نه؟

- نمی‌دانم.

عیب و نقص‌هایش را به‌خوبی تشخیص می‌دادم، ولی نمی‌توانستم علاجی برای آن پیدا کنم: حتی مطمئن نبودم راه‌حلی برای برطرف کردن آنها وجود داشته باشد.

پوزش طلبانه‌ای گفت: «من از راه رفتن توی این کوچه با این سر و وضع متنفرم. صبح‌ها با لباس خانه بیرون می‌آیم، این فرق می‌کند؛ ولی در این ساعت روز و با این آرایش، مثل یک توهین به شمار می‌روم.

سعی کردم سرش را گرم کنم:

«هانری حالش چطور است؟»

کمی تردید کرد: «خیلی بغرنج شده.»

هالووار تکرار کردم: «بغرنج؟»

«بله، عجیب است؛ تازه حالا دارم او را می‌شناسم: پس از ده سال.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «طی این مدتی که نبود، دست به کار

عجیبی زد. بخشی از رمان تازه‌اش را داد بخوانم که در آن قهرمان داستان

به‌زنی می‌گوید او زندگی‌اش را زهرآگین کرده است و از من پرسید:

«دربارۀ آن چه فکر می‌کنی؟»

ضمن اینکه سعی می‌کردم به‌لحن صدایم حالت شوخی آمیزی بدهم

گفتم: «چه جوابی می‌خواست از تو بگیرد؟»

«از او پرسیدم آیا با نوشتن این بخش نظرش من بوده‌ام و او از خجالت

به‌شدت سرخ شد. و طی یک لحظه احساس کردم که دوست دارد آن را

باور کنم.

«آه، از تو تعجب می‌کنم.

متفکرانه گفت: «هانری موردی استثنایی است.» بعد افزود: «این

روزها دختر لوسی را زیاد می‌بیند؛ برای همین هم هست که تصمیم گرفتم

به‌خانه لوسی بروم: برای اینکه تصور نکند به‌این هوس زودگذر اهمیتی

می‌دهم...

«بله، عکسش را با او توی روزنامه دیدم...

«عکسش همراه با هانری در رستوران ایل بورومه! شانه‌هایش را بالا

انداخت: «غم‌انگیز است. می‌دانی، هانری به‌این موضوع چندان مباهات

نمیدارم یک جفت جوراب مناسب هنوز برایم باقی مانده باشد. با

حرکات نامطمئنی توی یک کشتی دنیال جوراب می‌گشت: «تصور می‌کنی

این دو لنگه جوراب رنگ‌شان یکی باشد؟»

«نه، این یکی روشن‌تر از آن یکی است.

«این چطور؟»

«این طرفش از بالا تا پایین در رفتگی دارد.

ده دقیقه طول کشید تا توانستیم یک جفت جوراب سالم جور کنیم.

پل با دلواپسی پرسید: «مطمئنی که هر دو مثل هم‌اند؟» رفته بودم کنار

پنجره و دستم را با انگشت‌های باز، کرده بودم توی جوراب‌ها:

«هیچ تفاوتی در آنها نمی‌بینم.

«ولی این زن‌ها همه چیز را می‌بینند، متوجه هستی؟»

بند کفش‌های پاشنه بلندش را دور پاهایش بست و از من پرسید:

«گردنبندم را هم ببندم؟»

گردنبند مسی سنگینی بود با زینت‌هایی از کهربا و استخوان که قیمتی

نداشت و باعث می‌شد لبخند تمسخر به لب‌های خانم‌ها با آن جواهرات

گران‌قیمت‌شان بنشانند.

«نه، آن را نبند.

دچار تردید شدم. در هر صورت با این گوشواره‌ها، این پیراهن

قدیمی، آرایش صورت و کفش‌های مخصوص صحنه‌های نمایش، پل

چنان با دشمنانش تفاوت داشت که شاید بهتر بود سادگی‌اش به‌تحوی

نمایانده شود: «صبر کن، بله، بهتر است ببندی. آه! نمی‌دانم در هر

صورت تو را که نمی‌خورند.»

بی‌آنکه لبخند بزند گفت: «چرا، مرا خواهند خورد.»

رفتیم به‌طرف ایستگاه اتوبوس؛ پل توی کوچه همه شکوهمندی‌اش

را از دست داد، با قیافه‌ای گریزان، دزدکی کنار دیوار راه می‌رفت. با لحن

نمی‌کند. عجیب است: از من خواسته که دیگر با هم نخواستیم» بعد به‌کندی چنین نتیجه‌گیری کرد: «انگار دیگر خودش را لایق من نمی‌داند.» دوست داشتم به‌او بگویم: «این قدر به‌خودت دروغ نگوا!» ولی چه حقی داشتم؟ به‌نحوی این سماجتش را تحسین می‌کردم. توی پله‌های خانه‌ی لوسی بلوم می‌دستم را گرفت: «راستش را بگو، آیا قیافه‌ی آدم‌های شکست خورده را دارم؟» - تو؟ تو قیافه‌ی شاهزاده خانم‌ها را داری.

ولی وقتی پیشخدمت در را به‌روی‌مان باز کرد، احساس کردم وحشت پل به‌من هم سرایت کرده است؛ زمزمه‌هایی به‌گوش می‌رسید، هوا از بوی عطر و بدخواهی عجیب بودن؛ پنبه‌ی مرا هم به‌طور حتم با خوشحالی می‌زدند: فکر کردن به‌این چیزها هرگز دلپذیر نیست. پل خون‌سردی‌اش را باز یافته بود: با تشخیص شاهانه‌ای وارد سالن شد؛ ناگهان دیگر مطمئن نبودم که هر دو لنگ جورابش به‌یک رنگ باشد.

مبل‌های اصیل، قالی‌های به‌ظاهر ایرانی، تابلوهای قدیمی، کتاب‌های جلد چرمی، کریستال‌ها، مخمل‌ها، ساتن‌ها، آدم احساس می‌کرد لوسی میان توقعات بورژوا مآبانه، ادعاهای روشنفکرانه و سلیقه‌ی شخصی‌اش، که به‌رقم مشهور بودن به‌خوش سلیقگی متبذل بود، دو دل است.

- چه قدر از دیدن‌تان خوشحالم. چنان برازنده لباس پوشیده بود که حتی دوشس دو ویندسور^۱ را هم دچار عقده‌ی حقارت می‌کرد. فقط در نظر دوم بود که آدم متوجه حقارت دهان و نگرانی بدخواهانه‌ی نگاهش می‌شد: هیچ چهره‌پرداز قادر نیست حالت نگاه را تغییر دهد؛ ضمن لیخند زدن، به‌دقت ارزیابی می‌کرد؛ رو کرد به‌پل و گفت: «پل کوچک قشنگم، دوازده سال است که همدیگر را ندیده‌ایم! امکان داشت همدیگر را نشناسیم.» یک لحظه دست پل را در دست نگاه داشت و وقیحانه آن را بررسی کرد،

بعد دست مرا گرفت و گفت: «بیا یید شما را معرفی کنم.» زن‌ها در اینجا خیلی جوان‌تر و خوشگل‌تر از مهمانی کلودی بودند و در چهره‌های ماهرانه آرایش‌شده‌شان، اثری از فاجعه‌های روحی دیده نمی‌شد؛ مانکن‌های زیادی هم بودند که آرزو داشتند ستاره‌های درجه دو سینما یا تئاتر شوند، و ستاره‌های درجه دومی که آرزوی ستاره‌ی درجه یک شدن را داشتند؛ همگی پیراهن سیاه پوشیده بودند، موهایشان را با رنگ موهای اورنال رنگ کرده بودند، پاشنه‌های خیلی بلند، مژه‌های بلند و شخصیتی هر یک جداگانه برای خود، ولی قالب‌ریزی‌شده در همان کارگاه داشتند. اگر مرد بودم برایم امکان نداشت یکی‌شان را انتخاب کنم، می‌رفتم جای دیگری انتخاب می‌کردم. در حقیقت مردهای خوشگلی که دست مرا می‌بوسیدند، بیشتر به‌نظر می‌رسیدند به‌همدیگر توجه دارند تا به‌زن‌ها. اینجا و آنجا چند پسر نوجوان هم دیده می‌شدند که رفتارشان مردانه بود، ولی قیافه‌ی سیاهی لشکر را داشتند. میان آنها معشوق رسمی لوسی هم بود که همه او را دودول صدا می‌زدند؛ داشت با زن قد بلند گندم‌گونی که موهایی خیلی بور به‌رنگ پلاتین داشت حرف می‌زد. به‌من گفت: «شنیده‌ام از امریکا می‌آید؟ چه کشور شگفت‌آوری، نه؟ مثل رویای غول‌آسای بچه‌ای تُتر. این بستنی قیفی‌های عظیمی که می‌لبنانند، به‌نظر من مظهر تمام امریکا است.»

زنی که موهای بور فلاپی داشت گفت: «من که از آنجا خوشم نمی‌آید، همه چیز زیادی تمیز و زیادی کامل است؛ آنچنان که آدم آرزو می‌کند مردی را با پیراهن کتیف و ریش دو روزه ببیند.»

اعتراضی نمی‌کردم. می‌گذاشتم هر شعاری دل‌شان می‌خواهد درباره‌ی این کشوری که از آن برمی‌گشتم بدهند: «بچه‌های بزرگسال»، «بهشت زن‌ها»، «معشوق‌های نفرت‌انگیز»، «زندگی سرگیجه‌آور و تب‌آلوده». دودول حتی به‌طرز جسورانه‌ای آسمان‌خراش‌ها را «آلت مردانه» لقب

داد. ضمن گوش کردن به حرف‌های آنها، به خودم گفتم: «کسی واقعاً نباید احساسات پیچیده‌ای را به روشنفکرها نسبت دهد؛ این طور آدم‌ها بودند - خوشگذران‌ها و کسانی که میان‌شان بُر خورده بودند - که با چشم‌های کور شده بر اثر نمونه‌های قلابی و قلبی مملو از وجه مشترک‌های یکسان، در زندگی راه می‌رفتند. روبر، هانری و امثال آنها با سهل‌انگاری به خودشان اجازه می‌دادند چیزهایی را دوست بدارند که مورد علاقه‌شان است؛ از چیزهایی ملول شوند که ملال‌آور است، و اگر پادشاهی پرهنه راه برود، پراق‌های بالاپوشش را تحسین نمی‌کنند؛ آنها خوب می‌دانند که خودشان نمونه‌هایی به وجود می‌آورند که متظاهرها با کمال میل از آن تقلید می‌کنند، متظاهرهایی که تظاهر به رفتار موقرانه می‌کنند و غرورشان اجازه هر ساده لوحی را به آنها می‌دهد؛ حال آنکه نه دودول، نه لوسی و نه زن‌های جوان باریک اندام و خوش سر و وضعی که اطرافش می‌چرخیدند، یک لحظه حاضر نبودند روراست باشند. ترحم عجیبی نسبت به آنها احساس می‌کردم. تنها جهیزشان، جاه‌طلبی‌های توخالی، حسادت‌های شدید و پیروزی‌ها و شکست‌های غیرواقعی بود. حال آنکه روی زمین خیلی چیزهای دوست داشتنی و بدآمدنی استوار وجود داشت! یک لحظه به خودم گفتم: «روبر کاملاً حق دارد. بی‌اعتنایی وجود ندارد.» حتی در اینجا که به زحمتش نمی‌ارزید؛ بی‌درنگ دچار خشم یا نفرت شدم؛ تأیید کردم که در دنیا خیلی چیزها برای دوست داشتن یا متفر بودن وجود دارد و این را هم می‌دانستم که هیچ چیزی نمی‌تواند این یقین را از وجود من ریشه کن کند. بله، به علت خستگی، تنبلی و شرم از نادانی‌ام بود که به طرز ابلهانه‌ای خلاف آن را ادعا کردم.

لوسی یکی از آن لبخندهای بی‌مزه‌اش را تار پل کرد و گفت: «تو هیچ وقت دخترم را ندیده‌ای؟»
- نه.

- به زودی او را می‌بینی؛ خیلی خوشگل است: درست همان نوع زیبایی که خودت در گذشته داشتی. لوسی دوباره همان لبخند را زد و زود هم محوش کرد و افزود: «وجه مشترک‌های زیادی با هم دارید.»
تصمیم گرفتم، من هم به اندازه او وقاحت به خرج دهم: «بله، شنیده‌ام که دخترتان هیچ شباهتی به شما ندارد.»

لوسی با خصومتی آشکار براندازم کرد. در این بررسی، کنجکاوای کم و بیش مضطربانه‌ای وجود داشت، انگار از خودش می‌پرسید: «روش دیگری هم جز روش من برای زن بودن و از آن استفاده کردن وجود دارد؟ آیا چیزی از نظرم پنهان مانده؟» نگاهش را متوجه پل کرد: «باید یکی از این روزها به مزون آمار یلیس به دیدنم بیایی تا کمی لباس به‌تنت ببوشانم؛ خوب لباس پوشیدن زن را عوض می‌کند.»

من گفتم: «عوض کردن پل کار بیهوده‌ای است، زن‌های مدرن همه جا فراوان است، حال آنکه پل یکی بیشتر نیست.»

لوسی کمی متزلزل به نظر آمد: «در هر صورت روزی که دیگر از مد بدت نیامد، در خیاط‌خانه من با آغوش باز از تو استقبال خواهد شد، و یک متخصص زیبایی هم می‌شناسم که اعجاز می‌کند.» این را گفت و از ما دور شد.

به پل گفتم: «خوب بود به او می‌گفتی چرا نمی‌خواهی از خدمات او بهره ببری.»

پل گفت: «من هرگز بلد نبوده‌ام جواب این‌طور آدم‌ها را بدهم.»
لب‌هایش کبود شده و پره‌های بینی‌اش کشیده شده بود، وقتی رنگش می‌پرید به این حال درمی‌آمد.

- می‌خواهی از اینجا برویم؟

- نه، یک نوع اعتراف به شکست محسوب خواهد شد.

کلودی با چشم‌هایی که مثل چشم‌های یک کولی حشری برق می‌زد

به طرف ما شتافت و گفت: «این موحنایی کوچولو که وارد شد، دختر لوسی است.»

پل به آن طرف برگشت، من هم همین‌طور، یکی از آن موحنایی‌های بسیار کمیاب بود: از آنهایی که زیر گیسوان آتشین‌شان، پوست سفید موطلائی‌ها را دارند؛ دهان شهوت‌انگیز و متأسفش و چشم‌های درشتش به او قیافه‌ای می‌داد که انگار از زیبایی‌اش خشمگین است. آدم خوب درک می‌کرد که هر مردی مایل است در چنین چهره‌ای تأثیر بگذارد. نگاه نگرانی به پل کردم، جام شامیانی در دست داشت، با نگاهی ثابت سر جا خشکش زده بود، انگار صداهایی شنیده باشد، صداهای بدخواهانه.

دلم به طغیان آمد؛ او تاوان چه جرمی را پس می‌داد؟ چرا سراسر عمر باید بسوزد، حال آنکه دور و برمان این همه زن‌های خندان وجود داشت؟ کم و بیش آماده بودم بپذیرم که بدبختی‌اش را خودش فراهم آورده است؛ او سعی نمی‌کرد هانری را درک کند، دائماً شیخ‌هایی را تشخوار می‌کرد و برده‌وار تنبلی را انتخاب کرده بود: ولی به هر حال هیچ وقت به کسی بدی نکرده بود، سزاوار چنین تنبیه وحشیانه‌ای نبود؛ ما همیشه بهای خطاهامان را می‌پردازیم؛ فقط درهایی هست که طلب‌کارها هیچ وقت آن را نمی‌زنند و درهایی که از پاشنه درش می‌آورند، و این منصفانه نیست. پل از آن بدشانس‌ها بود و من نمی‌توانستم بپذیرم که اشک‌هایش جاری شود بی‌آنکه به نظر بیاید متوجه ریزش آنها شده است. ناگهان او را از آن حالت بی‌خبری بیرون کشیدم، دستش را گرفتم و گفتم: «برویم.»

باشد.

وقتی پس از خداحافظی‌های شتاب‌زده توی کوچه رسیدیم، پل با قیافه گرفته‌ای نگاهم کرد.

چرا هیچ وقت باخبرم نکردی؟

باخبر از چی؟

که راه بدی را انتخاب کرده‌ام.

ولی من این‌طور تصور نمی‌کنم.

عجیب است که این‌طور تصور نمی‌کنی.

می‌خواهی بگویی که خیلی گوشه‌گیرانه زندگی کرده‌ای؟

شانه‌هایش را بالا انداخت: «آخرین حرفم را زده‌ام. می‌دانم که کمی ابله‌م: ولی وقتی بفهمم، فهمیده‌ام.»

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم، سرانجام لبخندی زد: «متشکرم که همراهم آمدی. خدمت بزرگی در حقم انجام دادی. این را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

نادین تمام هفته را در پاریس ماند. وقتی سر و کله‌اش در سن‌مارتن پیدا شد، از او پرسیدم از لانیبر چه خبری دارد. برایش نامه نوشته بود، تا یک هفته دیگر برمی‌گشت. با صدای شاد و شنگولی گفت: «کلی برق از سرش خواهد پرید: ژولی را دوباره دیدم و با هم عشقبازی کردیم. قیافه لانیبر را مجسم بکن وقتی این را برایش تعریف کنم چه حالی خواهد داشت.»

نادین، چیزی به او نگو!

با حالت سرگشته‌ای نگاهم کرد:

تو صد بار به من یاد داده‌ای که آدم‌های با نزاکت دروغ نمی‌گویند.

رو راست بودن، پیش از همه چیز!

نه، من به تو گفته‌ام آدم باید سعی کند روابطی ایجاد کند که دروغ در آن راهی نداشته باشد. ولی تو با لانیبر به این مرحله نرسیده‌ای، به هیچ وجه. وانگهی پای این موضوع در میان نیست که از روی وسواس به راست گویی، روی دادی واقعی از زندگی‌ات را با او در میان بگذاری: تو

این ماجرا را به‌عمد وجود آوردی تا با تعریف کردنش برای او، آزرده‌اش کنی.

نادین با قیافه‌ نامصممی تمسخرکنان گفت:

– آه! امان از موقعی که به‌سرت می‌زند جادوگری کنی.

– اشتباه می‌کنم؟

– البته خواستم تنبیهش کنم؛ کاملاً استحقاقش را دارد.

– خودت قبول داری که او همیشه هر کاری را تو می‌خواهی می‌کند،

حالا یک بار که این کار را نکرده، این بازی را سرش درمی‌آوری.

– او از این جهت هر کاری را که من می‌خواهم انجام می‌دهد که دوست

دارد نقش پس‌ربچه‌ها را بازی کند، یک مسخره‌بازی است. ولی حقیقتش

را بخوایی، هر چیز دیگری بیشتر از من برایش ارزش دارد: هائری،

روزنامه، پدرش، یک تحقیق...

– تو کوری و نمی‌بینی. لانی به‌تو بیشتر از هر کسی و هر چیزی اهمیت

می‌دهد.

– این را تو می‌گویی، ولی خودش هیچ‌وقت چنین حرفی را به‌من نزده

است.

– تو هیچ‌وقت به‌این کار تشویقش نکرده‌ای.

– خوب طبیعی است، من که نمی‌توانم به‌گدایی از او بخواهم به‌من

اظهار عشق کند.

با کمی کنجکاوی براندازش کردم:

– هیچ برای‌تان پیش آمده درباره‌ احساسات‌تان باهم حرف بزنید؟

با قیافه‌ای جاخورده گفت: «ما از این چیزها به‌هم نمی‌گوییم. چی

فکر کرده‌ای؟»

– حرف زدن کمک می‌کند به‌درک کردن.

– ولی من خیلی خوب همه چیز را درک می‌کنم.

– پس این را هم درک کن که لانی هیچ‌وقت تحمل نخواهد کرد که تو

به‌او خیانت کرده باشی؛ رنج وحشتناکی برایش فراهم خواهی کرد و

ماجراتان را هم به‌شکل ترمیم‌ناپذیری ضایع خواهی کرد.

– در عین حال جالب است که این تویی که به‌من توصیه می‌کنی دروغ

بگویم. مسخره‌بازی درمی‌آورد، ولی در عین حال چهره‌اش نشان می‌داد

که آسوده‌خاطر شده: «باشد، چیزی به‌او نمی‌گویم.»

لانی پس فردا برگشت؛ درباره‌ سفرش حرف زیادی نزد، در نظر داشت

دوباره در ماه سپتامبر به‌آنجا برگردد تا بتواند اطلاعات دقیق‌تری

جمع‌آوری کند؛ نادین ظاهراً دوباره با او آشتی کرده بود. مدت زیادی

توی حیاط کنار هم می‌نشستند و آفتاب می‌گرفتند، با هم به‌گردش

می‌رفتند، کتاب می‌خواندند، بحث می‌کردند و برنامه می‌چیدند. لانی

به‌نوازش‌های نادین تن می‌داد و با خوش‌خلقی بوله‌وسی‌هایش را

می‌پذیرفت؛ ولی گه‌گاهی هم نیاز پیدا می‌کرد علاقه‌اش را به‌استقلالش

نشان دهد، سوار موتورش می‌شد و توی جاده با سرعتی می‌راند که

خودش را هم به‌وحشت می‌انداخت. نادین همیشه از تنها ماندن او نفرت

داشت؛ به‌حسادتش این بار غبطه هم اضافه شده بود؛ با این حال در برابر

مقاومت لانی و مخالفت بی‌چون و چرای من از راندن موتور چشم پوشید؛

ولی دست کم سعی کرد آن را به‌شکل مورد دلخواهش درآورد،

گلگیرهایش را با رنگ قرمز تند رنگ کرد و خرت و پرت‌هایی هم به‌دسته

آن اضافه کرد، به‌رغم همه این‌ها، موتور سیکلت به‌نظرش مظهر همه

لذت‌های مردانه‌ای بود که انگیزنده‌اش خود او نبود و در آن سهم هم

نمی‌توانست باشد؛ و این بیشترین بهانه‌اش برای مشاجره کردن با لانی

بود؛ ولی اینها همه جنگ و جدال‌های زودگذری بود.

یک شب که توی اتاقم بودم و داشتم خودم را برای خوابیدن آماده

می‌کردم، دوتایی آمدند توی حیاط نشستند.

- برعکس. مردم واقعاً نیاز دارند یک نفر خاطرات‌شان را زنده نگه دارد.

- لجبازی کردن نسبت به گذشته‌ها هیچ کاری را درست نمی‌کند.
نادین گفت: «من برعکس نمی‌خواهم مردم آنها را فراموش کنند.» بعد با لحن خشکی افزود: «و بخشیدن آن را هم درک نمی‌کنم.»
- تو مگر کی هستی، مگر چه کار کرده‌ای که این قدر سخت می‌گیری.
نادین گفت: «اگر مرد بودم، همان کارهایی را که تو کرده‌ای من هم می‌کردم.»

لانی‌ر گفت: «من حاضر بودم ده بار بیشتر از این فعالیت‌ها داشته باشم ولی مردم را بی‌چون و چرا محکوم نکنم.»
- خوب باشد، ما در این مورد هیچ وقت به توافق نخواهیم رسید، بهتر است برویم بخوابیم.

کمی سکوت میان‌شان برقرار شد، بعد لانی‌ر با لحن قاطعی گفت:
- مطمئنم که ولانژ کارهای بزرگی خواهد کرد.
- من که گمان نمی‌کنم. ولی به هر حال کارهای او به تو چه ربطی دارد؟
اداره کردن روزنامه گمنامی که حتی صاحبش هم نیستی، هیچ کار مهمی نیست.

لانی‌ر با لحنی کمی شوخ گفت: «یعنی تو عقیده داری من هیچ کار مهمی از دستم بر نمی‌آید؟»
نادین جواب داد: «آه! نمی‌دانم، و اهمیتی هم نمی‌دهم، چرا آدم مطلقاً باید کارهای مهمی بکند؟»

- تنها چیزی که تو از من انتظار داری این است که پسر بچه کوچک و رامی باشم و به همه خواسته‌های تو تسلیم شوم، نه؟
- ولی من هیچ انتظاری از تو ندارم. تو را هم همین طور که هستی می‌خواهم.

لانی‌ر گفت: «به طور خلاصه تو بر این عقیده‌ای که من به تنهایی نمی‌توانم روزنامه‌ای را اداره کنم؟»

- من این را نگفتم. گفتم اگر ولانژ بخواهد تو را آدمی پوشالی فرض کند تو هیچ چیزی را اداره نخواهی کرد.

- و اگر او نسبت به من به حد کافی اعتماد داشته باشد و بدون نظر خاصی چنین کاری را پیشنهاد کند، به نظر تو باور نکردنی می‌آید؟
- آدم ساده لوحی هستی! ولانژ هنوز بدنام‌تر از آن است که بتواند روزنامه‌ای تأسیس کند، بنابراین در نظر دارد خودش پشت پرده بماند و تو را برای این کار بگمارد.

- آه! تو تصور می‌کنی خیلی سرت می‌شود چون همیشه بی‌پرده هستی؛ ولی بدخواهی هم چشم آدم را کور می‌کند. ولانژ برای خودش کسی است.

نادین به آرامی گفت: «یک پست فطرت است.»

لانی‌ر با کج خلقی گفت: «یک بار اشتباه کرده، قبول؛ ولی من آدم‌هایی را که اشتباه‌هاشان را پشت سر گذاشته‌اند، به کسانی که اشتباه‌هاشان را پیش رو دارند ترجیح می‌دهم.»

- منظورت هانری است؟ من هرگز از او یک قهرمان نساخته‌ام، ولی آدم درستی است.

- بوده است؛ ولی حالا دارد می‌گذارد سیاست و شخصیت عمومی‌اش او را ببلعد.

نادی با لحن بی‌طرفانه‌ای گفت: «ولی من او را بیشتر برنده می‌دانم. این نمایشنامه‌ای که نوشته بهترین اثرش است.»

- آه، نه، این طور نیست، به نظر من که منجرکننده است؛ و اقدام بسیار بدی است؛ مرده‌ها مرده‌اند، بهتر است آنها را به حال خودشان بگذارند؛ دوباره زنده کردن کینه و نفرت میان فرانسوی‌ها کار درستی نیست...

لحن گفتارش محبت آمیز بود؛ ولی این را هم روشن می‌کرد که حاضر نیست آن حرف‌هایی را که لائبر از او انتظار دارد به‌زبان بیاورد. لائبر با صدایی کمی مالیخولیایی اصرارکنان پرسید: «و من چگونه هستم؟ چه قابلیت‌هایی برایم قائلی؟»

نسادین خنده‌کنان گفت: «سس مایونز بلدی درست کنی و موتورسیکلت هم می‌توانی برانی.»

لائبر با لحن کمی تمسخرآمیزی گفت: «و کاری دیگر که نمی‌خواهم بگویم.»

- وقتی مبتذل می‌شوی هیچ خوشم نمی‌آید.

خمیازه‌پر سر و صدایی کشید: «من می‌روم بخوابم.» صدای خش‌خش شن‌ریزه‌ها زیر پاهایشان شنیده شد و بعد توی حیاط جز آواز جیرجیرک‌ها صدای دیگری نبود.

مدت زیادی به حرف‌هاشان گوش کرده بودم: شب قشنگی بود، هیچ ستاره‌ای در آسمان کم نبود و هیچ چیز هیچ جاکم و کسری نداشت. با این همه، درون من خلأیی بود که با هیچ چیز پر نمی‌شد. لوئیس دو نامه دیگر برایم نوشته بود، خیلی بهتر از نامه اول با من حرف می‌زد؛ ولی هر قدر او را زنده و حقیقی حس می‌کردم، اندوهش ابعاد بیشتری پیدا می‌کرد. من هم غمگینم ولی این موضوع ما را به هم نزدیک نمی‌کند. زمزمه‌کنان می‌گویم: «چرا این قدر دور هستید؟» و باز تاب صدایش می‌گوید: «چرا این قدر دور هستید؟» و صدایش مملو از سرزنش است. چون جدا از هم هستیم، همه چیز جدا مان می‌کند، حتی تلاش‌مان برای پیوستن به هم.

نادین و لائبر دست کم می‌توانستند با عشق‌شان خوشبختی بسازند؛ از ناشی‌گری‌شان لجم می‌گیرد. آن روز تصمیم گرفتند بروند روز و شب‌شان را در پاریس بگذرانند؛ لائبر اوایل بعد از ظهر از ساختمان بیرون آمد، کت و شلوار فلافل خوش‌دوختی پوشیده و کراوات قشنگی هم زده بود. نادین

روی چمن‌ها خوابیده بود، دامن گلدار و بلوزی پنبه‌ای پوشیده بود و کفش‌های بدون بند به‌پا داشت. لائبر با کمی اوقات تلخی گفت: «عجله کن، برو آماده شو، اتویوس را از دست می‌دهیم.»

نادین گفت: «من که به‌تو گفتم موتورسیکلت را ترجیح می‌دهم، بیشتر لذت دارد.»

- ولی با موتور مثل یک شانه کثیف به مقصد می‌رسیم؛ وانگهی وقتی آدم کت و شلوار یا لباس شیک پوشیده و کراوات زده، روی موتور قیافه مسخره‌ای پیدا می‌کند.

- من نمی‌خواهم لباس شیک بپوشم. لحنش کاملاً قاطعانه بود.

- یعنی می‌خواهی با این لباس به پاریس بروی؟ نادین جوابی نداد و لائبر با لحن متأسفی مرا به شهادت گرفت: «چه حیف! اگر دست از این لباس‌های سبک بردارد، رفتار و سر و وضع خیلی جالبی پیدا می‌کند!» بعد با نگاه انتقادآمیزی او را برانداز کرد و افزود: «خصوصاً که لباس یقه باز هم به‌تو نمی‌آید»

نسادین فکر می‌کرد زشت است و بخصوص از روی لجبازی نمی‌خواست سر و وضع زنانه به‌خودش بدهد. سهل‌انگاری توأم با کج خلقی‌اش برای این بود که کسی نفهمد او چقدر نسبت به تذکرات درباره ظاهر جسمانی‌اش حساسیت دارد. چهره‌اش در هم شد: «اگر زنی را می‌خواهی که از صبح تا شب به‌خودش ور ببرد، به کس دیگری مراجعه کن.»

لائبر گفت: «پیراهن تمیز و مرتبی پوشیدن که کاری ندارد. اگر بخوای با همین سر و وضع وحشیانه بمانی، تو را هیچ جا نمی‌توانم ببرم.»

- ولی من احتیاج ندارم کسی مرا جایی ببرد. خیال می‌کنی دوست دارم دست در دست تو بروم به جاهایی که سریشخدمت دارد و زنها لباس دکولته پوشیده‌اند؟ آه، ول کن جانم! اگر تو علاقه داری نقش دون ژوان را

بازی کنی، خیلی خوب، یک مانکن اجاره کن که همراهت بیاید.

لانبر از من پرسید: «نمی‌دانم رفتن به محلی مناسب و رقصیدن و موسیقی جاز خوب شنیدن کجایش ناراحت‌کننده است. شه! هیچ سر در می‌آورید؟»

من با احتیاط گفتم: گمان می‌کنم نادین رقصیدن را چندان دوست ندارد.

اگر دلش بخواهد، خیلی هم خوب می‌رقصد.

دقیقاً من دلم نمی‌خواهد. میمون بازی درآوردن وسط پیست مورد علاقه‌ام نیست.

لانبر که کمی سرخ شده بود گفت: «تو هم مثل هر کس دیگری می‌توانی از این کار لذت ببری. و اگر صادقانه حرف بزنی، لباس مرتب پوشیدن و بیرون رفتن را هم دوست داری: می‌گویی خوشم نمی‌آید، ولی دروغ می‌گویی. همگی ما عقده‌ای و دورو هستیم. از خودم می‌پرسم چرا؟ به‌چه علت دوست داشتن مبل‌های قشنگ، تجمل و تفریح باید یک جنایت باشد؟ در حقیقت هر کسی این چیزها را دوست دارد.

نادین گفت: «قسم می‌خورم که من خوشم نمی‌آید.»

لانبر با شور و هیجانی که مرا حیرت‌زده کرد ادامه داد: «تو این را می‌گویی! بامزه است، یعنی آدم باید همیشه تصنعی باشد، همواره خود را انکار کند. وقتی دلش می‌خواهد نه باید بخندد و نه گریه کند، نه کاری را که رغبت دارد انجام دهد و نه به چیزی که در نظر دارد فکر کند.»

من پرسیدم: «ولی چه کسی مانع‌تان می‌شود؟»

لانبر گفت: «نمی‌دانم، و همیشه از همه بدتر است. همگی سر همدیگر را کلاه می‌گذاریم، هیچ‌کس هم نمی‌داند چرا. مثلاً همه خودشان را در راه منزّه بودن فدا می‌کنند: ولی منزّه بودن در چیست؟ یک نفر به من نشان بدهد! و به نام همین منزّه بودن است که آدم از همه چیز چشم

می‌پوشد، کاری انجام نمی‌دهد، به جایی نمی‌رسد.»

نادین با لحن طنزآمیزی گفت: «چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟»

تو مسخره می‌کنی، ولی همین کار هم از روی دورویی است. تو بیشتر از آنچه نشان می‌دهی نسبت به مورد توجه بودن حساسی؛ با این همه با پرون به سفر رفتی و من هم اگر آدم معروفی بودم با لحن دیگری با من حرف می‌زدی، هر کسی موفقیت را دوست دارد؛ و هر کسی به پول علاقه‌مند است.

نادین گفت: «درباره خودت حرف بزن.»

و چرا آدم نباید به پول علاقه داشته باشد؟ تا وقتی اوضاع دنیا بر این منوال است، همان بهتر که آدم در طرف پول‌دارها قرار داشته باشد. یا نه! پارسال به خودت می‌بالیدی که پالتو خز داری، و جان می‌دهی برای سفر کردن؛ کیف می‌کنی اگر یک روز که از خواب بیدار می‌شوی، ببینی میلیونری؛ فقط حاضر نیستی به آن اعتراف کنی: می‌ترسم از اینکه خودت باشی.

نادین با لحن گزنده‌ای گفت: «من می‌دانم کی هستم و همین هم برایم کاملاً کافی است. این تو هستی که از بودن این کسی که هستی می‌ترسی: خرده بورژوازی روشنفکر. خودت خوب می‌دانی که برای ماجراهای بزرگ ساخته نشده‌ای. و حالا به موفقیت اجتماعی، پول و بقیه چیزها دل بسته‌ای. تو یک متظاهر و یک تازه به‌دوران رسیده حقیر خواهی شد، همین.»

لانبر پشت به او کرد و گفت: «لحظه‌هایی می‌رسد که تو سزاوار یک

جفت سیلی هستی.»

امتحان کن! قسم می‌خورم که کار ورزشکارانه‌ای خواهد بود.

لانبر را با نگاه دنبال کردم. از خودم می‌پرسیدم علت این عصبانی شدنش چی باید باشد؟ چه چیزی را به‌رغم میل خودش، در درونش خفه

- متوجه نیستی: اگر امتناع کنم غوغایی به پا می‌کند. بعد با ناراحتی افزود: «از همه اینها بالاتر، اگر احتیاط نکنم، هر بار بچه‌ای روی دستم خواهد گذاشت.» زیرچشمی نگاهی به من کرد؛ می‌دانست که من از این گونه درد دل کردن‌ها بدم می‌آید.

- یادش بده احتیاط کند.

- متشکرم! حالا دیگر باید جلسه‌های درس عملی برای روابط جنسی تشکیل دهم، خیلی جالب است! به‌تنهایی از خودم دفاع کردن را بهتر از این کار دوست دارم. ولی برای هر بار که آدم می‌خواهد عشقبازی کند دستگاه کار گذاشتن زیاد هم جالب نیست. خصوصاً که مسواکم را هم شکسته‌ام.

- مسواکت؟

- در امریکا هیچ چیز به‌تو یاد ندادند؟ این دستگاه را به من هدیه دادند، چیز خاطرجمعی است فقط هر بار برای کار گذاشتن آن باید از میله‌ای بلوری استفاده کرد که من اسمش را گذاشته‌ام مسواک، و حالا این میله شکسته است. با بدجنسی براندازم کرد: «از این حرف‌ها خوشت نمی‌آید، ها؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم: «از خودم می‌پرسم حالا که این کار برایت عمل شاقی است چرا به آن تن در می‌دهی؟»

- چطور می‌خواهی با مردها سر و سری داشته باشم و با آنها عشقبازی نکنم؟ و چون از مردها خوشم می‌آید، برای اینکه با آنها دوست شوم و این طرف و آن طرف بروم باید با آنها عشقبازی کنم، چاره دیگری ندارم. فقط بعضی‌ها زیاد مشتاق این کار هستند و بعضی‌ها کمتر. لانبر از آن تیپ‌هایی است که همیشه می‌خواهد. خنده‌کنان افزود: «به گمانم اگر این کار را نکنند تصور می‌کند از مردی افتاده است.»

یکی از جنبه‌های عجیب ویژگی‌های اخلاقی نادین این بود که هر چند

می‌کرد؟ میل به آسایش؟ جاه‌طلبی‌ای اقرار نکرده؟ به‌طور مثال آرزو می‌کرد پیشنهاد ولانژ را بپذیرد بی آنکه جرأت کند با ملامت دوستانش رو به‌رو شود؟ شاید به‌این نتیجه رسیده بود که کارهای ممنوعی که در آنها احاطه شده بود مانع از این بود که کسی بشود؟ یا خیلی ساده دلش می‌خواست به آرامی به او اجازه داده شود کسی نباشد؟

گفتم: «نمی‌دانی چی توی ذهنت دارد؟»

نادین با لحن تحقیرآمیزی گفت: «آه! خواب و خیال‌های کوچکی برای خودش می‌بیند. فقط وقتی می‌خواهد پای مرا هم در آن بکشانند، کار خراب می‌شود!»

- باید بگویم که تو چندان تشویقش نمی‌کنی.

- نه؛ حتی جالب هم هست؛ وقتی حس می‌کنم دوست دارد چیزی به او بگویم، بی‌درنگ خلاف آن را می‌گویم. تو متوجه این موضوع نیستی؟

- کمی متوجه می‌شوم.

خیلی هم خوب متوجه بودم؛ نادین از این‌گونه مقاومت به‌خرج دادن‌ها فراوان داشت.

- همیشه می‌خواهد به او اجازه کاری داده شود: خوب کاری ندارد، کافی است آن را بگیرد.

- بگذریم از اینکه تو هم می‌توانستی کمی به‌ملایمت رفتار کنی. تو هیچ وقت کوتاه نمی‌آیی؛ باید وقتی بر حسب تصادف چیزی از تو می‌خواهد قبول کنی.

- آه! او خیلی بیشتر از آنچه تو تصور می‌کنی متوقع است؛ با قیافه‌ای عصبانی شانه‌ها را بالا انداخت: «هر شب می‌خواهد با من عشقبازی کند و این کار ذله‌ام می‌کند.»

- می‌توانی امتناع کنی.

با مردهای زیادی عشقبازی می‌کرد و از گفتن وقیحانه جزئیات آن هم ابایی نداشت، با این همه وقتی پای روابط جنسی‌اش به میان می‌آمد خیلی حساسیت نشان می‌داد. وقتی لانیبر به خودش اجازه می‌داد اشاره‌ای به روابط‌شان بکند، که خیلی وقت‌ها هم اتفاق می‌افتاد، سخت بُراق می‌شد.

گفتم: «به نظرم تو یک موضوع را در نظر نمی‌گیری و آن این است که لانیبر دوستت دارد.»

شانه‌هایش را بالا انداخت. با لحن عاقلانه‌ای گفت: «تو هیچ وقت نخواستی بفهمی. لانیبر در زندگی‌اش فقط عاشق یک زن بوده است: آن زن هم روزا بود. پس از او همیشه خواسته خودش را تسلا بدهد و با اولین دختری که سر راهش پیدا شده، که من باشم، دوست شده. آن اوایل کار حتی مایل نبود با من عشقبازی کند. فقط وقتی فهمید من با هانری رابطه داشته‌ام، تازه به فکر این کار افتاد؛ ولی من هیچ وقت دختر مورد دلخواهش نیستم. زنی را در دسترس داشتن به نظرش مردانه‌تر است تا اینکه دنبال روسپی‌ها بدود. تازه راحت‌تر هم هست. من در این میان هیچ نقشی ندارم.»

او با چنان مهارتی راست و دروغ را با هم می‌آمیخت که من در برابر تلاشی که بایستی برای مخالفت کردن با او به خرج می‌دادم، در می‌ماندم؛ به صدای ضعیفی گفتم: «تو همه چیز را عوضی می‌گیری.»

نه. خوب می‌دانم چی می‌گویم.

سرانجام رفت لباس مناسبی پوشید و با هم به پاریس رفتند؛ ولی اوقات تلخ‌تر از همیشه برگشتند. و به زودی دوباره با هم درگیر شدند. صبح داشتم توی حیاط کار می‌کردم، آن روز هوای طوفانی روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد و انگار مرا به زمین می‌دوخت. کنار من، لانیبر داشت کتاب می‌خواند و نادین بافتنی می‌بافت. دیروز به من گفته بود:

«راستش این تعطیلات خیلی خسته کننده است، آدم برای گذراندن وقت، هر روز باید چیزی از خودش اختراع کند.» آشکارا داشت کسل می‌شد. لحظه‌ای چشم‌هایش را به پس گردن لانیبر دوخت، انگار می‌خواست یا نگاهش به زور وادارش کند سرش را به طرف او برگرداند. سرانجام گفت:

«این اسپنگلر^۱ را هنوز تمام نکرده‌ای؟»

نه.

«وقتی تماشا کردی بده من هم بخوانم.»

باشد.

نادین نمی‌توانست کتابی دست کسی ببیند و آن را مطالبه نکند؛ آن را به اتاقش می‌برد و کتاب جدید بیهوده به توده کتاب‌های دیگری افزود می‌شد که قرار بود در آینده آنها را بخواند؛ در حقیقت خیلی کند کتاب می‌خواند، با گوته‌ای دشمنی و پس از خواندن چند صفحه خسته می‌شد. با خنده تمسخرآمیزی گفت:

«ظاهراً کتاب بسیار احمقانه‌ای هم هست.»

لانیبر این بار سرش را از روی کتاب بلند کرد.

«کی این را به تو گفته؟ دوست پسرهای کمونیست؟»

نادین با اطمینان خاطر گفت: «همه می‌دانند که اسپنگلر یک احمق است.» روی زمین کش و قوسی به بدنش داد و غرولندکنان گفت: «بهتر است مرا ببری با موتورگشتی بزنیم.»

لانیبر با لحن خشکی گفت: «ولی من به هیچ وجه میل موتورسواری ندارم.»

در متیل^۲ ناهار می‌خوریم و بعد توی جنگل گشت می‌زنیم.

و حسابی هم باران می‌خوریم. نگاهی به آسمان بکن.

«رگباری در کار نخواهد بود، بگو دوست نداری با من به گردش بروی.»

لانیبر با بی صبری گفت: «بله، دوست ندارم بروم گردش کنم، به تو که گفتم.»

نادین از جا برخاست و گفت: «من هم از اینکه تمام روز را توی این حیاط کوچک و میان کلم‌ها بگذرانم حوصله‌ام سر می‌رود. می‌روم موتور را بر می‌دارم و بدون تو گشتی می‌زنم، کلید دزدگیر آن را بده.

- خل شده‌ای! تو بلند نیستی آن را برانی.

- تا به حال سوارش شده‌ام و هیچ اتفاقی هم نیفتاده.

- سر اولین پیچ کارت ساخته می‌شود. حرفش را هم نزن. کلید را نمی‌دهم.

- برای تو اهمیتی ندارد چه بلایی سر من بیاید مهم این است که می‌توسی اسباب بازی‌ات را داغان کنم، همین. خودخواه کثیف، کلید را بده.

لانیبر حتی جوابش را هم نداد. نادین با نگاه تو خالی یک لحظه بی حرکت ماند، بعد از جا برخاست، کیف برزنتی بزرگی را که به جای کیف دستی به کار می‌برد برداشت و به من گفت: «من اینجا حوصله‌ام سر می‌رود: می‌روم روزم را در پاریس بگذرانم.»
- خوش باشی.

انتقامش را زیرکانه طرح‌ریزی کرده بود. لانیبر وقتی بداند نادین وقتش را با دوستانی خواهد گذراند که او از آنها متنفر است، سخت رنج خواهد برد. با نگاه او را دنبال کرد تا از حیاط بیرون رفت بعد سرش را به طرف من برگرداند. با لحن متأسفی گفت:

- نمی‌فهمم چرا هر بار مشاجره‌ها مان این‌طور بالا می‌گیرد. شما از کار او سر دو می‌آورید؟

برای اولین بار بود که صحبتی خصوصی با من می‌کرد. من مردد ماندم؛ ولی حالا که حاضر بود حرفم را گوش کند، پس بایستی با او حرف

می‌زد:

- می‌دانم که بیشترش تقصیر نادین است. به کوچک‌ترین چیزی رَم می‌کند؛ در نتیجه پرخاش جو و بی‌انصاف می‌شود. ولی این را باید در نظر داشته باشید که او چون خیلی آسیب‌پذیر است این‌طور آزاردهنده می‌شود.

لانیبر کینه‌توزانه گفت: «باید بفهمد که دیگران هم مثل او آسیب‌پذیرند. گاهی از فرط بی‌احساسی مثل یک هیولا می‌شود.»

قیافه‌اش خیلی مأیوسانه و جوان بود، با آن رنگ روشن، بینی کمی سربالا و دهان لذت‌طلبش، چهره‌ای شهبانی و مردد داشت، تقسیم شده میان خواب و خیال‌های زیادی شاعرانه و سخت‌گیری‌هایی بسیار خشن. سرانجام تصمیمم را گرفتم: «اگر بخواهید به خوبی سر از کار نادین درآورید، باید به دوران بچگی‌اش برگردید.»

همه مطالبی را که هزاران بار با خودم تکرار کرده بودم، به بهترین وجهی که می‌توانستم، برای لانیبر تعریف کردم. با قیافه متأثری، ساکت حرف‌هایم را گوش کرد. وقتی اسم دپه‌گو را به زبان آوردم با آزمندی وسط حرفم آمد:

- راست است که او به طرز اعجاز‌آوری باهوش بوده؟

- بله، راست است.

- شعرهایش جالب بود؟ استعدادش را داشت؟

- گمان می‌کنم.

- و هفده سال هم بیشتر نداشت! نادین تحسینش می‌کرد؟

- نه، او هیچ وقت کسی را تحسین نمی‌کند، آنچه او را به دپه‌گو دل بسته می‌کرد این بود که درست در اختیارش بود.

لانیبر با اندوه گفت: «ولی من هم دوستش دارم.»

- از این بابت مطمئن نیست. همیشه از این می‌ترسد که او را با زن

دیگری مقایسه کنید.

زمره کنان گفت: «من به نادین خیلی بیشتر از آنچه روزا را در آن موقع دوست داشتم دل بسته‌ام.»

این اظهارش شگفت زده‌ام کرد: به رغم همه اینها، من طرفدار بی‌اعتمادی نادین بودم.

- آیا این را به خودش گفته‌اید؟

- اینها چیزهایی نیست که بشود گفت.

- اینها مطالبی است که او نیاز دارد بشنود.

شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌بیند که از یک سال پیش تا به حال فقط برای او زنده‌ام.»

- او یقین دارد که رابطه تان بیشتر از نوع رفاقت است. چطور باید به شما توضیح داد؟ به عنوان یک زن از خودش دفاع می‌کند: او نیاز دارد مثل یک زن دوستش بدارند.

لانبر تردید کرد: «ولی واقعاً سر در نمی‌آورم، پاک سردرگم شده‌ام. اگر یک شب بگذرد و کاری با هم نکنیم، خود را توهین شده احساس می‌کند؛ ولی در عین حال هر حرکت عاشقانه‌ای به شدت ناراحتش می‌کند؛ آن وقت طبعاً بیخ‌زده برجا می‌ماند و از من کینه به دل می‌گیرد...»

به یاد رازگویی‌های جسورانه نادین افتادم و پرسیدم:
- مطمئن هستید که هر شب اوست که می‌خواهد...؟

با حالت عیوسی گفت: «کاملاً مطمئنم.»

از این ضدو تقیض‌گویی آنها زیاد تعجب نکردم. به‌موردهای زیادی برخورده بودم؛ مفهومش این بود که هیچ یک از دو عاشق و معشوق از هم خشنود نبودند.

گفتم: «نادین وقتی زن بودنش را می‌پذیرد یا رد می‌کند خود را معلول حس می‌کند. به همین جهت روابطش با شما چنین دشوار است. ولی اگر

حوصله به خرج دهید، همه چیز درست می‌شود.»

- آه! حوصله هر قدر بخواهید دارم. فقط اگر مطمئن بودم از من متنفر نیست، باری!

- چه حرف‌ها! او به شدت به شما دل بسته است.

- گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم از من منزجر است چون همانطور که خودش می‌گوید، روشنفکر مسکینی بیش نیستم، روشنفکری که حتی استعداد خلاقیت ندارد. با تلخکامی اضافه کرد: «و تصمیم نمی‌گیرد با بال‌های خودش پرواز کند.»

- نادین جز به یک روشنفکر، به هیچ کس دیگری نمی‌تواند دل ببندد. او بحث کردن و اظهار عقیده کردن را بی‌نهایت دوست دارد: باید زندگی‌اش را به شکل کلمه‌ها درآورد. نه، باور کنید او واقعاً شما را سرزنش نمی‌کند که آن‌طور که باید و شاید دوستش ندارید.

چهره‌اش شکفته شده بود. گفت: «مقاعدش خواهم کرد. اگر یقین کنم کمی دوستم دارد، بقیه چیزها برایم بی‌اهمیت است.»

- خیلی دوست‌تان دارد، اگر مطمئن نبودم این حرف را به شما نمی‌گفتم.

او دوباره به خواندن کتابش مشغول شد و من هم به کارم. آسمان ساعت به ساعت تیره‌تر و گرفته‌تر می‌شد. بعد از ظهر وقتی به اتاقم رفتم که برای لویس نامه بنویسم، هوا تاریک شده بود. لویس تازه یاد گرفته بود چطور با من حرف بزند، این کار برای او آسان‌تر از من بود؛ این آدم‌ها و اشیایی را که توصیف می‌کرد برایم وجود خارجی داشتند، از ورای برگ‌های زرد ماشین تحریرش را می‌دیدم، بتوی مکزیک، پنجره باز رو به باغچه‌ای پر درخت و اتومبیل‌های مجللی که از خیابان پر دست‌انداز می‌گذشتند؛ ولی این دهکده، کارم، نادین، لانبر، هیچ کدام برای او به حساب نمی‌آمدند؛ و رویر را چگونه برایش توصیف کنم، چطور

به سکوتش وادارم؟ آنچه لوئیس میان سطرهای نامه‌هایش برایم نجوا می‌کرد، کلمات آسانی بود برای گفتن: «منتظران هستم، زود بیایید، مال شما هستم.» ولی چگونه می‌توان گفت که من دورم، تا خیلی وقت دیگر هم نمی‌توانم بیایم و به‌زندگی دیگری تعلق دارم؟ چگونه می‌توان گفت من می‌خواستم از خلال این جمله‌ها بخواند: «دوست‌تان دارم!» او صدایم می‌زد و من نمی‌توانستم، به‌محض اینکه حضورم را از او دریغ می‌کردم، دیگر چیزی نداشتم به‌او بدهم. نامه‌ام را با شرمندگی دوباره خواندم: چقدر تو خالی بود و دلم چه پر! و چه وعده‌های مسکینانه‌ای: برمی‌گردم ولی نه به‌این زودی‌ها، و برای اینکه بار دیگر ترک‌ت کنم. در حین لمس کردن پاکتی که تا چند روز دیگر دست‌هایش آن را لمس خواهد کرد، برجا خشکم زد: همان دست‌های واقعی که روی پوست بدنم حس‌شان کرده بودم. پس او واقعیت داشت، گاهی به‌نظم می‌آمد زاده احساسم است؛ خیلی آسان به‌او دسترسی داشتم: او را کنار پنجره می‌نشاند، چهره‌اش را می‌شکفتم، لبخند به‌لبانش می‌نشاند بی‌آنکه از خودش دفاع کند. آیا مردی را که به‌شگفتی‌ام وامی‌داشت، آرزائیم می‌کرد، بار دیگر حی و حاضر باز خواهم یافت؟ نامه را روی میزم رها کردم، آرنج‌هایم را به‌لبه پنجره تکیه دادم، غروب نزدیک می‌شد و رگبار بیداد می‌کرد. در همان حال که باد در درخت‌ها نعره می‌کشید، توی امواج باران که به‌شدت قرو می‌ریخت سواران نیزه به‌دستی را در حال حمله می‌شد تشخیص داد. رفتم پایین توی اتاق نشیمن، آتش بزرگی از چوب در بخاری دیواری گیراندم و با تلفن از لانیبر دعوت کردم بیاید شام را با ما بخورد، وقتی نادین حضور نداشت که آشوب به‌پا کند، رویر و لانیبر با توافقی ضمنی از به‌میان‌کشیدن مسائلی که با هم اختلاف داشتند خودداری می‌کردند. پس از شام رویر رفت دفتر کارش را مرتب کند و لانیبر در جمع کردن میز به‌من کمک کرد، همان موقع نادین با موه‌های خیس از باران سر رسید. لانیبر

لبخند محبت‌آمیزی به‌او زد:

- تو قیافه‌ی یک پری دریایی را پیدا کرده‌ای. می‌خواهی چیزی بخوری؟ نادین گفت: «نه همراه با ونسان و سزناک غذا خوردم.» دستمالی از روی میز برداشت و به‌موهایش کشید: «دریاه‌ارودگاه‌های روس‌ها صحبت کردیم. ونسان هم کاملاً با من هم عقیده است. می‌گوید نفرت‌آور است ولی اگر جنجالی درباره‌ی آن‌ها به‌پا شود، بورژواها خیلی خوشحال خواهند شد.»

لانیبر گفت: «از این استدلال‌ها نظر خاصی دارند!» با قیافه‌ی آزرده‌ای شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه: «ونسان می‌خواهد پرون را متقاعد کند که حرفی نزنند!»

نادین گفت: «خوب معلوم است.»

لانیبر گفت: «امیدوارم دست به‌این کار نزنند، چون به‌پرون گفته‌ام اگر مسئله را به‌سکوت برگذار کند، من اسبوار را ترک می‌کنم.»

نادین با لحن طنزآمیزی گفت: «این دیگر استدلال محکمی است.»

لانیبر با صدای بشاشی گفت: «این همه به‌خودت قیافه نگیر، در واقع آن قدرها هم که نشان می‌دهی بد من را نمی‌خواهی.»

نادین بدون اینکه نظر خصمانه‌ای داشته باشد گفت: «آن قدرها هم که تو تصور کرده‌ای خوبی‌ات را نمی‌خواهم.»

لانیبر گفت: «تو دختر خوبی نیستی.»

- و تو، پسر خوبی بودی که گذاشتی تنها به‌پاریس بروم؟

- ظاهراً مایل نبودی همراهت بیایم.

- نگفتم میل داشتم. گفتم می‌توانستی پیشنهاد کنی.

رفتم به‌طرف در و از اتاق خارج شدم. صدای لانیبر را شنیدم که گفت:

- خوب دیگر، بهتر است مشاجره نکنیم.

نادین گفت: «مشاجره نمی‌کنیم.»

به نظرم آمد همین الان است که به تیپ هم بزنند.

فردا صبح زود آمدم توی حیاط. دشت زیر آسمان آبی که باران شبانه تلطیفش کرده بود از حال رفته بود. جاده چاله چوله پیدا کرده و چمن‌ها پر از شاخه‌های خشک شکسته بود. داشتم کاغذهایم را روی میز خیس پهن می‌کردم که صدای پت‌پت موتور سیکلت را شنیدم. نادین با موهای آشفته بر اثر باد و دامن بالازده موتور را توی جاده ناهموار می‌راند. لاینر از ساختمان بیرون آمد، تا کنار نرده دوید و فریاد زد: «نادین!» بعد با سرگشتگی به طرف من آمد.

با صدای منقلبی گفت: «موتورسواری بلد نیست و با طوفان دیشب جاده پر از شاخه‌های کنده شده درخت‌هاست. بلایی سر خودش می‌آورد.»

برای اینکه خاطر جمعش کنم گفتم: «نادین به شیوه خودش محتاط است.» من هم نگران بودم؛ نادین جانم را دوست داشت، ولی در راندن موتور مهارت نداشت.

- وقتی خواب بودم سوپج را برداشت. او خیلی لجباز است. با نگاه ملامت باری براندازم کرد: «شما می‌گویید دوستم دارد؛ ولی دوست داشتش هم به شیوه عجیبی است، دیشب من سر صلح و صفا با او داشتم، خودتان که دیدید. ولی فایده‌ای نداشت.»
من گفتم: «آه! به تفاهم رسیدن کار آسانی نیست، کمی صبر و حوصله داشته باشید.»

- با او کمی فایده ندارد، باید خیلی صبر و حوصله داشت.

او از آنجا رفت و من به خودم گفتم: «چه هرج و مرجی.» نادین روی جاده‌ها می‌راند، دسته موتور را محکم چسبیده بود و با باد درد دل می‌کرد: «لاینر دوستم ندارد. هیچ‌کس مرا دوست نداشته، جز دیه‌گو که مرده است.» و طی این مدت لاینر با دلی پرتردید توی اتاقش قدم می‌زد.

مرد شدن در زمانی که این کلمه مفهوم سنگینی پیدا کرده خیلی دشوار است: بسیاری از بزرگ‌ترها یا مرده بودند، یا شکنجه شده بودند و یا مدال گرفته و شخصیتی پیدا کرده بودند و این پسر جوان بیست و پنج ساله هنوز دنبال عطوفت مادرانه و پشتیبانی مردانه می‌گشت. به یاد قبیله‌هایی افتادم که از همان پنج سالگی به پسر بچه‌ها می‌آموختند با بدن لخت توی بوته‌های خاردار سمی فرو روند. میان ما هم، برای اینکه پسر جوانی به افتخار بزرگسالی نایل شود باید کشتن را بلد باشد، و نیز رنج بردن و رنج دادن را. از دخترها ممنوعیت‌ها را می‌خواهند و از پسرها توقعات زیادی دارند. هر دو اینها نوعی در معرض آزمایش قرار دادن است، با نتیجه‌ای به یک اندازه تأسف‌آور. اگر نادین و لاینر واقعاً حاضر می‌شدند به هم کمک کنند، شاید هر دو با هم می‌توانستند یا سن و سال شان، با جنسیت شان، و با مکان واقعی شان روی زمین آخت شوند. آیا هیچ وقت تصمیم خواهند گرفت چنین چیزی را بخواهند؟

لاینر ناهار را با ما خورد. میان خشم و ترس مردد بود.

با حالتی منقلب گفتم: «این دیگر از مرحله شوخی گذشته است. آدم حق ندارد این‌طور دیگران را بترساند، این دیگر بدطینتی است، زیر فشار قرار دادن است. مستحق یک جفت کشیده است!»

گفتم: «او تصور نمی‌کند شما این قدر نگران شده باشید. و می‌دانید که واقعاً جای نگرانی هم نیست. یا توی چمن‌زاری خوابیده و یا دارد آفتاب می‌گیرد.»

- البته اگر با فرق شکافته توی گودالی نیفتاده باشد. او دیوانه است، دیوانه‌ای واقعی.

واقعاً دل‌آپس به نظر می‌رسید. من درکش می‌کردم. کمتر از آنچه وانمود می‌کردم خاطر جمع بودم. روبر به من گفت: «اگر اتفاقی افتاده بود تلفنی به ما خبر می‌دادند.» ولی ممکن بود درست در همین لحظه موتور از

زیر پایش در برود و با درختی برخورد کند. روبر سعی می‌کرد سرم را گرم کند؛ ولی غروب که شد او هم دیگر نتوانست نگرانی‌اش را پنهان کند؛ داشت می‌گفت شاید بهتر باشد به‌ژاندارمری منطقه تلفن کند که صدای بت‌بت موتور را شنیدم. لائبر همراه من آمد توی جاده؛ موتور سر تا پا غرق گِل بود. نادین هم همین‌طور، دیدم خوشحال و خندان از موتور پیاده شد و لائبر را هم دیدم چپ و راست، دو تا سیلی به‌صورتش نواخت.

نادین خودش را روی او انداخت، او هم شروع به‌سیلی زدن به‌لائبر کرد و در همان حال فریاد می‌زد: «مامان، مامان!» لائبر مچ دست‌هایش را گرفت. وقتی نزدیک آنها رسیدم، رنگ لائبر چنان پریده بود که فکر کردم الان بیهوش می‌شود. از دماغ نادین خون می‌آمد، ولی می‌دانستم این کلکی است که از بچگی یاد گرفته بود، وقتی با پسر بچه‌های اطراف حوض باغ لوگزانبورک دعواش می‌شد، بلد بود دماغش را به‌خون بیندازد.

ضمن اینکه خودم را میان‌شان می‌انداختم، مثل اینکه بخوام دو بچه را از هم جدا کنم گفتم: «خجالت نمی‌کشید.»

نادین با صدایی سخت عصبی فریاد زد: «مراکتک زد.»
دستم را دور شانه‌هایش انداختم، بینی‌اش را پاک کردم و گفتم: «آرام باش!»

«کتکم زد چون موتور کثافتش را برداشته بودم. آن را برایش تکه‌تکه می‌کنم.»

تکرار کردم: «آرام باش.»

«خرد و خاکشیرش می‌کنم.»

«گوش کن، البته لائبر کار بدی کرد به‌تو سیلی زد. ولی طبیعی است که از شدت عصبانیت اختیارش را از دست بدهد. همگی مان به‌شدت ترسیدیم. تصور کردیم حادثه‌ای برایت اتفاق افتاده.»

«او هیچ اهمیتی به‌تصادف کردن من نمی‌دهد، به‌فکر موتورش است. می‌ترسیده درب و داغانش کرده باشم.»

لائبر به‌دشواری گفت:

«معذرت می‌خواهم نادین. نایستی کتکت می‌زد. ولی دست خودم نبود. ممکن بود خودت را به‌کشتن بدهی.»

«دور روی متقلب، تو هیچ اهمیتی به‌مردن من نمی‌دهی! این را می‌دانم. اگر هم مرده بودم برایت فرقی نداشت، فقط یک زن دیگر را خاک می‌کردی!»

«نادین. رنگ لائبر حالا از سفیدی به‌سرخ‌ی گراییده بود؛ دیگر هیچ حالت بچگانه‌ای در چهره‌اش دیده نمی‌شد.»

نادین فریاد زد:

«دفن شده، از یاد رفته، خیلی ساده است.»

«چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی، تو که با خوابیدن توی بغل همهٔ سربازهای ارتش امریکا به‌دیه‌گو خیانت کرده‌ای.»

«ساکت شو.»

«تو به‌او خیانت کرده‌ای.»

اشک‌های خشم روی گونه‌های نادین سرازیر بود: «من شاید پس از مردنش به‌او خیانت کرده باشم. ولی تو به‌پدرت اجازه دادی روزا را وقتی رنده بود لو بدهد.»

لائبر لحظه‌ای ساکت ماند؛ بعد گفت: «دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم، هرگز، هیچ وقت.»

سوار موتورش شد و من یک کلمه هم برای نگه داشتنش پیدا نکردم. نادین هوق‌هق می‌کرد.

به‌او گفتم: «بیا استراحت کن، بیا.»

مرا کنار زد، خودش را انداخت روی چمن و فریاد زد:

- آدمی که پدرش یهودی‌ها را لو می‌داد. و مرا بگو که بغلش می‌خواایدم! او هم به من سیلی زد! خوب کاری کرد، حقم بود. همچنان فریاد می‌زد. کار دیگری برایش نمی‌شد کرد جز اینکه بگذارم فریاد بزند.

فصل هفتم

پل تابستان را با کلودی دو بلزونس گذراند، ژوژت با مادرش رفت به کن برنزه شود. هانری با اتومبیل کوچک دست دومی به ایتالیا رفت. چنان این کشور را دوست داشت که موفق شد همه چیز را به دست فراموش بسپارد: اسپوار، اس. ار. ال. و همه مسائل دیگر را. وقتی به پاریس برگشت، میان نامه‌هایش، گزارشی از لانبر را یافت که از آلمان فرستاده بود و دسته‌ای از مدارک و اسناد که سکریاسین جمع‌آوری کرده بود. شب را به مطالعه آنها گذراند: صبح، ایتالیا دیگر برایش خیلی دور شده بود. آدم می‌توانست نسبت به صحت مدارکی که از بایگانی‌های آلمان نازی به دست آمده و در آنها تعداد زندانی‌ها نه میلیون و هشتصد هزار نفر ذکر شده بود شک کند، می‌توانست به گزارش‌های زندانیان لهستانی که در سال ۴۱ آزاد شده بودند مطمئن باشد، ولی برای رد کردن همه شهادت‌های زن‌ها و مردهایی که از اردوگاه‌ها نجات پیدا کرده بودند، بایستی تصمیم بگیرد خودش را به کوری و کری بزند. علاوه بر این، بجز مطالبی سری که هانری از آنها اطلاع داشت، گزارشی هم در دست بود که در سال ۱۹۳۵ در مسکو منتشر شده بود و کارهای عظیمی را که توسط اردوگاه‌های کار اجباری اوگه پتو^۱ انجام شده بود، شرح می‌داد؛ همچنین

برنامه پنج ساله ۱۹۴۱ بود که ۱۴ درصد کارهای ساختمانی را به‌ام. و. د. سپرده بود. در معادن طلای کولیم^۱، معادن زغال‌سنگ نوریلک^۲، وُرکوتا^۳، معادن آهن استاروبلسک^۴ و حوزه‌های ماهی‌گیری کومی^۵ آدم‌ها چگونه زندگی می‌کردند؟ تعداد این جبرکارها چقدر بود؟ در این مورد، میزان درصد مطمئن نبودن زیاد بود؛ و به‌روشی سازمان یافته. هانری به این نتیجه رسید که باید اینها را گفت وگرنه من هم با آنها همدستم، و مقصر نسبت به خواننده‌ها برای سوءاستفاده از اعتمادشان. لباس پوشید، خود را روی تخت‌خواب انداخت و فکر کرد: «خیلی جالب است!» با کمونیست‌ها در می‌افتاد و آن وقت موقعیت اسپوار هم دچار اشکال می‌شد. آه کشید. صبح وقتی دیده بود کارگرها از کیوسک روزنامه فروشی اسپوار را می‌خرند خوشحال شده بود: بعد دیگر آن را نمی‌خرند. با این همه، چگونه می‌شود سکوت کرد؟ می‌توانست از خودش دفاع کند که اطلاعات کافی نداشته است: تمام رژیم بود که به این اردوگاه‌ها موجودیت می‌بخشید، آن وقت آدم چطور می‌توانست درست اطلاع نداشته باشد. پس برای ساکت ماندن هم اطلاع کافی در دست نداشت. بی‌اطلاعی عذر موجهی نبود، این را از مدت‌های طولانی پیش می‌دانست. حالا که به‌خواننده‌هایش قول داده بود جز حقیقت چیزی نگوید، حتی دست‌خوش تردید، بایستی آنچه را می‌دانست به آنها می‌گفت؛ وگرنه بایستی دلایل مثبتی برای پنهان نگه داشتن این حقایق در دست می‌داشت: تنفرش از به هم زدن با کمونیست‌ها، دلیل خوبی نبود، این دلیل فقط به خودش مربوط می‌شد.

خوشبختانه موقعیت فعلی مهلتی به او می‌داد: نه دوبروی، نه لایبر و نه

سکریاسین، هیچ‌کدام در پاریس نبودند، و سامازل هم فقط اشاره‌های مبهمی به این قضیه کرد. هانری سعی کرد تا جایی که ممکن است کمتر به آن فکر کند. تازه مسائل زیاد دیگری وجود داشت که بایستی به آنها فکر می‌کرد: مسائلی بی‌ارزش ولی فوری. تمرین‌های نمایشنامه‌اش سر و صدایی به پا کرده بود؛ سالیو^۱ یک اسلاو تمام عیار بود، بولوهوسی‌های فراوانش کار را دشوار می‌کرد و ژوزت با گریه آنها را تحمل می‌کرد؛ ورنون کم‌کم داشت می‌ترسید افتضاحی به پا شود، حک و اصلاح‌هایی ناپذیرفتنی را پیشنهاد می‌کرد. او دوختن لباس‌ها را به مزون آماریلیس واگذار کرده بود و لوسی بلوم نمی‌توانست درک کند که ژوزت قرار بود در صحنه‌ای، از کلیسای آتش زده شده بیرون بیاید نه از یک مزون مد. هانری ناچار بود ساعت‌های زیادی را در تماشاخانه بگذراند.

یک روز صبح به خودش گفت: «بد نیست تلفنی هم به پل بزئم.» پل فقط گه‌گاه کارت پستالی برایش فرستاده بود؛ چند روز پیش به پاریس برگشته بود، ولی هیچ سراغی از او نگرفته بود؛ طبعاً با دلواپسی منتظر تلفن او بود. درست است که خویشتن‌داری‌اش از روی سیاست بود ولی سوءاستفاده کردن از آن هم بی‌رحمانه بود. وقتی بالاخره به او تلفن کرد، پل با صدای چنان آرامی با او قرار ملاقات گذاشت، که هنگام بالا رفتن از پله‌های خانه او کمی امیدوار شد: شاید برای همیشه دست از سرش برداشته باشد. پل لبخندزنان در را به رویش باز کرد و هانری حیرت‌زده از خودش پرسید: «چه اتفاقی برایش افتاده؟» موهایش را بالای سرش جمع کرده بود، زیر ابروهایش را برداشته بود، کت و دامن تنگی هم پوشیده بود که قیافه کم و بیش مبتذلی به او می‌داد. پل همچنان که به لبخندزدن ادامه می‌داد گفت:

- چرا این طوری مرا نگاه می‌کنی؟

1- Kolyma

2- Norilek

3- Vorkouta

4- Staroblesk

5- Komi

هانری هم با تلاش لبخندی زد: «به طرز عجیبی لباس پوشیده‌ای...»
- تعجب می‌کنی؟ از کیفش چوب سیگار بلندی بیرون کشید، به دهان گذاشت و گفت: «امیدوارم خیلی متعجبیت بکنم.» با چشم‌هایی که از نشاط برق می‌زد او را نگاه می‌کرد: پیش از همه چیز، می‌خواهم خبر مهمی به تو بدهم: «نویسندگی را شروع کرده‌ام.»

- نویسندگی؟ جی می‌نویسی؟

با قیافه‌ی مرموزی چوب سیگارش را گاز گرفت و هانری رفت به طرف پنجره. پل خیلی وقت‌ها صحنه‌های فاجعه‌باری را برای او بازی کرده بود، ولی این بازی خنده‌آور در شأن او نبود، اگر نمی‌ترسید اوضاع را خراب کند، چوب سیگار را از دهانش بیرون می‌کشید، آرایش موهایش را به هم می‌ریخت و تکانش می‌داد. به طرف پل برگشت و پرسید:

- تعطیلات خوش گذشت؟

- عالی بود. تو چی؟ بعد با لحن اغماض‌گرانه‌ای پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»

- آه! من، روزهایم را در تماشاخانه می‌گذرانم؛ در حال حاضر در جا می‌زنیم. سالیو کارگردان خوبی است، ولی خیلی زود از کوره در می‌رود.

- دخترک مناسب این نقش هست؟

- گمان می‌کنم عالی باشد.

پل پکی به سیگارش زد، نفسش بند آمد، سرفه کرد: «ماجرایت با او هنوز ادامه دارد؟»

- هنوز ادامه دارد.

با حالت آشتی‌جویانه‌ای او را برانداز کرد:

- عجیب است.

- چرا؟ پس از کمی تردید، با لحن مصممی افزود: «این یک هوس

زودگذر نیست، عاشقش هستم.»

پل لبخند زد: «این را واقعاً باور داری؟»

هانری محکم جواب داد: «کاملاً مطمئنم، ژوزت را دوست دارم.»

پل با قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای پرسید: «چرا این را با این لحن می‌گویی؟»

- چه لحنی؟

- با لحن عجیبی؟

هانری حرکت بی‌صبرانه‌ای کرد: «بهتر است درباره‌ی تعطیلاتت بپرسیم

حرف بزنی: خیلی کم نامه نوشتی.»

- سرم خیلی گرم بود.

- منطقه‌ی قشنگی است؟

- خیلی از آن خوشم آمد.

پرسیدن این سؤال‌ها که پل جواب‌های کوتاهی با جمله‌های سنگین و به‌طور مرموزی معنی‌دار به آنها می‌داد، کار خسته‌کننده‌ای بود.

هانری چنان آزرده خاطر شده بود که پس از شش دقیقه او را ترک کرد و پل هم نه تنها مانع رفتنش نشد بلکه قرار ملاقات دیگری هم از او نخواست.

لایبر هشت روز پیش از اولین شب نمایش^۱ از آلمان برگشت. از مرگ پدرش به بعد خیلی تغییر کرده بود، عبوس و در خود فرو رفته بود. بی‌درنگ با آب و تاب تمام درباره‌ی تحقیقش حرف زد، و نیز درباره‌ی شهادت‌هایی که توانسته بود جمع‌آوری کند. با بدگمانی هانری را برانداز کرد:

- بالاخره متقاعد شدی یا نه؟

۱- منظور از اولین شب نمایش یا نمایش عمومی این است که در فرانسه به‌طور معمول اولین نمایش یک نمایشنامه در حضور خبرنگاران و منتقدان و اهل هنر و ادب و مهمان‌های خصوصی که همگی دعوت شده‌اند اجرا می‌شود و شب‌های بعد برای تماشاچیان به‌طور عموم - م -

- در مورد کلیات، بله.

- خوب، این هم خودش چیزی است. دوبروی چی؟ او چی می‌گوید؟
- تازگی او را ندیده‌ام. از سن مارتن پایش را بیرون نمی‌گذارد و من هم وقت نکرده‌ام پیشش بروم.

- با این همه ضروری است هر چه زودتر دست به کار شوید. ابروهایش را در هم کشید و افزود: «امیدوارم آن اندازه حسن‌نیت داشته باشد که بپذیرد این بار دیگر روی داده‌ها قطعی است»
- به‌طور حتم.

- لائبر دوباره با بدگمانی هانری را نگاه کرد:

- تو شخصاً همچنان تصمیم داری در این باره حرف بزنی؟
- شخصاً، بله.

- و اگر دوبروی مخالف باشد؟

- از کمیته اظهار نظر خواهیم خواست.

- قیافه لائبر در هم رفت و هانری افزود:

- گوش کن، هشت روز به من مهلت بده. در حال حاضر سرم خیلی شلوغ است. پس از اولین شب نمایش، بی‌درنگ می‌روم با او صحبت می‌کنم؛ و قضیه را فیصله می‌دهیم. بعد با لحن دوستانه‌ای گفت: «دارم می‌روم به تماشاخانه، دوست داری همراهم بیایی؟»

- لائبر گفت: «نمایشنامه‌ات را خواندم، از آن خوشم نیامد».

- هانری شادمانه گفت: «این حق تو است، ولی اگر در تمرین عمومی شرکت کنی، خوشت خواهد آمد».

- لائبر گفت: «کار دارم، باید یادداشت‌هایم را منظم کنم. سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما شد و لائبر سرانجام تصمیمش را گرفت و با لحن بی‌اعتنایی گفت: «در ماه اوت ولانژ را دیدم، او می‌خواهد هفتگی نامه ادبی مهمی منتشر کند و پست سردبیری را به من پیشنهاد می‌کند».

- هانری گفت: «چیزهایی درباره این طرح شنیده‌ام؛ له بوژور^۱، اسمش همین است، نه؟ به گمانم خودش نمی‌تواند آشکارا مدیریت آن را به عهده بگیرد».

- می‌خواهی بگویی قصد دارد از من استفاده کند؟ در حقیقت میل دارد دو نفری با هم روزنامه را اداره کنیم؛ این موضوع باعث نمی‌شود پیشنهادش کمتر جالب توجه باشد.

- هانری با لحن خشکی گفت: «در هر صورت تو نمی‌توانی در آن واحد هم در اسپوار کار کنی و هم در یک روزنامه دست راستی».
- ولی این روزنامه یک هفته‌نامه کاملاً ادبی است.

- همیشه این‌طور گفته می‌شود. ولی کسانی که می‌گویند اهل سیاست نیستند در نهایت مرتجعند. هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «بالاخره تو چگونه انتظار داری ما بتوانیم نظرهامان را با نظرهای ولانژ تطبیق دهیم؟»

- من از این بابت خیلی خودم را از او دور نمی‌بینم، بارها به تو گفته‌ام که از سیاست متنفرم.

- تو این را درک نمی‌کنی که برای ولانژ این تنفر هم یک نوع سیاست است: تنها سیاستی که در حال حاضر برایش امکان‌پذیر است.

- هانری به حرفش ادامه نداد؛ لائبر قیافه آدم یک‌دنده‌ای را به خود گرفته بود. ولانژ به‌طور حتم هندوانه زیر بغلش گذاشته بود، و این موقعیت را به‌او داده بود که بتواند خوبی و بدی را با هم بیامیزد و از این راه بی‌گناهی پدرش و نیز ثروت عظیمش را توجیه کند. هانری به خودش گفت: «باید بیشتر از اینها او را ببینم و برایش صحبت کنم» ولی در حال حاضر وقت نداشت. ضمن فشردن دست لائبر گفت: «باز هم در این باره صحبت خواهیم کرد، باشد؟»

از اینکه لائبر با لحن چنان خشکی درباره نمایشنامه‌اش اظهار نظر کرده بود، دل‌آزرده بود. لائبر بی‌شک به خاطر اینکه او گذشته را به میان کشیده بود، ناراحت بود، البته به خاطر پدرش، ولی این ابراز دشمنی از کجا ریشه می‌گرفت؟ به خودش گفت: «حیف!» ولی دلش می‌خواست یک نفر از بیرون، در یکی از آخرین تمرین‌ها شرکت کند و نظرش را به او بگوید: خودش هم به درستی نمی‌دانست کجای کار است. سالیو و ژوزت دائماً آه و ناله می‌کردند، لوسی بلوم با اصرار تمام حاضر نبود لباس ژوزت را پاره کند، ورنون با سماجت می‌خواست پس از اولین شب نمایش مجلس شامی راه بیندازد. هانری هر قدر اعتراض می‌کرد و به این در و آن در می‌زد، هیچ‌کس به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد؛ و احساس می‌کرد همگی دارند به سوی یک فاجعه می‌روند. سعی می‌کرد به خودش بگوید: «از همه چیز گذشته اگر نمایشنامه‌ای موفق شود یا شکست بخورد، موضوع و خیمی نیست»، قضیه بر سر این بود که اگر او شخصاً به این مسئله اهمیتی نمی‌داد، ژوزت نیاز به موفقیت داشت. تصمیم گرفت به دوبروی و زنش که اخیراً به پاریس برگشته بودند تلفن کند و از آنها بپرسد فردا می‌توانند به تماشاخانه بیایند، چون همه بخش‌های نمایشنامه تمرین می‌شد و او دلوپس شنیدن اظهار نظر آنها بود.

آن گفت: «باشد، برای ما خیلی جالب است، و در ضمن باعث می‌شود روبر کمی استراحت کند؛ مثل دیوانه‌ها کار می‌کند.»

هانری اندکی می‌ترسید که نکند دوبروی ماجرای اردوگاه‌ها را بی‌درنگ روی دایره بریزد؛ ولی شاید او هم برای تصمیم گرفتن زیاد عجله‌ای نداشته باشد. ولی دوبروی یک کلمه هم در این باره حرفی نزد. وقتی تمرین شروع شد، هانری در دل می‌ترسید. در گذشته هم وقتی خواننده‌ای کتابش را می‌خواند دچار همین نگرانی می‌شد؛ کنار دوبروی و زنش نشستن، در همان ضمن که آن دو داشتند متن نمایشنامه را گوش

می‌کردند، حالت زنده‌ای داشت. آن متأثر به نظر می‌رسید و دوبروی علاقه‌مند: ولی این دوبروی به‌چی که علاقه‌مند نمی‌شد؟ هانری جرأت نکرد چیزی از او بپرسد. آخرین جمله در سکوت سردی ادا شد. آن وقت دوبروی به طرف هانری برگشت و با حرارت گفت:

«می‌توانید از کارتان راضی باشید. نمایشنامه در اجرا بهتر از خواندن متن از کار در می‌آید. پیش از این هم به شما گفتم: این بهترین چیزی است که نوشته‌اید.»

آن با شور و هیجان گفت: «آه! البته.»

آن و شوهرش با حرارت تمام به تملیف و تمجید از نمایشنامه ادامه دادند: درست همان حرف‌هایی را می‌زدند که هانری دوست داشت بشنود؛ این امر خیلی برایش گوارا بود اما در عین حال کمی هم او را می‌ترساند. طی این سه هفته هر کاری از دستش برمی‌آمد کرده بود تا نمایشنامه با موفقیت روبه‌رو شود؛ ولی نخواست به دربارۀ ارزش موفقیت آن از خودش چیزی بپرسد؛ او امید و ترس را به خودش ممنوع کرده بود، احساس می‌کرد احتیاطش دارد درهم می‌ریزد. بهترین کاری که کرده بود: کار خوبی بود؟ آیا به نظر تماشاچی هم خوب جلوه خواهد کرد؟ شب اول نمایش قلبش خیلی سریع می‌تپید، پشت ستونی پنهان شده بود و به همه‌مهمه مبهم سالن ناپیدا گوش می‌داد. غرورها و سراب‌ها: سال‌ها بود از این دغل بازی‌ها دوری جسته بود ولی رؤیاهای جوانی اش را از یاد نبرده بود: شهرت، افتخار، به اینها اعتقاد داشت، به خودش قول داده بود آنها را در آغوش بفشرد، همان‌طور که آدم معشوقه‌اش را در بغل می‌گیرد، به دست آوردنش مشکل است، هیچ چهره‌ای ندارد. به خودش گفت: «دست کم می‌تواند سر و صدایی داشته باشد.» یک بار این صدا را شنیده بود، از سکوی افتخار بالا رفته و با دست‌های پر از کتاب از آن پایین آمده بود و نامش در هیاهوی کف زدن‌ها سر همه زبان‌ها بود. شاید بار

سالن هم یک نفر فریاد زد: زنی بود با موهای رنگ شده. با سر و صدا صدای اش را ترک کرد و فریاد زد: «این صحنه‌های وحشتناک دیگر کافی است!» میان سورت زدن‌ها و تحسین کردن‌ها، ژوزت نگاه هراسانی به هانری کرد و هانری با لبخند آرامی پاسخ داد؛ ژوزت شروع کرد به حرف زدن. هانری لبخند می‌زد در حالی که می‌خواست جلو صحنه بپرد، یا کلمات جدیدی را برای ژوزت زمزمه کند، کلماتی متقاعد کننده، متقلب کننده، کافی بود دستش را دراز کند تا بازوی ژوزت را بگیرد، ولی روشنائی‌های صحنه او را از این دنیایی که لحظه‌های درام داشت به نحو احترازناپذیری در آن جریان می‌یافت حذف می‌کرد. آن وقت هانری دانست این جمعیت چرا توی سالن جمع شده‌اند: برای صدور حکم، مسئله ستایش در کار نبود: یک محاکمه بود. او جمله‌هایی را که در سکوت صفابخش اتاقش با امید انتخاب کرده بود به‌جا می‌آورد: این جمله‌ها امشب طعم جنایت پیدا کرده بودند. مقصر، مقصر، مقصر. به اندازه محکومی که در اتاقک مخصوص به حرف‌های وکیلش گوش می‌کند، خود را تنها می‌یافت. خود را مقصر می‌دانست و تنها چیزی که از هیأت داوران تقاضا می‌کرد گذشت بود. صدای فریادهایی شنیده شد: «خجالت آور است» و او هیچ کلمه‌ای برای دفاع از خود نمی‌توانست به زبان بیاورد. وقتی پرده میان کف زدن‌ها، و چند تا سورت پایین افتاد، دریافت که دست‌هایش از عرق خیس شده است. صحنه را ترک کرد و رفت در اتاق ورنون در را به روی خودش بست، چند لحظه بعد در باز شد.

پل گفت: «به من گفتند تو هیچ‌کس را نمی‌خواهی ببینی، ولی من گمان می‌کنم هیچ‌کس نباشم.» نوعی گستاخی تعمدی در لحن صدایش وجود داشت، پیراهن سیاهی به تن داشت و برازندگی ظریفانه‌اش او را عجیب و غریب نشان می‌داد. پل به گفته‌اش افزود: «باید خوشحال باشی، جنجال

دیگر این اوج گرفتن بچگانه باشد. همیشه که آدم نمی‌تواند فروتن بماند، همیشه که نمی‌تواند مغرور باشد و به تشانه‌ها اهمیتی ندهد، اگر آدم بهترین روزهایش را صرف ارتباط برقرار کردن با دیگران کند، یعنی به حساب می‌آید، و آدم گاهی نیاز دارد بداند که برای دیگران به حساب آمده است؛ نیاز به لحظه‌های جشن و سرور دارد که در آن زمان حال همه گذشته را در خود دارد و بر آینده نیز پیروز شده است... رشته افکار درونی هانری به ناگهان پاره شد، سه ضربه آغاز نمایش از پشت پرده نواخته شد و پرده بالا رفت.

صحنه غار تاریک روشنی را نشان می‌داد که عده‌ای ساکت، با نگاه خیره نشسته بودند. میان این حضور بی‌اعتنا و سر و صداهایی که نیم ساعت پیش شنیده شده بود هیچ رابطه‌ای وجود نداشت، به نحوی که آدم از خودش می‌پرسید این آدم‌ها از کجا آمده‌اند، کاملاً واقعی به نظر نمی‌رسیدند. چیز واقعی دهکده سوخته بود، خورشید بود، فریادها، صداهای آلمانی و ترس. یک نفر توی سالن سرفه کرد، و هانری دانست که آنهایی که توی سالن نشسته‌اند هم واقعی‌اند. دوبروی و آن، پل، لوسی بلوم، لانبر، ولانز و همسرش، و بسیاری دیگر که می‌شناخت و خیلی‌های دیگر که نمی‌شناخت‌شان. آنها اینجا چه می‌کردند؟ به یاد بعدازظهری افتاد که از خورشید، شراب و خاطرات خونین قرمز بود؛ خواسته بود آن را از دل این ماه اوت بیرون بکشد، از دل زمان، آن را در عالم خیال پرورده و از آن داستانی ساخته بود، و نظریه‌هایی که در قالب کلمات ریخته بودشان؛ دلش خواسته بود نظریه‌ها، کلمات و ماجرا جان بگیرند: آیا این گردهم‌آیی ساکت برای این بود که آنها را زنده کند؟ صدای رگبار مسلسل شنیده شد، ژوزت با لباس زیبا و خوشدوختش از میدان خلوت عبور کرد، و در همان حال که از پشت صحنه صدای فریادها و دستورهای خشک نظامی به گوش می‌رسید، آمد جلو صحنه نقش زمین شد. توی

جالبی به راه افتاد.»

هانری گفت: «بله، من هم این طور احساس می‌کنم.»

- می‌دانی، زنی که اعتراض کرد یک سوپسی است که در تمام مدت جنگ در ژنو زندگی کرده. توی آن ردیف اول هم درگیری قشنگی راه افتاد و هوگت ولانژ وانمود کرد بیهوش شده است.»

هانری لبخند زد: «هوگت بیهوش شده؟»

- به طرز خیلی برازنده‌ای. ولی باید شوهرش را می‌دید. لوی بی‌نوا! بو برده که نمایشنامه پیروز شده، رنگش پریده است.

هانری گفت: «چه پیروزی عجیبی. خواهی دید: در پرده دوم همه آنهايي که تشویق و تحسین کردند، سوت خواهند زد.»

- چه بهتر. دوبروی و زنش خیلی خوشحالند.

البته همه دوستان از این واقعه جنجال‌برانگیز شاد به خودشان تهنیت می‌گفتند: برای روشنفکرها جنجال وقتی کس دیگری آن را به پا کند، همواره با اهمیت به نظر می‌رسد. فقط هانری بود که در معرض این خشم‌ها و نفرت‌هایی قرار گرفته بود که خودش بر پا کرده بود. آدم‌هایی زنده در یک کلیسا سوخته بودند، و ژوزت به شوهری که عاشقانه دوستش داشت خیانت کرده بود؛ تأثر و کینه تماشاچی‌ها به این جنایت‌های ساختگی رنگ واقعیت بخشیده بود، و جنایت‌کار او بود. هانری بار دیگر به ستونی پشت صحنه تکیه داده و در تاریکی داورانش را برانداز می‌کرد و مات و مبهوت به خودش می‌گفت: «این کاری است که من کرده‌ام! خودم هستم!» در داستان نمایشنامه، یک سال گذشته بود، آفتاب ماه اوت اسکلت دهکده سوخته را در هم می‌کوبید، ولی روی گودال‌ها صلیب‌هایی از زمین روییده بودند که با سخنرانی‌ها آبیاری‌شان می‌کردند، صدای ارکستر نظامی توی هوا موج می‌زد، بیهوش‌های سیاه‌پوش دسته‌های گل به بغل رژه می‌رفتند. بار دیگر همه‌های خصمانه

برخواست.

هانری به خودش گفت: «من به کسانی که روی اجساد داد و ستد می‌کنند اهمیتی نمی‌دهم؛ به طور حتم مرا متهم خواهند کرد که مرده‌ها را به تمسخر گرفته‌ام.» حالا دیگر دست‌هایش خشک بود، ولی در گلویش طعم گوگرد حس می‌کرد. با انزجار از خودش پرسید: «یعنی این قدر آسیب‌پذیرم؟» بقیه، وقتی پشت صحنه دست‌شان را می‌فشرده، قیافه بی‌اعتنایی داشتند، یعنی پنهانی به دلوپسی‌های کودکانه او پی برده بودند؟ چگونه می‌شود خورد را مقایسه کرد؟ درباره بقیه چیزها با خوشرویی برای خودشان تعبیر و تفسیر می‌کنند، در نشان دادن صورت مفصل عیب و ایرادهاشان به دنیا تردیدی به خود راه نمی‌دهند، ولی هیچ نویسنده‌ای هرگز آن قدرها وقیح یا متواضع نبوده است که جاه‌طلبی‌ها و نومیدی‌هایش را به همه بنمایاند. هانری به خودش گفت: «روراستی ما هم همان اندازه جنجال‌برانگیز خواهد بود که روراستی بچه‌ها، مثل آنها دروغ می‌گوییم، و باز مثل آنها هر یک از ما پنهانی می‌ترسیم یک هیولا باشیم.» پرده برای دومین بار پایین آمد و هانری با قیافه‌ای آرام و بی‌اعتنا به فشردن دست‌های کنجکاوانی که به طرفش دراز شده بود پرداخت. مثل رژه مؤمنان در کلیسا از جلو کشیش: ولی این رژه رفتن و این مراسم برای یک عروسی بود یا یک خاکسپاری؟

وقتی هانری در میان پرده وارد سالن بزرگ تنفس شد که جمع زیادی از زنان معطر مثل طوطی و راجی می‌کردند، لوسی بلوم به طرفش دوید و گفت: «یک پیروزی بزرگ بود.» دستش را که دستکش پوشیده بود، روی بازوی هانری گذاشت؛ روی سرش پرندۀ بزرگ سیاه و گریانی تکان‌تکان می‌خورد: «اعتراف کنید که ژوزت وقتی با این پیراهن قرمز روی صحنه می‌آید منش موقرانه‌ای دارد.»

- فردا شب، این پیراهن را توی خاک می‌کشم و چند جایش را هم با

قیچی باز می‌کنم.

لوسی بلوم گفت: «حق ندارید این کار را بکنید، این پیراهن امضا شده است.» هانری حرکت میهمی به یازویش داد ولی دست لوسی روی آن چنگ شد:

«لطفاً رعایت کنید، ژوزت احتیاج به تبلیغ دارد.

برق دیگری درخشید، بعد یکی دیگر. پل یا قیافه راهبه مورد توهین قرار گرفته‌ای صحنه را برانداز می‌کرد. هانری با آزرده‌گی به خودش گفت: «چه شر به پا کنی.» نمی‌دانست در محاکمه‌ای که برایش ترتیب داده بودند، محکوم شده بود یا تبرئه؛ آدم باید قلب کودکانه‌ای داشته باشد تا با افتخار قطعی و معقولانه پخش جوایز آشنا شود، ولی ناگهان میل کرد شاد باشد؛ واقعه‌ای برایش اتفاق افتاده بود، واقعه‌ای که پانزده سال پیش به‌طور درهم و برهمی خوابش را می‌دید، همان موقعی که در ستون‌های روزنامه موريس دنبال آگهی‌های پرزرق و برق می‌گشت: اولین نمایشنامه‌اش اجرا شده و خوب از کار درآمده بود. از دور به دوربروی و زنش لبخند زد و چند قدمی به طرف آنها برداشت؛ لوی وسط راه متوقفش کرد؛ گیلانی مارتینی در دست داشت و نگاهش کمی مغشوش بود.

«خوب، این هم آن چیزی که موفقیت پاریسی نام دارد.

هانری گفت: «هوگت حالش چطور است؟ به من گفتند حالش به هم

خورده: راست است؟»

لوی گفت: «آه! تو اعصاب تماشاچی‌ها را به هم می‌ریزی. بین، من از آنهایی نیستم که عصبانی شوم، چرا آدم باید از به کار بردن روش‌های تأثیر برانگیز، حتی بگویم نمایش عروسکی، برای کسانی که ارزشی برای کارهای تو قائل نیستند خودداری کند؟ ولی هوگت زن حساسی است، نتوانست این ماجرا را تحمل کند و پس از تمام شدن پرده اول رفت بیرون.»

هانری گفت: «متأسفم، تو هم نبایستی خودت را مجبور به ماندن احساس کنی.»

لوی با لبخند گشاده‌ای گفت: «اصرار داشتم بیایم به تو تبریک بگویم، از همه چیز گذشته، من قدیمی‌ترین دوست تو هستم.» نگاهی به اطرافش کرد: «در اینجا به‌طور حتم من تنها کسی هستم که شاهد تلاش و پشتکار سخت آن شاگرد دبیرستانی شهر تول بودم. اگر کسی واقعاً سزاوار به شهرت رسیدن باشد تویی.»

هانری از ادای جوابی که به‌ذهنش رسیده بود خودداری کرد؛ نه او نمی‌توانست پاسخ نابکاری لوی را نابکارانه بدهد، همین تصور اینکه در این مغز حسود او چه می‌گذشت خوشایند نبود، همان بهتر که از ایجاد آشفتگی‌های جدید در آن پرهیز کند. بنابر این حرف لوی را قطع کرد و گفت:

«متشکرم که آمدی و پوزش فراوان برای هوگت، و با لبخند زودگذری دور شد.

بله، لوی تنها کسی بود که از این خاطرات دوران کودکی و جوانی اطلاع داشت، هانری ناگهان احساس انزجار کرد. با گذشته‌اش میانه خوبی نداشت. بیشتر وقت‌ها به‌نظرش می‌آمد که همه این سال‌های سپری شده، دست‌نخورده، مثل کتابی که آدم تازه بسته و هر لحظه می‌تواند دوباره آن را باز کند، در اختیارش باقی مانده است؛ به خودش قول می‌داد که زندگی‌اش، بی‌آنکه در آن بازنگری کند، به پایان نخواهد رسید؛ ولی به دلیل‌های گوناگون اقدامش در این زمینه با شکست مواجه می‌شد. در هر صورت، برای اینکه بتواند به‌طور کامل دست و پایش را جمع و جور کند، لحظه مناسبی نبود، دست‌های زیادی را بایستی می‌فشرده، زیر فشار تبریک و تهیئت‌های دو پهلوی، سر درگم شده بود.

دوبروی گفت: «خوب، برنده شدید، نیمی از تماشاچی‌ها خشمگینند

و نیمی خشنود، ولی همگی بر این عقیده‌اند که دست کم سیصد بار روی صحنه خواهد آمد.»

هانری گفت: «ژوزت خوب بازی کرد، نه؟»

آن با کمی شتاب زدگی گفت: «خیلی خوب، خیلی هم خوشگل است.» بعد کینه‌توزانه افزود: «ولی مادرش چه پتیاره‌ای است! همین چند دقیقه پیش شنیدم داشت با ورنون مسخره‌بازی در می‌آورد... شرم و حیا سرش نمی‌شود.»

- چی می‌گفت؟

- بعداً برایتان تعریف می‌کنم. آن نگاهی به اطرافش کرد: «دوست‌های نفرت‌انگیزی دارد!»

دوبروی گفت: «اینها دوستان او یا دوستان کسان دیگر نیستند، همه پارسی‌ها هستند. چیزی از این رقت‌آورتر وجود ندارد.» لبخند پوزش طلبانه‌ای زد و گفت: «باید بروم.»

آن گفت: «من کمی دیگر می‌مانم، می‌خواهم پل را ببینم.»

دوبروی دست هانری را فشرد: «فردا یا پس فردا سری به‌ما می‌زنید؟» هانری گفت: «بله، باید تصمیم‌هایی بگیرم، خیلی فوری است.»

دوبروی گفت: «تلفن بزنید.»

به سرعت به طرف در رفت. خشنود بود که دارد می‌رود و این را پنهان هم نمی‌کرد؛ و روشن بود که آن هم از روی نزاکت می‌ماند، او هم ناراحت بود. هانری از خودش می‌پرسید: «لوسی چه گفته بود؟ برای همین است که لاشوم و ونسان برای شام نیامدند. آنها ملاقاتم می‌کنند که چرا با این آدم‌ها قاطی شده‌ام.» پنهانی نگاهی به پل کرد که مثل مجسمه سرزنش بر جا خشکش زده و به سلام و احوال‌پرسی از میهمان‌هایی که ورنون به‌او معرفی می‌کرد ادامه می‌داد. هانری از خودش پرسید: «آیا منم که خطا کرده‌ام، یا اوضاع تغییر کرده؟» زمانی بود که آدم می‌توانست دوست و

دشمنش را تشخیص دهد، تا پای جان می‌شد کسی را دوست داشت یا از او متنفر بود. ولی حالا در همه دوستی‌ها پرده‌پوشی و کینه وجود دارد، نفرت ریشه دوانده و دیگر کسی حاضر نیست جانش را فدای کسی کند، یا کسی را بکشد.

لونوار با لحنی تصنعی گفت: «نمایش معرکه‌ای بود. نمایشنامه‌ای کامل.» کمی تردید کرد: «فقط متأسفم که برای به‌نمایش درآوردن آن کمی بیشتر صبر نکردید.»

ژولی‌ین گفت: «صبر برای چی؟ برای همه‌پرسی؟»

- درست است. حالا موقع مناسبی برای به‌رخ کشیدن نقاط ضعف احزاب چپ نیست... به‌او نمی‌آید، حتی اگر به‌رنگ قرمز هم باشند.» ژولی‌ین تمسخرکنان گفت: «خواهی دید، چنان حالت را جا می‌آورند که دیگر هوس نکنی بروی زیر علم‌شان سینه بزنی.»

لونوار با شور و حرارتی نگران‌کننده گفت: «من گمان نمی‌کنم پرون اهل کینه‌توزی باشد. خدا می‌داند که من چه برخوردهای بدی از حزب کمونیست دیده‌ام؛ ولی دلسرد نمی‌شوم. آنها می‌توانند به‌من توهین کنند، افترا بزنند؛ ولی موفق نمی‌شوند مرا به‌ضدکمونیست شدن بکشانند.»

ژولی‌ین زد زیرخنده و گفت: «به عبارت دیگر اگر آنها یک اردنگی به‌من بزنند من باید کپل دیگرم را برای اردنگی خوردن ارائه بدهم، نه؟» لونوار کاملاً سرخ شد و گفت: «هرج و مرج طلبی هم یک نوع سازشگری است. بالاخره یکی از این روزها مقاله‌نویس فیگارو خواهی شد.»

این را گفت و باوقار از آنجا دور شد، ژولی‌ین دستش را روی شانه هانری گذاشت و گفت: «می‌دانی، نمایشنامه‌ات بد نیست، ولی اگر آن را به یک کمدی رو حوضی تبدیل می‌کردی بهتر می‌شد.» با حرکت مبهمی حاضران را نشان داد، و افزود: «اگر شماره آخر سال مجله‌ای به‌این

خانم‌ها اختصاص داده شود، چیز جالبی از کار در می‌آید.»

هانری با ناراحتی بیشتری گفت: «خیلی خوب، ترتیبش را بده.» به‌ژوزت که شانه‌های طلایی‌اش را میان گروه تحسین‌کنندگان به معروض تماشا گذاشته بود لبخند زد. داشت به طرف او می‌رفت که چشمش به نگاه نگران ماری آثر افتاد که لوی او را کنار بوفه به دام انداخته بود. لوی چشم در چشم دختر جوان دوخته بود و ضمن نوشیدن گیلایس مارتینی‌اش با او حرف می‌زد. مردها قبول داشتند که لوی جاذبه روشن‌فکرانه دارد ولی هرگز نتوانسته بود در دل زن‌ها موفقیتی به دست بیاورد. در لبخندی که تحویل ماری آثر می‌داد، ناشکیبایی آزمندانه‌ای وجود داشت، آدم حس می‌کرد آماده است این لبخند را به محض اینکه اثرش را گذاشت پس بگیرد؛ به نظر می‌آمد دارد می‌گوید: «من شما را می‌خواهم، ولی در تسلیم شدن عجله کنید، چون وقت زیادی برای هدر دادن ندارم.» در چند قدمی آنها، لائبر با قیافه گرفته‌ای داشت خودش را می‌خورد. هانری کنار او ایستاد و لبخند زن‌ان به او گفت:

«چه بلبشویی. در چشم‌های او همدلی‌ای را جست و جو می‌کرد که وجود نداشت.»

«آن هم چه بلبشوی عجیبی. نیمی از آدم‌هایی که اینجا هستند، آمده‌اند تا آن نیمه دیگر را قتل عام کنند، خوب طبیعی است چون تو روش کج‌دار و مریز را انتخاب کرده‌ای.»

«تو به این می‌گویی کج‌دار و مریز رفتار کردن؟ من همه را ناراضی کرده‌ام.»

لائبر گفت: «همه که حرف زیادی است. خودش خودش را رد می‌کند. این‌طور جنجال‌آفرینی‌ها یک نوع تبلیغات است.»

هانری با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «می‌دانم از این نمایشنامه خوشت نیامده، ولی این دلیل نمی‌شود که بد اخلاق بشوی.»

«ولی مسئله خیلی وخیم است.»

«چی؟ حتی اگر فرض شود که نمایشنامه با موفقیت روبه‌رو نشده باز چندان وخیم نیست.»

لائبر با لحن معنی‌داری گفت: «چیزی که وخیم است این است که تو خودت را تا حد این‌گونه موفقیت‌ها پایین آورده باشی! موضوعی که انتخاب کرده‌ای؛ روشی که آن را به کار می‌گیری، مفهومش نواختن پست‌ترین غریزه‌های توده مردم است. آدم حق دارد از تو توقع دیگری داشته باشد.»

«شماها مرا به‌خنده می‌اندازید. همگی تان انتظاری از من دارید: عضو حزب کمونیست شوم، با آن دریغتم، جدی‌تر باشم، باز هم بیشتر، از سیاست چشم‌پوشم، جسم و جانم را در خدمت سیاست به کار بگیرم. و همگی تان مغبون شده‌اید و سرتان را با حرکت سرزنش‌آمیزی تکان می‌دهید.»

«یعنی می‌خواهی کسی حق نداشته باشد درباره تو قضاوت کند.»

هانری گفت: «من دوست دارم درباره کاری که می‌کنم مورد داوری قرار بگیرم نه کاری که نمی‌کنم. عجیب است: وقتی آدم شروع به کاری می‌کند، همه با خوش‌طینتی از او استقبال می‌کنند، خواننده‌ها به‌خاطر مسائل مثبتی که ارائه می‌دهید از شما تشکر می‌کنند؛ ولی بعدها به همه بدکارید بی‌آنکه طلبی داشته باشید.»

لائبر با لحن غیردوستانه‌ای گفت: «نگران نباش، انتقادات به‌طور حتم موافق خواهد بود.»

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت به طرف لوی که داشت به صدای بلند برای ماری آثر و آن داد سخن می‌داد؛ کاملاً مست به نظر می‌آمد، ظرفیت مشروب خوردن نداشت، این هم تاوان کم نوشیدنش بود. ضمن اشاره به ماری آثر گفت:

- این را ببینید، با همه می‌خوابد، صورتش را رنگ و روغن می‌مالد، پاهایش را بیرون می‌اندازد، سینه‌اش را در معرض دید قرار می‌دهد، خودش را به مردها می‌مالد تا تحریک‌شان کند: و بعد ناگهان قیافه باکره‌های مقدس را به خودش می‌گیرد...

ماری آنژ با لحن شکوه‌آمیزی گفت: «ولی این حق را دارم با کسی که خوشم می‌آید بخوابم.»

لوی فریاد زد: «حق؟ چه حقی؟ چه کسی این حق‌ها را به‌او داده؟ او نه فکری در سر دارد، نه چیزی حس می‌کند، و نه تقریباً زنده است و آن وقت ادعای حق داشتن هم می‌کند. این هم اثرات دموکراسی است! چه جالب...»

آن گفت: «و شما حق ناراحت کردن مردم را از کجا به‌دست آورده‌اید؟ این آدم را نگاه کنید چون سر زنی داد و فریاد راه انداخته خودش را نیچه فرض می‌کند!»

لوی گفت: «در برابر یک زن باید سر تعظیم فرود آورد. منظور تان یک الهه است! این زن‌ها خود را الهه فرض می‌کنند، ولی الهه بودن مانع از آن نیست که ادرار کنند و مثل همه مردم آه و ناله راه بیندازند.»

هانری گفت: «زیادی خورده‌ای و بی‌تربیت شده‌ای، بهتر است بروی بخوابی.»

لوی با صدای شل و ولی گفت: «طبیعی است که از زن‌ها دفاع کنی، چون بخشی از بشردوستی تو را تشکیل می‌دهند، تو با آنها می‌خوابی، همه‌گونه بلایی سرشان می‌آوری، ولی در عین حال به‌آنها احترام هم می‌گذاری. جالب است! این خانم‌ها با کمال میل حاضرند لنگ‌هاشان را از هم باز کنند ولی در عین حال می‌خواهند به‌آنها احترام هم گذاشته شود. همین است دیگر، نه؟ به‌من احترام بگذارید تا لنگ‌هایم را باز کنم.»

هانری گفت: «و بی ادب بودن هم بخشی از صوفی‌گری تو است؟ اگر

فوراً دهنش را نبندی، از اینجا می‌اندازمت بیرون...»

لوی ضمن اینکه با قیافه‌گرفته‌ای دور می‌شد گفت: «از مست بودن من سوءاستفاده می‌کنی.»

ماری آنژ گفت: «او همیشه این‌طور است؟»

آن گفت: «همیشه! فقط خیلی کم اتفاق می‌افتد نقاب از صورتش بردارد. امشب از حسادت دارد می‌ترسد.»

هانری از ماری آنژ پرسید: «یک گیلان میل دارید که حال تان سر جایش بیاید؟»

- دلم می‌خواهد، فقط جرأت نمی‌کردم چیزی بنوشم.

هانری گیلانی به‌او تعارف کرد و ناگهان ژوزت را دید که رو در روی پل ایستاده و پل هم با هیجان دارد با او حرف می‌زند: چشم‌های ژوزت تقاضای کمک می‌کردند، هانری رفت میان دو زن حائل شد و گفت:

- خیلی جدی به‌نظر می‌رسید؛ درباره‌ی چی دارید حرف می‌زنید؟

پل با قیافه‌ای اندکی گرفته گفت: «صحبت بین خانم‌هاست.»

ژوزت ناله‌کنان گفت: «او می‌گوید از من متنفر نیست؛ من هیچ وقت به‌این فکر نیفتاده‌ام که شما از من متنفر باشید.»

هانری گفت: «خوب پل، احساساتی نشو.»

- احساساتی نیستم. بعد با تکبر گفت: «قصدم این بود نظرم را رک و راست بگویم، من از پرده‌پوشی بدم می‌آید.»

- هیچ پرده‌پوشی‌ای وجود ندارد.

پل گفت: «چه بهتر.» و با گام‌هایی سهل‌انگارانه به‌طرف در رفت.

ژوزت گفت: «مرا می‌ترساند. به‌تو نگاه می‌کردم که بیایی نجاتم بدهی. ولی تو سخت مشغول دلربایی از آن دخترک سیه‌چرده بودی...»

- دلربایی از ماری آنژ؟ من؟ ولی نه عزیزم، نگاهی به‌او بکن و نگاهی به‌خودت. مردها سلیقه‌های عجیب و غریبی دارند. ژوزت با صدایی

لرزان گفت:

- این پیرزن چاق به من می‌گوید تو برای ابد به او تعلق داری و تو هم که مشغول بگو بخند با این دخترک پاکج هستی.

- ژوزت، آهو بره کو چولوی من، خودت خوب می‌دانی که من جز تو کسی را دوست ندارم.

- چه می‌دانم؟ آیا آدم هرگز سر در می‌آورد؟ پس از من نوبت یک نفر دیگر می‌شود. نگاهی به اطرافش کرد و افزود: «شاید این دور و برها باشد.»

هانری شادمانه گفت: «به نظر من، این من هستم که دیگران باید دل برایم بسوزانند. امشب کم از تو تعریف و تمجید کردند؟»

ژوزت به خودش لرزید: «تصور می‌کنی من این چیزها را دوست دارم؟»

- غمگین نباش؛ خیلی خوب بازی کردی، قسم می‌خورم.

- برای دختری خوشگل زیادی بد نبودم. بعد با لحن غمناکی گفت: «گاهی وقت‌ها آرزو می‌کنم زشت باشم.»

هانری لبخندی زد و گفت: «خدا از دهنش نشنود.»

- آه! ترس، خدا گوشش به این چیزها بدهکار نیست.

هانری اشاره‌ای به حاضران کرد و گفت: «مطمئن باش که همه را حیرت زده کردی.»

- برای این کار نه! آنها حیرت زده نمی‌شوند، همگی شان خیلی بدجنسند.

- بیا، بیا برگردیم، تو باید استراحت کنی.

- به همین زودی می‌خواهی برگردی؟

- تو نمی‌خواهی؟

- آه! من هم چرا! خسته‌ام. پنج دقیقه منتظرم باش.

هانری او را که داشت با همه خدا حافظی می‌کرد با نگاه دنبال کرد و به خودش گفت: «راست است، آنها از هیچ چیز متعجب نمی‌شوند، آنها را نه می‌شود متأثر کرد و نه خشمگین؛ آنچه در سرشان می‌گذرد به اندازه حرف‌هایشان بی‌ارزش است.» تا زمانی که در دوردست‌های آینده یا در تاریکی سالن پنهان بودند، هر فکر و خیال بیهوده‌ای می‌توانستند بکنند: ولی به محض رو در رو شدن با آنها، آدم درک می‌کرد که نه انتظاری می‌تواند از آنها داشته باشد و نه ترسی. بلکه این از همه چیز مایوس‌کننده‌تر بود: نه اینکه حکم داوری قطعی نباشد، بلکه از سوی این گونه آدم‌ها صادر می‌شد. در نهایت هر چه امشب اتفاق افتاده بود اهمیتی نداشت؛ رؤیاهای جوانی‌اش هیچ مفهومی نداشت. هانری سعی کرد به خودش بگوید: «تماشاچی‌های واقعی اینها نیستند؛ باشد، ولی گه‌گاه توی سالن مردهایی، زن‌هایی خواهند بود که به زحمتش بی‌ارزد آدم با آنها حرف بزند، ولی این گونه آدم‌ها منزوی می‌مانند. جمعیت دوستدار که حقیقت آدم را در قلب‌شان دارند، هرگز با آن در نمی‌افتند؛ ولی چنین جمعیتی وجود نداشت، یا دست کم در این جمع.

موقع نشستن توی اتومبیل کوچکش کنار ژوزت به او گفت: «غمگین نباش.»

ژوزت بی‌آنکه جوابی بدهد، با قیافه خسته و درمانده‌ای سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشم‌هایش را بست. یعنی واقعیت داشت که تماشاچی‌ها با ابهام از او استقبال کرده بودند؟ در هر صورت ژوزت این‌طور گمان می‌کرد. و هانری خیلی دلش می‌خواست او احساس پیروزی کند، یا دست کم برای یک شب! در کوچه باریک ساکت پیش می‌رفتند. از کنار زنی گذشتند که با قدم‌های بلند راه می‌رفت. هانری آن را شناخت و اتومبیل را آهسته کرد.

- سوار می‌شوید؟ شما را می‌رسانم.

آن گفت: «متشکرم، دوست دارم قدم بزنم.»

هانری اشارهٔ دوستانه‌ای به او کرد و به سرعت اتومبیل افزود. قطرات اشک را در چشم‌های او دیده بود: «چرا گریه می‌کرد؟ احتمالاً برای هیچ چیز و برای همه چیز!» هانری هم از امشب خسته بود، هم از دیگران و هم از خودش. با افسردگی‌ای ناگهانی به خودش گفت: «این، آن چیزی نبود که می‌خواستم!» بی آنکه بداند به اشک‌های آن فکر می‌کند، یا به قیافهٔ گرفتهٔ لانبر، به نومیدی ژوزت، به دوستان، دشمنان، غایب‌ها، به امشب، به این دو سال یا به همهٔ زندگی‌اش.

هانری به خودش گفت: «سهم سگان شکاری! وقتی آدم رمانی را تحویل منتقدان می‌دهد یکی به یکی به آن گاز می‌زنند؛ ولی وقتی پای نمایشنامه‌ای در کار است تکهٔ گل را، که در آن گل‌ها و آخ و تف‌ها به هم آمیخته‌اند، یک جا توی صورتش دریافت می‌کند.» ورنون خشنود بود: حتی مقاله‌های سر تا پا فحش هم برای موفقیت نمایش مفید بود. ولی هانری به بریده‌های روزنامه‌ها که روی میزش گسترده بود با نفرتی که شبیه شرمندگی بود نگاه می‌کرد. به یاد کلمه‌ای قدیمی از ژوزت افتاد و به خودش گفت: «شهرت هم گونه‌ای سرشکستگی و شرمساری است.» خود را به معرض تماشا گذاشتن، یک نوع خودفروشی است، خود را کوچک کردن است. هر کسی می‌توانست لگدی به او بزند یا لب‌خندی تحویلش بدهد. یاد گرفته بود از خودش دفاع کند، حیل‌های خودش را داشت و آزاردهندگان خاص خودش، چهره‌شان را به‌طور مشخص جلو نظر مجسم می‌کرد: جاه‌طلب‌ها، ترشیده‌ها، شکست خورده‌ها، احمق‌ها، آنهایی که به او تبریک و تهنیت می‌گفتند دست کمی از آن‌های دیگر نداشتند، فقط دوستی‌شان را می‌شد به امتیاز دادن تعبیر کرد و از این راه

آن قدرها ارزش پیدا می‌کردند که آدم تمجید و تحسین‌شان را بپذیرد. هانری به خودش گفت: «صداقت داشتن چه دشوار است!» حقیقت این بود که نه ناسزاها و نه تعریف و تمجیدها هیچ چیزی را ثابت نمی‌کرد، و جنبهٔ ناراحت‌کننده‌شان در این بود که به شکل برگشت‌ناپذیری او را در خودش زندانی می‌کرد. اگر نمایشنامه‌اش با شکستی قطعی روبه‌رو می‌شد، می‌توانست آن را تصادفی ساده بداند و با نویدهایی خود را تسلا بدهد، ولی او خودش را در آن باز می‌یافت و به حد و مرزهایش پی می‌برد: «این بهترین کارتان است!» این کلمات دوبروی هنوز آزارش می‌داد. برایش دلپذیر نبود وقتی می‌شنید اولین کتابش همچنان بهترین کتابش به‌شمار می‌رود، ولی شنیدن این موضوع که نمایشنامه‌اش با ویژگی‌های مشکوکش، به سایر آثارش برتری داشته باشد هم چندان خوشایند نبود. یک روز به نادین توضیح داده بود که از مقایسه کردن خودش با دیگران پرهیز می‌کند: ولی لحظه‌هایی هم می‌رسد که آدم مجبور به این کار می‌شود، دیگران به این کار مجبور می‌کنند. آن وقت آدم شروع می‌کند به طرح پرسش‌های بیهوده از خودش: «من به درستی کی هستم؟ چی می‌خواهم؟» این پرسش‌ها بیهوده و نگران‌کننده است: اگر چه هرگز مطرح نکردن آن هم شاید ناشی از بزدلی و سست‌عنصری باشد.

هانری با آسودگی خاطر صدای غرغر کف‌پوش چوبی راهرو را شنید. سامازل گفت:

- می‌توانیم بیایم تو؟ لوک و لانبر و سکرپاسین هم به دنبالش می‌آمدند.

- منتظران بودم.

به جز لوک که با قیافهٔ خواب‌آلودی پای‌های نقرسی‌اش را روی زمین می‌کشید، بقیه ظاهرشان نشان می‌داد که برای حساب پس گرفتن آمده‌اند.

اطراف میز نشستند.

هانری گفت: «اقرار می‌کنم که علت این گردهم آیی را نمی‌دانم. تا چند دقیقه دیگر هم باید بروم پیش دوبروی...»

سامازل گفت: «درست به همین علت است، پیش از اینکه به ملاقات او بروید باید تصمیمی گرفته شود. وقتی با او حرف زدم سکوت اختیار کرد. من یقین دارم که مهلت دیگری تقاضا خواهد کرد. باری پتلوف و سکریاسین طالب اقدامی فوری هستند، و من هم با آنها موافقم. می‌خواهم این موضوع قطعی شود که در صورت ابراز مخالفت از سوی دوبروی، روزنامه از اس. ار. ال. جدا خواهد شد و بدون کمک یا دخالت او اسناد را منتشر خواهد کرد.»

هانری با لحن خشکی گفت: «چه دوبروی بگوید بله و چه بگوید نه، ما موضوع را در کمیته با شرکت همه اعضا مطرح و از تصمیم آن پیروی می‌کنیم.»

- کمیته از دوبروی پیروی خواهد کرد.

- پس من هم از او پیروی خواهم کرد. از طرف دیگر من سر در نمی‌آورم چرا پیش از باخبر شدن از نظر کمیته، وقت‌مان را با بحث‌های بیهوده تلف می‌کنیم.

سامازل گفت: «چون جواب کمیته کاملاً پیش‌بینی شدنی است. برای شانه خالی کردن از تصمیم‌گیری بهانه همه‌پرسی و انتخابات را پیش خواهد کشید.»

هانری گفت: «من سعی می‌کنم دوبروی را متقاعد کنم؛ ولی از اس. ار. ال. کناره نخواهم گرفت.»

سامازل گفت: «اس. ار. ال.ی هم هنوز وجود دارد؟ سه ماه می‌شود که هیچ خبری از آن نیست.»

سکریاسین گفت: «از سه ماه پیش اس. ار. ال. برای متوقف کردن

حمله کمونیست‌ها هیچ اقدامی نکرده است. سه ماه است که دوبروی مورد حمله روزنامه‌های چپی قرار نگرفته. برای همه اینها دلیل خوبی وجود دارد که همه چیز را روشن می‌کند.» مکشی نمایی کرد و بعد ادامه داد: «دوبروی از اواخر ماه مه عضو حزب کمونیست شده است.»

هانری گفت: «برو پی کارت!»

سکریاسین گفت: «دلیل دارم.»

- چه دلیلی؟

- کارت عضویت و ورقه نام‌نویسی‌اش را دیده‌اند. سکریاسین لبخند رضایت‌آمیزی زد و ادامه داد: «از سال ۴۴ به بعد کسانی در حزب بوده‌اند، که در واقع همان اندازه طرفدار استالین و سیاست‌هایش بوده‌اند که من یا تو؛ آنها کم و بیش راه‌هایی یافته‌اند که خودشان را کنار بکشند؛ من چند نفری از آنها را می‌شناسم و وقتی در مجالس خودمانی هستیم، از درد دل کردن ابایی ندارند. من از مدت‌ها پیش به دوبروی مشکوک بودم؛ سؤال‌هایی درباره او با آنها مطرح کردم و آنها هم جوابم را دادند.»

هانری گفت: «خبرچین‌هایت یا اشتباه می‌کنند و یا دروغ می‌گویند. اگر دوبروی می‌خواست در حزب کمونیست نام‌نویسی کند، پیش از آن اس. ار. ال. را ترک می‌کرد و علتش را هم توضیح می‌داد.»

سامازل گفت: «او همیشه سعی کرده است اس. ار. ال. یک حزب نشود. به طور کلی یک کمونیست می‌تواند متعلق به جنبش باشد؛ و متقابلاً یک عضو جنبش می‌تواند این حق را برای خودش قائل شود که به حزب کمونیست بپیوندد.»

هانری گفت: «ولی در این صورت خبر می‌داد. حزب کمونیست که حزبی پنهانی و غیرقانونی نیست.»

سکریاسین گفت: «تو آنها را نمی‌شناسی. حزب کمونیست علاقه‌مند است بعضی از اعضای اشخاص مستقلی شناخته شوند. دلیلش هم این

- آیا من از حرف زدن درباره آنها خودداری کرده‌ام؟ فقط گفته‌ام با موافقت دیویری این کار را می‌کنم، همین؛ و این آخرین حرف من است. این بحث کاملاً بیهوده است. هانری رو کرد به سکریاسین و گفت: «کمیتۀ تا دو یا سه روز دیگر تشکیل جلسه می‌دهد و ما جوابش را به‌تو ابلاغ می‌کنیم.

سامازل از جا بلند شد و گفت: «هیأت مدیره روزنامه اسپوار، شاید جوابی مخالف آن بدهد.»

- خواهیم دید.

آنها به طرف در رفتند، ولی لانبر جلو میز هانری ایستاد و گفت:

- بایستی قبول می‌کردی خبرچین سکریاسین را ملاقات کنی. دیویری دوست است؛ ولی در عین حال مسئول اصلی حزب تو هم هست؛ به بهانه اعتماد کردن به او، تو به اعتمادی که دیگران به تو کرده‌اند خیانت می‌کنی.

هانری گفت: «ولی این ماجرا قصهٔ بی‌جگانه‌ای پیش نیست.»

در حقیقت او چندان هم مطمئن نبود. اگر دیویری در نهایت تصمیم گرفته بود در حزب کمونیست نام‌نویسی کند، نمی‌آمد با هانری صلاح و مشورت کند. او به راهی که دلش می‌خواست می‌رفت بی آنکه با کسی مشورت کند، بی آنکه به کسی اهمیت بدهد، هانری در این مورد فکر و خیال بیهوده به خودش راه نمی‌داد. ولی دیویری اگر در تنگنا قرار می‌گرفت، شاید در دروغ گفتن تردید می‌کرد؛ ولی هنوز کسی از او سؤالی نکرده و وجدانش بدون هیچ تردیدی با کوه فکری‌اش کنار آمده بود.

لانبر با اندوه گفت: «تو باز فریب سفسطه‌های او را خواهی خورد. و اما من، گمان می‌کنم حقیقت را به‌طور کامل و بی‌درنگ فاش نکردن، یک جنایت است. در ماه ژوئن به‌تو اطلاع دادم: اگر این متن‌ها را منتشر نکنی؛ سهام را می‌فروشم، و شما می‌توانید هرکاری می‌خواهید با آنها بکنید. وقتی من به‌روزنامه پیوستم، امیدوار بودم که تو بزودی از هر گونه

است که اگر من روشنت نکرده بودم، توی تله می‌افتادی.»

هانری گفت: «حرف‌هایت را باور نمی‌کنم.»

سکریاسین گفت: «اگر دلت بخواهد تو را با یکی از این به قول تو خبرچین‌هایم روبه‌رو می‌کنم.» و دستش را به طرف تلفن برد.

هانری گفت: «من این سؤال را از خود دیویری می‌پرسم، نه از کسی دیگر.»

سکریاسین گفت: «و تصور می‌کنی صادقانه جوابت را خواهد داد؟ یا خیلی ساده دلیل یا دلایلی برای خودت داری که از دانستن حقیقت شانه خالی کنی.»

سامازل گفت: «اعتراف می‌کنم که این واقعیت جدید روابطمان را با اس. ار. ال. دگرگون می‌کند.»

هانری گفت: «این یک واقعیت نیست.»

لوک پرسید: «چرا دیویری باید چنین کلکی بزند؟»

سکریاسین گفت: «چون هم حزب کمونیست این را از او می‌خواهد و هم خودش آدم جاه‌طلبی است.»

سامازل گفت: «شاید هم به علت پیری گمان می‌کند خوشبختی بشریت در دست استالین است.»

سکریاسین گفت: «او روباه کهنه‌کاری است که چون گمان می‌کند کمونیست‌ها برنده شده‌اند به‌صف آنها در می‌آید. از جهتی حق با اوست. تو باید ذوق شهادت‌طلبی داشته باشی تا رفتاری انتقادی را در پیش بگیری بی آنکه برای به قدرت رسیدن آنها اقدامی بکنی؛ وقتی آنها به قدرت رسیدند، آن وقت می‌فهمی ندانم‌کاری‌ات به چه قیمتی برایت آب خورده است.»

هانری گفت: «این ملاحظات شخصی در من اثری ندارد.»

لانبر گفت: «اردوگاه‌های کار اجباری هم در تو مؤثر نیست؟»

یادآور می‌شود؛ اگر این میلیون‌ها برده را پشت سیم‌های خاردار به چشم زمان بیست سالگی‌اش دیده بود، حتی یک لحظه هم فکر ساکت ماندن را به خودش راه نمی‌داد. و لائبر فکر او را به روشنی خوانده بود: او تردید داشت. چرا؟ دوست نداشت از دید کمونیست‌ها یک دشمن جلوه کند، ژرف‌تر از آن، دوست داشت از خودش کتمان کند که در روسیه شوروی هم چیزی گنبدیده است: ولی همه اینها از بزدلی بود. از جا برخاست و از پله‌ها پایین رفت. به خودش گفت: «یک کمونیست حق دارد سکوت کند؛ موضع‌گیری‌اش مشخص است، و حتی وقتی به‌دلیلی دروغ می‌گوید کسی را نمی‌فربد. ولی من که ادعای مستقل بودن می‌کنم، اگر اعتبارم را در راه سرپوش گذاشتن روی یک حقیقت به‌کار ببرم، یک کلاهبردارم. من کمونیست نیستم، درست به‌این خاطر که آزاد باشم آنچه را کمونیست‌ها نمی‌خواهند و نمی‌توانند بیان کنند، بگویم: این نقش ناخوشایندی است، ولی در واقع خود آنها هم به‌مفید بودن آن معترفند. به‌طور حتم لاشوم از اینکه من در این‌باره حرف بزنم خشنود خواهد شد: او و همه کسانی که آرزوی برجیده شدن این اردوگاه‌ها را دارند، بی‌آنکه اجازه داشته باشند به‌طور علنی علیه آنها اعتراض کنند. و کسی چه می‌داند؟ شاید آنها هم به‌طور غیررسمی دست به‌اقدامی بزنند؛ شاید فشار وارده از سوی خود احزاب کمونیست باعث شود روسیه شوروی روش تنبیهی‌اش را تغییر دهد. زجر دادن آدم‌ها به‌طور پنهانی یا آشکارا و با اطلاع همه دنیا دو موضوع جداگانه است. اگر سکوت کنم یعنی شکست را پذیرفته‌ام؛ مفهومش این است که هم از رودرو شدن با حقایق امتناع کرده‌ام و هم امکان تغییر دادن آن را انکار کرده‌ام. و خود این باز معنی‌اش این خواهد بود که به‌بهانه قضاوت نکردن درباره روسیه شوروی آن را به‌شکل جبران‌ناپذیری محکوم کرده‌ام. اگر حقیقتاً هیچ امکانی وجود ندارد که شوروی آن چیزی بشود که باید باشد، در این صورت روی کره زمین هیچ

همکاری با حزب کمونیست دست بکشی. ولی اگر ادامه بدهی، من کاری ندارم جز اینکه خودم را از روزنامه کنار بکشم.»

- من هیچ وقت با حزب کمونیست همکاری نکرده‌ام.

- من اسم این را می‌گذارم همکاری. اگر قضیه این اردوگاه‌ها مربوط به اسپانیا، یونان، فلسطین یا هندوچین می‌شد، تو از همان روز اول پته‌شان را روی آب می‌انداختی. هیچ متوجه هستی! مردی را از خانواده‌اش و زندگی‌اش جدا می‌کنند، بدون هیچ محاکمه‌ای، هیچ حکمی، و می‌فرستندش به یک تبعیدگاه، تا جایی که جان دارد از او کار می‌کشند، آن هم با اندکی غذا و اگر مریض شود می‌گذارند از گرسنگی بمیرد. تو اینها را قبول می‌کنی؟ همه افراد، از کارگرها گرفته تا مسئولان ردیف بالا، همگی می‌دانند که هر لحظه ممکن است این اتفاق برای آنها هم پیش بیاید، آنها با این وحشت در دل‌شان زندگی می‌کنند! تو اینها را می‌پذیری؟

هانری گفت: «البته که نه!»

- پس زود باش اعتراض کن. در دوران اشغال تو نسبت به کسانی که اعتراض نمی‌کردند ملایمت به‌خرج نمی‌دادی.

هانری با بی‌صبری گفت: «باشد، اعتراض می‌کنم.»

لائبر گفت: «تو گفتی از دوبروی پیروی می‌کنی. و دوبروی هم با این مبارزه مخالف است.»

- اشتباه می‌کنی، مخالف نیست.

- فرض کنیم که من اشتباه نکنم؟

- آه! پیش از همه چیز، باید با او حرف بزنم، بعد ببینم چه پیش خواهد آمد.

لائبر رفت به طرف در و گفت: «بله، می‌بینیم.»

هانری مدتی به صدای پاهای او که در راهرو دور می‌شد گوش کرد: به نظرش آمد جوانی خودش است که آمده به سراغش و این مسائل را به او

آنها محکومند تا آخر عمر در آنجا بمانند. ارقامی که پتلوف اعلام کرده کاملاً یک طرفه است.

هانری با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «به نظر من گزارش او را نباید منتشر کنیم. خود ما باید برآورد صحیح و دقیقی بکنیم و به نتایج قطعی برسیم. آن وقت با اعلام دقیق دیدگاه‌ها مان، به نام خودمان حرف خواهیم زد.»

دوبواری نگاهی به هانری کرد و گفت: «من نظرم این است که به هیچ وجه چیزی منتشر نکنیم. و حالا برایتان شرح می‌دهم چرا...»
هانری یکه خورد. به خودش گفت: «پس دیگران هر چه می‌گویند راست است.» حرف دوبواری را قطع کرد و گفت: «شما می‌خواهید روی این قضیه سرپوش بگذارید؟»

- توجه داشته باشید که روی آن سرپوش گذاشته نخواهد شد؛ روزنامه‌های دست راستی درباره آن قلمفرسایی خواهند کرد. این لذت را برای آنها بگذاریم. این ما نیستیم که باید روسیه شوروی را به محاکمه بکشانیم. او هم به سهم خود جلو حرف هانری را گرفت و ادامه داد: «هر قدر هم احتیاط به خرج دهیم، آنچه مردم از خلال مقاله‌های ما دستگیرشان خواهد شد متهم کردن روسیه شوروی خواهد بود. و من به هیچ قیمتی این را نمی‌خواهم.»

هانری ساکت ماند. دوبواری با لحن قاطعی حرف زده بود، به هیچ وجه تن نمی‌داد و بحث کردن با او بی‌ثمر بود. تصمیم‌هایش را به تنهایی گرفته بود، آنها را به کمیته تحمیل خواهد کرد؛ و هانری کاری برایش نمی‌ماند جز اینکه مطیعانه اطاعت کند. سرانجام گفت:

- یک سؤال دارم که می‌خواهم از شما بکنم..

- بفرمایید.

- کسانی هستند که ادعا می‌کنند، شما اخیراً در حزب کمونیست

امیدی وجود نخواهد داشت، آنچه مردم می‌کنند و می‌گیرند دیگر هیچ اهمیتی ندارد.» هانری ضمن بالا رفتن از پله‌های خانه دوبواری به خودش گفت: «یا حرف زدن مفهومی دارد، یا هیچ چیز هیچ معنایی ندارد. باید حرف زد. و دوبری هم ناچار است همین نظر را داشته باشد مگر اینکه به عضویت حزب کمونیست درآمده باشد.» زنگ در را فشار داد: «اگر دوبواری عضو حزب شده باشد، به من خواهد گفت؟»

دوبواری گفت: «حالتان خوب است، نمایشنامه در چه وضعی است. منتقدان به طور کلی نظر مساعد داشته‌اند، نه؟»

هانری احساس کرد که این صدای صمیمانه ساختگی است: شاید به این علت که در وجود خودش هم چیزی ساختگی وجود دارد.

هانری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «خوب است، ولی باید به شما بگویم که این نمایشنامه باعث درد سرم شده. تنها چیزی که می‌خواهم این است که بتوانم به چیز دیگری فکر کنم.»

دوبواری گفت: «می‌دانم چه احساسی دارید. در موفقیت همیشه چیز نفرت‌انگیزی هم وجود دارد.» لبخندی زد و ادامه داد: «آدم هیچ وقت راضی نیست. شکست‌ها هم دلچسب نیستند.»

در دفتر دوبواری نشستند و دوبواری بی‌درنگ شروع کرد به حرف زدن: - خوب، برآستی مسئله دیگری داریم که باید درباره آن صحبت کنیم. - بله، با بی‌صبوری منتظرم بدانم نظر شما چیست. من به این نتیجه رسیده‌ام که حرف‌های پتلوف به طور کلی درست است.

دوبواری گفت: «به طور کلی بله. این اردوگاه‌ها وجود دارند. البته اینها مثل اردوگاه‌های نازی‌ها، اردوگاه‌های مرگ نیستند؛ ولی با این همه تبعیدگاهند. و پلیس مجاز است افراد را بدون محاکمه و صدور حکم به مدت پنج سال به این اردوگاه‌ها بفرستد. حالا من می‌خواهم درست بدانم تعداد زندانی‌ها چقدر است، چند تا شان سیاسی‌اند و چه تعداد از

نام‌نویسی کرده‌اید.

- این‌طور می‌گویند، بله؟

- این‌طور شایع است.

دوبروی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «و شما هم آن را جدی گرفته‌اید؟»

هانری گفت: «دو ماه می‌شود که با هم حرف نزده‌ایم؛ و گمان هم نمی‌کنم شما دعوت‌نامه‌ای برای این کار برابم فرستاده باشید.»

دوبروی به‌تندی گفت: «البته، بایستی می‌فرستادم. مسخره است. چگونه می‌توانستم بدون باخبرکردن اس. ار. آل. و توضیح دادن دلایلم به‌همه، در حزب کمونیست اسم‌نویسی کنم؟»

هانری گفت: «امکان داشته ترجیح داده‌اید این توضیح را چند هفته‌ای به‌تأخیر بیندازید.» بعد با شتاب افزود: «باید به‌شما بگویم که این موضوع را باور نکردم، ولی با این حال خواستم آن را با شما مطرح کنم.»

دوبروی گفت: «آه! امان از دست این شایعات. مردم هر چه به‌زبان‌شان می‌رسد می‌گویند.»

به‌نظر می‌آمد راست می‌گوید، ولی اگر هم دروغ گفته بود همین قیافه را به‌خودش می‌گرفت. در حقیقت هانری سر در نمی‌آورد چرا باید چنین کاری کرده باشد؛ ولی با این همه، سکریاسین ظاهراً نسبت به‌آنچه می‌گفت اطمینان مطلق داشت: «بایستی می‌رفتم این خبرچین را می‌دیدم.» اعتماد تقلید کردنی نیست. آدم یا اعتماد دارد یا ندارد. اگر امتناع می‌کرد، حرکت بزرگوارانه نادرستی بود چون به‌دوبروی اعتماد نداشت. با لحنی بی‌اعتنا گفت:

- در روزنامه همه بر این عقیده‌اند که باید مهر سکوت را شکست.

لانیبر تصمیم گرفته است اگر سکوت کنیم، اسپوار را ترک کند.

دوبروی گفت: «لطفاً مهمی نخواهد بود.»

- این امر باعث حساسیت فوق‌العاده اوضاع می‌شود، چون ممکن است سامازل و تراریو هم از اس. ار. آل. کناره بگیرند.

دوبروی یک لحظه به‌فکر فرو رفت: «خیلی خوب، اگر لانیبر برود، من سهامش را می‌خرم.»

.. شما؟

- از روزنامه‌نگاری خوشم نمی‌آید، ولی بهترین وسیله برای دفاع از خود است. به‌طور حتم لانیبر را متقاعد خواهید کرد سهامش را به‌من بفروشد. برای پول آن ترتیبی می‌دهم.

هانری متزلزل بر جای ماند؛ از این فکر به‌هیچ وجه خوشش نمی‌آمد. ناگهان فکری به‌ذهنش خطور کرد: «این یک دسیسه است.» دوبروی تابستان را با لانیبر گذرانده است، بنابراین می‌داند که او می‌خواهد کناره‌گیری کند. همه چیز کاملاً با هم جور در می‌آید. کمونیست‌ها دوبروی را مأمور کرده‌اند جلو این مبارزه را که برای آنها ناراحت‌کننده است بگیرد و با دست انداختن به‌مدیریت روزنامه، آن را ضمیمه حزب کند؛ و او این کار را نمی‌توانست بکند مگر اینکه عضویتش را در حزب کاملاً پنهان نگه دارد.

هانری با لحن خشکی گفت: «یک چیز دیگر. م. هست که در این میان مزاحم است، و آن این است که من قصد دارم سکوت را بشکنم.»

دوبروی گفت: «اشتباه می‌کنید. حسابش را بکنید. اگر نتیجه همه‌پرسی و انتخابات به‌نفع چپی‌ها نباشد، ما با دیکتاتوری دوگل روبه‌رو خواهیم شد: حالا موقع مناسبی برای شروع مبارزات ضد کمونیستی نیست.»

هانری نگاهی به‌دوبروی کرد. قضیه بر سر این نبود که دلایلش تا چه حد ارزشمند است، بلکه در این بود که راست می‌گوید یا دروغ. از او پرسید:

- پس از انتخابات چپی، حاضر هستید موضوع را برملا کنید؟

- پس از آن، دیگر در هر حال قضیه فاش خواهد شد.

- بله، پتلوف اطلاعاتش را در اختیار فیگارو خواهد گذاشت؛ و مفهومش این است که نتیجه انتخابات در این میان تغییر نخواهد کرد، بلکه رفتار ما عوض خواهد شد. و از این دیدگاه، من نمی‌فهمم اجازه دادن به دست راستی‌ها که دست بالا را نسبت به ما داشته باشند، چه سودی به حال ما خواهد داشت. در هر حال مجبور خواهیم شد موضع مان را مشخص کنیم. و موضع مان چی خواهد بود؟ سعی خواهیم کرد حملات ضد کمونیستی را تخفیف دهیم بی آنکه واقعاً حق را به شوروی‌ها بدهیم، در نتیجه قیافه سکه‌های فلایی را پیدا خواهیم کرد...

دوبروی حرف هانری را قطع کرد: «من خوب می‌دانم چه خواهیم گفت، به عقیده من این اردوگاه‌ها بر خلاف ادعای پتلوف از سوی رژیم بر پا نشده، این اردوگاه‌ها با سیاست تأسف آوری پیوسته است که ارتباطی با رژیم ندارد. ما باید این دو را از هم جدا کنیم. کار تنبیهی را محکوم خواهیم کرد ولی از روسیه شوروی دفاع خواهیم کرد.

- فرض کنیم این طور باشد. این کاملاً مشخص است که اگر ما اولین کسانی باشیم که ماجرای این اردوگاه‌ها را فاش کنیم، وزن و اعتبار بیشتری پیدا می‌کند. در آن صورت هیچ کس فکر نخواهد کرد ما داریم درسی را که به ما داده شده پس می‌دهیم، مردم به ما اعتماد خواهند کرد و ما هم زیر پای ضدکمونیست‌ها را جارو خواهیم کرد: و هنگامی که روی دست ما بلند شوند، آنها هستند که قیافه طرفداران متعصب را پیدا خواهند کرد.

دوبروی گفت: «آه، این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند، مردم باز هم حرف آنها را باور خواهند کرد. و آنها به دخالت ما استناد کرده و ادعا خواهند کرد که طرفداران روسیه شوروی چنان خشمگین شده‌اند که به آن پشت کرده‌اند. این موضوع باعث اغتشاش فکری کسانی خواهد شد که به این حرف‌ها اعتقادی ندارند.»

هانری سری تکان داد و گفت: «جناح چپ باید این موضوع را پی‌گیری کند. کمونیست‌ها به افترازدن‌های راستی‌ها عادت دارند و به آن اهمیتی نمی‌دهند. ولی اگر همه چپی‌ها در سراسر اروپا علیه این اردوگاه‌ها قیام کنند، امکان دارد روس‌ها تکان بخورند. وقتی رازی تبدیل به جنجال بزرگی بشود، موقعیت تغییر می‌کند. شاید روسیه شوروی در سیاست تنبیهی‌اش تجدیدنظر کند...

دوبروی با لحن تحقیرآمیزی گفت: «این خواب و خیال است!»

هانری خشمگینانه گفت: «گوش کنید، شما همیشه پذیرفته‌اید ما می‌توانیم به نحوی به کمونیست‌ها فشار وارد کنیم: هدف واقعی جنبش مان هم همین است. و این بهترین فرصت برای چنین کاری است، حتی اگر شانس کمی برای موفقیت داشته باشیم باید آن را امتحان کنیم.»

دوبروی شانه‌ها را بالا انداخت: «اگر ما این مبارزه را علم کنیم، همه‌گونه امکان همکاری با کمونیست‌ها را از دست خواهیم داد: آنها ما را جزو ضدکمونیست‌ها قلمداد خواهند کرد و حق هم با آنها خواهد بود. حالا متوجه می‌شوید نقشی که ما سعی به اجرای آن داریم چه مفهومی دارد: اقلیتی مخالف، خارج از حزب ولی متحد با آن. اگر از اکثریت بخوایم به مبارزه با کمونیست‌ها برخیزند، در هر مورد که می‌خواهد باشد، دیگر حالت مخالفت پیدا نخواهد کرد: موضع مان را عوض می‌کنیم و علیه آنها وارد جنگ می‌شویم. آن وقت حق دارند ما را خائن بدانند.»

هانری به برانداز کردن دوبروی پرداخت. اگر او کمونیستی چهره پنهان کرده باشد جز این حرف دیگری نخواهد زد. مقاومت به خرج دادنش نظر هانری را تأیید می‌کرد: اگر کمونیست‌ها هدفشان این است که جناح چپ خنثی بماند، پس معلوم می‌شود از آن چشم می‌زنند، در نتیجه دخالتش می‌تواند مؤثر واقع شود. به همین علت گفت: «به طور خلاصه، شما موقعیتی را که حالا پیش آمده تا بشود کمونیست‌ها را زیر فشار قرار داد رد

می‌کنید، به این دلیل که این موقعیت روزی فراهم خواهد شد. به عبارت دیگر وقتی به ما اجازه مخالفت ورزیدن داده می‌شود که هیچ تأثیری نداشته باشد.» بعد با لحن مصممی افزود: «خیلی خوب، من این را قبول ندارم. فکر اینکه کمونیست‌ها به صورت ما تف خواهند انداخت، به همان اندازه شما ناراحت می‌کند، ولی من فکرهایم را کرده‌ام: ما چاره دیگری نداریم.» چون دوبروی می‌خواست حرف بزند، با حرکت دست او را متوقف کرد و ادامه داد: «غیرکمونیست بودن یا مفهومی دارد، یا ندارد. اگر مفهومی ندارد، یا کمونیست شویم و یا برویم کشکمان را بساییم. و اگر هم مفهومی دارد، پس وظیفه‌هایی را ایجاب می‌کند: از جمله بدانیم چگونه با کمونیست‌ها به هم بزنیم. مراعات‌شان را کردن، بدون پیوستن قاطعانه به آنها، مفهومی آسان‌ترین آسایش اخلاقی را انتخاب کردن است، یعنی زبونی و پست فطرتی.»

دوبروی که با قیافه‌ای ناشکیبا با اندکی وی ورقه آب خشک‌کن روی میز، ضرب گرفته بود گفت:

- ظاتی اخلاقی است که در من اندکی دارد. من به نتایج کارهایم دهم، نه به چهره‌ای که از من بپوشانده می‌دهد. مسئله چو میان نیست...

دوبروی به تندی گفت: «چرا. اصل قضیه این است که شما ناراحتید نکنند دیگران تصور کنند اجازه داده‌اید کمونیست‌ها شما را بترسانند...» قیافه هانری درهم رفت: «البته ناراحت می‌شوم که اجازه دهیم آنها ما را بترسانند: این درست متضاد آن چیزی است که ما از دو سال پیش سعی به انجام آن داریم.»

دوبروی همچنان با قیافه‌ای تأثیرناپذیر به ضرب گرفتن روی میزش ادامه می‌داد و هانری با لحن خشکی گفت: «بحث را به زمینه عجیبی می‌کشانید. دلم می‌خواهد از شما پرسم چرا این همه می‌ترسید که مورد

عدم رضایت کمونیست‌ها قرار بگیرید.»

دوبروی گفت: «من به مورد رضایت یا عدم رضایت آنها قرار گرفتن اهمیتی نمی‌دهم. من نمی‌توانم مبارزه‌ای ضدشوروی راه بیندازم، به ویژه در چنین موقعیتی: به نظر من این کار یک جنایت است.»

هانری نگاهی به دوبروی کرد و گفت: «و به نظر من اگر هر چه از دستم برمی‌آید علیه این اردوگاه‌ها انجام ندهم یک جنایت است. اگر شما در حزب نام‌نویسی کرده باشید، رفتارشان به نظرم درک شدنی‌تر است. برای من پذیرفتنی است که یک کمونیست وجود اردوگاه‌ها را انکار و یا حتی از آنها دفاع کند.»

دوبروی با لحن خشمگینی گفت: «به شما گفتم که من در حزب اسم ننوشته‌ام. این برای‌تان کافی نیست؟»

از جا بلند شد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. هانری به خودش گفت: «ته، قطعاً کافی نیست. هیچ چیز مانع از این نیست که دوبروی وقیحانه به من دروغ بگوید: پیش از این هم این کار را کرده. و ملاحظات اخلاقی هم در او اثری ندارد.» بعد با حالت کینه‌توزانه‌ای افزود: «ولی این بار اجازه نمی‌دهم گولم بزنند.»

دوبروی همچنان به قدم زدن در اتاق ادامه می‌داد آیا حس کرده بود که هانری نسبت به او بدگمان است؟ یا فقط مخالفت جوی‌اش باعث خشم او می‌شد. به نظر می‌آمد نمی‌تواند به خودش مسلط شود. سرانجام گفت: «در این صورت بهتر است کمیته را تشکیل دهیم. تصمیم آن مانع از نفاق افتادن میان ما خواهد شد.»

هانری گفت: «شما خوب می‌دانید که کمیته از نظر شما پیروی می‌کند.» - اگر دلایل شما خوب باشد، آنها را متقاعد خواهد کرد.

- پس کنید! شارلیر^۱ و مریکو^۲ با شما هم‌رأی هستند، و لونوار هم جلو

خشنودی‌شان را پنهان نکردند. البته وقتی هانری اعلام کرد در نظر دارد خودش در کمال آزادی مقاله‌های مربوط به اردوگاه‌های کار اجباری را بنویسد اندکی توی ذوق‌شان خورد؛ یا بایستی می‌پذیرفتند یا رد می‌کردند. سکریاسین سعی کرد چک و چانه بزند ولی سامازل خیلی زود متقاعدش کرد بپذیرد. هانری بی‌درنگ شروع به کار کرد. با استناد به مدارک موجود به توصیف روش تنبیهی در روسیه شوروی پرداخت و جنبه‌های فضااحت‌آمیز آن را شرح داد، ولی با دقت تمام این مطلب را هم مسکوت نگذاشت که اشتباه‌های روسیه شوروی از یک سو به هیچ وجه خطاهای کاپیتالیسم را توجیه نمی‌کند، از سوی دیگر وجود این اردوگاه‌ها باعث محکومیت یک سیاست است، نه یک رژیم به طور کامل. در کشوری که درگیر با بدترین مسائل اقتصادی است، این اردوگاه‌ها بی‌شک راه‌حلی برای آسان کردن کارهاست. پس می‌توان امیدوار به برچیدن آنها بود. باید همه کسانی که شوروی برای شان امیدی محسوب می‌شود و نیز خود کمونیست‌ها هر چه از دست‌شان برمی‌آید بکنند تا این حکم برچیدن را به دست بیاورند. همین واقعیت بر ملا کردن آنها وضع را عوض می‌کرد؛ به همین جهت هم هانری سکوت را شکسته بود: ساکت ماندن پذیرفتن شکست و پست فطرتی محسوب می‌شد.

مقاله در شماره فردا صبح منتشر شد؛ لایبر نسبت به آن اظهار نارضایتی کرد، و هانری احساس کرد در اتاق شورای نویسندگان بحث دایمی در گرفته است. عصر، یکی نامه دوبووار را به دستش داد: کمیته اس. ار. ال. پرون و سامازل را طرد کرده بود، جنبش دیگر هیچ پیوندی با روزنامه اسپوار نداشت، اظهار تأسف می‌کرد که حقایقی که فقط در زمینه ارزیابی کلی از رژیم استالینی می‌توانست مورد داوری قرار بگیرد، در تبلیغاتی ضد کمونیستی به کار برده شده است؛ اهمیت و نفوذ حزب کمونیست هر قدر که باشد، در هر حال امروز تنها نقطه امید پرولتاریای

کمونیست‌ها زانو می‌زند. نظر آنها برای من اهمیتی ندارد. دوبووار پرسید: «خوب که چی؟ شما می‌خواهید خلاف نظر کمیته عمل کنید؟»

- اگر ضرورت پیدا کند، بله.

دوبووار با صدای خشمگینانه‌ای گفت: «این یک نوع باج‌خواهی نیست؟ یا دست شما را باز بگذارند یا اسپوار با اس. ار. ال. قطع رابطه کند، خواست شما این است؟»

- باج‌خواهی‌ای در کار نیست. من تصمیم دارم حقایق را افشا کنم و همین کار را هم خواهم کرد. همین.

- هیچ متوجه هستید این گسستن چه مفهومی دارد؟ چهره‌اش هم به اندازه صدایش از خشم سفید شده بود: «یعنی پایان کار اس. ار. ال. و پیوستن اسپوار به جبهه ضد کمونیست.»

- کار اس. ار. ال. در حال حاضر هم به پایان رسیده، و اسپوار هم هیچ وقت ضد کمونیست نخواهد شد، به حرف من اطمینان کنید.

لحظه‌ای ساکت همدیگر را برانداز کردند. سرانجام دوبووار گفت:

- من بی‌درنگ کمیته را تشکیل می‌دهم. و اگر با من موافق باشد، شما را علناً طرد می‌کنیم.

هانری به طرف در رفت و گفت: «موافقت خواهد کرد. مرا طرد کنید: من هم جواب خواهم داد.»

دوبووار گفت: «باز هم فکر کنید. کاری که شما می‌خواهید بکنید اسمش خیانت است.»

هانری گفت: «من همه فکرهایم را کرده‌ام.»

از سر سرگذشت و دری را که دیگر هرگز باز نخواهد کرد پشت سرش بست.

سکریاسین و سامازل با دلواپسی در دفتر روزنامه منتظرش بودند.

فرانسه است، و اگر کسی در صدد بی‌اعتبار کردن آن برمی‌آید، به این جهت است که می‌خواهد به سود ارتجاع گام بردارد. هانری بی‌درنگ پاسخی برای تصمیم کمیته نوشت؛ او اس. آر. ال. را متهم کرد که در برابر ایجاد رعب کمونیسم تسلیم شده و به برنامه اولیه‌اش خیانت کرده است.

فردا وقتی یک شماره اسپوار را خرید، با بهت زدگی از خودش پرسید: چطور شد کارمان به اینجا کشید؟ نمی‌توانست چشم از صفحه اول آن بردارد. او یک عقیده داشت و دوبروی عقیده‌ای دیگر؛ سر و صداهایی میان‌شان ایجاد شده بود، حرکت‌هایی از روی بی‌صبری، ولی میان چهار دیوار بسته و ناگهان همه چیز رو شده بود، و این دو ستون سرپا توهین، کنار هم در معرض دید همگان قرار گرفته بود.

وقتی طرف‌های ساعت پنج وارد دفتر روزنامه شد، منشی‌اش گفت: «زنگ تلفن یک لحظه قطع نمی‌شود. آقای لونوار هم گفته ساعت شش به دیدن‌تان می‌آید.»

- وقتی آمد بگذارید بیاید تو.

- این هم نامه‌های رسیده، من حتی فرصت نکرده‌ام همه را طبقه‌بندی کنم.

هانری ضمن نشستن پشت میزش، به خودش گفت: «خوب، این ماجرا مردم را به هیجان آورده است!» اولین مقاله دیروز منتشر شده بود و هم‌اکنون عده‌ای از خواننده‌ها به او تبریک می‌گفتند، عده‌ای فحشش می‌دادند و بعضی‌ها هم حیرت می‌کردند. نامه‌ای هم با پست سریع از طرف ولانژ برایش فرستاده شده بود: «دوست عزیز، دستت را صمیمانه می‌فشارم.» ژولی‌ین هم با لحن فاخر کاملاً حیرت‌آوری او را می‌ستود. مسئله ناراحت‌کننده این بود که ظاهراً همه مردم گمان می‌کردند اسپوار می‌خواهد فیگارو دومی بشود؛ باید مسائل را روشن کرد. هانری سرش را بلند کرد. در اتاقش باز شده و پل رو به رویش ایستاده بود. پالتو خز کهنه‌ای

به تن داشت و قیافه‌اش حالت ناخوشایندی به خود گرفته بود.

هانری گفت: «تویی؟ چه خبر شده؟»

پل شماره‌ای از اسپوار را روی میز او انداخت و گفت: «این درست همان چیزی است که من آمده‌ام ببرسم. چه خبر شده؟»

هانری گفت: «توی روزنامه توضیح داده شده. دوبروی نمی‌خواست من این مقاله‌ها را درباره اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی منتشر کنم، ولی من این کار را کردم و روابط‌مان با هم قطع شد.» بعد با بی‌صبری افزود: «فردا سر ناهار همه چیز را برایت تعریف می‌کردم. چرا امروز آمدی؟»

- مزاحمت هستم؟

- از دیدن خوشوقتم، ولی هر لحظه منتظر آمدن لونوار هستم و کار

هم زیاد دارم. جزئیات را فردا برایت توضیح می‌دهم: زیاد فوری نیست.

- چرا، فوری است. احتیاج دارم بدانم، این به هم زدن روابط چه معنی دارد؟

هانری لبخند زنان گفت: «به تو که گفتم. باید از این موضوع خشنود

باشی، تو از مدت‌ها پیش آرزوی آن را داشتی.»

پل با قیافه پر دغدغه‌ای نگاهش کرد: «ولی چرا حالا؟ آدم که به خاطر

اختلاف سر مسئله سیاسی بی‌اهمیتی دوستی پانزده ساله‌ای را به هم

نمی‌زند.»

- خوب این چیزی است که اتفاق افتاده. در حقیقت این مسئله

بی‌اهمیت خیلی هم مهم است.

چهره پل در هم رفت: «تو حقیقت را به من نمی‌گویی.»

- مطمئن باش که چرا.

- خیلی وقت است که دیگر چیزی به من نمی‌گویی. به گمانم حدس

زده‌ام چرا. برای همین هم آمده‌ام با تو صحبت کنم: باید از تو به من

اطمینان داشته باشی.

«کاملاً به تو اطمینان دارم. فردا در این باره حرف خواهیم زد. الان وقت ندارم.»

پل از جایش تکان نخورد: «می دانم به خاطر حرف هایی که آن شب به ژوزت گفتم ناراحت کرده ام، معذرت می خواهم.»
- من باید معذرت بخواهم. خلقم تنگ بود.

- به هیچ وجه نباید معذرت خواهی کنی! صورتش را که از فرط فروتنی می لرزید به طرف او بلند کرد: «شب اول نمایش و روزهای بعد از آن خیلی چیزها دستگیرم شد. وجه مشترکی میان تو و دیگران و میان تو و من وجود ندارد. خواستن تو به آن شکلی که در عالم خیال می دیدم و نه به آن شکلی که هستی، یعنی ترجیح دادن خودم به تو؛ یعنی خودپسندی. ولی دیگر تمام شد. فقط تو هستی: من چیزی نیستم. قبول می کنم چیزی نباشم و همه چیز را از تو می پذیرم.»

هانری با ناراحتی گفت: «گوش کن، هیجان زده نشو. به تو گفتم که فردا در این باره حرف می زنیم.»

- فکر می کنی صادقانه نمی گویم؟ اشتباه از من است؛ زیادی مغرور بودم. قدم گذاشتن در راه از خود گذشتگی کار آسانی نیست. ولی حالا قسم می خورم: دیگر هیچ چیزی برای خودم نمی خواهم. فقط تو وجود داری، و هر چیزی را می توانی از من توقع داشته باشی.

هانری به خودش گفت: «پروردگارا، کاری کن پیش از آمدن لئونوار از اینجا برود!» به صدای بلند گفت: «حرف را باور می کنم؛ ولی در حال حاضر تنها چیزی که از تو می خواهم این است که تا فردا صبر کنی و بگذاری به کارم برس.»

پل با لحن تندی گفت: «مسخره ام می کنی.» چهره اش خشن شد: «تکرار می کنم که با تمام وجود برای تو هستم. برای متقاعد کردن تو چه کار باید بکنم؟ می خواهی یک گوشم را ببرم؟»

هانری سعی کرد قضیه را به شوخی برگذار کند: «آن وقت با آن چه بکنم؟»

چشم های پل پراشک شد: «نشانه ای خواهد بود. برای من تحمل پذیر نیست که تو نسبت به عشقم تردید داشته باشی.»
در نیمه باز شد: «آقای لئونوار است، بگویم بیاید تو؟»

- پنج دقیقه منتظر بماند. به پل لبخند زد: «نسبت به عشقت تردیدی ندارم. ولی می بینی قرار ملاقات هایی دارم، باید از اینجا بروی.»

- تو که نمی خواهی لئونوار را به من ترجیح بدهی! او برای تو چه ارزشی دارد؟ ولی من دوست دارم. حالا دیگر به شدت اشک می ریخت: «اگر من معاشرت با دیگران را از سر گرفتم، اگر شروع کردم به نوشتن، به خاطر عشقی است که به تو دارم.»
- کاملاً می دانم.

- شاید به تو گفته باشند خودخواه شده ام، به کارم بیشتر از هر چیزی اهمیت می دهم: کسی که این حرف را زده مقصر است. فردا جلوی چشم های تو همه نوشته هایم را می ریزم توی آتش.
- این کار احمقانه ای خواهد بود.

- این کار را می کنم. بعد با لحن تندی گفت: «همین الان که به خانه برگشتم این کار را می کنم.»

- ولی نه، خواهش می کنم، این کار درستی نیست.
چهره پل دوباره درهم ریخت: «می خواهی بگویی که هیچ چیزی نمی تواند تو را نسبت به عشقم به تو متقاعد کند؟»
- ولی من متقاعد هستم. کاملاً متقاعد.

پل همچنان گریه کنان گفت: «آه! کسالت می کنم. چه باید کرد! با این همه، این سوء تفاهم ها باید برطرف شود.»
- هیچ سوء تفاهمی وجود ندارد.

نومیدانه گفت: «خوب، من همچنان به کسل کردن ادامه می‌دهم و تو هم دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی.»
هانری با حدت به خودش گفت: «نه، نمی‌خواهم ببینمت!» بعد به صدای بلند گفت: «البته که می‌خواهم ببینمت.»
- تو سرانجام از من متنفر خواهی شد و حق هم داری. مرا بگو که دارم یا تو مشاجر می‌کنم.
- نه، با من مشاجر نمی‌کنی.

دوباره حق‌کنان گفت: «می‌بینی که چرا.»
هانری با لحن خیلی ملایمی گفت: «آرام باش، پل.» دلش می‌خواست او را کتک بزند؛ شروع کرد به نوازش کردن موهایش: «آرام باش.»
چند دقیقه به همین ترتیب موهایش را نوازش کرد، سرانجام پل تصمیم گرفت سرش را بلند کند.
- خوب، من دیگر می‌روم. با دلوپسی او را برانداز کرد و افزود: «فردا برای ناهار می‌آیی، نه؟ قول دادی.»
- باشد، حتماً می‌آیم.

وقتی پل در را پشت سرش بست، هانری به خودش گفت: «تنها راه حل هرگز ندیدن اوست، ولی اگر او را نبینم، چگونه می‌توانم وادارش کنم پولی را که به او می‌دهم بپذیرد؟ زنی که پای بند اصول است، کمک مردی را نمی‌پذیرد مگر اینکه در زندگی‌اش حضور داشته باشد.» بعد با خود تصمیم گرفت: «ترتیش را می‌دهم. ولی دیگر نمی‌خواهم او را ببینم.»
به لونوار گفت: «معذرت می‌خواهم که منتظران گذاشتم.»

لونوار حرکت کوچکی با دستش کرد و گفت: «اهمیتی ندارد.»
سرفه‌ای کرد، رنگش هم‌اکنون سرخ شده بود، به‌طور حتم هر جمله‌ای را که می‌خواست ادا کند، پیشاپیش در ذهنش آماده کرده بود، ولی حضور هانری جمله‌هایش را درهم ریخت: «احتمالاً حدس زده‌اید علت آمدنم و

دیدن شما چیست؟»

- بله، شما یا عقیده‌دو بروی موافقید و رفتار من منقلب‌تان کرده است؛ دلایلم را گفته‌ام: متأسفم که نتوانستم متقاعدتان کنم.

- شما می‌گویید نخواسته‌اید حقایق را از خوانندگان‌تان پنهان نگه دارید، ولی چه حقایقی؟ یکی از کلمه‌های کلیدی نطق از پیش آماده شده‌اش را به یاد آورده بود، بنابراین بقیه جمله‌ها به راحتی به دنبال آن می‌آمد؛ حقیقت نسبی، حقیقت مبهم، هانری اینها را از حفظ بود؛ فقط وقتی لونوار مسائل عمومی را رها کرد و به مسئله اصلی پرداخت حواسش جمع شد: «اختناق پلیسی در شوروی همان نقشی را دارد که اختناق اقتصادی در کشورهای سرمایه‌داری؛ حالا اگر شوروی با روشی اصولی‌تر این کار را انجام می‌دهد به نظر من امتیازهایی دارد، در رؤیای که کارگر با خطر اخراج شدن از کار یا ورشکسته شدن کارفرما مواجه نیست، دولت ناچار است روش‌های تنبیهی جدیدی ابداع کند.»

هانری گفت: «ولی نه اجباراً چنین روشی؛ و شما نمی‌توانید شرایط زندگی یک کارگر بی‌کار شده را با کارگرانی که در این اردوگاه‌ها کار می‌کنند مقایسه کنید.»

- دست کم زندگی روزمره‌شان تأمین شده است، من عقیده دارم که سرنوشت‌شان کمتر از آنچه مخالفان تبلیغ می‌کنند وحشتناک است؛ به‌ویژه نباید فراموش کرد که طرز فکر یک شهروند شوروی با طرز فکر ما متفاوت است: به‌طور مثال برای او طبیعی است که بنابه نیازهای زنجیره تولید تغییر مکان بدهد.

- به‌نظر هیچ انسانی، طرز فکرش هر چه می‌خواهد باشد، طبیعی نیست که استثمار شود، بد تغذیه شود، از همه حقوق اجتماعی محروم شود، توی اردوگاهی زندانی باشد، خسته و فرسوده از کار توان‌فرسا، محکوم باشد از سرما، بیماری یا فرسودگی بمیرد. به‌خودش گفت: «با این

همه، سیاست چیز قشنگی است!» لونوار که حاضر نبود زجر کشیدن مگسی را تحمل کند، فجایع اعمال شده در اردوگاه‌ها را با کمال میل می‌پذیرفت.

لونوار گفت: «هیچ‌کس طالب بدی نیست، و روسیه شوروی کمتر از هر رژیم دیگری؛ چنین تصمیم‌هایی را به‌این دلیل اتخاذ کرده‌اند، که ضروری بوده است.» بعد ضمن اینکه رنگش سرخ‌تر می‌شد افزود: «چطور جرأت می‌کنید تأسیسات کشوری را که از نیازها و دشواری‌هایش خبر ندارید، محکوم کنید؟ این سبکسری‌ای نابخشودنی است.»

هانری گفت: «من درباره این نیازها و دشواری‌ها حرف نزده‌ام، و شما به‌خوبی می‌دانید که من رژیم شوروی را درست محکوم نکرده‌ام، ولی پذیرفتن درست و کورکوانه آن پست فطرتی است. شما با پیش کشیدن مسئله ضرورت هر چیزی را مجاز می‌دانید؛ ولی این سلاح دو دم دارد؛ وقتی پلنتوف می‌گوید اردوگاه‌ها لازمند، مفهومش این است که سوسیالیسم پندار باطلی بیش نیست.»

لونوار گفت: «اردوگاه‌ها امروز ممکن است ضروری باشند، بدون اینکه برای همیشه چنین خاصیتی را داشته باشند. شما فراموش می‌کنید که موقعیت شوروی موقعیتی جنگی است، قدرت‌های کاپیتالیستی فقط منتظر فرصتند تا آن را ببلعند.»

«حتی اگر هم این‌طور باشد، هیچ چیز نمی‌تواند ضرورت آنها را ثابت کند، هیچ‌کس بد کسی را نمی‌خواهد، ولی خیلی وقت‌ها پیش می‌آید که آدم‌ها بیهوده در حق هم بدی می‌کنند. شما نمی‌توانید انکار کنید که در شوروی هم مثل همه جای دیگر خطاهایی رخ داده: قحطی‌ها، طغیان‌ها و قتل‌عام‌هایی که می‌شد از آنها پرهیز کرد. خوب، به‌گمان من، این اردوگاه‌ها هم از همان خطاهاست، می‌دانید، حتی دویروی هم همین عقیده را دارد.»

لونوار گفت: «ضرورت یا خطا، در هر حال شما عمل بدی را مرتکب شده‌اید. حمله کردن به رژیم شوروی، چیزی را در آنجا عوض نمی‌کند، فقط به سود قدرت‌های کاپیتالیستی تمام می‌شود. شما کارکردن برای امریکا و جنگ را انتخاب کرده‌اید.»

هانری گفت: «ولی این‌طور نیست، آدم می‌تواند از کمونیسم انتقاد کند، بی آنکه لطمه‌ای به آن بزند. کمونیسم قوی‌تر از این چیزهاست.»
- شما بار دیگر ثابت کردید که آدم نمی‌تواند فراکمونیست باشد، بی آنکه عملاً یک ضدکمونیست شود. شق سوم هم وجود ندارد، اس.
ار. ال از همان آغاز کار محکوم بود یا به‌ارتجاع پیوندد یا نابود شود.
- اگر نظر شما این است، چاره‌ای برای تان نمی‌ماند جز اینکه در حزب کمونیست نام‌نویسی کنید.

- بله این تنها کاری است که برایم مانده و همین کار را هم خواهم کرد.
من پای‌بند این بودم که موضعم روشن باشد: از این پس باید مرا دشمن خودتان به‌شمار بیاورید.
- از این بابت متأسفم.

لحظه‌ای با نارا حتی همدیگر را برانداز کردند و لونوار گفت:

- پس خدا حافظ.

- خدا حافظ.

بله، جواب دیگری هم امکان‌پذیر بود: انکار کردن حقایق، ندیده گرفتن آمار و ارقام، و زیر پا گذاشتن عقل و احساس خودش به‌وسیله اقدامی کورکورانه: هر کاری که استالین می‌کند درست است. هانری به‌خودش گفت: «لونوار کمونیست نیست: به‌همین جهت هم این‌قدر حرارت به‌خرج می‌دهد.» آنچه برایش مهم بود این بود که با لاشوم یا هر کمونیست هوشمند دیگری که متعصب نباشد حرف بزند.
از و نسان پرسید: «این روزها لاشوم را دیده‌ای؟»

بله.

ونسان از این ماجرای اردوگاه‌ها تکان خورده بود؛ در آغاز گمان می‌کرد نباید دربارهٔ آنها حرفی زد، ولی بعد با هانری هم عقیده شده بود. هانری پرسید: «نظرش دربارهٔ مقاله‌های من چیست؟»

ونسان گفت: «با تو مخالف است، می‌گوید کاری که تو می‌کنی ضد کمونیستی است.»

هانری گفت: «آه! پس اردوگاه‌ها چی؟ ناراحت نمی‌شود؟ نظرش دربارهٔ آنها چیست؟»

ونسان لبخند زد: «می‌گوید چنین چیزی وجود ندارد، تأسیسات بسیار خوبی اند و خود به خود هم برجیده می‌شوند.»

هانری گفت: «بله، می‌فهمم.»

ظاهراً مردم دوست ندارند چنین پرسش‌هایی از خودشان بکنند. همه تلاش می‌کنند روش‌های خودشان را حفظ کنند. روزنامه‌های کمونیستی حتی تا آنجا پیش رفتند که به تمجید از این تشکیلات پرداختند، تشکیلاتی که به آن‌ها نام اردوگاه‌های بازآموزی و کار تأدیبی داده‌اند. و ضد استالینی‌ها این ماجرا را فقط بهانه‌ای می‌شمردند برای شعله‌ور ساختن آتش خشم‌های برانگیخته شده.

سامازل تلگرام‌هایی را که رسیده بود روی میز هانری انداخت و گفت: «باز هم تلگرام تبریک.» بعد با قیافهٔ خشنودی افزود: «می‌شود گفت که ما افکار عمومی را برانگیخته‌ایم. سکریاسین همراه با پلتوف و دو نفر دیگر در اتاق مذاکره منتظرند.»

هانری گفت: «طرح او مورد علاقهٔ من نیست.»

سامازل گفت: «در هر حال باید آنها را پذیرفت.»

اشاره‌ای به کاغذهایی که جلو هانری گذاشته بود کرد: «و خیلی دلم می‌خواهد نگاهی به این مقاله‌های جالبی که ولانژ برای من فرستاده

بیندازید.»

هانری گفت: «مقاله‌های ولانژ هیچ‌گاه در اسپوار چاپ نخواهد شد.»

سامازل گفت: «حیف!»

در باز شد و سکریاسین با قیافهٔ افسوسگرانه‌ای وارد اتاق شد: «پنج دقیقه وقت داری؟ دوستان مان ابراز بی‌صابری می‌کنند. پلتوف را با خودم آورده‌ام و بنه^۱، روزنامه‌نگاری آمریکایی را که پانزده سال در مسکو گزارش‌گر بوده است، همچنین مولتبرگ^۲ را که وقتی من از حزب کناره گرفتم، او در وین هنوز عضو حزب بود؛ می‌توانم بیاورم شان تو؟»

بیاور.

آمدند تو، نگاه‌شان سرزنش‌آمیز بود، حالا یا به این خاطر که هانری معطل‌شان کرده بود، یا اینکه دنیا به طرز نامنصفانه‌ای با آنها رفتار کرده بود. هانری با اشارهٔ دست دعوت‌شان کرد بنشینند و خطاب به سکریاسین گفت: «می‌ترسم این نشست کاملاً بیهوده باشد، من این موضوع را در گفت و شنودهایی که با هم داشته‌ایم و همچنین در مقاله‌هایم مشخص کرده‌ام: من ضد کمونیست نشده‌ام. تو طرح را باید ببری برای طرفداران دوگل، نه برای من.»

سکریاسین گفت: «از دوگل با من حرف نزن. وقتی به قدرت رسید اولین کارش رفتن به مسکو بود: این واقعیتی است که نباید فراموش کرد.» مولتبرگ با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «به‌طور حتم شما برنامه ما را به دقت بررسی نکرده‌اید. ما همگی آدم‌های چپ‌گرایی هستیم؛ جنبش دوگل را سرمایه‌داران بزرگ پشتیبانی کرده‌اند، بنابراین ما به هیچ وجه با آن متحد نخواهیم شد. ما قصد داریم نیروهای سرزنهٔ دموکراسی را علیه دیکتاتوری روس وارد معرکه کنیم.» با حرکتی متواضعانه اعتراض‌های هانری را رد کرد و ادامه داد: «شما می‌گویید ضد کمونیست نشده‌اید: شما

پاره‌ای اجحاف‌ها را فاش کرده‌اید ولی نمی‌خواهید از این فراتر بروید؛ ولی در حقیقت شما نمی‌توانید وسط راه متوقف شوید: در برابر کشوری خودکامه ما هم باید با خودکامگی رفتار کنیم.»

سکریاسین در دنباله حرف‌های او با لحن تندی گفت: «به من نگو که خیلی با ما فاصله داری. اس. ار. ال. به این دلیل به وجود آمد که نگذارد اروپا به چنگ استالین بیفتد. و ما همگی خواهان اروپایی مستقل هستیم. فقط به این نتیجه رسیده‌ایم که جز با کمک امریکا نمی‌تواند به این هدف برسد.

هانری گفت: «یعنی هیچ.» بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «اروپای زیرنفوذ امریکا درست همان چیزی است که اس. ار. ال. می‌خواست از آن بپرهیزد، این موضوع حتی یکی از اولین هدف‌ها مان بود، چون هرگز فکر نکرده‌ایم که استالین بخواهد اروپا را ضمیمه خاک خودش بکند.»

بنه با صدای گرفته‌ای گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم دلیل این قضاوت نادرست درباره امریکا چیست. آدم فقط باید کمونیست باشد تا امریکا را پایگاه کاپیتالیسم بداند: امریکا هم کشوری کارگری است و در عین حال کشور پیشرفت، رفاه و آینده.

— امریکا کشوری است که همه جا از صاحبان پول و قدرت جانب‌داری می‌کند: در چین، در یونان، در ترکیه و در کره از چه چیزی دفاع می‌کند؟ مردم که نیستند، نه؟ سرمایه است و مالکان بزرگ. وقتی فکر می‌کنم آنها فرانکو و سالازار را سرکار نگه داشته‌اند...

هانری همان روز صبح آگاه شده بود که دوستان پرتغالی‌اش شورشی راه انداخته‌اند که به بهای بازداشت نهصد نفر تمام شده است.

— شما از سیاست وزارت خارجه حرف می‌زنید و فراموش می‌کنید که ملت امریکایی هم وجود دارد؛ باید به سندی‌کاهای چپ‌رو و آن بخش از

ملت که صادقانه شیفته آزادی و دموکراسی هستند نیز اعتماد کرد.

هانری گفت: «سندی‌کاهای هیچ‌گاه از سیاست دولت کناره‌جویی نکرده‌اند.»

سکریاسین گفت: «مسائل را باید رو در رو نگاه کرد. اروپا نمی‌تواند در برابر شوروی از خودش دفاع کند، مگر با حمایت امریکا؛ اگر تو پذیرفتن این واقعیت را برای چپی‌های اروپا ممنوع کنی، اغتشاش تأسف‌آوری میان منافع راست‌گراها و دموکراسی به وجود خواهد آمد.»

هانری گفت: «اگر جناح چپ قرار باشد سیاست جناح راست را پیشه کند، دیگر جناح چپی وجود نخواهد داشت.»

بنه با لحن تهدیدآمیزی گفت: «به‌طور خلاصه شما میان امریکا و شوروی، شوروی را انتخاب می‌کنید، نه؟»

هانری گفت: «بله، و هرگز هم کتمان نکرده‌ام.»

— شما چگونه می‌توانید زیاده روی‌های کاپیتالیسم امریکا را با اختناق وحشت‌ناک پلیسی شوروی در یک کفه ترازو بگذارید؟ صدایش را بالا برد و شروع کرد به پیشگویی، مولتبرگ هم با او هم‌صدا شده بود، در همان حال سکریاسین و پلتوف تندتند داشتند با هم روسی حرف می‌زدند. این آدم‌ها هیچ شباهتی به هم نداشتند، ولی همگی نگاهی سرگشته در خواب و خیالی پرمدعا و نفرت‌انگیز داشتند که حاضر نبودند از آن بیدار شوند. همگی تحت تأثیر گذشته‌ای خوفناک می‌خواستند. در برابر دنیا کور و کر به مانند صدایشان می‌خواست بسم باشد یا زیر، شکوهمند باشد یا مسکینانه، همگی یک چیز را پیشگویی می‌کردند. شاید میان همه شهادت‌هایی که علیه شوروی می‌دادند این یکی از همه مغشوش‌کننده‌تر بود: این قیافه‌های بدگمان، خشمگین و وحشت‌زده که تجربه ناشی از زورگویی‌های استالین بر آن‌ها مهر زده بود. وقتی شروع می‌کردند خاطرات‌شان را به رخ آدم بکشند، کسی حق نداشت آنها را از

این کار منع کند؛ آنها هوشمندتر از آن بودند که امیدوار باشند به زور تعریف کردن قصه و حکایت آدم را وادار به گرفتن تصمیمی بکنند: بیشتر مسئله بحرانی ظاهری در میان بود که برای سلامت شخصی‌شان مفید واقع می‌شد. بنه انگار از پا درافتاده باشد ناگهان سکوت کرد. بعد با لحن خشنی افزود:

«سر در نمی‌آورم، آمده‌ایم اینجا چه بکنیم؟»

هانری گفت: «من که به شما گفتم وقت‌مان را بیهوده تلف می‌کنیم.» از جا بلند شدند، مولتبرگ مدتی به چشم‌های هانری نگاه کرد و با صدایی کم و بیش ملایم گفت: «شاید زودتر از آنچه گمان می‌کنید دوباره همدیگر را ببینیم.»

وقتی آنها دفتر را ترک کردند، سامازل شیهه‌ای کشید و گفت: «بحث کردن با آدم‌های افراطی کار دشواری است. از همه جالب‌ترش این است که از همدیگر متنفرند: هر کسی آن دیگری را که مدت زیادتری از خودش از استالین طرفداری کرده خائن می‌شمارد. و واقعیت این است که همگی آدم‌های مشکوکی هستند. بنه به عنوان خبرنگار پانزده سال در مسکو مانده است: اگر تا آن اندازه که امروز ادعا می‌کند از رژیم متنفر بوده، چه آدم پست‌فطرتی است که این همه مدت آن‌جا مانده است!» بعد با قیافه خشنودی این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «این‌ها آدم‌های نشان شده‌ای هستند.»

هانری گفت: «دست کم این درستکاری را دارند که حاضر نیستند با جنبش دوگل همکاری کنند.»

سامازل گفت: «شم سیاسی ندارند.»

سامازل از چپ روی خیری ندیده بود: هیچ چیز به نظرش طبیعی‌تر از این نبود که به راست پیوندد، چون او فقط به تعداد مخاطب‌هایش علاقه داشت نه به آنچه می‌گفت. به هانری پیشنهاد کرده بود مقاله‌های ولانژ را

چاپ کند و با ابراز همدلی پنهانی، از برنامه اتحاد گلیست‌ها یاد می‌کرد. هانری وانمود می‌کرد متوجه تلقین‌های پنهانی او نیست؛ ولی این حيله بیهوده بود؛ سامازل برای رو کردن دستش زیاد درنگ نکرد. با لحن رک و راستی گفت:

«برای کسی که صادقانه بخواهد چپ مستقلى را پایه‌گذاری کند، موقعیت خیلی خوبی فراهم شده است. سکریاسین حق دارد که فکر می‌کند اروپا بدون حمایت امریکا نمی‌تواند وجود داشته باشد. نقش ما این است که همه نیروهایی را که با زیرنژاد شوروی قرار گرفتن غرب مخالفند، به سود سوسیالیسمی واقعی متحد کنیم: کمک امریکا را تا زمانی که از سوی مردم امریکاست بپذیریم و هم‌داستان شدن با اتحاد گلیست‌ها را در صورتی که به سوی سیاستی متمایل به چپ‌گرایی پیدا کند قبول کنیم. این برنامه‌ای است که به خودمان پیشنهاد می‌کنم. نگاه آمرانه و جدی‌اش را به هانری دوخته بود.

هانری گفت: «برای اجرای این برنامه مرا به حساب نیاورید. من با تمام قوا به مبارزه علیه سیاست امریکا ادامه می‌دهم. و شما خوب می‌دانید که نهضت گلیسم جز ارتجاع چیز دیگری نیست.»

سامازل گفت: «می‌ترسم درست متوجه موقعیت نشده باشید. هر قدر هم احتیاط به خرج داده باشید، از همین حالا در زمره ضد کمونیست‌ها درآمده‌ایم؛ این موضوع نیمی از خواننده‌هایمان را از ما می‌گیرد. تنها بخت روزنامه ما در این است که خواننده‌های دیگری دست و پا کنند. و برای این‌کار، نباید وسط راه متوقف شویم: باید در جهتی پیش‌تانیم که به آن وارد شده‌ایم.»

یعنی عملاً بشویم روزنامه‌ای ضد کمونیستی. حرفش را هم نزنید. اگر قرار باشد ورشکسته شویم، می‌شویم ولی تا آخر کار خط‌مشی‌مان را حفظ می‌کنیم.

سامازل هیچ جوابی نداد؛ تراریو هم بی شک همین عقیده را داشت، ولی او می دانست که لانبرولوک همواره از او طرفداری می کنند: علیه این اتحاد هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

سامازل دو روز بعد با قیافه پر نشاطی از هانری پرسید: «روزنامه لانکلوم را دیده ای؟» آن را روی میز هانری انداخت و گفت: «بخوانید.» هانری با بی اعتنایی گفت: «چه چیز خاصی در لانکلوم وجود دارد؟» سامازل گفت: «مقاله ای به قلم لاشوم علیه شما، خودتان بخوانید.» هانری گفت: «بعد آن را می خوانم.»

به محض اینکه سامازل از دفترش رفت بیرون، روزنامه را باز کرد. عنوان مقاله این بود: «نقاب ها برداشته شود». به تدریج که آن را می خواند احساس می کرد گلویش از خشم به هم فشرده می شود. لاشوم با نقل قول هایی دست کاری شده و خلاصه هایی از نوشته های هانری که به منظور خاصی دست چین شده بود توضیح می داد که تمام آثار هانری حساسیت فاشیستی خاصی دارد و نظریه ارتجاعی نهفته ای را ارائه می دهد. به خصوص نمایشنامه اش توهینی است به نهضت مقاومت. او از مردم به طور کلی متنفر است؛ مقاله های نفرت انگیزی که در روزنامه اسپوار منتشر کرده نشان آشکار این احساس است. اگر خود را ضد کمونیست معرفی می کرد شرافتمندانه تر بود تا اینکه از شوروی طرفداری کند و در عین حال به آن افترا بزند. وقاحت این نیرنگ نشان می دهد تا چه اندازه برای هموعانش احترام قائل است. البته کلمه های خائن و خود فروخته علناً به کار نرفته بود ولی از مفهوم جملاتش چنین بر می آمد. و این لاشوم بود که مقاله را نوشته بود. هانری او را به خاطر می آورد که با چه نشاطی کفپوش چوبی خانه پل را هنگامی که در آنجا پناهنده شده بود واکس می زد؛ او را در ایستگاه راه آهن لیون جلو نظر مجسم می کرد که هنگام خدا حافظی با آن بالا پوش بلندش چقدر متأثر شده بود. آن شبی را

به یاد آورد که پشت میزی در کافه بارروژ نشسته بود و می گفت: «باید شانه به شانه هم کار کنیم؛ کمی بعد با قیافه ای خجل گفته بود: «هرگز به تو حمله نشده است.» هانری سعی کرد به خودش بگوید: «اشتباه او نیست. مقصر حزب است که به عمد او را برای این کار زشت انتخاب کرده است.» سپس خشم شدیدی سراپایش را فرا گرفت. خود او بود که هر یک از جمله ها را ابداع کرده بود: «آدم هرگز با اطاعت کردن خود را محدود نمی کند، دوباره می آفریند. و دست آویز او خیلی کمتر از همدستانش بود، چون خوب می دانست که دروغ می گوید. او خوب می داند که من یک فاشیست نیستم و هرگز هم نخواهم شد.»

از جا بلند شد. به هیچ وجه نمی خواست جوابی به این مقاله بدهد: هیچ چیز اضافی علاوه بر آنچه لاشوم تاکنون می دانست نداشت که به او بگوید. وقتی کلمه ها دیگر مفهومی ندارند، تنها وسیله ای که باقی می ماند کتک زدن است. سوار اتومبیلش شد. لاشوم در این ساعت باید در بارروژ باشد. هانری به آن طرف راند. ولسان را آنجا دید که با دوستانش مشغول نوشیدن بود. ولی از لاشوم خبری نبود.

- لاشوم اینجا نیست؟

- نه.

- پس باید در دفتر روزنامه لانکلوم باشد.

ولسان گفت: «نمی دانم.» از جا برخاست و تا کنار در همراه هانری رفت: «اتومبیل داری؟ می خواهم بروم دفتر روزنامه.»

هانری گفت: «ولی من می خواهم به دفتر روزنامه لانکلوم بروم.»

ولسان به دنبال او آمد و گفت: «قضیه را ندیده بگیر.»

هانری پرسید: «مقاله لاشوم را خوانده ای؟»

- خوانده ام. پیش از اینکه آنرا چاپ کند به من نشان داد و میانه ام با او

به هم خورد. یک کثافت کاری به تمام معنی است. ولی برای تو چه فایده ای

دارد که جنجال به پا کنی؟

هانری گفت: «من بیشتر وقت‌ها هیچ علاقه‌ای ندارم کسی را کتک بزنم. ولی این یکی احتیاج دارد. چه بهتر که سر و صدا و آبروریزی به پا شود.

- اشتباه می‌کنی. آنها از این ماجرا سود می‌برند و قضیه را به جاهای باریک‌تری می‌کشانند.

- باریک‌تر؟ ولی آنها مرا فاشیست قلمداد کرده‌اند، جلوتر از این نمی‌توانند بروند. ولی به هر حال، من هیچ اهمیتی نمی‌دهم. در اتومبیل را باز کرد. و نسان بازویش را گرفت:

- می‌دانی که آنها وقتی تصمیم می‌گیرند سر به سر کسی بگذارند از هیچ کاری ابا ندارند. نقطه ضعیفی در زندگی تو هست و یک راست می‌روند سراغ آن.

هانری سر تا پای و نسان را برانداز کرد: «نقطه ضعف؟ منظورت ژوزت است و شایعات بی‌پایه‌ای که درباره‌اش درست کرده‌اند؟» - بله. تو شاید متوجه نباشی، ولی همه از آن اطلاع دارند.

- ولی جرأت این کار را نخواهند داشت.

- تصور می‌کنی از این چیزها باکی دارند. من آن قدر سر لاشوم داد و فریاد کردم که سرانجام ده سطر از مقاله‌اش را حذف کرد. ولی دفعه آینده این کار را نخواهد کرد.

هانری ساکت ماند. ژوزت بیچاره، اگر آن ده سطر را که لاشوم حذف کرده است می‌خواند به چه حال و روزی می‌افتاد. پشت فرمان نشست و گفت: «بیا بالا! می‌رویم به دفتر روزنامه، تو برنده شدی.» اتومبیل را راه انداخت و افزود: «از تو متشکرم!»

و نسان گفت: «باورم نمی‌شد لاشوم چنین کاری بکند.»

- لاشوم یا هر کس دیگر فرقی نمی‌کند، انگشت رساندن به زندگی

خصوصی افراد، آن هم به این شکل، کار نفرت‌انگیزی است.

- بله نفرت‌انگیز است. کمی تردید کرد، بعد افزود: «ولی یک مطلب را باید خوب درک کنی، از این پس دیگر زندگی خصوصی نخواهی داشت.» - چرا؟! البته که دارم، من یک زندگی خصوصی دارم و به کسی هم مربوط نیست.

- تو آدم سرشناسی هستی، هر کاری هم که بکنی میان مردم پخش می‌شود: این هم نمونه‌اش! باید طوری زندگی کنی که از هیچ نقطه نظر آسیب‌پذیر نباشی.

هانری گفت: «در برابر افترا هیچ دفاعی امکان‌پذیر نیست.» چند لحظه‌ای بی‌آنکه حرفی بزنند به راندن ادامه دادند. سرانجام گفت: «وقتی فکر می‌کنم آنها لاشوم را برای این کار کشیف انتخاب کرده‌اند باورم نمی‌شود. آن هم لاشوم! خیلی ظرافت به خرج داده‌اند. باید واقعاً از من متنفر باشند.»

و نسان گفت: «امیدوارم گمان نکنی که دوست دارند.»

جلو دفتر روزنامه، هانری اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. به نسان گفت: «می‌روم چیزی بخرم، پنج دقیقه دیگر برمی‌گردم. خریدی نداشت که بکنند، می‌خواست پنج دقیقه تنها بماند. پیاده راه افتاد: «امیدوارم گمان نکنی که دوست دارند!» نه، گمان نمی‌کرد، ولی میزان دشمنی‌شان را ارزیابی نکرده بود؛ شعارهایی از دور خارج شده میان قلب و لب‌هایش شناور بود: خصم شرافتمند، مبارزه محترمانه، از عمر این حرف‌ها دو سال، یا چندین قرن می‌گذشت، و امروزه کسی معنی آنها را نمی‌دانست. او می‌دانست که کمونیست‌ها او را رسماً مورد حمله قرار خواهند داد: در عین حال به خودش می‌گفت که در خفا خیلی‌ها به او احترام خواهند گذاشت، و حتی آنها را به فکر و خواهد داشت. به خودش گفت: «در حقیقت آنها از من متنفرند.» بی‌هدف راه می‌رفت، پاریس زیبا و غم‌انگیز

شور و حرارتش را از دست داده است. جناح راست هم چیزی یاد نگرفته.» بعد با صدای ماتمزه‌ای گفت: «لحظه‌هایی می‌رسد که دلم می‌خواهد خودم را از میدان مبارزه بیرون بکشم.»
- خوب بیرون بکش.

- چنین حقی را به خودم نمی‌دهم. بعد با قیافه‌ی درمانده‌ای دستی به پیشانی‌اش کشید و ادامه داد: «چه سردرد وحشتناکی.»
- یک قرص مسکن می‌خواهی؟

- نه، نه، تا چند دقیقه دیگر باید با چند نفری ملاقات کنم، از دوستان قدیمی؛ این کار همیشه هم زیاد دلچسب نیست؛ بنابراین اصراری ندارم سردماغ باشم.

کمی سکوت برقرار شد. سکریاسین پرسید: «جواب لاشوم را می‌دهی؟»
- البته که نه.

- حیف. وقتی می‌خواهی، بلدی چگونه از خودت دفاع کنی. جواب دوبروی را خیلی خوب دادی.

- بله، ولی آیا کار درستی بود؟ با نگاه سکریاسین را مورد پرسش قرار داد: «از خودم می‌پرسم این خبرچین تو واقعاً آدمی جدی است یا نه؟»
سکریاسین دستی به صورتش کشید و گفت: «کدام خبرچین؟»
- همان که ادعا می‌کند کارت عضویت و پرسش‌نامه دوبروی را دیده است.

سکریاسین با لبخند زودگذری گفت: «آه! او هرگز وجود خارجی نداشته است!»

- یعنی چه؟ پس او را از خودت اختراع کرده بودی؟
- دوبروی به نظر من چه در حزب اسم نوشته و چه نوشته باشد، یک کمونیست است؛ ولی من نمی‌توانستم متقاعدت کنم نظرم را بپذیری،

بود، و مثل پروژلامورت^۱ زیر بخارهای طلایی پاییز، نفرت همه جا تعقیبش می‌کرد. تجربه جدیدی بود، و نفرت انگیز: «عشق همیشه به آدم رو نمی‌آورد. دوستی هم مانند زندگی زودگذر است. ولی نفرت در پیدا کردن آدم مورد نظرش هرگز اشتباه نمی‌کند.» از این پس هر جا که برود، و هر کاری که بکند، این یقین همه جا همراهش خواهد بود که مورد نفرت است!

سکریاسین در دفتر روزنامه منتظرش بود. هانری به خودش گفت: «مقاله را خوانده است و گمان می‌کند آهن را تا داغ است باید به سندان بکوبد.» از او پرسید:

«می‌خواهی با من حرف بزنی؟ بعد با محبتی ساختگی افزود: «اتفاقی افتاده؟ قیافه‌ات تعریفی ندارد.»

- سر درد شدیدی دارم. خوب نخوابیده‌ام و و دکای زیادی هم خورده‌ام، ولی چیز مهمی نیست. روی صندلی‌اش راست نشست و صدایش را محکم کرد: «آمده‌ام از تو پرسم، از آن روز تا به حال نظرت عوض شده است یا نه.»

هانری گفت: «نه، عوض هم نخواهم کرد.»
- این طرز رفتاری که کمونیست‌ها با تو در پیش گرفته‌اند، تو را به فکر وانی می‌دارد؟

هانری شروع کرد به خندیدن: «آه! چرا، فکر می‌کنم، خیلی هم فکر می‌کنم، و جز این کاری ندارم.»
سکریاسین آه عمیقی کشید: «امیدوار بودم سرانجام به حقیقت پی ببری.»

هانری گفت: «بالا، متأسف نباش. تو نیازی به من نداری.»
سکریاسین گفت: «دیگر به هیچ کس نمی‌شود اطمینان کرد. جناح چپ

بنابراین کلک زدم.

- و اگر قبول می‌کردم با او ملاقات کنم چی؟

- اصول اولیه روانشناسی این تضمین را به من داد که تو قبول نخواهی کرد.

هانری مات و مبهوت سکریاسین را برانداز کرد؛ او حتی نمی‌توانست به‌خاطر دروغی که گفته و چنین صادقانه به آن اعتراف می‌کرد، از او کینه‌ای به‌دل بگیرد! سکریاسین با شرمندگی لبخندی زد و پرسید: «از دستم عصبانی هستی؟»

- چنین کلک‌هایی از قوه درک من خارج است.

سکریاسین گفت: «در حقیقت، من خدمتی در حق تو انجام داده‌ام.»

هانری گفت: «اجازه بده که بابت آن از تو تشکر نکنم.»

سکریاسین بی‌آنکه جواب بدهد لبخند زد؛ بعد از جا بلند شد و گفت: «دیگر باید بروم به‌قرار ملاقاتم.»

هانری با نگاهی خیره، لحظه‌هایی چند بی‌حرکت ماند. اگر سکریاسین این دروغ را از خودش نمی‌یافت، چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید وقایع به‌همین شکل اتفاق می‌افتاد، شاید هم نه. در هر صورت بدش می‌آمد فکر کند که با ورق‌های دست‌کاری شده بازی کرده است: این موضوع میل شدیدی در او ایجاد می‌کرد که در رفتارش تجدیدنظر کند. ناگهان به‌خودش گفت: «چرا به‌نادین توضیح ندهم؟» و نسان گه‌گاه او را می‌دید؛ تصمیم گرفت از او بخواهد برایش قرار ملاقاتی با نادین بگذارد. وقتی پنجشنبه بعد وارد کافه‌ای شد که با نادین قرار ملاقات داشت، خود را به‌طور مبهمی متأثر احساس کرد؛ با این همه هیچ‌گاه به‌قضاوت نادین اهمیت چندانی نداده بود. جلو میز او ایستاد و گفت: «سلام.»

نادین سرش را بلند کرد و با بی‌اعتنایی جواب سلامش را داد. حتی متعجب هم به‌نظر نمی‌آمد.

- و نسان کمی تأخیر خواهد داشت، آمدم به‌تو بگویم. می‌توانم

بنشینم؟

نادین بی‌آنکه جوابی بدهد سرش را تکان داد.

هانری لبخندی زد و گفت: «خوشحالم که می‌توانم با تو حرف بزنم. ما با هم روابط شخصی خودمان را داشتیم؛ به‌همین جهت می‌خواستیم بدانم اگر میانه من با پدرت به‌هم خورده، مفهومش این است که با تو هم به‌هم خورده است؟»

نادین با لحن سردی گفت: «آه! در مورد روابط شخصی، ما همدیگر را هر وقت به‌هم برمی‌خوریم می‌دیدیم. تو دیگر به‌دستر روزنامه ویریلانس نمی‌آیی، بنابراین همدیگر را هم نمی‌بینیم: مسئله‌ای وجود ندارد.»

هانری گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی برای من وجود دارد. اگر از همدیگر دلخور نیستیم، پس گه‌گاه می‌توانیم گیلانی با هم بزنیم.»

نادین گفت: «هیچ چیزی هم ما را مجبور به‌این کار نمی‌کند.»

- پس این‌طور که می‌بینم از هم دلخوریم؟ نادین جوابی نداد و هانری افزود: «با این همه تو و نسان را که با من هم پالکی است ملاقات می‌کنی.» - و نسان آن نامه را که تو نوشته‌ای نوشته است.

هانری با هیجان گفت: «قبول کن که نامه پدرت هم محبت‌آمیز نبود.» - این دلیل نمی‌شود. و نامه تو درست نفرت‌انگیز بود.

- قبول، علتش این است که عصبانی بودم. چشم به‌چشم نادین دوخت و ادامه داد: «با اسناد و مدارک لازم برای من قسم خورده بودند که پدرت به‌عضویت حزب کمونیست درآمده، من هم عصبانی بودم که این موضوع را از من پنهان کرده، خودت را بگذار جای من.»

نادین گفت: «کافی بود این حرف‌های احمقانه را باور نکنی.» وقتی نادین این قیافه لجوجانه را به‌خودش می‌گرفت، به‌هیچ‌وجه

نمی‌شد متقاعدش کرد. از طرف دیگر، هانری بدون متهم کردن دوبروی نمی‌توانست خودش را تبرئه کند: ولی دست به‌این کار نزد. از نادین پرسید:

«فقط به‌خاطر این نامه است که از من دلخوری؟ یا اینکه دوستان کمونیست متقاعدت کرده‌اند که من یک خائن بالفطره هستم؟»
 «من دوست کمونیست ندارم. نگاه سرد و خشنی به‌هانری کرد و ادامه داد: «خائن بالفطره یا نه، به‌هر حال تو دیگر آن آدمی که بودی نیستی.»
 هانری با عصبانیت گفت: «حرفی که می‌زنی ابلهانه است، من همان‌که بودم هستم.»
 «نه».

«توضیح بده بینم: چه چیز من تغییر کرده؟ از کی؟ بابت چی سرزنش می‌کنی؟»

«اول از همه این که با آدم‌های کثیفی نشست و برخاست می‌کنی. ناگهان لحن صدایش را بالا برد: «گمان می‌کردم که دست کم تو یک نفر می‌خواستی همدیگر را به‌یاد داشته باشیم؛ در نمایشنامه‌ات حرف‌های خوبی می‌زنی: که نباید فراموش کرد و بقیه چیزها، ولی در حقیقت تو هم با دیگران فرقی نداری.»

«آه! پس ونسان داستان‌هایی برایت تعریف کرده!»

«ونسان چیزی نگفته، سزناک تعریف کرده. چشم‌های نادین برق زد: «چطور می‌توانی به‌این زنک دست بزنی! من اگر جای او بودم اجازه می‌دادم زنده زنده پوستم را بکنند...»

«همان جوابی را به‌تو می‌دهم که آن روز به‌ونسان دادم: زندگی خصوصی‌ام به‌خودم مربوط است. از طرف دیگر یک سال می‌شود که من ژوزت را می‌شناسم: پس من تغییر نکرده‌ام، تو عوض شده‌ای.
 «من عوض نشده‌ام؛ فقط سال گذشته آن چیزهایی را که حالا می‌دانم

نمی‌دانستم؛ بعد با لحن تحریک‌آمیزی افزود: «به‌علاوه به‌تو اعتماد داشتیم.»

هانری خشمگینانه پرسید: «و چرا حالا اعتماد نداری؟»

نادین بی‌آنکه جوابی بدهد سرش را پایین انداخت.

هانری گفت: «تو در این قضیه اردوگاه‌ها علیه من جبهه گرفته‌ای؟ حق تو است. ولی از این مسئله تا تصمیم گرفتن به‌اینکه من آدم پست فطرتی هستم، فاصله زیادی وجود دارد.» بعد با عصبانیت افزود: «به‌طور حتم این عقیده پدرت است، ولی تو عادت نداشتی هر چه را او می‌گفت وحی منزل بدانی.»

نادین با لحن شمرده‌ای گفت: «حرف زدن درباره‌ی اردوگاه‌های کار اجباری پست فطرتی نیست، حتی به‌نظر من می‌توان از آن دفاع کرد. مسئله فقط بر سر این است که معلوم شود چرا تو این کار را کرده‌ای.»
 «من که توضیح داده‌ام، نه؟»

«تو توضیح‌هایی عمومی داده‌ای ولی دلایل شخصی‌تو را کسی نمی‌داند. بار دیگر نگاه یخ‌زده‌ای به‌هانری کرد: «همه دست راستی‌ها گلبارات می‌کنند؛ این آزار دهنده است. ممکن است به‌من بگویی کاری از دست تو برنمی‌آید، قبول، ولی باز هم آزار دهنده است.»

«ولی نادین، تو که جداً فکر نمی‌کنی که سر تا سر این مبارزه ترفندی بوده برای اینکه خودم را به‌جناح راست نزدیک کنم؟»
 «در هر صورت، این جناح راست است که خودش را به‌تو نزدیک می‌کند.»

«ابلهانه است، اگر من می‌خواستم به‌راستی‌ها پیبوندم، تا به‌حال این کار را کرده بودم! خوب می‌بینی که اسپوار خط مشی سیاسی‌اش را عوض نکرده است؛ و یاور کن برای این کار خیلی زحمت کشیده‌ام. ونسان به‌تو توضیح نداده اوضاع از چه قرار است.»

ناراحت نشود و مطابق میل خودش رفتار کند: در موقعیت فعلی دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

با این همه، وقتی شب، خود را میان لوسی بلوم و کلودی دوبلزونس و در برابر یک بطر شامپانی زیادی شیرین، پشت میزی نشسته دید، از خودش پرسید: «اینجا چه می‌کنم؟» او نه از شامپانی خوشش می‌آمد، نه از لوسترها، آینه‌ها، مخمل روکش میل‌ها و نه از این زن‌هایی که پوست چروکیده‌شان را در معرض دید قرار می‌دادند، نه لوسی را دوست داشت، نه دودول، نه کلودی، نه ورنون و نه این جوانک هنرپیشه‌ای را که می‌گفتند معشوقش است.

کلودی داشت لطیفه‌ مستهجنی را تعریف می‌کرد که هر سه مرد با سر و صدا به آن خندیدند. لوسی با لحن اندکی خشک گفت: «چه بامزه!» او خوشش می‌آمد با زن‌هایی که عنوان اشرافی داشتند آمد و شد کند ولی از لحن بی‌ادیانه کلودی که وقتی با زیردست‌هایش سر و کار داشت با کمال میل به کار می‌برد، بدش می‌آمد. او تلاش زیادی می‌کرد تا از نظر تشخیص، هم پایه‌ برازندگی کلودی باشد، رو کرد به هانری و ضمن نشان دادن هنرپیشه جوان، نجواکنان گفت: «روئری^۱ برای نقش شوهر در نمایشنامه مناسب است، نه؟»

- شوهر کی؟

- شوهر ژوزت.

- ولی کسی او را نمی‌بیند: در همان ابتدای نمایش می‌میرد.

- می‌دانم؛ ولی داستان شما برای سینما خیلی غم‌انگیز است؛ بریو پیشنهاد می‌کند که شوهر جان سالم به در ببرد، برود در بوته‌زارها پنهان شود و در پایان داستان ظاهر شده و زنش را ببخشد.

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بریو یا نمایشنامه مرا به فیلم

- و نسان وقتی پای دوستانش به میان باشد کور است. البته که از تو دفاع می‌کند: این امر فقط صفای باطنش را می‌رساند نه چیز دیگری را.

- و تو، وقتی مرا به پست فطرتی متهم می‌کنی، دلیلی هم داری؟

- نه، به همین جهت هم متهم نمی‌کنم. ولی بدگمانم، همین. تبسم بی‌رمقی کرد: «من از همان بدو تولد آدم بدگمانی بوده‌ام.»

هانری از جا برخاست: «هر قدر دلت می‌خواهد بدگمان باش. من وقتی با کسی کمی دوست هستم، بیشتر سعی می‌کنم به او اعتماد کنم. البته در مورد تو قضیه فرق می‌کند. اشتباه کردم که آمدم، معذرت می‌خواهم.» در راه برگشت به خانه‌اش، به خودش گفت: «هیچ چیزی از بدگمانی بدتر نیست. من بیشتر ترجیح می‌دهم مثل لاشوم به لجنم بکشانند، این کار صادقانه است.» دوبروی، نادین و آن را در نظر مجسم کرد که توی دفتر نشسته‌اند و دارند قهوه می‌خورند. آنها نمی‌گویند او یک پست فطرت است، نه، با وجدان‌تر از اینها هستند: فقط بدگمانند. به آدم بدگمان چه جوابی می‌توان داد؟ یک مجرم دست کم می‌تواند عذر و بهانه‌هایی بترشد، ولی یک آدم مورد سوءظن چی؟ کاملاً خلع سلاح شده است. روزهای بعد با خشم به خودش گفت: «بله، این چیزی است که آنها از من ساخته‌اند: یک آدم مورد سوءظن، و از همه اینها بالاتر اینکه سرزنشم می‌کنند چرا زندگی خصوصی برای خودم دارم!» ولی او نه یک سخنگو بود و نه یک پرچمدار، او به‌زندگی‌اش، زندگی خصوصی‌اش وابسته بود. و اما سیاست، برعکس دیگر دلش از آن به هم می‌خورد؛ هیچ وقت دست از سر آدم برنمی‌دارد و هرگز حساب آدم با آن پاک نمی‌شود، هر از خود گذشته‌گی وظایف جدیدی به وجود می‌آورد؛ ابتدا روزنامه، و حالا می‌خواهند همه خوشی‌ها و همه لذت‌ها را از او بگیرند. به نام چی؟ در هر صورت کسی نمی‌تواند آدم را به کاری که نمی‌خواهد وادارد، حتی عکسش را انجام می‌دهد: پس لزومی ندارد ناراحت شود. تصمیم گرفت

در خواهد آورد یا هیچ چیز را.»

- شما که نمی‌خواهید از دو میلیون درآمد چشم‌پوشید به‌خاطر اینکه از شما می‌خواهند مرده‌ای را زنده کنید!

کلودی گفت: «و انمود می‌کند به پول اهمیتی نمی‌دهد. با این همه آدم با این قیمت کالاها که مرتباً بالا می‌روند، به پول نیاز دارد، به‌طور مثال کره، موقعی که آلمان‌ها اینجا بودند ارزان‌تر بود.

لوسی گفت: «در برابر یک عضو سابق نهضت مقاومت از این حرف‌ها زن.»

این بار همگی خندیدند و هانری هم همراه با آنها لب‌خند زد. اگر او را می‌دیدند که همراه با اینها می‌خندد، همگی از لایبر گرفته تا ونسان، ولانژ حتی لاشوم، و پل، و آن، و دو بروی، سامازل، حتی لوک و همه کسانی که انتظارهایی از او داشتند ملامتش می‌کردند. درست به همین دلیل اینجا بود، با این آدم‌ها: چون نبایستی اینجا می‌آمد. او مقصر بود، از پایه و اساس بدون هیچ عذر و بهانه‌ای: چه آرامشی! آدم سرانجام از اینکه دائماً از خودش بپرسد: حق دارم یا ندارم، جاننش به لب می‌رسد. دست کم امشب پاسخ این سؤال را می‌دانست: «مقصرم، کاملاً مقصرم.» میانه‌اش برای همیشه با دو بروی به هم خورده بود، اس. ار. ال. هم طردش کرده بود، و بیشتر رفقای قدیمی، با فکر کردن به او جنجال و آبروریزی را پیش‌بینی می‌کردند. در لانکلوم، لاشوم، و رفقایش - و چه تعداد دیگر در پاریس و شهرستان‌ها - او را خائن خطاب می‌کردند. روی صحنه استودیو ۴۶ مسلسل‌ها شلیک می‌کردند، آلمانی‌ها دهکده‌های فرانسوی را به آتش می‌کشیدند، و خشم و وحشت در دل‌های کرخت شده مردم دوباره بیدار می‌شد. نفرت همه جا زبانه می‌کشید. این بود پاداش او: نفرت، و هیچ وسیله‌ای هم برای چیره شدن به آن وجود نداشت. مشروب خوردن: حال سکریاسین را درک می‌کرد؛ گیلانش را دوباره پر کرد.

لوسی گفت: «کاری که شما کرده‌اید شهادت‌مندانه است.»

- چه کاری؟

- افشا کردن این ددمنشی‌ها.

- آه! در این زمینه، هزاران قهرمان در فرانسه وجود دارد. امروز وقتی

کسی به روسیه شوروی بتازد، یا خطر تیرباران شدن رویه‌رو نیست.

لوسی با قیافه دودلی هانری را برانداز کرد: «بله، ولی شما در جناح چپ ارج و قربی کسب کرده بودید؛ این ماجرایی باید موقعیت شما را به‌مخاطره بیندازد.»

- ولی به موقعیت‌هایی بیندیشید که در جناح راست می‌توانم کسب کنم.

دودول گفت: «چپ و راست امروزه مفاهیمی قدیمی است، موضوعی را که باید به مردم تفهیم کرد این است که همکاری سرمایه و کار برای بازسازی کشور ضروری است. شما با حذف یکی از اسطوره‌هایی که مخالف با این همکاری و اتحاد است کار مفیدی انجام داده‌اید.»

هانری گفت: «خیلی زود به من تهنیت نگویید.»

تأیید شدن از سوی چنین آدم‌هایی بدترین تنها ماندن‌ها بود. ساعت یازده و نیم، ترسناک‌ترین ساعت‌ها بود؛ زمانی که نمایش به پایان می‌رسید، سالن خالی می‌شد، همه وجدان‌هایی که سه ساعت اسیرشان کرده بود با هم از بند رها می‌شدند، و ناگهان در برابر او جبهه می‌گرفتند: «چه کشتاری!»

کلودی با قیافه خشنودی گفت: «دو بروی پیر حتماً کف به لب آورده.»

لوسی گفت: «بگویید ببینم، زنش معشوقه کیست. چون به هر حال

دو بروی یک پیرمرد است.»

هانری گفت: «نمی‌دانم.»

لوسی گفت: «به من افتخار داد و یک بار به خانه‌ام آمد. زن خوشگل

پرمدهایی است! آه! من از این زن‌هایی که مثل خادمه‌های کلیسا لباس می‌پوشند برای اینکه نشان دهند نظریه‌هایی اجتماعی دارند بدم می‌آید.» پس آن یک زن پرمدهاست. دودول که دنیا دیده بود توضیح می‌داد که پرتغال یک بهشت است، همه مردمانش بر این عقیده‌اند که ثروت یک شایستگی است و آنها شایسته ثروتی هستند که دارند؛ ولی هانری چون آمده بود کنار آنها نشسته بود چاره‌ای نداشت جز اینکه سکوت کند.

ژوزت کیف دستی کوچکش را روی میز گذاشت و گفت: «سلام!» پیراهن سبزی پوشیده بود که یقه آن خیلی باز بود؛ هانری سر در نمی‌آورد چرا وقتی نگاه‌های آزمندانه مردها آزرده‌اش می‌کرد، شانه‌ها و سینه‌اش را چنین سخاوتمندانه در معرض دید آنها قرار می‌داد؛ خوشش نمی‌آمد بدن لطیف او مثل یک اسم چنین همگانی باشد. ژوزت آمد سر میز کنارش نشست، هانری پرسید:

«همه چیز به خوبی گذشت؟ کسی سوت نکشید؟»

ژوزت گفت: «آه! برای تو یک پیروزی است.»

منتقدان در کل ژوزت را چندان آزار نداده بودند: آغاز یک زندگی هنری، مثل همه کسان دیگر، با این شکل و شمایل و شکیبایی به خرج دادن، امکان زیادی برایش وجود داشت که موفقیت شرافتمندانه‌ای کسب کند؛ ولی ژوزت مایوس بود. چهره‌اش ناگهان به هیجان آمد: «پشت آن میز آخر، فلیسیا لویز^۱ را دیدی؟ چه خوشگل است.»

لوسی گفت: «ولی جواهراتش قشنگ‌تر است.»

«خیلی خوشگل است.»

لوسی لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت: «کوچولوی من، هیچ وقت جلو یک مرد نگو زنی خوشگل است؛ چون می‌تواند تصور کند که تو کمتر از او خوشگلی؛ و مطمئن باش هیچ زنی آن قدر احمق نیست که در عوض

این حرف از تو تعریف کند.»

هانری گفت: «ژوزت می‌تواند به خودش اجازه دهد رو راست باشد؛ هیچ چیز نگران‌کننده‌ای برای او وجود ندارد.»

لوسی با لحن اندکی تحقیرآمیز گفت: «با شما شاید، ولی مردهای دیگری هستند که دوست ندارند این چهره‌گریان را رو در روی خود ببینند. برایش مشروب بریزد، یک زن خوشگل باید بانشاط باشد.»

ژوزت گفت: «مشروب نمی‌خواهم.» صدایش در گلو شکست: «کنار لبم جوش زده، به طور حتم از کبدم است: یک آب معدنی می‌خورم.»

لوسی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «چه نسلی.»

هانری گفت: «آن چیزی که در مشروب خوردن جالب است، این است که آخر سر آدم مست می‌شود.»

ژوزت با نگرانی گفت: «تو که مست نیستی، ها؟»

«آه! مست کردن با شامپانی کار حضرت فیل است.» دستش را به طرف بطری دراز کرد ولی ژوزت جلو دستش را گرفت.

«این طور بهتر است، چون حرفی دارم که می‌خواهم به تو بزنم. کمی تردید کرد: «ولی اول قول بده که عصبانی نشوی.»

هانری خندید: «ولی ندانسته که نمی‌توانم قولی بدهم.»

ژوزت با بی‌صبری براندازش کرد: «پس دیگر دوستم نداری.»

«خیلی خوب، بگو.»

«باشد چند شب پیش با مجله^۱ لو مدرن^۱ مصاحبه کردم.»

«خوب، چی برایشان تعریف کردی؟»

«به آنها گفتم با هم نامزد شده‌ایم. بعد به سرعت به گفته‌اش افزود: «البته منظورم این نیست که تو مجبوری با من ازدواج کنی؛ هر وقت دلت بخواهد می‌توانیم به هم خوردن نامزدی‌مان را اعلام کنیم. چون ما را بیشتر

وقت‌ها با هم می‌پیتند. بنابراین فکر کردم بگویم نامزد هستیم بهتر است، متوجه که هستی. از کیفش صفحه‌ای از مجله را بیرون کشید و با قیافه خشنودی آن را روی میز پهن کرد. «می‌بینی، برای یک بار هم که شده با مهربانی با من برخورد کرده‌اند.

هانری گفت: «بینم، آه! قیافه‌ام بد نیفتاده!»

ژوزت در عکس با پیراهن یقه‌بازکنار هانری جلو گیلای‌های شامپانی ایستاده بود و می‌خندید، هانری هم می‌خندید؛ با حالتی کینه‌توزانه به خودش گفت: «در این لحظه درست همین را کم داشتم. تصور گذر از این مرحله به مرحله بعدی، یعنی اینکه شب‌هایم را به نوشیدن شامپانی می‌گذرانم و خودم را به آمریکایی‌ها فروخته‌ام، یک قدم بیشتر نیست: خیلی زود می‌توان آن را طی کرد.» با این همه، از این هیاهوی آغشته به لجن خوشش نمی‌آمد، از این جهت به این مکان‌های مد روز آمد و شد می‌کرد که ژوزت لذت ببرد، ولی اهمیتی نداشت، این لحظه‌ها در حاشیه زندگی واقعی‌اش قرار می‌گرفت. به عکس توی مجله خیره مانده بود: «حقیقت این است که این خودم هستم و در این مکان هم حضور دارم.»

ژوزت گفت: «عصبانی هستی؟ ولی قول دادمی عصبانی نشوی.»

به هیچ وجه عصبانی نیست. بعد مصمانه به خودش گفت: «همگی بروند به درک!» او به هیچ کس چیزی بدهکار نبود و داشت همه خطاها را به پای خودش می‌نوشت: آزادی واقعی یعنی این. به ژوزت گفت: «بیا برویم برقصیم.»

روی پیست پر بود از مردهای اسموکی‌نگ پوش و زن‌های نیمه‌عریان. یکی دو دوری که رقصیدند، ژوزت پرسید: «راست است که وقتی قیافه‌ام غمگین است تو ملول می‌شوی؟»

وقتی غمگین باشی ملول می‌شوم.

ژوزت شانه‌هایش را بالا انداخت: «تقصیر تو که نیست.»

با این همه ملول می‌شوم؛ دلیلی وجود ندارد، می‌دانی، مصاحبه‌های مطبوعاتی‌ات عالی است، مطمئن باش که قراردادهای دیگری هم منتظرت خواهد بود...

بله، خیلی احمقانه است، چون خود من بی‌شعورم: تصور می‌کردم فردای اولین شب نمایش، ناگهان همه چیز تغییر خواهد کرد؛ به طور مثال مامان دیگر جرأت نخواهد کرد این طور که الان با من حرف می‌زند، حرف بزند؛ به علاوه در درون خودم هم، خودم را تغییر یافته حس خواهم کرد.

وقتی زیاد بازی کردی، و نسبت به استعدادت مطمئن شدی، همه چیز به نظرت متفاوت خواهد آمد.

نه، آنچه من مجسم می‌کردم... کمی تردید کرد: چیزی جادویی بود. وقتی سعی می‌کرد به افکار نامطمئنش لباسی از واژه‌ها بپوشاند، تأثرانگیز می‌شد: «وقتی کسی عاشق آدم می‌شود، واقعاً عاشق، همه چیز تغییر می‌کند؛ گمان می‌کردم پس از اولین شب نمایش وضع به این شکل در خواهد آمد.»

یک روز به من گفتی که هیچ کس عاشقت نبوده.

ژوزت سرخ شد: «آه! یک بار پیش آمد، فقط یک بار؛ وقتی خیلی جوان بودم، تازه از مدرسه شبانه‌روزی خارج شده بودم، دیگر به یادش نمانده است.»

هانری به ملایمت گفت: «با این همه قیافه‌ات نشان می‌دهد که آن را به یاد داری. کی بود؟»

مردی جوان؛ ولی او رفته است، رفته به آمریکا، من او را فراموش کرده‌ام، ماجرای قدیمی است.

هانری پرسید: «و ماجرای من و تو، کمی جادویی نیست؟»

با حالت شمانت‌آمیزی هانری را نگاه کرد: «آه! تو مهربانی، حرف‌های

لوی. چرا لوی خود را به شکل پرندۀ در نمی آورد؟ در حقیقت همگی حیوان های تغییر شکل یافته ای بودند؛ گه گاه در مغزشان لرزش الکتریکی کوچکی به وجود می آمد و آن وقت کلمات از دهان شان بیرون می ریخت. به ژوزت گفت: «نگاه کن. همه را به شکل آدم ها آراسته اند: شمپانزه، سنگ، شتر مرغ، خوک و زرافه، آنها حرف می زنند، ولی هیچ کس نمی فهمد چه می گویند. می بینی، متوجه نمی شوی چه می گویم: من و تو هم از یک جنس نیستیم.»

ژوزت گفت: «نه، واقعاً نمی فهمم.»

هانری با گذشت گفت: «عیبی ندارد، به هیچ وجه عیبی ندارد.» از جا برخاست: «بیا برویم برقصیم.»

- ولی چه بلایی سرت آمده، پیراهن مرا لگد کردی، زیادی مشروب خورده ای؟

- هیچ وقت زیادی نمی خورم. تو واقعاً نمی خواهی گیلانی بزنی؟ آدم احساس راحتی می کند. هر کاری ممکن است از او سر بزنند: مادرت را ببوسد یا دودول را کتک بزنند...

- تو که نمی خواهی مامان را ببوسی؟ چه ات شده؟ هیچ وقت تو را این طور ندیده بودم.

- بعد از این خواهی دید. خاطرات بولهوسانه در مغزش می رقصیدند. گفته ای از لانیبر به یادش آمد، شکوهمندانه گفت: «می بینی، به بدی می پیوندم.»

- ولی چی داری تعریف می کنی؟ بیا بنشین.

- نه، برقصیم.

با هم رقصیدند، رفتند نشستند، دوباره رقصیدند؛ ژوزت کم کم داشت به نشاط می آمد؛ با صدای شگفت زده ای گفت: «آن آدم بلند قدی را که

قشنگی به من می زنی؛ ولی این وضع برای همیشه نخواهد بود.» هانری با اندکی ناراحتی گفت: «خوب با آن مرد جوان هم همین طور بود، چون تو را گذاشت و رفت.»

ژوزت با صدای خشمگینی که تا به حال برای هانری سابقه نداشت گفت: «مرا با یادآوری این ماجرا عذاب نده. او رفت چون کار دیگری نمی توانست بکند.»

- ولی بابت این رفتن نمرد.

- از کجا می دانی؟

هانری که از خشونت به خرج دادن دختر جوان حیرت کرده بود گفت: «معذرت می خواهم، عزیزم. او مرده است؟»

- مرده است. در امریکا مرد. حالا راضی شدی؟

هانری ضمن اینکه او را به طرف میز برمی گرداند زمزمه کنان گفت: «نمی دانستم، عصبانی نشو.» یعنی می توانست پس از گذشت ده سال خاطره چنین ناراحت کننده ای از این ماجرا داشته باشد؟ هانری با ناخروستی از خودش پرسید: «یعنی می تواند بیشتر از آنچه مرا دوست دارد، کس دیگری را دوست داشته باشد؟ چه بهتر که مرا دوست نداشته باشد، در این صورت دیگر مسئولیتی نخواهم داشت و مقصر هم نخواهم بود.» چند گیلان پشت سر هم نوشید. ناگهان همه اشیاء اطرافش شروع کردند به شیرین زبانی: این پیام هایی که با سرعت گیج کننده ای صادر می کردند و فقط او می توانست آنها را دریافت کند، شگفت آور بود؛ بدبختانه بی درنگ آنها را فراموش می کرد؛ یادش نمی آمد این تکه چوب باریکی که با سهل انگاری روی یکی از گیلان های شامپانی گذاشته شده بود چه معنایی دارد، و لوستر، این چهل چراغ بزرگ کریستال نماینده چه چیزی است. پرندۀ ای که روی سر لوسی در نوسان بود، به سان سنگ قبری بود: پرندۀ مرده و با کاه پر شده هم بنای یادبود خودش بود: مثل

وارد شد بین، ژان - کلود - سیلورا است. اینجا واقعاً کاباره خوبی است، باز هم خواهیم آمد.»

هانری گفت: «بله، باز هم خواهیم آمد.»

حیرت زده دور و برش را نگاه کرد. به راستی اینجا چه می‌کرد؟ اشیاء ناگهان ساکت شدند، خوابش می‌آمد و معده‌اش هم کرخت شده بود: «پس عیاشی مفهومی باشد. باید این باشد.» دست کم آدم می‌گریزد. سکریاسین که خیلی وارد است می‌گوید: «آدم با اندکی شانس و ویسکی زیاد یک شب می‌تواند فرار کند؛ با شامپانی هم می‌توان فرار کرد؛ آدم کارهای درست و غلطش را از یاد می‌برد، نفرت و همه چیزهای دیگر را هم فراموش می‌کند.»

هانری تکرار کرد: «جای خوبی است. به علاوه همان‌طور که می‌گویند آدم تفریح نمی‌کند که تفریح کرده باشد. باز هم می‌آییم، عزیزم، باز هم می‌آییم.»

فصل هشتم

داستان عجیبی است، عشقی را در دل پروراندن و در عین حال آن را رد کردن. نامه‌های لویس قلبم را به درد می‌آورد. به من می‌نوشت: «یعنی باید هر روز به بیش از پیش دوست داشتنت ادامه دهم؟» یک بار دیگر نوشت: «بازی عجیبی سرم درآورده‌ای. دیگر نمی‌توانم هیچ زنی را شبی به خانه بیاورم. زن‌هایی که می‌توانستم گوشه کوچکی از قلبم را به آنها اختصاص دهم، الان دیگر هیچ چیز ندارم تقدیمشان کنم.» چقدر موقع خواندن این کلمات آرزو داشتم خودم را به آغوشش بیندازم! از آنجا که این کار برایم ممنوع بود، بایستی به او می‌نوشتیم: «فراموشم کن.» ولی نمی‌خواستیم این را بگویم؛ دلم می‌خواست دوستم داشته باشد؛ زجری که از بابت من می‌کشید برایم دلپذیر بود؛ اندوهش را در ندامت تحمل می‌کردم. من هم از سوی خودم رنج می‌بردم؛ زمان چه کند می‌گذشت، و چه سریع! لویس همچنان از من دور بود، ولی من روز به روز به پیری‌ام نزدیک‌تر می‌شدم؛ عشق‌مان پیر می‌شد، و روزی هم خواهد مرد بی آنکه زندگی کرده باشد. این فکر تحمل‌پذیر نبود. از ترک کردن سن مارتن، برگشتن به پاریس، باز یافتن مریض‌ها، دوستان، سر و صدا و مشغولیت‌هایی که مرا از فکر کردن به خودم باز می‌داشت راضی بودم. از ماه ژوئن به بعد، پل را دیگر ندیده بودم. کلودی که علاقه مفراطی

به او داشت، دعوتش کرده بود تابستان را در قصر او در بورگینیون بگذراند: خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم پل دعوت او را پذیرفته است. وقتی به پاریس برگشتم به او تلفن کردم، لحن مؤدبانه شاد و در عین حال سرد او حیرانم کرد:

البته که از دیدنت خوشحال می شوم. فردا وقت داری به دیدن تابلوهای مارکادیه^۱ برویم؟

بیشتر دوست دارم تو را در جای آرامی ببینم؛ موقع دیگری وقت نداری؟

حقیقتش سرم خیلی شلوغ است. صبر کن ببینم. فردا بعد از ناهار می توانی بیایی؟

خیلی برایم مناسب است، باشد.

پل پس از سال‌ها، وقتی در راه برویم باز کرد، آرایش و سر و وضع بیرون از خانه را داشت؛ کت و دامن خاکستری آخرین مدل و بلوزی سیاه پوشیده بود. موهایش را بالای سرش برده و موهای روی پیشانی‌اش را به صورت چتری درآورده بود، زیر ابروهایش را برداشته و صورتش کمی چاق و جوش دار شده بود.

با مهربانی تمام گفت: «حالت چطور است؟ تعطیلات خوش گذشت؟»

عالی بود، تو چی؟ راضی بودی؟

با لحنی که به نظرم رسید معنی‌های نهفته سنگینی در بر دارد جواب داد: «عالی بود.» با قیافه‌ای سر در گم و در عین حال تحریک آمیز براندازم کرد: «به نظرت تغییر نکرده‌ام؟»

گفتم: «قیافه‌ات که معرکه است. و این کت و دامن هم که پوشیده‌ای خیلی قشنگ است.»

کلودی آن را به من هدیه داد، دوخت مزون بالمن^۲ است.

کت و دامن با آن دوخت ظریف و استادانه‌اش حرف نداشت، کفش‌های رو باز تخت نازکش هم کاملاً برازنده بود، شاید به این طرز جدید لباس پوشیدن و آرایش کردنش عادت نداشتم. پل در این حالت به نظرم غیرعادی‌تر از آن آرایش و طرز لباس پوشیدن من درآوردی گذشته‌اش می رسید. نشست، پاهایش را روی هم انداخت، سیگاری آتش زد و با خنده کوچکی گفت: «می دانی، زن تازه‌ای شده‌ام.»

ندانستم چه جوابی به او بدهم، فقط ابلهانه گفتم:

بر اثر تلقین‌های کلودی است؟

کلودی بهانه‌ای بیشتر نیست. اگر چه آدم بسیار جالبی است. لحظه‌ای رفت توی عالم رؤیاها: «آدم‌ها خیلی جالب توجه‌تر از آن هستند که من فکر می‌کردم. به محض اینکه آدم از کناره‌گیری کردن از آنها دست برمی‌دارد، مهربان می‌شوند.» با نگاه انتقادآمیزی براندازم کرد: «باید بیشتر از اینها با مردم نشست و برخاست کنی.»

با بزدلی جواب دادم: «شاید، چه کسانی آنجا بودند؟»

با صدای شکفته‌ای گفت: «آه! همه.»

تو هم در نظر داری دوره‌های دوستانه داشته باشی؟

خندید: «گمان می‌کنی قادر به این کار نباشم؟»

برعکس.

ابروهایش را بالا برد: «برعکس؟» کمی مکث کرد و بعد با لحن خشکی گفت: «در هر صورت، در حال حاضر موضوع دیگری در میان است.»

چه موضوعی؟

کتاب می‌نویسم.

لحن مشتاقانه‌ای به صدایم دادم و گفتم: «خیلی خوب است.»

لبخندی روی لب‌هایش نشاند و گفت: «گمان نمی‌کردم اهل نویسندگی

باشم. و در آنجا همه به من می‌گفتند نادیده گرفتن این همه استعداد یک جنایت است.

پرسیدم: «چی می‌نویسی؟»

- هر کسی می‌تواند هر اسمی می‌خواهد به آن بدهد: داستان‌های کوتاه، شعر، نمی‌شود آن را طبقه بندی کرد.

- کارت را به‌هائری نشان داده‌ای؟

- البته که نه. به او گفته‌ام که می‌نویسم، ولی هیچ چیزی را به او نشان نداده‌ام. شانه‌هایش را بالا انداخت: «مطمئنم که حیرت خواهد کرد. او هرگز در صدد برنیامده است قالب‌های جدیدی از خودش ابداع کند. تازه این تجربه را خودم به‌تنهایی باید بکنم.» به چشم‌هایم نگاه کرد و موقرانه افزود: «تنهایی را کشف کرده‌ام.»

- دیگر به‌هائری وابسته نیستی؟

- چرا، ولی می‌خواهم مثل آدم مستقلی دوستش بدارم. ته سیگارش را انداخت توی بخاری دیواری خاموش: «واکنشش خیلی تعجب‌آور بود.»

- متوجه شد که تو تغییر کرده‌ای؟

- البته، خرفت که نیست.

- درست است.

خودم را خرفت حس می‌کردم، نگاه پرسش‌آمیزی به‌پل کردم.

با لحنی حاکی از خرسندی گفت: «اول اینکه وقتی برگشت هیچ سراغش را نگرفتم. صبر کردم تا خودش تلفن کند؛ کاری که فوراً کرد.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت: «کت و دامن قشنگم را پوشیدم، با قیافه خیلی آرامی در را به‌رویش باز کردم. قیافه‌اش بی‌درنگ عوض شد؛ احساس کردم متقلب شده است. طی مدتی که من به‌طور شمرده درباره‌ی خودم و خودمان حرف می‌زدیم، پشتش به‌من بود و پیشانی‌اش را روی شیشه پنجره گذاشته بود تا من قیافه‌اش را بینم. بعد با حالت خیلی عجیبی

نگاهم کرد، و دریافتم تصمیم گرفته است مرا امتحان کند.

- چرا تو را امتحان کند؟

- یک لحظه نزدیک بود به‌من پیشنهاد کند زندگی مشترک قبلی را از سر

بگیریم؛ بعد به‌خودش چیره شد. می‌خواهد از بابت من مطمئن شود. حق دارد شک کند: در این دو سال آخر خیلی با او بدرفتاری کرده‌ام.

- خوب بعد؟

- با لحن موقرانه‌ای به‌من توضیح داد عاشق ژوزت است. به‌شدت زد

زیر خنده: «خواست هست؟»

من دودل بودم: «با او سر و سری دارد، نه؟»

- البته. ولی نیازی نداشت بیاید به‌من بگوید که او را دوست دارد. اگر

دوستش داشت به‌طور حتم این را به‌من نمی‌گفت. می‌خواست امتحانم کند، متوجه هستی؟ ولی من پیشاپیش برنده بودم چون روی پای خودم ایستاده‌ام.

گفتم: «می‌فهمم.» تا توانستم به‌خودم فشار آوردم که لبخند گشاده اطمینان بخشی تحویلش بدهم.

شادمانه گفت: «بامزه‌تر از همه این بود که ناز و غمزه تصورناپذیری

هم از خودش نشان می‌داد؛ او نمی‌خواهد من سربارش باشم، ولی اگر دیگر دوستش نداشته باشم، حتم دارم قادر است مرا بکشد. راستی، درباره‌ی موزه‌گره‌ون^۱ با من حرف زد.

- به‌چه منظور؟

- همین‌طوری، بی‌هوا. ظاهراً می‌خواهند مجسمه عضو گمنامی از

فرهنگستان-موریاک^۲ یا دوهامل^۳ را در موزه‌گره‌ون بگذارند؛ می‌دانی که

هائری به‌این چیزها اهمیتی نمی‌دهد. در حقیقت می‌خواست اشاره‌ای

کرده باشد به آن بعد از ظهری که عاشق من شد. دلش می خواهد این موضوع را به یاد داشته باشم.

گفتم: «موضوع بفرنجی است.»

- ولی نه، خیلی هم ساده است. تازه یک کار خیلی ساده دیگر هم می ماند. تا چهار روز دیگر شب نمایش عمومی نمایشنامه اش است: با ژوزت صحبت خواهیم کرد.

با نگرانی پرسیدم: «چی می خواهی به او بگویی؟»

- آه! همه چیز و هیچ چیز. با خنده پر نشاطی گفت: «می خواهم دلش را به دست بیاورم.» از جا بلند شد: «واقعاً نمی خواهی به دیدن این نمایشگاه تابلوهای رنگ روغنی بیایی؟»
- وقت ندارم.

کلاه پره سیاهی روی موهایش گذاشت و دستکش هایش را به دست کرد.
- راست بگو، به نظرت قیافه ام چطور است؟

پاسخم را نه روی زبان خودم، بلکه در قیافه او می یافتم. با اعتقاد تمام گفتم: «معرکه ای.»

گفت: «همدیگر را پنجشنبه شب در تماشاخانه می بینیم؟ در مجلس شام پس از آن شرکت می کنی؟»
- البته.

با هم از پله ها پایین رفتیم. طرز راه رفتنش هم تغییر کرده بود. با اطمینان خاطر راهش را سر راست طی می کرد، ولی مثل اطمینان خاطر خاص خوابگردها بود.

سه روز پیش از اولین اجرای عمومی نمایش، من و روبر در تمرینی از «زنده ماندن ها» شرکت کردیم. هر دو به شدت تحت تأثیر قرار گرفتیم. من همه کتاب های هانری را دوست دارم، تأثیر فوق العاده ای در من می گذارند؛ ولی قبول دارم که تا به حال کاری به این فشنگی ارائه نداده بود.

این تغزل هزل آمیز و در عین حال سیاه و این خشونت گفتار در نوشته های او چیز جدیدی بود. و این بار میان ماجرا و فکرها هیچ فاصله ای وجود نداشت. کافی بود آدم به داستان توجه کند، آن وقت مفهوم نمایشنامه خود را به او تحمیل می کرد، از آنجا که این مفهوم با ماجرای عجیب و متقاعد کننده همراه بود، شکوه و تجمل حقیقت را در خود داشت. روبر می گفت: «این نمایشی واقعی است!» امیدوار بودم همه تماشاچی ها واکنشی نظیر ما نشان دهند. فقط این ماجرای غم انگیز که فاجعه آمیز و قدرتمند بود، طعم تلخ و ناگواری داشت که ممکن بود خیلی ها را بترساند. وقتی شب اول نمایش پرده بالا رفت، من احساس نگرانی می کردم. ژوزت کوچولو فاقد استعداد واقعی بود، ولی وقتی تماشاچی ها شروع کردند به سوت زدن و قیل و قال کردن، خوب پایداری کرد. پس از پایان پرده اول تماشاچی ها خیلی کف زدند و تحسین کردند، و در پایان نمایش از این هم بیشتر، یک موفقیت واقعی بود. در زندگی نویسنده ای که زیادی بدشانس نیست، واقعاً دقایق شادمانی جدی ای وجود دارد؛ وقتی آدم در می یابد که به ناگهان در کارش موفق شده خیلی متأثر می شود.

وقتی وارد رستوران شدم، احساس همدلی و محبت زیادی نسبت به هانری کردم. محبت و همدلی واقعی خیلی کمیاب است! اطراف او همه چیز ساختگی بود، لبخندها، صداها، گفته ها، و هانری فقط شبیه خودش بود؛ خوشحال به نظر می آمد و کمی حیران، و من دلم می خواست خیلی حرف های محبت آمیز به او بزنم. ولی لازم نشد زیاد انتظار بکشم: هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که گلویم به هم آمد. باید بگویم که بد آوردم؛ درست در لحظه ای به لوسی یلوم برخوردم که داشت دو دختر بازیگر جوان یهودی را به ولاژ نشان می داد و می گفت: «آلمانی ها کوزه های آدم سوزی نداشتند، دستگاه جوجه کشی داشتند!» این لطیفه را می دانستم ولی تا به حال به گوشم نشنیده بودم؛ از خودم و از لوسی یلوم بدم آمد. از

دست هانری هم ناراحت شدم. در نمایشنامه‌اش حرف‌های قشنگی درباره فراموشی می‌زد: ولی در واقع خودش فراموش‌کار بود. و نسان ادعا می‌کرد که لوسی بلوم چون با آلمانی‌ها همکاری می‌کرده سرش را تراشیده بودند. و ولانژ، او اینجا چه کار می‌کرد؟ دیگر میل نکردم به هانری تبریک بگویم. گمان می‌کنم متوجه ناراحتی من شد. چند دقیقه‌ای به‌خاطر پل ماندم، ولی چنان معذب بودم که تندتند شروع کردم به مشروب خوردن: این کار هم چندان کمکم نکرد. به یاد حرف‌هایی افتادم که لابر به نادین گفته بود. از خودم پرسیدم: «به چه حقی این قدر در به یاد آوردن سماجت به خرج می‌دهم. کمتر از دیگران از خودگذشتگی نشان داده‌ام و کمتر از دیگران رنج برده‌ام. اگر آنها فراموش کرده‌اند، اگر باید فراموش کرد، پس من هم باید از یاد ببرم.» ولی هر چه به خودم غرولند می‌کردم فایده‌ای نداشت: میل داشتم به کسی توهین کنم یا بزنم زیر گریه. آشتی کردن، بخشیدن، چه واژه‌های ریاکارانه‌ای. آدم باید فراموش کند، همین. از یاد بردن مرده‌ها هم کافی نبود. حالا هم مقتول‌ها را از یاد می‌بریم و هم قاتل‌ها را. باشد، من هیچ حقی ندارم: ولی اگر چشم‌هایم پراشک می‌شود، دیگر به خودم مربوط است.

آن شب پل مدت زیادی با ژوزت حرف زد؛ نفهمیدم به‌او چه می‌گفت. هفته‌های بعد احساس می‌کردم از من دوری می‌کند؛ از خانه بیرون می‌رفت، چیز می‌نوشت و خودش را مشغول و پر تکبر نشان می‌داد. از بابت او نگران نشدم: سرم خیلی شلوغ بود، با خیلی چیزها. یک روز بعد از ظهر وقتی به‌خانه برگشتم، روی را دیدم از شدت خشم رنگش سفید شده است؛ در زندگی مان بار اول بود که می‌دیدم این‌طور از کوره در رفته است: میانه‌اش با هانری به هم خورده بود. با چند جمله بریده بریده، آنچه را میان‌شان اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد و بعد با لحن قاطعی افزود: - سعی نکن او را ببخشی، کارش بخشیدن نیست.

فوراً در صدد برنیامدم قلم عفو روی رفتارش بکشم، حاج و واج مانده بودم. پانزده سال دوستی، ظرف یک ساعت به باد رفته بود. هانری دیگر در این صندلی نخواهد نشست. صدای پرنشاطش را دیگر نخواهیم شنید. روی چقدر تنها خواهد ماند! و هانری: چه خلائی در زندگی‌اش به وجود خواهد آمد! نه، این قضیه نمی‌توانست همیشگی باشد. دوباره توانستم حرف بزنم. گفتم:

- مسخره است، هر دو از کوره در رفته‌اید. در چنین موردی می‌توانستی هانری را از نظر سیاسی مقصر بدانی ولی دوستی‌ات را با او قطع نکنی. من مطمئنم که او آدم خوش‌طیتی است، به این آسانی نمی‌شود به عمق مسئله پی برد. باید بگویم اگر قرار بود به مسئولیت خودم تصمیم بگیرم، سخت دست و پایم را گم می‌کردم.

روبر گفت: «این‌طور نشان می‌دهی که یقین داری من هانری را با اردنگی بیرون انداخته‌ام. من از خدا می‌خواستم مسائل را دوستانه حل کنم. او بود که رفت بیرون و در را هم به هم زد.»

- مطمئن هستی که مجبورش نکردی یا تسلیم خواسته تو شوی و یا میانه‌اش را با تو به هم بزندی؟ موقعی که خواستی اسپوار روزنامه‌اس. ار. ال. بشود، او یقین داشت اگر امتناع کند دوستی تو را از دست خواهد داد. این بار چون نخواسته تسلیم شود، ترجیح داده است بی‌درنگ قضیه را فیصله دهد.

- تو که آنجا نبودی شاهد ماجرا باشی. از همان ابتدا سوءنیتش را آشکارا نشان داد. نمی‌گویم کنار آمدن با هم کار آسانی بود: ولی دست کم می‌شد از این برخورد پرهیز کرد، به جای این کار استدلال‌ها مان را نپذیرفت، نخواست با کمیته بحث کند؛ حتی تا آنجا جلو رفت که مرا متهم کرد در حزب کمونیست نام‌نویسی کرده‌ام. می‌خواهی حقیقت را! 'ئی. او برای قطع رابطه دنبال بهانه می‌گشت.

- چه حرف‌ها!

هانری به‌طور حتم از گذشته‌کینه‌هایی جدی نسبت به‌روبر داشت، ولی مدت زیادی از آن گذشته بود، چرا حالا قطع رابطه کرده بود؟
روبر با نگاه خشنی به‌دور دست نگاه کرد و گفت: «من مزاحمش هستم، می‌فهمی.»

- نه، نمی‌فهمم.

- او در حال حاضر در راه عجیبی قدم گذاشته. آن شب دیدی با چه کسانی نشست و برخاست می‌کرد؟ ما وجدان آگاهش هستیم که سرزنشش می‌کنیم؛ می‌خواهد هر طور شده خودش را از شر آن خلاص کند.

گفتم: «غیرمنصفانه قضاوت می‌کنی. آن شب نمایش من هم دل‌چرکین شده بودم ولی تو خودت برایم توضیح دادی اجرای یک نمایش در این روزها به‌طور حتم با بعضی بدنامی‌ها همراه است؛ و هانری آن‌قدرها هم در این راه پرت نیفتاده. او رفت و آمد زیادی با این آدم‌ها ندارد. درست است که ژوزت معشوقه‌اش است، ولی می‌توانیم خیال‌مان آسوده باشد که نفوذی در او ندارد.»

روبر گفت: «این ضیافت شام فی‌نفسه ایرادی نداشت، درست، ولی یک نشانه است، هانری می‌خواهد بتواند در کمال آرامش خودش را به‌همه کس ترجیح بدهد، بی‌آنکه مجبور باشد حساسی به‌کسی پس بدهد.»

گفتم: «خودش را به‌دیگران ترجیح بدهد؟ او بیشتر وقتش را به‌انجام کارهایی می‌گذراند که موجب دردسرش می‌شود. خودت همیشه اعتراف کرده‌ای که آدم از خودگذشته‌ای است.»

- وقتی دلش بخواهد، بله، ولی حقیقت این است که از سیاست بدش می‌آید. او به‌تنها کسی که به‌طور جدی توجه دارد خودش است. و این

چیزی است که من بابت آن ملامتش می‌کنم: در ماجرایش با من، او فقط به‌چیزهایی فکر کرد که ممکن است مردم درباره‌اش بگویند.
- یعنی می‌خواهی بگویی وجود اردوگاه‌های کار اجباری برای او اهمیتی ندارد؟

- چرا، برای من هم اهمیت دارد، ولی مسئله بر سر این نیست. روبر شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «هانری نمی‌خواهد متهمش کنند که کمونیست‌ها او را ترسانده‌اند؛ او عملاً ترجیح می‌دهد به‌اردوی ضدکمونیست‌ها پیوندد. در چنین شرایطی، برایش راحت‌تر است که میانه‌اش با من به‌هم خورده باشد. او می‌تواند بدون هیچ مانعی خودش را آدم روشنفکر آزاده‌ای جلوه دهد، چیزی که مورد تمجید و تحسین دست راستی‌هاست.»

من گفتم: «هانری خوشش نمی‌آید مورد تحسین دست راستی‌ها قرار بگیرد.»

- او می‌خواهد مورد خوشایند خودش باشد، و این امر به‌طرز گریزناپذیری او را به‌جناح راست می‌کشاند، چون چهره‌های برجسته در جناح چپ طرفدار چندانی ندارند. دستش را به‌طرف تلفن برد و گفت: «می‌خواهم از کمیته برای تشکیل جلسه فردا دعوت کنم.»

تمام شب را روبر با قیافه‌کینه‌توزانه‌ای نامه‌ای را که می‌خواست به‌کمیته تسلیم کند در ذهنش زیر و رو کرد. فردا صبح روزنامه اسپوار را باز کردم و نامه کمیته و پاسخ هانری را خواندم که در آنها نسبت‌های توهین‌آمیزی به‌هم داده بودند، دلم گرفت. نادین هم خیلی تعجب کرد، او خیلی با هانری دوست بود، از طرف دیگر نمی‌توانست تحمل کند که آشکارا به‌پدرش توهین کنند. با عصبانیت گفت: «لانبر هانری را وادار به‌این کار کرده است.»

خیلی دلم می‌خواست بدانم در ذهن هانری چه می‌گذرد. تعبیر و

تفسیرهای روبر زیادی بدخواهانه بود. آنچه بیشتر از همه عصبانی‌اش می‌کرد این بود که هانری با اعتماد با او حرف نزده بود: به خودم گفتم: «ولی از همه چیز گذشته، روبر هم کارهایی کرده که باعث بدگمانی‌اش شده است. به من می‌گوید هانری از مدت‌ها پیش دنبال بهانه می‌گشته تا روابطش را با او قطع کند!» خیلی جالب است، ولی گذشته را آدم نمی‌تواند به طور ارادی فراموش کند! و من از روی تجربه می‌دانستم که آدم خیلی زود نسبت به کسانی که عادت ندارد درباره‌شان قضاوت کند، بی‌انصاف می‌شود. برای خود من هم پیش آمد که به این بهانه که روبر در بعضی از مسائل جزئی پیرمردانه فکر می‌کند به او شک کنم. امروز درمی‌یابم که اگر او تصمیم گرفته بود در مورد اردوگاه‌های کار اجباری سکوت کند دلایل محکمی داشته است: ولی در آن موقع فکر می‌کردم از روی ضعف است. در نتیجه می‌فهمم هانری چه حالی دارد؛ او هم روبر را کورکورانه تحسین کرده است؛ اگر چه از خلق و خوی مستبدانه او خبر داشته، با این همه، در همه کاری به دنبالش رفته است، حتی وقتی مجبور می‌شده به رغم میل خودش آن کار را انجام دهد. ماجرای ترابو به طور حتم آزرده خاطرش کرده، و درست به همین علت به خودش گفته که اگر روبر توانسته یک بار گولش بزند، پس قادر به انجام هر کاری هست.

در هر حال، فکر کردن به این موضوع فایده‌ای نداشت چون نمی‌شد به عقب برگشت. موضوعی که در آن لحظه مطرح بود، این بود که برای اس. ار. ال. چه وضعی پیش خواهد آمد. حالا که تقسیم شده، سازمانش به هم ریخته و روزنامه‌اش را هم از دست داده بود، محکوم به فرو ریختن فوری بود. لافوری با وساطت لونوار پیشنهاد کرد به گروه‌های شبه‌کمونیستی بپیوندد. روبر پاسخ داد که می‌خواهد منتظر نتیجه انتخابات بماند و بعد تصمیم بگیرد؛ ولی من می‌دانستم قبول نخواهد کرد. درست است که کشف وجود اردوگاه‌ها روبر را بی‌اعتنا نگذاشته

بود، ولی به هیچ وجه باعث نمی‌شد بخواهد به کمونیست‌ها نزدیک شود. اعضای اس. ار. ال. مختار بودند به حزب کمونیست بپیوندند، ولی جنبش دیگر به این شکل نمی‌توانست به موجودیتش ادامه دهد.

لونوار اولین کسی بود که در حزب نام‌نویسی کرد. به خودش تبریک می‌گفت که انحلال اس. ار. ال. باعث شده چشم‌هایش به روی حقیقت باز شود. خیلی از افراد دیگر از او پیروی کردند: تعداد کسانی که پس از موفقیت، کمونیست‌ها در ماه نوامبر چشم‌هاشان به روی حقیقت باز شد حیرت‌آور بود. ماری آنژ آمد از روبر خواست مصاحبه‌ای با او برای روزنامه لانکلوم بکند.

من پرسیدم: «ولی از کی تا به حال شما کمونیست شده‌اید؟»
با تکبر مرا برانداز کرد و گفت: «از موقعی که فهمیدم باید موضع را مشخص کنم.»

روبر حاضر نشد با او مصاحبه کند. همه این صحبت‌هایی که دور و برش می‌شد آزارش می‌داد. و به رغم کینه‌ای که از هانری به دل داشت، از مقاله لاشوم به شدت متفرد شد. وقتی لونوار به پشتیبانی از لاشوم حمله را شروع کرد، با بی‌صبری به حرف‌های او گوش کرد.

لونوار گفت: «این بهترین پاسخی بود که کمونیست‌ها می‌توانستند به این مبارزه سیاسی نفرت‌انگیز بدهند. و آن موفقیت‌شان در انتخابات بود. پرون و دار و دسته‌اش حتی یک رأی را هم نتوانستند جابه‌جا بکنند.» با قیافه‌ی ترغیب‌آمیزی روبر را برانداز کرد: «در حال حاضر، اگر شما پیشنهاد ادغامی را که آن روز درباره‌اش بحث کردیم بپذیرید، اس. ار. ال. متحداً پشت سر ما خواهد ایستاد.»

روبر گفت: «اس. ار. ال. مرده است و من هم دیگر یا سیاست کاری ندارم.»

لونوار لبخندی زد و گفت: «بس کنید، اعضای اس. ار. ال. هنوز

زنده‌اند. یک فرمان آماده‌باش از طرف شما کافی است تا همه دور هم جمع شوند.»

روبر گفت: «من قصد صدور چنین فرمانی را ندارم، من حتی پیش از ماجرای اردوگاه‌های کار اجباری هم با کمونیست‌ها موافق نبودم، بنابراین حالا هم حاضر نیستم خودم را به دامن‌شان بیندازم.»
لونوار گفت: «اردوگاه‌ها: ولی ببینم، شما که حاضر نشدید این عوام‌فریبی را بپذیرید.»

من قبول نکردم درباره‌ی اردوگاه‌ها حرفی بزنم، ولی مفهومش این نیست که موجودیت آنها را باور ندارم. مفهوم حقیقت‌گرایی واقعی این است که آدم همیشه بدترین چیزها را باور کند.

لونوار ابروهایش را در هم کشید: «باید آدم همیشه بدترین را پیش‌بینی بکند و بر آن چیره شود، قبول. شما هر قدر دل‌تان می‌خواهد کمونیست‌ها را سرزنش کنید ولی این کار مانع از این نیست که با آنها هم‌داستان شوید.»
روبر گفت: «نه. سیاست و من، دیگر تمام شد. برمی‌گردم به سوراخم.»
من می‌دانستم که اس. ار. ال. کارش تمام است و روبر هم هیچ طرح تازه‌ی دیگری در نظر ندارد، با این همه وقتی از او شنیدم می‌خواهد برای همیشه به سوراخش برگردد، یکه خوردم. به محض اینکه لونوار رفت، پرسیدم:

«یعنی واقعاً می‌خواهی سیاست را کنار بگذاری؟
روبر لبخند زد: «بیشتر بر این باورم که سیاست مرا کنار گذاشته است. دیگر چه کار می‌توانم بکنم؟»

گفتم: «مطمئنم اگر بگردی، راه تازه‌ای پیدا خواهی کرد.»
«نه، موضوعی وجود دارد که رفته رفته دارم به آن اعتقاد پیدا می‌کنم: اقلیت امروز دیگر هیچ شانس برای موفقیت ندارد. شانه‌هایش را بالا انداخت: «من نه می‌خواهم برای کمونیست‌ها کار کنم و نه علیه‌شان. آن

وقت؟»

شادمانه گفتم: «آن وقت خودت را به ادبیات اختصاص بده.»

روبر بدون اشتیاق گفت: «بله.»

تو همچنان می‌توانی به نوشتن مقاله در ویریلانس ادامه بدهی.
اگر مناسبتی پیش بیاید می‌نویسم. ولی ظاهراً این نوشته‌ها دیگر وزن و اعتباری ندارد. لونوار راست می‌گوید که مقاله‌های هانری کوچک‌ترین تأثیری در انتخابات نداشته است.

لونوار ظاهراً گمان می‌کند هانری از این بابت متأسف است، ولی به هیچ وجه درست نیست. بنا به آنچه خودت در این باره می‌گفتی، او چنین آرزویی نداشته است.

روبر با لحن خشنی گفت: «نمی‌دانم او چه آرزویی داشته. حتی مطمئن نیستم خودش هم این را دانسته باشد.»
من به تندگی گفتم: «در هر صورت قبول داری که اسپوار ضد کمونیست نشده است.»

تا اینجا نه، باید منتظر بقیه‌اش شد.

وقتی فکر می‌کردم میانه‌ی هانری و روبر سر ماجرای که بدون هیچ نتیجه‌ای خاتمه یافته بود، به هم خورده است، سخت عصبانی می‌شدم. مسئله‌ی آشتی کردن‌شان به هیچ وجه مطرح نبود، ولی روبر آشکارا خود را خیلی تنها احساس می‌کرد. آن سال زمستان دلپذیری نبود. نامه‌هایی که از لوئیس دریافت می‌کردم سرشار از شادی بودند ولی به من قوت قلب نمی‌دادند. در شیکاگو برف می‌بارید، مردم روی دریاچه پاتیناژ می‌کردند، لوئیس بیشتر وقت‌ها از اتاقش بیرون نمی‌رفت و برای خودش داستان‌هایی تعریف می‌کرد: به خودش می‌گفت: «در ماه مه، با قایق روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی سفر خواهیم کرد، در یک کابین با هم می‌خواهیم و صدای زمزمه‌ی آب برای مان لالایی می‌خواند.» ظاهراً باور می‌کرد که از شیکاگو تا

زن‌های دیگر از گوشت پرمغذ و اسفنج مانند‌ی درست شده بود که هشتاد درصد آن آب بود. شالش را از سر برداشت و خودش را روی کاناپه انداخت: «بین چی به دستم رسیده.»

نامه‌ای از هانری بود، چند سطر‌ی با دستخطی منظم روی کاغذی سفید: «پل، ما فقط همدیگر را آزار می‌دهیم. همان بهتر که دیگر هم را نبینیم. سعی کن به من فکر نکنی. امیدوارم روزی بتوانیم دوست‌های خوبی بشویم. هانری...»

پرسید: «از این نامه چیزی سر در می‌آوری؟»

- جرأت نکرده با تو حرف، ترجیح داده برایت نامه بفرستد.

- ولی این نامه چه مفهومی دارد؟

- به نظر من که روشن است.

با نگاه پرسشگرانه‌ای براندازم کرد و من سرانجام زمزمه کنان گفتم:

- نامه قطع رابطه است.

- قطع رابطه؟ تو تا به حال هیچ نامه قطع رابطه‌ای به این شکل دیده‌ای؟

- هیچ چیز خارق‌العاده‌ای در آن نیست.

شانه‌ها را بالا انداخت: «بس کن آن! تازه چه رابطه‌ای باید میان ما قطع

شود؟ او که فکر دوست بودن را پذیرفته و من هم که جز این چیزی از او

نخواسته‌ام.»

- مطمئنی که به او گفته‌ای دوستش داری؟

- من او را بیشتر از همه عالم دوست دارم، ولی این موضوع چه

مزاحمتی برای دوستی مان فراهم می‌آورد؟ بعد با لحن چنان خشنی گفت:

«تازه، خودش این عشق را طلب می‌کند»، که من ناگهان به یاد نادین افتادم:

«به علاوه این نامه به طرز متقلب کننده‌ای ریاکارانه است! دوباره آن را

بخوان: سعی کن دیگر به من فکر نکنی. چرا خیلی ساده نمی‌گویی: دیگر

به من فکر نکن. مشت خودش را باز می‌کند، می‌خواهد من با سعی کردن

می‌سی‌سی‌بی فاصله چندانی نیست. ولی من می‌دانستم که هر روز صبح که بیدار می‌شوم، این روز خاکستری و گرفته تمام شدنی نیست. به خودم می‌گفتم: «هرگز همدیگر را دوباره نخواهیم دید؛ دیگر بهاری وجود نخواهد داشت.»

طی یکی از این شب‌های پایان‌ناپذیر بود که صدای پل را پای تلفن شنیدم، با لحن آمرانه‌ای حرف می‌زد:

- آنا! خودت هستی! فوراً بیا، احتیاج دارم با تو حرف بزنم، قوری است.

- متأسفم، شام مهمان دارم، فردا پشت می‌آیم.

- متوجه نیستی، واقعه وحشتناکی برایم پیش آمده، فقط تو هستی که می‌توانی کمکم بکنی.

- نمی‌توانی خودت یک نوک پا اینجا بیایی؟

- مهمان‌هایت کی‌ها هستند؟

- خانواده پلوتیه و کائز.

- هانری هم می‌آید؟

- نه.

- مطمئنی؟

- البته که مطمئنم.

- در این صورت می‌آیم. ولی چیزی به آنها نگو.

نیم ساعت بعد زنگ زد و من او را به اتاق خودم بردم. شال تیره‌ای موهایش را می‌پوشاند، پودری که به صورتش زده بود ورم بینی‌اش را پنهان نمی‌کرد. نفسش بوی نعنای و شراب می‌داد. پل آن قدر خوشگل بود که من هیچ‌گاه تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که روزی دیگر خوشگل نباشد: در چهره‌اش چیزی وجود داشت که در برابر همه چیز مقاومت می‌کرد؛ و ناگهان این چیز معلوم شده بود چیست؛ صورتش مثل همه

خودم را عذاب بدهم، ولی موفق نشوم. و در عین حال به جای اینکه خیلی عادی مرا پل عزیز خطاب کند، نوشته: پل. با ادای این اسم صدا در گلویش شکست.

- ترسیده کلمه «عزیز» به نظرت زیادکارانه بیاید.

- به هیچ وجه. خوب می دانی که در عشق، در پریشان کننده ترین لحظه ها، آدم اسم طرف را خشک و خالی به زبان می آورد. او خواسته صدایش را وقتی با هم خلوت کرده ایم به گوشم برساند، متوجه هستی؟ - ولی چرا؟

با قیافه متهم کننده ای براندازم کرد و گفت: «این همان چیزی است که آمده ام از تو بپرسم.» نگاهش را به جای دیگری دوخت: «ما فقط همدیگر را آزار می دهیم. این دیگر از آن حرف هاست! ادعا می کند من عذابش می دهم!»

- من تصور می کنم از اینکه تو را دچار رنج کند ناراحت است.

- و گمان می کند این نامه برایم خوشایند است؟ خوب، خوب! او این قدرها هم خنگ نیست.

کمی سکوت برقرار شد و من پرسیدم: «تو چی فرض می کنی؟»

- من که چیزی سر در نمی آورم، به هیچ وجه. هیچ تصور نمی کردم این قدر مردم آزار باشد. با قیافه از پا افتاده ای دست به گونه هایش کشید: «به نظرم می آمد بازی را کم و بیش برده ام، دوباره با من دوستانه و با اطمینان خاطر رفتار می کرد؛ بارها احساس کردم الان است که به من بگوید امتحان کردم به پایان رسیده. و بعد آن روز، باید حرکت اشتباهی مرتکب شده باشم.»

- چه اتفاقی افتاده؟

- روزنامه چی ها خبر ازدواجش با ژوزت را منتشر کرده بودند. طبعاً من یک لحظه هم آن را باور نکردم. چگونه می توانست با ژوزت ازدواج کند،

حال آنکه من زنش هستم؟ این هم مرحله ای از آن امتحان بود، فوراً به آن پی بردم. آمد به من اعتراف کرد که این خبر دروغ است.

- راستی؟

- وقتی من به تو می گویم پس راست است! نکند تو هم به من اعتماد

نداری؟

- من فقط گفتم: «راستی»؛ این یک سؤال نیست.

- ولی تو گفتی: «راستی؟»، خوب بگذریم. او آمد. به او توضیح دادم

می تواند به این بازی مسخره خاتمه دهد، از این پس هر اتفاقی برای او

بافتد در من بی تأثیر است، و من با از خودگذشتگی تمام دوستش دارم.

نمی دانم ناشیگری به خرج دادم، یا او دیوانه شده است. هر کلمه ای که

می گفتم، او چیز دیگری می شنید: وحشتناک است...

سکوتی طولانی میانمان برقرار شد. سرانجام من با احتیاط پرسیدم:

- راستی به نظر تو او واقعاً از تو چی می خواهد؟

با بدگمانی براندازم کرد:

- ولی ببینم، تو چه نقشی داری بازی می کنی؟

- من هیچ نقشی بازی نمی کنم.

- سؤال های احمقانه ای از من می کنی.

پس از سکوتی دیگر، به حرفش ادامه داد: «تو خوب می دانی او چی

می خواهد. خیلی ساده است، او می خواهد همه چیز را به او بدهم بی آنکه

چیزی از او مطالبه کنم. آنچه متوجه نمی شوم این است که آیا او به این

علت این نامه را نوشته که گمان می کند من هنوز عشقش را طلب می کنم،

یا به این خاطر که می ترسد من دیگر عاشقش نباشم. در مورد اول، این

بازی خنده داری است که هنوز ادامه دارد، و در مورد دوم...

- مورد دوم چی؟

با لحن گرفته ای گفت: «این یک نوع انتقام گرفتن است». دوباره نگاه

مردد، مشکوک و در عین حال آمرانه‌اش را به من دوخت: «باید کمکم کنی.»

- چه جوری؟

- باید با هانری حرف بزنی و متقاعدش بکنی.

- ولی پل، تو خوب می‌دانی که میانه من و رویر با هانری به هم خورده است.

به طرز مبهمی گفت: «می‌دانم، با این همه، تو باز هم او را می‌بینی.»
- البته که نه.

کمی تردید کرد: «فرض کنیم این‌طور باشد. در هر صورت، می‌توانی او را ببینی: او که تو را از پله‌ها پایین نمی‌اندازد.»

- او فکر خواهد کرد تو مرا پیش او فرستاده‌ای و در نتیجه حرف‌هایم اثری نخواهد داشت.

- تو دوست من هستی یا نه؟

- البته!

با نگاه آدم شکست خورده‌ای براندازم کرد، ناگهان صورتش از هم وا رفت، زد زیر گریه و گفت: «به همه چیز شک دارم.»

من گفتم: «پل، ولی من دوست تو هستم.»

- در این صورت برو با او حرف بزن. به او بگو من دیگر طاقت ندارم، کافی است: امکان دارد تقصیرهایی داشته باشم. ولی خیلی وقت است که شکنجه‌ام می‌دهد. به او بگو بس کند!

- فرض کنیم من چنین اقدامی بکنم. وقتی آنچه هانری گفت برایت نقل کنم، حرفم را باور می‌کنی؟

از جا بلند شد، اشک‌هایش را سترد و شالش را مرتب کرد. بعد ضمن اینکه به طرف در می‌رفت گفت: «اگر حقیقت را بگویی باور می‌کنم.»

می‌دانستم که حرف زدن با هانری کاملاً بیهوده است؛ و با پل هم هر

گونه گفت و شنود دوستانه‌ای از این پس بی‌فایده بود. لازم بود او را روی کاناپه مطبم بخوابانم و زیر سؤالش بکشم، خوشبختانه مداوای کسی که ما از نزدیک می‌شناسیمش برای مان مجاز نیست: در این صورت این تصور به من دست می‌داد که دارم از اعتماد او سوءاستفاده می‌کنم. وقتی گوشی تلفن را برداشتم و به نامه‌ای هم که برایش فرستادم با چند کلمه مختصر جواب داد: «معذرت می‌خواهم. نیاز به تنهایی دارم. هر وقت توانستم خبرت می‌کنم.» با سست عتصری احساس آسودگی خاطر کردم.

زمستان همچنان ادامه داشت. نادین پس از قطع رابطه‌اش با لانیبر، سخت زودرنج شده بود؛ سوای ونسان هیچ‌کس دیگری را نمی‌دید. دنبال خبرنگاری و تهیه گزارش هم نمی‌رفت، همه وقتش را صرف ویریلانس می‌کرد. رویر تا می‌توانست مطالعه می‌کرد، بیشتر وقت‌ها مرا به سینما می‌برد و مدت زیادی هم موسیقی گوش می‌کرد: با هیجان تمام صفحه‌هایی برای خودش خریده بود. وقتی او دنبال چنین علاقه‌های مفراطی می‌رفت، معلوم می‌شد که کارش پیش نمی‌رود.

یک روز صبح، وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم، ضمن ورق زدن روزنامه‌های صبح، چشمم افتاد به مقاله لونوار؛ اولین بار بود که در یک روزنامه کمونیستی مقاله می‌نوشت و همه دوستان قدیمی‌اش را به یاد حمله گرفته بود؛ با رویر کمتر بد رفتاری کرده بود، در عوض تا توانسته بود هانری را به هم مالیده بود.

به رویر گفتم: «این مقاله را بخوان.»

رویر آن را خواند و روزنامه را به کناری انداخت: «باید اعتراف کرد که هانری آدم شایسته‌ای است که ضد کمونیست نشده است.»
- به تو گفتم که او تاب می‌آورد.

رویر گفت: «روزنامه احتیاج به فروش زیادی دارد. از مقاله‌های سامازل این‌طور بویش می‌آید که همگی منتظرند روزنامه به راستی‌ها بپیوندند،

- امیدوارم آنچه تا به حال درباره آن گفته‌ام روزی صورت واقعیت به خود بگیرد؛ در حال حاضر، به گمانم بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم، این است که کاری کنیم فراموش مان کنند.

- تو که نمی‌خواهی دست از نوشتن بکشی، ها؟

- چرا. وقتی این جستار را تمام کردم، دیگر چیزی نخواهم نوشت.

- ولی چرا؟

- چرا باید بنویسم؟ چون آدم فقط با نان نمی‌تواند زندگی کند و من به ضرورت این چیز زائد یقین دارم. من می‌نویسم تا آنچه را مبارزه سیاسی از آن غافل می‌ماند نجات دهم: حقایق شخصی، فوری و مربوط به زمان حال. تا به حال گمان می‌کردم این کار با کار انقلاب هم‌آهنگ می‌شود. ولی نه: مزاحمش است. در حال حاضر، هر نوع ادبیاتی که جز نان رساندن به مردم هدف دیگری داشته باشد، مورد بهره‌برداری دیگران قرار می‌گیرد تا نشان دهند که آدم‌ها می‌توانند از نان چشم‌پوشند.

- اما تو همیشه از این سوءتفاهم پرهیز کرده‌ای.

- اوضاع تغییر کرده است. متوجه هستی، امروزه انقلاب در دست کمونیست‌هاست و نه هیچ‌کس دیگری؛ ارزش‌هایی که ما از آنها دفاع می‌کردیم دیگر در آن جایی ندارند؛ امیدوار باشیم که شاید روزی چنین جایی پیدا بکنند، ولی اگر در حال حاضر اصرار به نگه داشتن آنها بکنیم، به ضدانقلاب خدمت کرده‌ایم.

- نه، من نمی‌خواهم این را باور کنم. گفتن حقیقت و احترام گذاشتن به افراد، به طور حتم چیز زیان‌آوری نیست.

- وقتی من از حرف زدن درباره اردوگاه‌های کار اجباری خودداری کردم، به این علت بود که حقیقت به‌نظم زیان‌آور می‌آمد.

- این یک مورد خاص بود.

- مورد خاصی شبیه صدها مورد دیگر. آدم یا حقیقت را می‌گوید یا

تراریو هم صد البته؛ و لائبر از همه مشکوک‌تر است.

من گفتم: «آه! هائری توی بدمخمصه‌ای افتاده.» لیخند زد: «در حقیقت موقعیتش مثل تو است؛ هر دو میانه‌تان یا همگی بد است.»

روبر گفت: «او از این بابت بیشتر از من ناراحت است.»

لحن صدایش بیشتر خیرخواهانه بود؛ احساس کردم کینه‌اش نسبت به هائری دارد تخفیف پیدا می‌کند.

گفتم: «هیچ درک نمی‌کنم چرا او به این ترتیب میانه‌اش را با تو به هم زد. مطمئنم امروز از این بابت متأسف است.»

- من هم خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام. ابتدا سرزنشش می‌کردم که در این ماجرا زیادی به فکر خودش بوده است. حالا به خودم می‌گویم زیاد هم مقصر نبوده است. در واقع ما بایستی تصمیم می‌گرفتیم نقش یک روشنفکر امروزه چیست و چه باید باشد. ساکت ماندن، یعنی انتخاب راه حلی کاملاً بدبینانه؛ در سن و سال او روترش کردن طبیعی است.

من گفتم: «جالب اینجاست که هائری کمتر از تو علاقه‌مند به اجرای نقشی سیاسی بود.»

- شاید متوجه شده است که مسائل دیگری هم مطرح است.

- چه مسائلی؟

روبر کمی تردید کرد: «می‌خواهی عمق فکرم را بدانی؟»

- البته.

- یک روشنفکر دیگر هیچ نقشی برای اجرا کردن ندارد.

- چطور مگر؟ دست کم می‌تواند نویسندگی کند، نه؟

- آه! آدم می‌تواند کلمات را پشت سر هم به‌تخ بکشد، مثل دانه‌های مروارید که به‌نخ می‌کنند و با این کار سرگرم شود، ضمن اینکه باید مواظب باشد چیزی نگوید. ولی حتی به این صورت هم خطرناک است.

- ببینم، تو که در کتابت از ادبیات دفاع می‌کنی.

نمی‌گوید. اگر تصمیم بگیرد آن را نگوید، پس نباید هم در آن دخالت کند: بهترین کار خاموش ماندن است.

روبر را برانداز کردم: «می‌دانی چی فکر می‌کنم؟ تو همچنان در این فکری که باید دربارهٔ اردوگاه‌های کار اجباری در روسیه سکوت کنی، ولی با این همه، این سکوت برایت گران تمام شده است. و در مورد از خودگذشتگی‌ها هم تو مثل منی: ما این کار را دوست نداریم و پشیمان‌مان می‌کند. تو برای تنبیه کردن خودت از نوشتن دست کشیده‌ای.»

روبر لبخند زد: «بگوییم که در حقیقت با فداکردن بعضی چیزها - به‌طور کلی آنچه تو به آن وظایف روشنفکری‌ام می‌گویی - به‌یهودگی آنها پی برده‌ام. آن شب عید سال ۴۴ یادت هست؟ آن موقع می‌گفتم شاید لحظه‌ای برسد که ادبیات حقوقش را از دست بدهد. خوب، به آن لحظه رسیده‌ایم! خواننده کم نیست. ولی کتاب‌هایی که من می‌توانم تقدیم‌شان کنم یا زیان‌آور است، یا بی‌محتوا.

کمی تردید کردم: «یک چیز در این میان هست که پایش می‌لنگد.» - چه چیزی؟

- اگر ارزش‌های قدیمی به‌نظرت این همه بی‌ارزش می‌آمد، با کمونیست‌ها هم داستان می‌شدی.

روبر سری تکان داد: «حق یا تو است. یک چیز در این میان پایش می‌لنگد. حالا به‌تو می‌گویم چی: من زیادی پیر شده‌ام.» - سن تو در این قضیه چه نقشی دارد؟

- دریافته‌ام خیلی چیزها که به‌آنها پای بند بوده‌ام دیگر پستندیده نیست؛ به‌این نتیجه رسیده‌ام که آینده‌ای که در حال حاضر می‌خواهم بسیار با آن چیزی که در نظر مجسم می‌کردم تفاوت دارد؛ فقط مسئله اینجاست که دیگر نمی‌توانم خودم را تغییر بدهم؛ بنابراین در این آینده دیگر جایی برای خودم نمی‌بینم.

- به عبارت دیگر پیروزی کمونیسم را آرزو می‌کنی، ضمن اینکه می‌دانی در دنیای کمونیستی جایی برای تو وجود ندارد.

- کم و بیش همین است. بعداً در این باره با تو صحبت خواهم کرد. این مطلب را خواهم نوشت: و نتیجه‌گیری‌ای خواهد بود برای کتابم.

پرسیدم: «وقتی کتابت تمام شود، بعد چه می‌کنی؟»

- کاری را می‌کنم که دیگران می‌کنند. دو میلیون و نیم مرد وجود دارند که چیزی نمی‌نویسند.

نخواستم زیاد نگران شوم. روبر بایستی شکست اس. ار. ال. را هضم می‌کرد. در حال حاضر دچار بحران بود ولی سرانجام بر آن فائق می‌شد. با این همه، اعتراف می‌کنم که از این فکر خوشم نمی‌آمد: «کاری را می‌کنم که دیگران می‌کنند.» خوردن برای زنده ماندن، زندگی کردن برای خوردن، این کابوس دوران نوجوانی‌ام بود. اگر قرار باشد آدم دوباره به آن مرحله برگردد، همان بهتر شیرگاز را باز کند و ترتیب خودش را بدهد. ولی من گمان می‌کنم که بقیه هم به همین چیزها فکر می‌کنند: که فوراً شیر گاز را باز کنند؛ و در عین حال این کار را نمی‌کنند.

روزهای بعد خودم را تا حدی افسرده احساس می‌کردم، دلم نمی‌خواست کسی را ببینم. ولی یک روز صبح وقتی شاگرد پادو یک گل فروشی، دسته‌ای گل سرخ تحویل داد سخت تعجب کردم. نامه کوچکی با سنجاق به‌زوررقی که دور گل‌ها پیچیده شده بود، وصل کرده بودند: از طرف پل بود:

«چه تجملی! سوءتفاهم برطرف شده! خوشبختم و این گل‌ها را برایت می‌فرستم. تا امروز بعدازظهر، در خانه من.»

به‌روبر گفتم: «اوضاع بهتر نشده.»

- هیچ سوءتفاهمی در کار نیست؟

- نه.

مطلبی را که بارها به من گفته بود برایم تکرار کرد:

- باید او را پیش ماردروس^۱ ببری.

- متقاعد کردنش کار آسانی نیست.

وقتی از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفتم؛ دیگر نه پزشکش بودم و نه دوستش، دروغ‌هایی برای گفتن نوک زبانم داشتم و نگاهی حرفه‌ای در عمق چشم‌هایم. لبخندی که موقع در زدن روی لب‌هایم نشاندم، به‌نظم یک خیانت آمد، و من از این بابت همان اندازه شرم‌نده شدم که وقتی پل در استقبال از من حرکتی غیرعادی کرد: مرا بوسید. لباس راحت بلندی پوشیده بود، گل سرخی روی موهای از هم باز شده‌اش گذاشته و یکی هم طرف چپ لباسش روی قلبش نصب کرده بود؛ آپارتمان کوچکش غرق گل بود.

- چه لطف بزرگی کردی که آمدی، همیشه لطف داری. واقعاً سزاوارش نیستم: با تو خیلی بد رفتار کردم. بعد با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت: «پاک خودم را باخته بودم.»

- من باید از تو تشکر کنم، گل‌های شکوهمندی برایم فرستاده‌ای.

- آه! امروز روز بزرگی است. دلم می‌خواست تو هم در این جشن شریک باشی. با قیافهٔ سعادت‌مندانه‌ای به من لبخند زد: «هر لحظه منتظر هانری هستم: همه چیز از نو شروع می‌شود.»

همه چیز از نو شروع می‌شود؟ من که کاملاً شک داشتم؛ بیشتر بر این عقیده بودم که هانری این دیدار را از روی نیکوکاری پذیرفته است. در هر صورت نمی‌خواستم او را ببینم. گامی به طرف در برداشتم:

- به‌تو گفته بودم که میانهٔ ما با هانری شکرآب شده. از دیدن من عصبانی خواهد شد. فردا برمی‌گردم.

- خواهش می‌کنم!

در نگاهش چنان خوفی وجود داشت که من به ناچار کیف و دستکش‌هایم را روی کاناپه انداختم: «به‌درک، می‌مانم.» پل با قدم‌های نرم به آشپزخانه رفت و با یک سینی که توی آن دو گیللاس و یک بطری شامپانی گذاشته بود برگشت: «به‌سلامتی آینده می‌نوشیم.» در بطری بالا پرید و ما گیللاس‌ها مان را به هم زدیم.

از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

پل شادمانه گفت: «واقعاً باید آدم خنگی باشم. از خیلی وقت پیش نشانه‌ها را در اختیار داشتم. فقط دیشب بود که معما حل شد. نخواستید بودم ولی چشم‌هایم را بسته بودم، و ناگهان انگار کارت پستالی جلو چشم‌هایم باشد، حوض بزرگ قصر دویلزونس را به‌روشنی دیدم، صبح کلهٔ سحر نامه‌ای با پست پیشتاز برای هانری فرستادم.»

با نگرانی نگاهش می‌کردم؛ بله، کار خوبی کردم که ماندم؛ وضع بهتر نمی‌شد، وضع کاملاً خراب بود.

- متوجه نیستی؟ خیلی احمقانه است. هانری حسود است. با نشاطی

واقعی خندید: «باورکردنی نیست، نه؟»

- این‌طور به‌نظر می‌رسد.

- خیلی خوب، ولی حقیقت است. از آزار دادن من به طرز بی‌رحمانه‌ای لذت می‌برد و حالا می‌دانم چرا. گل قرمز را توی موهایش بیشتر فرو برد و ادامه داد: «وقتی به‌طور ناگهانی به من اعلام کرد که دیگر نباید با هم عشق‌بازی کنیم، گمان کردم از روی ظرافت به‌خرج دادن اخلاقی است؛ کاملاً اشتباه می‌کردم: در حقیقت پیش خودش خیال کرده بود من سردمزاج شده‌ام و این موضوع به طرز وحشتناکی عزت نفسش را جریحه‌دار کرده بود؛ من هم با اطمینان خاطر نسبت به این تصور او اعتراض نکردم و در نتیجه ناراحت‌تر شد. پس از آن من شروع کردم به این جا و آنجا رفتن، لباس مرتب پوشیدن، از این موضوع هم دلخور شد. با

خوشحالی از او خدا حافظی کردم، شاید هم زیادی با خوشحالی برای خلق و خوی او. بعد هم در بورگونی، اشتباه‌های بزرگی مرتکب شدم. قسم می‌خورم که به‌عمد نکردم.

در این لحظه یک نفر به‌ملایمت در زد. پل با چنان قیافه‌ای به‌من نگاه کرد که مجبور شدم بروم در را باز کنم. زنی بود که سبیدی در دست داشت. زن گفت:

- ببخشید، معذرت می‌خواهم، زن سرایدار را پیدا نکردم، آمده‌ام برای اخته کردن گریه‌ام.

گفتم: «کلینیک دامپزشکی در طبقه همکف است، در سمت چپ.»
در را بستم و با دیدن نگاه سرگشته پل خنده روی لب‌هایم خشک شد. پل گفت:

- این چه مفهومی دارد؟

من شادمانه گفتم: «مفهومش این است که زن سرایدار توی اتاقش نبوده، پیش می‌آید.»

- ولی چرا او در خانه مرا زد؟

- خوب تصادفی بود. بالاخره باید دری را می‌زد.

- تصادفی؟

با قیافه فریبنده‌ای به‌او لیخند زدم و گفتم: «دربارۀ تعطیلاتت برایم می‌گفتی، چه کار کرده‌ای که باعث آزرده‌گی خاطر هاتری شده است؟»

- آه! بله. دیگر هیچ شور و حالی در لحن گفتارش نبود. خوب، اولین کارت پستال را برایش فرستادم. درباره سرگرمی‌هایم در آنجا برایش نوشتم و این جمله ناشیانه را هم ذکر کردم: در اینجا زیاد گردش می‌کنم، همه می‌گویند این منطقه شبیه من است. طبعاً فوراً به‌این فکر افتاد که معشوقی پیدا کرده‌ام.

- ولی من دلیلی نمی‌بینم که او این طور فکر کرده باشد...

با ناشکیبایی گفتم: «آه! کلمه «می‌گویند» مشکوک بود. وقتی کسی زنی را با بیلاقی مقایسه می‌کند یعنی اینکه معشوقش است. بعد از آن هم کارت دیگری برایش به‌ونیز فرستادم که پارک قصر دوپلزونس و حوض بزرگ وسط آن را نشان می‌داد.»

- خوب، بعد؟

- خودت هم به‌من یاد داده‌ای که چشمه‌ها، برکه‌ها و حوض‌ها نمادهای روانشناختی هستند. هانری این‌طور تعبیر کرده بود که دارم به‌رخش می‌کشم. چی را؟ معشوق داشتن را. او باخبر شده بود که لوی ولانژ آنجاست. سر شام پس از اولین شب نمایش، وقتی داشتم با ولانژ حرف می‌زدم متوجه نشدی هانری چگونه داشت با نگاهش مرا خُرد می‌کرد؟ کاملاً روشن است، مثل دو به‌اضافه دو که می‌شود چهار. از آن موقع به‌بعد همه چیز به‌هم ریخت.

- تو در نامه‌ات با پست سریع همین چیزها را به‌او گفتی؟

- بله. حالا همه چیز را می‌دانند.

- به‌تو جواب هم داده؟

- که چی بشود؟ او می‌آید، می‌داند که منتظرش هستم.

من سکوت کردم. پل در اعماق وجودش می‌دانست که او نخواهد آمد؛ به‌همین جهت هم به‌من التماس کرد بمانم؛ بالاخره موقعی می‌رسد که ناچار است به‌خودش اعتراف کند که او نخواهد آمد، آن وقت از پا در می‌آید. تنها امیدم این بود که هانری درک کرده باشد که پل دارد دیوانه می‌شود و از سر ترحم بیاید او را ببیند. در این انتظار، دیگر نمی‌دانستم به‌او چه بگویم؛ چنان خیره به‌در نگاه می‌کرد که برایم تحمل‌ناپذیر بود؛ عطر گل در نظرم مراسم تدفینی را مجسم می‌کرد.

پرسیدم: «به‌نوشتن همچنان ادامه می‌دهی؟»

- بله.

ناگهان به فکرم رسید به او بگویم: «قول داده بودی بعضی از نوشته‌هایت را نشانم بدهی، و هرگز این کار را نکردی.»
- واقعاً دوست داری آنها را بخوانی؟
- البته.

رفت به طرف میز تحریرش و دسته‌ای کاغذ آبی را که مطالبی روی آنها نوشته شده بود بیرون آورد و گذاشت روی زانوهایم؛ او همیشه در نوشته‌هایش غلط‌های املایی داشت ولی نه به این زیادی؛ یکی از صفحه‌ها را مرور کردم، باعث شد بتوانم ناراحتی‌ام را پنهان کنم، ولی پل همچنان چشم به در دوخته بود.

گفتم: «دست‌خطت را به دشواری می‌توانم بخوانم ناراحت می‌شوی اگر خودت با صدای بلند بخوانی؟»
- هر طور میل تو است.

سیگاری آتش زدم. دست کم وقتی داشت می‌خواند، می‌دانستم صدایش چه حالتی دارد. انتظار زیادی از نوشته‌هایش نداشتم، با این همه سخت تعجب کردم: واقعاً خسته‌کننده بود. وسط یک جمله، یک نفر زنگ در خانه‌اش را از پایین زد. پل از جا بلند شد. با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «دیدی!» دکمه در باز کن را فشار داد. همان طور ایستاده ماند، حالت خلسه‌واری در چهره‌اش دیده می‌شد.

- نامه‌ای با پست سریع.

- متشکرم.

مرد در را بست و رفت. پل نامه آبی رنگ را به من داد و گفت: «بازش کن.»

روی کاناپه نشست؛ گونه‌ها و لب‌هایش کبود شده بود.

«پل. هیچ سوء تفاهمی در کار نبوده است. وقتی قبول کنی که عشق‌مان برای همیشه به پایان رسیده، آن وقت با هم دوست خواهیم بود. تا آن

موقع دیگر به من نامه ننویس. تا بعد.»

با چنان شدتی روی کاناپه ولو شد که گل سرخی روی پیش بخاری پرپر شد. ناله کنان گفت: «سر در نمی‌آورم، به هیچ وجه سر در نمی‌آورم.» سرش را توی ناز بالش‌ها فرو برده بود و حق‌کنان گریه می‌کرد، و من کلماتی بی‌معنی نثارش می‌کردم، فقط برای اینکه صدای خودم را بشنوم: «ناراحت، نشو، خیلی زود فراموشش می‌کنی، عشق که همه چیز زندگی نیست...» ضمن اینکه می‌دانستم اگر جای او بودم هرگز حاضر نبودم عشقم را فراموش کنم و به دست خودم آن را به خاک بسپارم.

تازه از سن مارتن که تعطیل آخر هفته را آنجا گذرانده بودم، برگشته بودم که نامه پل با پست سریع به دستم رسید: «شام فردا شب ساعت هشت.» به او که تلفن زدم، صدایش یخ زده بود.

- آه، تویی؟ چه خبر شده؟

- فقط می‌خواستم به تو بگویم که برای فردا شب موافقم.

- باشد، البته؛ وگوشی را گذاشت.

انتظار شب دشواری را داشتم، ولی وقتی پل در را به رویم باز کرد، واقعاً تکان خوردم؛ هرگز قیافه او را بدون آرایش ندیده بودم؛ دامن کهنه‌ای پوشیده بود، با ژاکتی کهنه و خاکستری، موهایش را کاملاً به عقب کشیده و بسته بود. تکه‌هایی به میز ناهارخوری اضافه کرده بود، به طوری که میز از این دیوار تا آن دیوار اتاق ناهارخوری‌اش می‌رسید. روی میز، برای دوازده نفر بشقاب و کارد و چنگال و به همان اندازه گیلان چیده بود. ضمن دست دادن به من شکلی درآورد:

- آمده‌ای به من تبریک بگویی یا تسلیت؟

- درباره چی؟

- درباره قطع رابطه با معشوقم.

جوابی ندادم و او ضمن اشاره به راهرو خلوت پرسید:

- پس کو بقیه؟

- کدام بقیه.

- دیگران؟

- کدام دیگران؟

ضمن بستن در با صدای نامطمئنی گفت: «آه! گمان می‌کردم چند نفر باشید.» نگاهی به میز کرد و گفت: «چی می‌خواهی بخوری؟»

- هر چی شد. هر چه داری.

- حقیقتش این است که چیزی ندارم، احتمالاً بجز رشته‌فرنگی.

با لحن شتابزده‌ای گفتم: «به هر حال، گرمه نیستم.»

- می‌توانم رشته فرنگی تقدیمت کنم، بی آنکه باعث ناراحتی کسی شوم.

- نه، واقعاً؟ خیلی وقت‌ها شب شام نمی‌خورم.

گرفتم نشستم، نمی‌توانستم از این میز ضیافت چشم بردارم. پل هم نشسته بود و ساکت براندازم می‌کرد. در گذشته در چشم‌هایش ملامت، بدگمانی و ناشکیبایی را دیده بودم، ولی در آن لحظه دیگر جای تردیدی نبود: تنفری سیاه، سرد و خشن در آنها خوانده می‌شد. خودم را وادار به حرف زدن کردم و پرسیدم:

- منتظر کی بودی؟

- منتظر همگی تان! شانه‌هایش را بالا انداخت: «به‌طور حتم یادم رفته

دعوت‌نامه‌ها را بفروستم.»

دوباره پرسیدم: «متظورت از همگی کیست؟»

- خودت که می‌دانی. تو، هانری، ولانژ، کلودی، لوسی، روبر، نادین:

همه اعضای ائتلاف.

- ائتلاف؟

با لحن خشنی گفت: «خودت را به‌کوچه علی چپ تزن. همگی تان با هم ائتلاف کرده‌اید. پرسشی که می‌خواستم با شما مطرح کنم این بود: هدف‌تان از این کار چه بود؟ اگر برای خوبی من است، از همگی تشکر می‌کنم و می‌روم به‌افریقا تا از جذامی‌ها مراقبت کنم، وگرنه، چاره‌ای برای نمی‌ماند جز اینکه انتقام بگیرم.» خیره نگاهم کرد: «باید اول از همه، از کسانی انتقام بگیرم که از همه برایم عزیزتر بوده‌اند. بنابراین نباید تصمیم به این کار بگیرم، مگر اینکه مطمئن باشم.» در صدایش چنان شور و هیجان کینه‌توزانه‌ای وجود داشت که نمی‌توانستم از کیفش که روی زانوهایش گذاشته و به‌حالتی عصبی زیپ آن را باز و بسته می‌کرد، چشم بردارم. ناگهان همه چیز امکان‌پذیر شد. این آپارتمان قرمز، چه محیط جالبی برای ارتکاب جنایت بود!

- گوش کن پل، این اواخر خیلی خسته به‌نظر می‌رسی. می‌خواهی شام بدهی، ولی یادت می‌رود مهمان‌ها را دعوت کنی، یا غذا بپزی. حالا هم داری خودت را برای هذیانی جهت شکنجه و آزار دیگران آماده می‌کنی. تو باید بی‌درنگ بروی با دکتری مشورت کنی. قرار ملاقاتی برایت با دکتر ماردروس می‌گذارم.

یک لحظه متزلزل به‌نظر رسید. گفت: «سرم درد می‌کند، ولی اهمیتی ندارد. باید همه چیز را برایت روشن کنم.» کمی فکر کرد: «می‌دانم خلق و خوئی دارم که همه چیز را تعبیر و تفسیر می‌کند. ولی واقعیت، واقعیت است.

- چه واقعیتی؟

- چرا کلودی آخرین نامه‌اش را از کوچه سنژر^۱ پست کرده؟ چرا در خانه روبه‌رو میمونی هست که به‌من دهن‌کجی می‌کند؟ چرا وقتی گفتم

نمی‌توانم دوره داشته باشم، به من جواب دادی: برعکس؟ مرا متهم می‌کنید که با کتاب نوشتن، خواسته‌ام ادای هانری را در بیاورم، با آراستن خودم به شکل کلودی خواسته‌ام ادای زندگی مجلل او را درآورم. سرزنش می‌کنید که پول هانری را قبول کرده و آدم‌های فقیر را نادیده گرفته‌ام. همگی دست به دست هم داده‌اید تا متقاعدم کنید که آدم فرومایه‌ای هستم. دوباره نگاه تهدیدآمیزش را به من دوخت: «این کارها برای نجات دادنم بود یا نابود کردنم؟»

- آنچه تو واقعیت می‌نامی، تصادف‌هایی بوده که هیچ معنایی ندارد. - خویه، بس کن، فقط ابرها نیستند که به هم می‌رسند! با بی‌صبری افزود: «انکار نکن. روراست به من جواب بده، وگرنه به هیچ راه حلی نمی‌رسیم.»

- هیچ‌کس به این فکر نیفتاده تو را نابود کند. گوش کن. به طور مثال من چرا باید بد تو را بخواهم؟ مگر با هم دوست نیستیم؟ - در گذشته من هم این را به خودم می‌گفتم. به محض اینکه شما را می‌دیدم، بدگمانی‌هایم را از یاد می‌بردم؛ مثل یک افسون بود. ناگهان از جا برخاست و صدایش تغییر کرد: «خیلی بد از تو پذیرایی می‌کنم. جایی باید یک ته بطری شراب پورتو داشته باشم.» رفت دنبال شراب پورتو، دو گیللاس از آن پر کرد و شکلی در آورد: «نادین حالش چطور است؟» - ای، بد نیست. از وقتی با لائیر به هم زده، بیشتر وقت‌ها سر دماغ نیست.

- پس با کی می‌خوابد؟

- گمان می‌کنم در حال حاضر با هیچ‌کس رابطه ندارد.

- نادین؟ اقرار کن که خیلی عجیب است.

- نه آن قدرها که تو تصور می‌کنی.

- باز هم با هانری این طرف و آن طرف می‌رود؟

- به تو که گفتم میانه‌مان با هانری شکرآب است.

با لحنی شیشه خنده گفت: «آه! ماجرای به هم خوردن میانه‌تان را فراموش کرده بودم.» خنده‌اش قطع شد: «من آدم ساده لوحی نیستم، می‌دانی.»

- ببینم، تو نامه هانری و روبر را در اسپوار خوانده‌ای؟

- بله، آن‌ها را در آن شماره از اسپورا که در اختیار داشتم خواندم.

براندازش کردم: «یعنی می‌خواهی بگویی آن شماره که تو داشته‌ای قلابی بوده است؟»

- البته. شانه‌هایش را بالا انداخت: «برای هانری ساختن آن مثل آب خوردن بود.»

دوباره ساکت ماندم. بحث کردن با او هیچ نتیجه‌ای نداشت. بار دیگر حمله را شروع کرد:

- پس به نظر تو، نادین دیگر هانری را نمی‌بیند؟

- نه.

- هرگز او را دوست نداشته است، نه؟

- هرگز.

- پس چرا با او به پرتغال رفت؟

- خودت بهتر می‌دانی که دوست داشت ماجرای با او داشته باشد،

به علاوه سفر را خیلی دوست دارد.

احساس کردم تحت بازجویی پلیسی قرار گرفته‌ام؛ انگار هر لحظه

امکان داشت رویم بریزند و کتکم بزنند:

- و تو هم او را همین‌طوری گذاشتی برود؟

- از وقتی دیه‌گو مرد، همیشه آزادش گذاشته‌ام.

- چه زن عجیبی هستی. درباره من خیلی حرف می‌زنند و درباره تو

خیلی کم. یک بار دیگر گیللاس را پر کرد و گفت: «بخور، باید ته این بطری

را بالا آورد.

- متشکرم.

نمی دانستم به چه نتیجه ای می خواهد برسد ولی هر لحظه معذب تر می شدم. چه عقده ای از من در دل داشت؟

- خیلی وقت است که دیگر تو بغل رو بر نمی خوابی، نه؟

- خیلی وقت است.

- هیچ وقت هم معشوق نداشته ای؟

- گه گاهی پیش آمده... ماجراهایی بی اهمیت.

پل به کندی تکرار کرد: «ماجراهایی بی اهمیت. در حال حاضر هم از این ماجراهای بی اهمیت با کسی داری؟»

نمی دانم چرا خودم را مجبور دیدم جوابش را بدهم، انگار امیدوار بودم گفتن حقیقت بتواند او را از این حالت دیوانگی خارج سازد. گفتم: «ماجرای خیلی مهمی در امریکا دارم. با یک نویسنده، اسمش لوئیس بروگان است...»

آماده بودم همه چیز را برایش تعریف کنم، ولی او متوقف کرد: «آه! امریکا خیلی دور است، منظورم در فرانسه است.»

- من این امریکایی را دوست دارم. در ماه مه برمی گردم آنجا او را ببینم. دیگر حاضر نیستم با کس دیگری ماجرابی داشته باشم.

- هانری در این باره چه می گوید؟

- هانری در این قضیه چه کاره است؟

از جایش بلند شد و گفت: «یالاً، بازی را کنار بگذاریم. خودت خوب می دانی که من اطلاع دارم که با هانری می خوابی. چیزی که می خواهم بدانم این است که به من بگویی رابطه تان از کی شروع شده است.

- چي داری می گویی، نادین یا او سر و سری داشته، نه من.

- تو او را در آغوش هانری انداختی تا بتوانی برای خودت نگهش

داری. تو آدم خیلی زرنگی هستی، ولی با این همه، اشتباه هایی هم مرتکب شده ای.»

پل دوباره کیف دستی اش را برداشته بود و با زیپ آن بازی می کرد، و من هم نمی توانستم از دست های او چشم بردارم. از جایم بلند شدم و گفتم:

- اگر تو این طور فکر می کنی، همان بهتر که بروم.

- در آن شب ماه مه ۱۹۴۵ که تو و هانری ادعا کردید توی جمعیت گم شده اید، به این حقیقت پی بردم. آن موقع به خودم گفتم هذیان می گویم: چه ابله ای بودم.

- هم آن موقع هذیان می گفتمی و هم حالا.

به در تکیه داد و گفت: «قضیه را خاتمه بدهیم. آن داستان را برای از سر راه برداشتن من سر هم کردید، یا برای خیر و صلاح من؟»

- برو پیش دکتر، ماردروس یا یک نفر دیگر، هر کی که شد. برو و همه چیز را برایش تعریف کن: او به تو خواهد گفت که هذیان می گویی یا نه.

- پس تو حاضر نیستی کمک کنی؟ آه! انتظارش را داشتم. مهم نیست. سرانجام بدون کمک تو هم ته و توی قضیه را در آورم.

- من نمی توانم کمکت کنم، چون حرفم را باور نمی کنی.

برای یک لحظه که به نظرم پایان ناپذیر آمد، چشم به چشم من دوخت: «می خواهی بروی؟ منتظرت هستند؟»

- هیچ کس منتظرم نیست. ولی ماندنم بی فایده است.

از در فاصله گرفت و گفت: «برو، می توانی همه چیز را برایشان تعریف کنی: من چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: «حرفم را باور کن پل. تو مریضی، باید خودت را مداوا کنی.»

دستم را فشرد و گفت: «متشکرم که آمدی. به امید دیدار.»
- به امید دیدار.

تا توانستم سریع از پله‌ها پایین رفتم.

فردا ظهر، ناهارمان را خورده بودیم و داشتیم قهوه می‌خوردیم که
کلودی زنگ زد:

- معذرت می‌خواهم این‌طور سرزده آمدم. صدایش نگران و نافذ بود:
«آمده‌ام درباره‌ی پل با شما صحبت کنم؛ به گمان برایش اتفاقی افتاده.»
- چه اتفاقی؟

- قرار بود ناهار را در خانه‌ی ما بخورد، ساعت یک و نیم شد و نیامد؛
به او تلفن کردم و با قهقهه جوابم را داد، به او گفتم می‌خواستیم برویم غذا
بخوریم. باز هم مثل دیوانه‌ها و همچنان با خنده گفت: «خوب بروید
بخورید، بروید بخورید.»

وحشت عجیبی در چشم‌های درشت کلودی می‌درخشید. از جا بلند
شدم و گفتم: «باید رفت به خانه‌اش دید چه خبر است.»
- من هم به این فکر افتادم، ولی جرأت نکردم تنها بروم.
- با هم برویم.

اتومبیل کلودی دو دقیقه بعد ما را به خانه‌ی پل رساند. امروز آن تابلو
«اتاق مبله» به نظر من شومی داشت. زنگ زدم، کسی در را باز نکرد.
دوباره مدت طولانی‌تری زنگ زدم؛ صدایی روی سرامیک کف اتاق
به گوش رسید و سر و کله‌ی پل ظاهر شد. شال بنفشی موهایش را پنهان
می‌کرد؛ شروع کرد به خندیدن: «فقط شما دو نفرید؟» در را نیمه‌باز نگه
داشته بود و با نگاه کینه‌توزانه‌ای براندازمان می‌کرد.

- دیگر نیازی به شما ندارم، متشکرم.

در را محکم بست و صدایش را شنیدم که ضمن دور شدن به فریاد
می‌گفت: «چه بازی مسخره‌ای!»

دو نفری هاج و واج روی پیاده‌رو ماندیم:

کلودی گفت: «به گمانم باید خانواده‌اش را خبر کنیم.» چشم‌هایش
دیگر نمی‌درخشید: «در چنین مواقعی این بهترین کاری است که می‌شود
کرد.»

- بله، یک خواهر دارد. کمی تردید کردم: «با این همه می‌روم سعی کنم
با او حرف بزنم.»

این‌بار اولین دکمه‌ی زنگ را فشار دادم و در بی‌درنگ باز شد؛ زن
سرایدار وسط راهرو متوقف کرد؛ زن کوچک اندام و کم‌حرفی بود که از
مدت‌ها پیش کارهای خانه‌ی پل را انجام می‌داد: «می‌روید به خانه‌ی دوشیزه
ماروی؟»

- بله، ظاهراً زیاد حالش خوب نیست.

زن سرایدار گفت: «درست است، من هم از این بابت ناراحت بودم.
پنج روز است که چیزی نخورده و مستأجرهای طبقه‌ی پایین به‌من گفته‌اند
تمام شب توی آپارتمان‌اش راه می‌رود. وقتی کارهای خانه‌اش را می‌کنم،
چیزهایی را به صدای بلند زیر لب زمزمه می‌کند: البته من به این کار او
عادت دارم؛ ولی این اواخر رفتارش خیلی عجیب شده است.»

- سعی می‌کنم وادارش کنم استراحت کند.

از پله‌ها بالا رفتم و کلودی هم دنبالم آمد. اولین پاگرد تاریک بود؛ در
تاریکی چیزی می‌درخشید: کاغذ سفید بزرگی بود که با پونز روی در
چسبانده شده بود. با حروف چاپی درشت روی آن نوشته شده بود:
«میمون خوش‌گذران.» در زدم. بی‌فایده بود.

کلودی گفت: «چه وحشتناک است. امکان دارد خودش را بکشد!»

چشمم را به سوراخ قفل چسباندم؛ پل جلو بخاری دیواری دو زانو
نشسته بود، دور و برش دسته‌های کاغذ پخش و پلا بود، داشت آنها را

توی آتش بخاری می انداخت. بار دیگر به شدت در زدم.

- در را باز کن، وگرنه می دهم آن را از جا در بیاورند.

از جا برخاست، آمد در را باز کرد و دستش را پشت سرش نگه داشت:

- از من چه می خواهید؟

دوباره رفت جلو بخاری زانو زد؛ اشک روی گونه هایش می غلتید و آب بینی اش سرازیر بود؛ دستنویس هایش را توی آتش می انداخت. دستم را گذاشتم روی شانه اش، با نفرت خودش را تکان داد و گفت:

- ولم کن.

- پل، باید فوراً با من بیایی پیش دکتر. داری دیوانه می شوی.

- برو بی کارت. می دانم از من متنفری. من هم از تو بدم می آید. برو.

از جا بلند شد و شروع کرد به فریاد زدن: «بروید پی کارتان.» به طور حتم تا یک لحظه دیگر عریده می کشید. رفتم به طرف در و با کلودی از آپارتمان خارج شدیم.

کلودی تلگرامی برای خواهر پل فرستاد، من هم به دکتر ماردروس تلفن کردم و از او مشورت خواستم و نامه کوتاهی هم با پست سریع برای هانری فرستادم. شب داشتیم شام می خوردیم که صدای زنگ در ما را از جا پراند. نادین دویده به طرف در؛ پسر جوانی بود که تکه کاغذی به دستم و گفت: «از طرف دوشیزه ماروی است. من خواهرزاده سرایدارش هستم.» روی کاغذ نوشته بود: «از تو متنفر نیستم، منتظرت هستم. بی درنگ بیا.» نادین گفت: «تو که نمی خواهی آنجا بروی، ها؟»

- البته که می روم.

- هیچ فایده ای ندارد.

- آدم چه می داند.

- ولی او خطرناک است. خیلی خوب، اگر می خواهی بروی پیش او،

من هم می آیم.

روبر گفت: «من می آیم، نادین حق دارد، بهتر است دو نفری برویم.»

کمی اعتراض کردم:

- به نظر پل عجیب خواهد آمد.

- خیلی چیزها هست که به نظر او عجیب می آید.

در حقیقت، وقتی بار دیگر جلو خانه این زن دیوانه رسیدم و موقعی که یک بار دیگر از پله ها بالا رفتم، خیلی خشنود بودم که روبر هم همراهم است. کاغذ دیگر روی در نبود. پل با ما دست نداد، ولی چهره اش آرام بود؛ حرکت تعارف آمیزی کرد و گفت:

- لطف کنید و بیاید تو.

جلو فریاد تعجبم را گرفتم: همه آینه ها شکسته بود و خرده شیشه ها روی زمین پخش شده بود؛ بوی تند پارچه سوخته اتاق را پر کرده بود. پل با لحنی تشریفاتی و موقر گفت: «خوب، می خواستم از شما تشکر کنم.» صندلی برای نشستن تعارف مان کرد و افزود: «می خواهم از همگی تشکر کنم: چون حالا فهمیده ام.»

صدایش صادقانه به نظر می آمد؛ ولی لبخندی که تحویل مان می داد، لب هایش را به هم پیچانده بود، انگار دیگر نمی توانست آنها را به حالت عادی درآورد.

گفتم: «نیازی نیست از من تشکر کنی، من کاری نکرده ام.»

- دروغ نگو. به خیر و صلاح من عمل کردید، قبول دارم. ولی نباید

به من دروغ بگویی. کمی براندازم کرد: «به خیر و صلاح من بود، نه؟»

- بله.

- بله، می دانم. من مستحق این آزمایش بودم و شما هم حق داشتید آن

را از من به عمل بیاورید. از شما متشکرم که با خودم رو در رویم کردید.

ولی حالا باید نظر مشورتی به من بدهید: آیا باید سیانور بخورم، یا خودم

را ببخشم؟

روبر گفت: «احتیاجی نیست سیانور بخورید.»

«خوب، پس چطور به زندگی ادامه بدهم.»

من گفتم: «اول از همه باید یک قرص آرام‌بخش بخوری و بخوابی، روی پایت نمی‌توانی بند شوی.»

با خشونت گفت: «دیگر نمی‌خواهم به‌خودم برسم. زیادی درباره خودم فکر کرده‌ام، نصیحت دروغی به من نکن.»

خودش را روی صندلی انداخت؛ بایستی منتظر می‌ماندم، تا چند لحظه دیگر از حال می‌رفت و آن وقت دو تا قرص به او می‌خوراندم و می‌گذاشتمش توی تختخوابش. نگاهی به اطرافم کردم. یعنی واقعاً سیانور در دسترس داشت؟ یادم می‌آید در سال ۴۰ شیشه کوچکی را نشانم داد که مایع قهوه‌ای رنگی توی آن بود و به من توضیح داد که سم است و برای «روز مبادا» آن را تهیه کرده است. شیشه توی کیفش بود. جرأت نمی‌کردم به کیفش دست بزنم. دوباره نگاهش کردم. فکش آریزان بود و صورتش شل و ول، صورت‌های زیادی را در این حالت دیده بودم؛ ولی پل یک مریض نبود، پل بود، و دیدن او به این وضع به شدت ناراحت‌م می‌کرد. کوششی به خرج داد:

«می‌خواهم کار کنم. می‌خواهم پول‌هایی را که هانری به من داده به او پس بدهم. و دیگر نمی‌خواهم آسمان جل‌ها به من توهین کنند.»

روبر گفت: «برای تان کار پیدا می‌کنیم.»

«فکر کرده‌ام خدمتکار بشوم. ولی رقابت غیرمنصفانه‌ای در این کار هست. در چه شغل‌هایی چشم و هم‌چشمی با دیگران وجود ندارد؟»

روبر گفت: «پیدا می‌کنیم.»

پل دستی به پیشانی‌اش کشید: «همین چند دقیقه پیش همه چیز به‌نظم سخت آمد. شروع کرده بودم به سوزاندن لباس‌هایم. ولی حق چنین کاری

را ندارم.» نگاهی به من کرد: «اگر آنها را به کهنه‌خرها بفروشم، به‌نظرت دیگر از من متنفر نخواهند بود؟»

«ولی آنها از تو متنفر نیستند.»

ناگهان از جا بلند شد، رفت به طرف بخاری و بقچه پر لباسی را از توی آن برداشت: پیراهن‌های ابریشمی براق، کت و دامن خاکستری، در آن لحظه جز مشتی پارچه نیمه سوخته و مچاله شده چیزی از آنها نمانده بود.

«همین الان می‌روم آنها را به این و آن می‌بخشم، برویم پایین.»

روبر گفت: «دیروقت است.»

«کافه آسمان جل‌ها تا دیروقت باز است.»

ماتئویی روی شانه‌هایش انداخت؛ چطور می‌شد جلوش را گرفت که نرود توی کوچه؟ با روبر نگاهی رد و بدل کردم. احتمالاً پل متوجه آن شد: با صدای خسته‌ای گفت: «بله بازی مسخره‌ای است. حالا ادای خودم را در می‌آورم.» ماتئوش را برداشت و انداخت روی یک صندلی: «این هم یک بازی مسخره است: خودم را دیدم که دارم ماتئو را می‌اندازم.» دست‌هایش را روی چشم‌های بسته‌اش فشرد: «دائماً خودم را می‌بینم.» من رفتم لیوانی پراز آب کردم و قرصی هم در آن حل کردم. گفتم: «این را بخور و دراز بکش.»

نگاه پل سرگردان بود؛ خودش را انداخت توی بغلم: «من مریضم، خیلی مریضم!»

«بله، از خودت مواظبت کن، خوب می‌شوی.»

«از من مواظبت کنید، باید از من مراقبت شود!»

می‌لرزید، اشک روی گونه‌هایش سرازیر بود. چنان تب‌آلوده و غرق در عرق بود که به‌نظم آمد هر لحظه ممکن است کاملاً ذوب شود و به‌صورت برکه سیاه کوچک و چسبناکی درآید، به‌سیاهی چشم‌هایش.

- فردا می‌برمت به یک درمانگاه، تا آن موقع این لیوان را سر بکش.

لیوان را گرفت:

- این دوا مرا می‌خواهاند؟

- به طور حتم.

محتوی لیوان را به یک نفس سر کشید.

- حالا برو بالا بخواب.

همراهش رفتم بالا و در طول مدتی که در توالت بود، زیپ کیفش را باز کردم: شیشه کوچک با مایع قهوه‌یی رنگ ته آن بود، آن را برداشتم و چپاندم توی جیبم.

فردا صبح پل سر به راه و رام همراهم به درمانگاه آمد و دکتر ماردروس به من قول داد حالش خوب خواهد شد: چند هفته یا چند ماهی طول می‌کشید. مداوا خواهد شد؛ ولی وقتی آمدم توی کوچه، با نگرانی از خودم پرسیدم: «از چه چیزی مداوا خواهد شد؟ بعد چه آدمی خواهد شد؟» آه! روی هم رفته، پیش‌بینی کردنش آسان بود. می‌شود مثل من، مثل میلیون‌ها زن دیگر: زنی که منتظر می‌ماند تا بمیرد بی‌آنکه بداند چرا زنده است.

ماه مه هم بالاخره رسید. در شیکاگو، به زودی می‌شدم زن عاشقی که محبوبش دوستش دارد: ولی به نظرم باورکردنی نمی‌آمد. توی هواپیما که نشسته بودم باز باورم نمی‌شد، هواپیمای کهنه‌ای بود که از آتن می‌آمد و در ارتفاع کم پرواز می‌کرد؛ پر از مغازه‌دارهای یونانی بود که برای به دست آوردن پول و پله‌ای به امریکا می‌رفتند؛ من نمی‌دانستم آنجا دنبال چی می‌رفتم؛ نه تصویر زنده‌ای در قلبم داشتم و نه هوسی در بدنم؛ آن مسافر دستکش به‌دستی نبودم که لوپس منتظرش بود: هیچ‌کس انتظارم را

نمی‌کشید. وقتی هواپیما نیم‌دوری روی اقیانوس زد، به خودم گفتم: «می‌دانم، هرگز دیگر او را پیدا نخواهم کرد.» یکی از موتورهای هواپیما از کار افتاده بود، برگشتیم به شانون^۱. دو روز را در دهکده کوچکی با خانه‌های عروسی، کنار خلیجی گذراندم؛ شب ویسکی می‌خوردم و روز در بیلاق سرسبز و پوشیده از ابری که تا دل‌تان بخراشد غم‌انگیز بود گردش می‌کردم. وقتی در آسور^۲ فرود آمدیم، یکی از چرخ‌های هواپیما ترکید و بیست و چهار ساعت ما را در سالن فرودگاه نگه داشتند. پس از گاندر^۳، هواپیما دچار طوفان شد و خلبان برای فرار از چنگ آن به طرف اسکاتلند رفت. احساس می‌کردم بقیه عمرم را باید دور زمین بچرخم و مرغ پخته سرد بخورم. از روی سخاکی که آب تیره‌ای داشت و چراغ دریایی به‌طور متناوب خاموش و روشنش می‌کرد گذشتیم، هواپیما دوباره به زمین نشست: باز هم میدانگاهی، باز هم سالن فرودگاه. بله، محکوم شده بودم، با سر و صداهای موتورهای توی سرم و چمدان کوچک آبی رنگی کنار پاهایم، از این میدانگاهی به آن میدانگاهی سرگردان باشم.

ناگهان دیدمش: لوپس را. قرارمان این بود در خانه منتظرم باشد؛ ولی آنجا بود میان جمعیتی که به درگمرک چشم دوخته بودند. یقه آهاردار پوشیده و عینک دورطیایی به چشم زده بود، عجیب بود؛ ولی از آن عجیب‌تر این بود که دیده بودمش و هیچ احساسی نداشتم. یک سال انتظار با آن همه تأسف‌ها، ندامت‌ها و این سفر طولانی: شاید هم به‌زودی در می‌یافتم که دیگر دوستش ندارم. او چی؟ هنوز دوستم داشت؟ می‌خواستم به‌طرفش بدم. ولی گمرک‌چی‌ها دست بردار نبودند. چمدان‌های مغازه‌دارهای یونانی پر از پارچه‌های توری بود و مأموران گمرک شوخی‌کنان، یک‌به‌یک آنها را ارزیابی می‌کردند. وقتی سرانجام

1- Shanonn

2- Agores

3- Gander

خلاصم کردند، لوئیس دیگر آنجا نبود. یک تاکسی گرفتم و خواستم نشانی‌اش را به‌راننده بدهم: شماره خانه‌اش را فراموش کرده بودم؛ شماره ۱۲۱۱. تاکسی حرکت کرد؛ یک خیابان، خیابانی دیگر، تابلوهای نئون مغازه‌ها، باز هم تابلوهای نئون دیگر. هرگز نتوانسته‌ام این شهر را بشناسم، ولی راه به‌نظم نبایستی این‌قدر طولانی می‌بود. شاید راننده تاکسی می‌خواست مرا توی راه بنیستی بکشانند و از پا درم بیاورد؛ در حال و هوایی که داشتم، این مسئله به‌نظم عادی‌تر می‌آمد تا دیدن لوئیس. راننده به‌طرف من برگشت:

- شماره ۱۲۱۱ وجود ندارد.

- چرا دارد: خانه را خوب می‌شناسم.

- شاید شماره‌ها را عوض کرده باشند. خیابان را در طرف دیگر طی می‌کنیم.

به‌کندی کنار پیاده‌رو حرکت می‌کرد. به‌نظم می‌آمد چهارراه‌ها، زمین‌های پرت‌افزاده، و ریل‌های تراموا برایم آشناست، ولی تکه زمین‌ها و ریل‌ها همگی شبیه هم‌اند. یک حوض و یک آبراه به‌نظم آشنا آمد؛ انگار این چیزها هنوز توی این خیابان وجود داشتند ولی تغییر مکان داده بودند. به‌خودم گفتم: «چه کار احمقانه‌ای، آدم عزیمت می‌کند، می‌گوید: «برمی‌گردم» چون عزیمت کردن برای همیشه ناگوار است؛ ولی آدم به‌خودش دروغ می‌گوید: بر نمی‌گردد. یک سال می‌گذرد، خیلی چیزها پیش می‌آید، دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست. امروز لوئیس یقه آهاردار پوشیده بود، او را دیده بودم، بی‌آنکه قلبم تندتر بزند، و خانه‌اش هم ناپدید شده بود.» تکانی به‌خودم دادم، به‌خودم گفتم: «کافی است به‌او تلفن کنم. شماره‌اش چند است؟ فراموش کرده بودم.» ناگهان چشمم به‌تابلو قرمز رنگی افتاد: شیلتز؛ و قیافه‌های احمقانه‌ای که روی تابلویی تبلیغاتی می‌خندیدند. فریاد زدم:

- بایستید! بایستید! همین جاست.

راننده گفت: «ولی اینکه شماره ۱۱۱۲ است.»

- بله، شماره ۱۱۱۲، خودش است.

از تاکسی پایین پریدم و در چهارچوب روشن پنجره، قامتی را دیدم که به‌بیرون خم شده است؛ بیرون را می‌پایید، مرا می‌پایید، دوید پایین خودش بود؛ نه یقه آهاردار پوشیده بود و نه عینک دور طلایی به‌چشمش زده بود، ولی یک کاسکت بیس‌بال سرش بود و داشت مرا توی بغلش خفه می‌کرد: «آن!»

- لوئیس!

- بالاخره آمدی! چقدر انتظار کشیدم، چه طولانی بود!

- بله، خیلی طولانی بود، خیلی طولانی!

می‌دانم که مرا توی بغلش بالا نبرده و یادم هم نمی‌آید با پاهای خودم از پله‌ها بالا رفته باشم؛ با این همه، وسط آشپزخانه زرد بودیم، و داشتیم همدیگر را در آغوش می‌فشرديم: بخاری، کفپوش لینولوم، پتو مکزیکی، همه چیز آنجا بود، سر جای‌شان. جویده‌جویده گفتم:

- این کاسکت را چرا سرت گذاشته‌ای؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانم. آنجا بود و همین‌طوری سرم گذاشتم. آن را از

سرش برداشت و انداخت روی میز.

- همزادت را در فرودگاه دیدم: یقه آهاردار پوشیده و عینک هم داشت. مرا ترسانند: گمان کردم تویی ولی هیچ احساسی به‌من دست نداد. - من هم ترسیدم. همین یک ساعت پیش دو تا مرد از زیر پنجره اتاقم گذشتند، زنی را حمل می‌کردند که مرده بود یا بیهوش شده بود، و تصور کردم تویی.

لوئیس خیلی توی بغلش فشارم می‌داد و بالاخره ولم کرد: «خسته‌ای؟

تشنه‌ای؟ گرسنه‌ای؟»

نه.

دوباره به او چسیدیم؛ لب‌هایم چنان سنگین و کرخت بود که کلمه‌ای از آنها بیرون نمی‌آمد؛ مرا گذاشت روی تخت و گفت: «آن! هر شب انتظارت را می‌کشیدم!»

چشم‌هایم را بستم. یک بار دیگر مردی کنارم قرار گرفته بود، سرشار از تمنا و اعتماد؛ این مرد لوئیس بود، هیچ تغییر نکرده بود، و نه من و نه عشق‌مان. من رفته بودم ولی برگشته بودم: جایم را باز یافته و از خودم رها شده بودم.

روز بعد را به‌بستن چمدان‌ها و عشقبازی گذراندیم: روزی طولانی که تا صبح روز دیگر طول کشید. توی قطار کنار هم خوابیدیم. هنوز خواب درست از سرم نپریده بود که قایقی را که لوئیس از آن در نامه‌هایش برایم حرف زده بود دیدم. قایق کنار اسکلهٔ اوهایو^۱ پهلو گرفته بود. آن قدر به این قایق فکر کرده بودم بی آنکه باور کنم سفر با آن به حقیقت خواهد پیوست، که حالا هم که آن را به چشم خودم می‌دیدم باورم نمی‌شد. با این همه، واقعی بود و سوارش شدم. با رقت تمام کابین‌مان را بررسی می‌کردم. در شیکاگو، در خانهٔ لوئیس زندگی می‌کردم؛ اینجا کابین‌مان بود، متعلق به هر دو مان: مفهومش این بود که زوجی واقعی شده بودیم. بله در آن لحظه می‌دانستم: آدم می‌تواند برگردد، و من هر سال بروا هم گشت؛ هر سال عشق‌مان شبی طولانی‌تر از شب قطبی را پشت سر خواهد گذاشت: ولی سرانجام یک روز خوشبختی بیدار می‌شود که تا سه یا چهار ماه بعد نخوابد؛ در ژرفنای این شب تاریک منتظر این روز خواهیم ماند، با هم انتظارش را خواهیم کشید: برای همیشه به هم پیوند خورده بودیم.

لوئیس گفت: «حرکت می‌کنیم، زود بیا.»

به دو از پله‌ها بالا رفتم و من هم به دنبالش؛ روی عرشه به جلو خم شد،

سرش را به هر طرف چرخاند:

«نگاه کن بین چقدر قشنگ است: زمین و آسمان توی آب درهم آمیخته‌اند.»

روشنایی‌های سین سیناتی^۱ زیر آسمانی پرستاره توی آب منعکس بود و ما روی شعله‌های آن می‌لغزیدیم. روی عرشه نشستیم و آن قدر آن‌جا ماندیم تا تابلوهای نئون از نظر ناپدید شدند. لوئیس مرا به خودش می‌فشرد.

گفت: «مرا بگو که هیچ‌کدام از این چیزها را باور نمی‌کردم.»

چه چیزهایی؟

دوست داشته باشم و دوستم بدارند.

چی را باور داشتی؟

اتاقی ثابت، غذاهای منظم، زن‌های یک‌شبه: امنیت. گمان می‌کردم که چیزی بیشتر از این نباید بخواهم. تصور می‌کردم همهٔ مردم تنها هستند، برای همیشه و حالا تو آمدی!

بالای سرمان بلندگویی اعدادی را اعلام می‌کرد: مسافرها بینگو بازی می‌کردند. آنقدر پیر بودند که من خودم را بیست ساله احساس می‌کردم، با اولین عشقم زندگی می‌کردم و این هم اولین سفرم بود. لوئیس موهایم، چشم‌هایم و لب‌هایم را می‌بوسید.

برویم پایین، موافق هستی؟

می‌دانی که من هرگز نه نمی‌گویم.

ولی خیلی دوست دارم بشنوم بگویی: بله. خیلی قشنگ و لطیف بله

می‌گویی.

گفتم: «بله، بله.»

چه شادمانی بزرگی که آدم جز بله چیز دیگری نگوید. یا اینکه نیمی از

پوسته‌اش را عوض می‌کند، تقریباً مثل این است که آدم خودش پوست انداخته و پوست جدیدی پیدا کرده است. در گذشته یوکاتان^۱ برای من اسمی بود غیرواقعی که با حروف ریز روی نقشه نوشته شده بود، هیچ چیز مرا به آن وابسته نمی‌کرد، حتی یک هوس یا یک تصویر، و حالا آن را با چشم‌های خودم کشف می‌کردم. هوایما از سرعتش کاست و شروع به فرود آمدن کرد و من زیر پایم زمین سبز و خرمی را دیدم که از این سو تا آن سوی افق ادامه داشت و تکه‌های ابر، دریاچه‌های تیره‌ای در آن حفر می‌کرد. اتومبیل توی جاده ناهمواری میان مزارع آگاو^۲ آبی حرکت می‌کرد. از کوچه‌های باریکی گذشتیم که خانه‌های کوچک چینه‌کشی شده با بام جگنی دو طرف آن بنا شده بود. چمدان‌ها مان را در سراسری هتل گذاشتیم که مثل گلخانه مجللی بود و مرغ غواص قرمزی توی آن روی یک پایش خوابیده بود. دوباره راه افتادیم توی میدان‌های سفید، در سایه درخت‌های براق، مردهایی با لباس سفید زیر کلاه حصیری‌شان چرت می‌زدند. خیلی شبیه آسمان و سکوت شهرهای تولدو^۳ و آویلا^۴ بود؛ انگار آدم اسپانیا را در این سوی اقیانوس باز می‌یافت. اگر به خودم می‌گفتم که در یوکاتان هستم، بیشتر تعجب می‌کردم تا بگویم در اسپانیا هستم.

لوئیس گفت: «سوار یکی از این کالسکه‌های کوچک بشویم.» کنار میدان چند کالسکه سیاه، پشت سر هم، به ردیف ایستاده بودند. لوئیس کالسکه‌چی را که چرت می‌زد بیدار کرد و روی نیمکت تنگ کالسکه نشستیم. لوئیس شروع کرد به خندیدن: «خوب، حالا کجا

عمرم گذشته بود و پوستم دیگر تروتازه نبود، برای مردی که دوستش داشتم خوشبختی ایجاد می‌کردم: چه سعادت!

شش روز طول کشید تا تمام طول می‌سی‌سی‌پی را طی کردیم. در هر توقف، پیاده می‌شدیم و تا جایی که می‌توانستیم در شهرهای سیاه و گرم اطراف پرسه می‌زدیم. بقیه اوقات را روی عرشه زیر آفتاب دراز می‌کشیدیم، حرف می‌زدیم، کتاب می‌خواندیم و سیگار می‌کشیدیم، بی‌آنکه کار دیگری بکنیم. هر روز همان چشم‌انداز آب بود و سرسبزی و همان صدای موتور کشتی و برخورد پره‌های چرخ بزرگ با آب: ولی ما دوست داشتیم هر روزی که بر می‌آمد روز جدیدی باشد و هر شی که فرود می‌آمد، شبی جدید.

خوشبختی این بود: همه چیز در نظرمان خوب بود. وقتی هم قایق را ترک کردیم خوشحال بودیم. هر دو شهر نیواورلئان را می‌شناختیم ولی هم برای لوئیس و هم برای من شهر دیگری بود. محله‌های فقیرنشین را نشاتم داد که پانزده سال پیش در آنها دستفروشی می‌کرده و صابون می‌فروخته، باراندازهایی را که با دزدیدن موز در آنها شکمش را سیر می‌کرده، کوچه‌های باریکی را که روسپی خانه‌ها در آن فراوان بود و او با قلب پرتیش، غریزه تحریک شده و جیب خالی از جلو آنها می‌گذشته.

گاهی وقت‌ها به‌نظر می‌رسید تأسف آن دوران تنگدستی، خشم و طغیان غریزه‌های اقتناع‌نشده‌اش را می‌خورد. ولی وقتی او را در محله فرانسوی‌نشین چرخاندم و به‌عنوان جهانگرد در بارها و کافه‌هایش جولان داد، از شادی سر از پا نمی‌شناخت، انگار داشت سر به سر سرنوشت می‌گذاشت. هرگز هوایما سوار نشده بود؛ در تمام طول مدت پرواز، بینی‌اش را به‌پنجره کوچک هوایما دوخته بود و به‌ابرها می‌خندید.

من هم سخت خوشحال بودم. چه تغییر محیط و آب و هوایی! وقتی ستاره‌ها که ثابتند، در آسمان شروع می‌کنند به‌والس رقصیدن، و زمین

1- Yucatan

۲. Agave- گیاه مخصوصی است در امریکا که الیاف به‌دست آمده از آن برای پارچه‌بافی به‌کار

می‌رود. ۳۰۰

3- Toledo

4- Avila

می‌رویم؟ می‌دانی مقصدمان کجاست؟»

- به کالسکه‌چی بگو ما را توی شهر بگرداند و بعد هم بیردمان به اداره پست، من منتظر چند نامه هستم.

لوئیس در جنوب کالیفرنیا چند کلمه اسپانیایی یاد گرفته بود. چند کلمه‌ای با کالسکه‌چی حرف زد و اسب‌ها با قدم‌های کوتاه حرکت کردند. از خیابان‌های مجلل رنگ و رو رفته‌ای گذشتیم؛ باران و تنگدستی و بلاهایی را که به سبک خشن کاستیلی ساخته شده بود به‌ویروانی می‌کشاند. مجسمه‌ها در پس نرده‌های زنگ‌زده حیاط‌ها در حال پوسیدن بود؛ گل‌های شکوهمند قرمز، بنفش و آبی در پای درخت‌های لخت رو به احتضار بودند؛ پرنده‌های سیاهی روی لبه بام‌ها به‌ردیف نشسته بودند و کمین می‌کشیدند. همه جا بوی مرگ می‌آمد. وقتی به حاشیه بازار سرخپوست‌ها رسیدیم احساس خشنودی کردم، زیر سقف‌های بزرگ پارچه‌یی، جمعیت زنده و با نشاطی وول می‌خورد.

به‌لوئیس گفتم: «پنج دقیقه منتظرم بمان.»

روی پله‌ای نشست و من رفتم توی اداره پست. نامه‌ای از روبر رسید به بود، بی‌درنگ آن را باز کردم. نوشته بود دارد نمونه‌های چاپی آخرین کتابش را تصحیح می‌کند و مقاله‌ای سیاسی برای وژیلانس می‌نویسد. خوب، پس حق داشتم نگران نباشم؛ اگر چه نسبت به سیاست و نویسندگی اظهار بی‌علاقگی کرده بود ولی باز هم از آن چشم‌پوشیده بود. می‌گفت هوای پاریس ابری است. نامه را گذاشتم توی کیفم و از اداره بیرون آمدم؛ پاریس چقدر از اینجا دور بود! اینجا آسمان چقدر آبی بود! بازوی لوئیس را گرفتم و گفتم: «همه چیز رو به‌راه است.»

در سایه سقف‌های پارچه‌یی بازار از میان جمعیت راهی برای خودمان باز می‌کردیم. در بازار، میوه، ماهی، کفش رویاز و پارچه می‌فروختند. زن‌ها دامن‌های بلند حاشیه‌دار پوشیده بودند، گیسوان بافته

براق و چهره‌های بی‌حرکت‌شان را دوست داشتم. بومی‌های کوتاه قد همواره خندان بودند و دندان‌های سفیدشان را نشان می‌دادند. در میخانه‌ای که بوی جزر و مد دریا را می‌داد نشستیم و آبجو سیاه کف‌آلودی برای‌مان آوردند؛ در میخانه همه مشتری‌ها مرد بودند، و جوان؛ یک ریز حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

گفتم: «این سرخ‌پوست‌ها به‌ظاهر آدم‌های سعادتمندی هستند.»

لوئیس شانه‌ها را بالا انداخت: «گفتش آسان است. در ایتالیا هم، وقتی آدم در هوای آفتابی گردش می‌کند، به‌نظرش می‌آید مردم خوشبختند.»

گفتم: «راست است، باید زندگی‌شان را از نزدیک بررسی کرد.»

لوئیس گفت: «آنجا که منتظرت نشسته بودم به‌همین موضوع فکر می‌کردم. برای ما همه چیز حال و هوای جشن و سرور دارد چون داریم سفر می‌کنیم. ولی اطمینان دارم که برای آنها جشن و سرور نیست.» هسته زیتونی را که توی دهان داشت به بیرون تف کرد و افزود: «وقتی آدم این طوری مثل یک جهانگرد از جاهای گوناگون می‌گذرد، هیچ چیزی را درک نمی‌کند.»

به‌لوئیس لبخند زدم: «خانه کوچکی اینجا بخریم، توی نئو بخوایم، من هم غذای محلی برایت درست می‌کنم و زبان سرخ‌پوست‌ها را هم یاد می‌گیریم.»

لوئیس گفت: «من که از خدا می‌خواهم.»

آهی کشیدم و گفتم: «آه! چه خوب بود آدم چند تا زندگی داشت.»

لوئیس نگاهم کرد و با لبخند زودگذری گفت: «تو که از عهده این کار برمی‌آیی.»

- چطور مگر؟

- به‌نظرم می‌آید توانسته‌ای ترتیبی بدهی که دو تا زندگی داشته باشی.

رنگم سرخ شد. صدا لوئیس خصمانه نبود، ولی چندان محبت‌آمیز هم

نبود. به‌خاطر این نامه‌ای بود که از پاریس به‌دستم رسیده بود؟ ناگهان به‌این فکر افتادم که من تنها نیستم که باید به‌این ماجرامان فکر کنم: او هم به‌روش خودش به‌آن فکر می‌کرد: من به‌خودم می‌گفتم: «برگشته‌ام و بعد هم همیشه برمی‌گردم. ولی شاید او به‌خودش می‌گوید: همیشه از پیشم می‌رود.» چه جوابی داشتم به‌او بدهم؟ کم آورده بودم. با دلواپسی گفتم: -لوئیس، من و تو هیچ‌وقت دشمن همدیگر نخواهیم شد، نه؟ -دشمن؟ کی می‌تواند دشمن تو باشد؟

واقعاً حیرت کرده بود؛ خوب طبیعی است، این کلماتی که به‌زبان آورده بودم احمقانه بود. به‌من لب‌خند می‌زد و من هم به‌او تبسم کردم. ولی ناگهان ترس برم داشت: آیا روزی تنبیه نخواهم شد که جرأت کرده‌ام دوست داشته باشم، بی‌آنکه زندگی‌ام را روی این کار بگذارم؟

در هتل و میان دو مرغ غواص صورتی رنگ شام خوردیم. آژانس جهانگردی مریدا^۱، مرد مکزیکی کوچک اندامی را برای راهنمایی در اختیارمان گذاشته بود. لوئیس با بی‌صبری به‌حرف‌های او گوش می‌کرد. ولی من توجهی به‌او نداشتم. همچنان از خودم می‌پرسیدم: «در ذهنش چی می‌گذرد؟» هرگز درباره‌ی آینده حرف نمی‌زدیم. لوئیس هیچ سؤالی در این مورد از من نمی‌کرد: شاید بایستی این موضوع را با او مطرح می‌کردم. ولی به‌طور خلاصه، یک سال پیش همه‌ی چیزهایی را که بایستی به‌او می‌گفتم، گفته بودم. چیز جدیدی در کار نبود که به‌آن اضافه کنم. به‌علاوه کلمات خطرناکند. امکان دارد همه چیز را به‌هم بریزند. باید زندگی را با این عشق گذراند، بعدها وقتی لوئیس گذشته‌ای طولانی را پشت سر گذاشت، آن وقت می‌شود درباره‌ی آن با او صحبت کرد.

مرد مکزیکی گفت: «خانم نمی‌تواند با اتوبوس به‌چی‌چن - ایتزا^۲ برود.» لب‌خند گشاده‌ای به‌من زد: «اتوبیل تمام روز در اختیارتان است تا

در خرابه‌ها بگردید و راننده هم راهنمایی‌تان را به‌عهده می‌گیرد.» لوئیس گفت: «ما از راهنماها بدمان می‌آید و دوست داریم پیاده راه برویم.»

- هتل مایا^۱ برای مشتری‌های آژانس تخفیف قائل می‌شود.

من گفتم: «ما به‌هتل ویکتوریا^۲ می‌رویم.»

مرد مکزیکی گفت: «ویکتوریا یک مسافرخانه بومی است.» چون ما سکوت کردیم با لب‌خندی حاکی از بی‌زاری گفت: «روز سختی را خواهید گذراند.»

در حقیقت اتوبوسی که فردا ما را به‌چی‌چن - ایتزا برد خیلی هم راحت بود و خوشحال شدیم که در برابر سماجت مرد مکزیکی پایداری کرده بودیم، وقتی از جلو هتل مایا گذشتیم، صداهایی امریکایی به‌گوش‌مان خورد، لوئیس گفت: «می‌بینی، من به‌مکزیک نیامده‌ام که امریکایی‌ها را ببینم!»

ساک سفری کوچکی به‌دست داشت و کورمال کورمال از راه یاریک پرگل و لایی جلو می‌رفتیم. از درخت‌ها که آسمان را از دیدمان مخفی می‌کرد قطره‌های سنگین آب فرو می‌چکید، هیچ چیزی را نمی‌دیدیم و من از بوی خاک برگ، برگ‌های پوسیده و گل‌های پژمرده گیج شده بودم. از توی تاریکی گریه‌های ناپیدایی با چشم‌های درخشان بیرون می‌پریدند؛ من این مردمک‌های بدون بدن را نشان می‌دادم و می‌پرسیدم: «اینها چیست؟»

- حشره‌های شب‌تاب. در ایلینویز^۳ هم از اینها فراوان است. پنج تا را زیر حجاب چراغ بگذار، در روشنایی‌شان می‌توانی کتاب بخوانی. - خیلی مفید خواهد بود، من که چیزی نمی‌بینم. مطمئنی هتل دیگری

هم اینجا هست؟

— کاملاً مطمئنم.

کم‌کم داشتم به‌شک می‌افتادم. نه خانه‌ای بود و نه صدای انسانی. سرانجام صداهایی شنیدیم که اسپانیایی حرف می‌زدند؛ دیواری را به‌طور مبهمی می‌شد تشخیص داد: ولی چراغی در کار نبود. لوئیس نرده‌ای را به‌جلو هل داد ولی جرأت نمی‌کردیم وارد شویم؛ خوک‌ها خرناسه می‌کشیدند، مرغ و خروس‌ها قدق می‌کردند و جایی کمی دورتر، قورباغه‌ها دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. من زمزمه‌کنان گفتم: «اینجا مثل سرگردنه است.»

لوئیس فریاد زد: «اینجا یک هتل است؟»

زمزمه‌ای شنیده شد، شعله شمعی شروع کرد به‌چشمک زدن؛ و بالاخره روشنایی پیدا شد. ما در حیاط یک مسافرخانه بودیم، مردی مؤدبانه به‌ما لبخند می‌زد. چیزهایی به‌اسپانیایی گفت. لوئیس گفت: «دارد معذرت‌خواهی می‌کند، برق رفته است، ولی اتاق خالی دارد.»

پنجره‌های اتاق از یک سو رو به‌حیاط باز می‌شد و از سوی دیگر رو به‌جنگل، تزییناتی نداشت ولی ملافه‌ها و پشه‌بند سفید و تمیز بود. شام به‌ما تورتیلا دادند که به‌دندان‌ها می‌چسبید، همراه با لوبیای بنفش و جوجه‌ای لاغر مردنی که سس آن گلیم را سوزاند. اتاق غذاخوری با چینی‌های مبتذل و نقاشی‌هایی با رنگ‌های تند تزیین شده بود. روی تقویمی دیواری، سرخ‌پوست‌هایی نیمه‌برهنه آراسته به‌پره‌های الوان وسط استادبومی باستانی بسکتبال بازی می‌کردند. مردی مکزیکی توی حیاط، وسط خوک‌ها و مرغ و خروس‌ها روی نیمکتی نشسته بود و آرام‌آرام گیتار می‌زد.

گفتم: «اینجا چقدر از شیکاگو دور است. و از پاریس که دیگر نگو!»

لوئیس با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: «بله، مسافرت واقعی ما از حالا

شروع می‌شود.»

دستش را فشردم. در آن لحظه، خوب می‌دانستم در ذهنش به‌چه فکر می‌کند: به‌نوای گیتار، به‌آواز دسته‌جمعی قورباغه‌ها، و به‌من. صدای قورباغه‌ها و نوای گیتار را می‌شنیدم و سراپای وجودم به‌او تعلق داشت. برای او، برای من، برای ما هیچ چیز دیگری جز خودمان وجود نداشت. تمام شب آواز قورباغه‌ها اتاق‌مان را پر کرده بود. صبح هزاران پرندۀ سرو صدا راه انداخته بودند. وقتی وارد حصار می‌شدیم که شهر قدیمی را در بر می‌گرفت، کس دیگری جز ما آنجا نبود. لوئیس دوید به‌طرف پرستشگاه‌ها و من با قدم‌های ریز و تند دنبالش رفتم. حالا بیشتر از موقعی که وارد یوکاتان شدیم سرگشته بودم. تا آن موقع دوران باستان برای من با مدیترانه آمیخته بود؛ گذشته‌ام را روی معبد آکروپل^۱ و فوروم^۲ تماشا کرده بودم؛ ولی هیچ چیز تاریخچه زندگی ما را با چی چن - ایتزا پیوند نمی‌داد. تا همین هشت روز پیش حتی اسم این معبد عظیم با زوایا و سطح‌های هندسی ساخته شده با سنگ‌های اشباع از خون به‌گوشم نخورده بود. و حالا، آنجا جلو رویم بود، عظیم و خاموش که با معماری موزون و مجسمه‌های تعصب‌آمیزش زمین را زیر جثه سنگینش می‌فشرده. معبد‌ها، پرستشگاه‌ها، استادبومی که تصویرش روی تقویم دیواری بود، بازاری هزار ستون، معبد‌های دیگری با زاویه‌های بی‌نقص و کنده‌کاری‌هایی جنون‌آمیز. با نگاه دنبال لوئیس گشتم و دیدم روی نوک هرم بزرگ ایستاده و دست تکان می‌دهد، در آن بالا خیلی کوچک به‌نظر می‌آمد. پله‌ها خیلی تیز بود با شیبی تند، ضمن بالا رفتن از آنها به‌پاهایم نگاه نمی‌کردم، به‌لوئیس چشم دوخته بودم.

پرسیدم: «کجا هستیم؟»

— خودم هم نمی‌دانم.

به حیوان تبدیل کرده بودند! و همه این کارها برای خاطر چی؟ برای خودخواهی‌های احمقانه!

با دشمنی به این هرم‌ها نگاه می‌کرد که در گذشته راهی بود به سوی خورشید و امروز بار سنگینی بر دوش زمین؛ من مثل او از این بابت عصبانی نبودم، شاید به این علت که هرگز برای به دست آوردن نان عرق نریخته بودم و باز به این دلیل که این تیره‌روزی‌ها مربوط به گذشته‌های بسیار دور بود. ولی در عین حال نمی‌توانستم، همانند ده سال پیش، بدون هیچ نظر خاصی غرق در تماشای این زیبایی مرده شوم. این تمدنی که جان آن همه انسان‌ها در پای سنگ‌هایش قربانی شده بود هیچ اثر مثبتی از خودش به جا نگذاشته بود؛ و بیشتر از سنگدلی‌اش، بی‌حاصلی آن آزرده‌ام می‌کرد. این بناهایی که جهانگردها بدون هدف از آنها عکس می‌گرفتند، فقط برای عده‌ای آرشیتکت و علاقه‌مندان به آثار باستانی می‌توانست جالب باشد.

گفتم: «چطور است برویم پایین؟»

- چی؟

به نظر می‌آمد هر چهار تا دیواری که سکوی فوقانی در نوک آنها قرار داشت عمودی باشند؛ روی یکی از آنها، سایه روشن‌ها شکاف‌هایی ایجاد کرده بود که آدم جرأت نمی‌کرد پایش را روی آنها بگذارد. لوئیس شروع کرد به خندیدن: «هیچ وقت به تو نگفتم که من حتی اگر در ارتفاع دو متری از زمین باشم دچار سرگیجه و حشتناکی می‌شوم؟ از این پله‌ها آمدم بالا بی‌آنکه متوجه شوم، ولی هرگز نمی‌توانم پایین بروم.»

- ولی باید بروی.

لوئیس به طرف وسط سکو عقب نشست و گفت:

- غیرممکن است.

دیواره لبخند زد: «ده سال پیش در لوس آنجلس داشتم از گرسنگی

از فراز دیوارهای حصار، تا جایی که چشم کار می‌کرد، جنگل سرسبزی بود که اینجا و آنجا گهگاه رنگ سرخ تند و شعله‌وری میان آن به چشم می‌خورد. هیچ مزرعه‌ای در آن حدود نبود. گفتم: «پس ذرت‌هاشان را کجا می‌کارند؟»

لوئیس با لحن تکبرآمیزی گفت: «پس در مدرسه چی به شما یاد می‌دهند؟ موقع بذریاشی بخشی از جنگل را می‌سوزانند و پس از برداشت محصول، درخت‌ها پی‌درنگ سبز می‌شوند و زخم زمین را می‌پوشانند.»

- اینها را از کجا می‌دانی؟

- آه! همیشه می‌دانسته‌ام.

شروع کردم به خندیدن: «دروغ می‌گویی. جایی توی کتابی خوانده‌ای، احتمالاً همین دیشب موقعی که من خوابیده بودم. اگر بجز این بود دیروز توی بار برایم تعریف می‌کردی.»

انگشت به دهان ماند: «عجیب است که حتی در کوچک‌ترین مسائل، همیشه مشتم را باز می‌کنی. درست است، دیشب کتابی توی هتل پیدا کردم و این مطلب را در آن خواندم، می‌خواستم شگفت‌زده‌ات بکنم.»

- خیلی خوب، شگفت‌زده‌ام یکن. دیگر چه چیزهایی یاد گرفته‌ای؟

- ذرت در اینجا خود به خود می‌روید. کشاورزها در سال چند هفته‌ای بیشتر برای کشت آن کار نمی‌کنند. برای همین هم بوده که چون وقت اضافی زیاد داشته‌اند این همه معبد ساخته‌اند. بعد با خشوتی ناگهانی افزود: «می‌توانی زندگی اینها را در نظر مجسم کنی! تورتیلا بخورند و سنگ‌های به این سنگینی را زیر این آفتاب تند به کول بکشند! هر روز خوردن و عرق ریختن و خوردن. از خودگذشتگی آدم‌ها فقط به همین کارها محدود نمی‌شده، چیزهای بدتر از این هم وجود داشته. ولی به این میلیون‌ها انسان بیچاره‌ای فکر کن که جنگجوها و سران مذهبی آنها را

می‌مردم؛ کاری پیدا کردم: بایستی دودکش بلند کارخانه‌ای را رنگ می‌زدیم. با سیدی مرا آن بالا کشیدند: سه ساعت گذشت بی آنکه بتوانم تصمیم بگیرم از آن بیرون بروم. سرانجام پایینم آوردند و با جیب‌های خالی رفتم پی کارم، اگر چه دو روز بود حتی لقمه نانی هم نخورده بودم. حالا دستگیرت شد؟»

- عجیب است که دچار سرگیجه می‌شوی. تو همه جور و همه رنگش را دیده‌ای: گمان می‌کردم آبدیده‌تر از اینها باشی! رفتم به طرف پله‌ها: یک خانواده پرجمعیت امریکایی خود را آماده بالا آمدن می‌کند: برویم پایین! - تو که نمی‌ترسی؟

- چرا، من هم می‌ترسم.

- پس بگذار جلوتر از تو بروم.

دست همدیگر را گرفتیم و یک بری پله به پله پایین آمدیم. وقتی آن پایین رسیدیم هر دومان غرق غرق بودیم. راهنمایی برای گروهی جهانگرد اسرار روح مایاها را توضیح می‌داد. من زمزمه کنان گفتم: «چه سفر عجیبی است این مسافرت ما!»

لوئیس گفت: «بله، واقعاً عجیب است.» بعد دستم را کشید و گفت: «بیا برویم گیلانی بنوشیم.»

بعد از ظهر هوا خیلی گرم شد؛ توی تنوهای که جلو اتاق مان بسته بودند چرت زدیم. و بعد با گرایش ناگهانی سرم را به طرف جنگل برگرداندم و گفتم:

- دلم می‌خواهد بروم در این جنگل گردشی بکنم.

لوئیس گفت: «چرا نه؟»

در سکوت نمناک جنگل فرو رفتیم؛ هیچ جهانگردی در آن دیده نمی‌شد؛ مورچه‌های قرمز، با تکه‌های علف تیز روی شانه‌شان، دسته جمعی به طرف قلعه ناپیدایی راه می‌پیمودند، به دسته‌های انبوه

پروانه‌های صورتی، آبی، سبز و زرد بر می‌خوردیم که به صدای پاهامان به پرواز در می‌آمدند. آبی که در پیچک‌های هوایی جمع شده بود، با قطره‌های درشت گه‌گاه روی سرمان می‌ریخت. دورادور، در انتهای کوره‌راهی، تل مرموزی به چشم می‌خورد: معبد یا کاخ ویرانه‌ای بود با کلوخ‌ها و سنگ‌ریزه‌هایی که اطرافش ریخته بود؛ بعضی از آنها تا نیمه از خاک بیرون بود، ولی علف‌های هرز خفه‌شان کرده بود.

گفتم: «آدم می‌تواند باور کند که تا به حال پای کسی به اینجا نرسیده.»

لوئیس بدون اشتیاق گفت: «بله.»

معبد بسیار بزرگی بود. مارمولک‌های طلایی میان شکاف سنگ‌ها خود را گرم می‌کردند. مجسمه‌ها آسیب دیده بود، به جز ازدهایی که شکلک در می‌آورد. آن را به لوئیس که قیافه بی‌اعتنائی داشت نشان دادم:

- ازدها را دیدی؟

- دیدم.

ناگهان لگدی به دهان ازدها زد.

- معلوم هست چه کار داری می‌کنی؟

- لگدش زدم.

- چرا؟

- طوری نگاهم می‌کرد که بدم آمد.

لوئیس روی صخره‌ای نشست، من پرسیدم: «نمی‌خواهی دور معبد

چرخشی بزنی؟»

- نه، خودت برو.

معبد را دور زدیم، ولی دیگر حوصله‌ام سر رفته بود؛ جز سنگ‌هایی که

روی هم گذاشته شده بود و هیچ مفهومی نداشت، چیز دیگری ندیدم.

وقتی برگشتم، لوئیس از جایش تکان نخورده بود و چهره‌اش خالی از هر

احساسی بود، انگار از خودش دور شده بود.

پرسید: «به اندازه کافی دیدی؟»

- می‌خواهی برگردیم؟

- اگر از دیدن سیر شده‌ای.

- بله، سیر شده‌ام. برگردیم.

داشت شب می‌شد. رفته‌رفته حشره‌های شب‌تاب را می‌شد تشخیص داد. با نگرانی به‌خودم گفتم که روی هم رفته لوئیس را چندان نمی‌شناسم. چنان صادقانه و خودجوش بود که به‌نظم آمد آدم ساده‌ای است. ولی کی ساده است؟ وقتی به‌ازدها لگد زد خوش‌طینت به‌نظر نمی‌آمد. و این سرگیجه‌ای که از آن صحبت می‌کرد چه مفهومی داشت؟ ساکت راه می‌رفتیم: به کی فکر می‌کرد؟

از او پرسیدم: «به کی فکر می‌کنی؟»

- به‌خانه‌مان در شیکاگو. چراغ را روشن گذاشته‌ام، کسانی که از آنجا می‌گذرند، تصور می‌کنند کسی خانه هست: و هیچ‌کس نیست. صدایش غمگین بود.

گفتم: «متأسفی که اینجا می‌آی؟»

خنده کوتاهی کرد: «آیا اینجا هستم؟ عجیب است: تو مثل بچه‌ها می‌مانی، همه چیز به‌نظرت واقعی می‌آید؛ در حالی که من احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم! خوابی توسط یک نفر دیگر.»

- ولی خودت هستی و من هم خودم.

جوابی نداد. از جنگل خارج شدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. صور فلکی قدیمی در آسمان، درهم و برهم، میان ستاره‌های جدید پخش و پلا بودند. لوئیس با دیدن روستایی‌های مسافرخانه لب‌خند زد: «بالاخره رسیدیم! گمان می‌کردم گم شده‌ایم!»

- گم؟

- این خرابه‌ها همگی قدیمی‌اند، زیادی قدیمی.

- من بدم نمی‌آید احساس کنم گم شده‌ام.

- من نه. مدت زیادی گم شده بودم به‌طوری که احساس می‌کردم دیگر خودم را پیدا نخواهم کرد. و حالا به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم به آن حالت برگردم.

لحن صدایش حالت پرخاش‌جویانه‌ای داشت و من احساس کردم به‌طور مبهمی تهدید می‌شوم. گفتم: «آدم باید بلد باشد گه‌گاهی گم شود: اگر به‌استقبال خطر نرود، هیچ چیز ندارد.»

با لحن قاطعی گفت: «من ترجیح می‌دهم چیزی نداشته باشم و به‌استقبال خطر هم نروم.»

او را درک می‌کردم: برای به‌دست آوردن اندکی امنیت، آن‌قدر زحمت کشیده بود که پیش از هر چیزی اصرار داشت آن را حفظ کند. ولی با دوست داشتن من چه بی‌احتیاطی بزرگی مرتکب شده بود. ممکن است از این بابت تأسف بخورد؟

پرسیدم: «آن لگدی که به‌ازدها زدی برای این بود که خودت را گم شده حس می‌کردی؟»

- نه. از آن حیوان بدم آمد.

- ولی قیافه‌ات حاکی از بدطینتی بود.

- خوب هستم.

- با من نه.

لب‌خند زد: «با تو مشکل است. سال گذشته یک بار امتحان کردم، تو فوراً به‌گریه افتادی.»

وارد اتاق‌مان شدیم. پرسیدم: «لوئیس، از من کینه به‌دل نداری؟»

- بابت چی؟

- نمی‌دانم. بابت همه چیز و هیچ چیز. مثلاً برای اینکه دو زندگی

جداگانه دارم.

کوچه‌های خشک فقیرانه و خانه‌های کوتاهش، بازار روز پرجنب و جوشش، زن‌های روستایی پابرنه‌اش که لباس‌های ژنده ولی شاهانه‌ای به تن داشتند و سبدهای میوه و گل روی سرشان حمل می‌کردند. در حیاط هتل آنتیگا^۱، خرمن‌های گل‌های سرخ، بنفش و آبی از سر و کول درخت‌ها بالا رفته بودند و دیوارها را می‌پوشاندند. باران تند و گرمی می‌بارید، یک طوطی که پایش به زنجیر بسته بود، روی چوبی که نشسته بود این طرف و آن طرف می‌دوید و می‌خندید. کنار دریاچه آتیتلان^۲ در کلیه‌ای چوبی خوابیده بودم که بوته‌های غرق در گل میخک احاطه‌اش کرده بود. قایقی ما را به سانتیاگو^۳ برده بود. زن‌ها در آنجا نوار قرمزی دور سرشان بسته بودند و بچه‌هاشان را که از سر تا شانه‌هاشان در کلاه‌های استوانه‌ای فرو رفته بود تکان تکان می‌دادند. یک روز پنجشنبه رفتیم به بازار چی‌چی کاسته‌نانگو^۴. سرتاسر بازار چادر و بساط فروش کالا بود. زن‌ها با بلوزهای گلدوزی شده و دامن‌های رنگ وارنگ حبوبات، آرد، نان، میوه‌های خشک، مرغ و خروس‌های لاغر، ظروف سفالی، کیف دستی، کمر بند، کفش روباز و کیلومترها پارچه با رنگ‌ها زنده و شاد می‌فروختند، از همان رنگ‌هایی که در کاشی‌کاری و شیشه‌های رنگین کلیسا به کار می‌رود، پارچه‌ها آن قدر قشنگ بودند که لوئیس با شور و نشاط به آنها دست می‌مالید. به من می‌گفت:

- این پارچه قرمز را بختر. یا این سبز را با این پرنده‌های کوچکی که روی آن نقش شده.

- کمی صبر کن، باید همه پارچه‌ها را ببینم.

از همه این شگفتی‌ها، شگفت‌آورتر، یل‌های بسیار قدیمی بود که بعضی از زن‌های روستایی به تن داشتند. یکی از یل‌ها را با سرودری

- اگر فقط یک زندگی داشتی اینجا نبودی.

با نگرانی نگاهش کردم:

- از من دلخوری؟

- نه. از تو دلخور نیستم. مرا به خودش چسباند و گفت: «می‌خواهم».

پشه‌بند را کنار زد و مرا روی تخت‌خواب هل داد. وقتی کنار هم

خوابیدیم با خوشحالی گفت:

- این زیباترین سفرهامان است.

چهره‌اش از هم باز شد، دیگر خود را از دست رفته احساس نمی‌کرد؛

او درست آنجا بود، در وجودم. شادی و آرامشی را که در آغوش هم حس

می‌کردیم، از همه چیز نیرومندتر بود.

سفر کردن و دنیا را گشتن، برای اینکه آدم چیزهایی را که دیگر وجود ندارد به چشم خود ببیند، چیزهایی که به آدم مربوط نیست، مشکوک به نظر می‌آید. من و لوئیس از این بابت با هم هم عقیده بودیم؛ بگذریم از اینکه این موضوع هر دومان را سخت سرگرم می‌کرد. در اوکسمال^۱ یکشنبه بود و سرخ‌پوست‌ها سفره‌های پیک‌نیک‌شان را در سایه معیدها پهن می‌کردند: ما باز هم از پله‌هایی نیمه‌خرابه بالا رفته بودیم. دست‌مان را به زنجیر کنار آن گرفته بودیم و در پی زن‌هایی که دامن‌های بلند پوشیده بودند می‌رفتیم. دو روز بعد با هواپیما از فراز جنگل‌ها که بازاران سیراب‌شان کرده پرواز می‌کردیم؛ هواپیما در آسمان اوج گرفت و دیگر پایین نیامد: زمین بود که به ملاقات‌مان بالا آمد، دریاچه آبی و شهری را که میان سبزه‌ها گسترده شده بود تقدیم‌مان کرد. خیابان‌بندی و خانه‌های شهر به منظمی دفتر یک شاگرد مدرسه بود. اینجا گواتمالا^۲ بود، با

1- Antigua

2- Atitlan

3- Santiago

4- Chichicastenango

1- Uxmal

2- Guatemala

دوزی‌های باستانی که در آن رنگ آبی به ملایمت با رنگ‌های قرمز و طلایی آمیخته بود به لوئیس نشان دادم: «این چیزی است که اگر فروشی باشد، دلم می‌خواهد بخرم.»

لوئیس پیرزن سرخپوست را که موهای بافته بلندی داشت برانداز کرد و گفت:

«شاید حاضر شود آن را بفروشد.»

«من هیچ وقت جرأت نمی‌کنم چنین پیشنهادی به او بکنم. تازه به چه زیبایی؟»

به گشت و گذارمان ادامه دادیم، زن‌ها خمیر تورتیلا را کف دست‌شان ورز می‌دادند، دیگ‌هایی پر از راگو زردرنگی روی آتش به دل می‌جوشید؛ خانواده‌ها دسته‌جمعی غذا می‌خورند. کنار میدان دو کلیسای سفید بنا شده بود، که برای ورود به آنها باید از پله‌های بالا رفت؛ روی پله‌ها، مردهایی در لباس گاوایان نمایی عودسوزهایی را که در دست داشتند تکان می‌دادند. ما از پله‌های کلیسایی که بزرگ‌تر بود بالا رفتیم، دود غلیظی که مرا به یاد دوران بچگی پرهیزکارانه‌ام می‌انداخت ما را احاطه کرده بود.

پرسیدم: «اجازه داریم وارد شویم؟»

لوئیس گفت: «با ما چه کار دارند؟»

وارد کلیسا شدیم ولی بوی عطر تند نفسم را بند آورد، نه صندلی‌ای در کار بود، نه نیمکتی و نه جایی برای نشستن. زمین سرامیک فرش شده باغچه‌ای بود از شمع‌هایی با شعله صورتی؛ سرخپوست‌ها ضمن دست به دست دادن خوشه‌های ذرت، دعاهایی زیر لب زمزمه می‌کردند. در محراب مجسمه‌ای مومیایی شده پوشیده از پارچه‌های زریفت و گل خوابیده بود؛ رویه‌روی آن مجسمه بزرگ مسیح بود، خون‌آلود، با چهره شکنجه دیده، غرق در پارچه‌های رنگین و جواهر.

لوئیس گفت: «کاش دست کم می‌شد فهمید چی دارند زیر لب زمزمه می‌کنند.»

پیرمردی را نگاه می‌کرد که با پاهای زمخت، زن‌هایی را که زانو به زمین زده بودند تطهیر می‌کرد.

بازوی لوئیس را گرفتم و کشیدم: «برویم بیرون، این‌ها همه سرم را به درد می‌آورند.»

وقتی رسیدیم بیرون لوئیس به من گفت:

«می‌دانی، من باورم نمی‌شود این سرخپوست‌ها آدم‌های خوشبختی باشند. لباس‌هایشان شاد است، ولی خودشان نه.»

مقداری کم‌رنگ، کفش رویار و پارچه خریدم؛ پیرزنی که آن یل شکوهمند را به تن داشت هنوز آنجا بود ولی من جرأت نکردم با او وارد گفت و گو بشوم. توی کافه میدان که عطاری هم بود، چند تا از سرخپوست‌ها دور میزی نشسته بودند و مشروب می‌خوردند؛ زن‌هایشان روی زمین کنار پاهایشان نشسته بودند. ما سفارش تکیلا^۱ دادیم که با نمک و لیموهای سبز کوچک برای مان آوردند. دو سرخپوست جوان تلوتلوخوران با هم می‌رقصیدند، قیافه‌شان چنان عاری از هر گونه تفریح و لذت بود که دلم به حال‌شان سوخت. بیرون دستفروش‌ها داشتند بساط‌شان را جمع می‌کردند؛ با گذاشتن ظروف سفالی‌شان روی هم بنای بغرنجی درست می‌کردند و بعد آن را می‌گذاشتند روی پشت‌شان، تسمه‌ای هم به پیشانی‌شان می‌بستند که دور این ظرف‌ها پیچیده شده بود و در حفظ تعادل آنها کمک‌شان می‌کرد. با قدم‌های کوتاه راه می‌رفتند.

لوئیس گفت: «اینها را نگاه کن. کار حیوان‌های بارکش را می‌کنند.»

«به گمانم آن‌قدر فقیرند که نمی‌توانند الاغ داشته باشند.»

«بله، من هم همین‌طور تصور می‌کنم. ولی به نظر می‌رسند چنان

به تهیدستی عادت کرده‌اند که آدم از دست‌شان عصبانی می‌شود. بهتر است برگردیم.
- برگردیم.

برگشتیم به هتل ولی جلو در از من جدا شد و گفت: «فراموش کردم. سیگار بخرم، فوراً برمی‌گردم.»

توی بخاری دیواری‌مان آتش بزرگی شعله‌ور بود؛ این شهر کوچک غرق در آفتاب، در ارتفاعی بلندتر از هر شهر یا دهکدهٔ فرانسوی قرار گرفته بود و در نتیجه شب‌ها سرد می‌شد. جلو شعله‌ها که بوی خوش صمغ می‌داد دراز کشیدم. از این اتاق و دیوارهای صورتی رنگ و فرش‌هایش خوشم می‌آمد. به لویس فکر می‌کردم: راضی بودم که پنج دقیقه تنها مانده‌ام، چون می‌توانستم به او فکر کنم. ظاهراً از دیدن جاها یا چیزهای جالب لذت نمی‌برد. اگر کسی او را به دیدن معبدها، چشم‌اندازها و بازارها می‌برد، او فوراً به جنبه‌های دیگر آنها توجه می‌کرد: آدم‌ها را می‌دید؛ و نظرات خودشان را داشت که آدم چگونه باید باشد: پیش از همه چیز باید تسلیم نشود، هوس‌ها و خواست‌هایی داشته باشد و برای سیراب کردن آنها مبارزه کند. خودش به کم می‌ساخت ولی با خشونت از محروم ماندن پرهیز می‌کرد. در رمان‌هایش آمیزهٔ عجیبی از ملایمت و سنگدلی وجود داشت، چون او از زورگوها و سرکوب‌گرها همان اندازه نفرت داشت که از قربانی‌های تسلیم و بی‌سروزیان‌شان. همدلی و محبتش را نثار آدم‌هایی می‌کرد که دست کم گریزهایی شخصی به قلمرو ادبیات، هنر، مواد مخدر، یا بالاتر از آن جنایت، و از همه بهتر خوشبختی می‌زنند. او فقط آدم‌های انقلابی را تحسین می‌کرد. بیشتر از من اهل سیاست نبود؛ ولی استالین، مائوتسه تونگ و تیتو را به طرزی احساساتی دوست داشت. کمونیست‌های آمریکایی به نظرش هالو و بی‌بخار می‌آمدند، ولی به گمانم اگر در فرانسه سکونت داشت کمونیست می‌شد،

یا دست کم امتحان می‌کرد. سرم را به طرف در برگرداندم: چرا نمی‌آمد؟ داشت کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رفت که بسته‌ای زیر بغل وارد اتاق شد. پرسیدم:

- چه کار کردی؟

- مأموریت خاصی داشتم که بایستی انجام می‌دادم.

- از طرف کی؟

- از طرف خودم.

- و انجامش دادی؟

- البته.

بسته را انداخت به طرف من؛ کاغذ آن را پاره کردم. و رنگ آبی درخشان آن چشم‌هایم را خیره کرد: همان یل قدیمی شگفت‌انگیز بود. گفتم: «چرب و کثیف است.»

با لذت تمام نقش‌های بوله‌وسانه و تعمیدی قلاب‌دوزی را با نوک انگشت دنبال می‌کردم: «معرکه است، چطور آن را به دست آوردی؟»

- دربان هتل را با خودم بردم و کلی با زن روستایی چک و چانه زد. پیرزن به هیچ قیمتی حاضر نبود یل کهنه‌اش را بفروشد ولی وقتی دربان پیشنهاد کرد در برابر آن یل نو و تازه‌ای به او بدهد، پذیرفت. حتی به نظر می‌آمد مرا ابله فرض کرده است. فقط پس از این معامله گیلای هم به دربان تعارف کردم و حالا دیگر دست از سرم برنمی‌دارد، می‌خواهد برود نیویورک و ثروتمند شود.

خودم را به گردن لویس آویختم و گفتم: «چرا این قدر به من محبت می‌کنی؟»

- پیش از این به تو گفتم که آدم مهربانی نیستم، خودخواهم. قضیه بر سر این است که تو بخش کوچکی از خودم هستی. مرا محکم به خودش فشارد: «دوست داشتن تو چه لذتی دارد.»

آه! در این لحظه‌های مهربانی که نفس‌مان را بند می‌آورد خیلی برای همدیگر مفید بودیم. او چطور می‌توانست در آن واحد هم خودمانی و آشنا باشد و هم متقلب‌کننده؟ روی فرش و جلو شعله‌های سرکش دراز کشیدیم.

- آن، می‌دانی چقدر دوست دارم؟ می‌دانی چرا بیشتر وقت‌ها نمی‌گویم دوست دارم؟

- می‌دانم. خودت هم می‌دانی، نه؟

- بله، می‌دانم.

لباس‌هایمان را به چهارگوشه اتاق پرتاب کرده بودیم.

لویس گفت: «چرا این قدر هوست را دارم.»

- چون من هم همان اندازه هوس تو را دارم.

- چقدر دوست دارم کنار تو باشم.

- چقدر دوست دارم تو را کنار خودم داشته باشم.

.....

لحظه‌هایی بعد، لویس روی آرنجش بلند شد.

- گلویم خشک است، تو چطور؟

- بدم نمی‌آید، گیلای بنوشم.

گوشی را برداشت و دو لیوان ویسکی سفارش داد. من روب‌دوشامبرم

را پوشیدم و او هم لباس خانه سفید و کهنه‌اش را.

به او گفتم: «این جل کهنه را باید دور بیندازی.»

خودش را تنگ در پارچه حوله‌ای آن پیچید و گفت:

- هرگز! منتظر می‌مانم تا او مرا ترک کند.

آدم آزمندی نبود، ولی بدش می‌آمد چیزهایی را که داشت دور

بیندازد، بخصوص لباس‌های کهنه‌اش را. پیشخدمت لیوان‌های

ویسکی‌مان را آورد و دو نفری کنار آتش نشستیم. بیرون باران شروع کرد

به باریدن، هر شب باران می‌بارید.

گفتم: «خیلی سرحالم.»

- من هم همین‌طور. دستش را دور شانه‌هایم انداخت: «آن پیش من

بمان.»

نفس توی سینه‌ام حبس شد: «لویس! می‌دانی چقدر دلم می‌خواهد،

چقدر آرزویش را دارم! ولی نمی‌توانم.»

- چرا؟

- سال پیش برایت توضیح دادم.

لیوانم را یک نفس نوشیدم و همه ترس‌های قدیمی به سراغم آمد:

ترس کلوب دلیرا، هتل مریدا، چی‌چن ایتزا، و ترس‌های دیگری که خیلی

سریع خفه‌شان کرده بودم. همین حرف بود که در ذهنم مجسم می‌کردم؛

یک روز به من خواهد گفت بمان، و من باید جواب بدهم نه. آن وقت چی

پیش می‌آید؟ سال پیش اگر لویس را از دست می‌دادم، باز می‌توانستم

تسلای پیدا کنم، عادت کنم؛ حالا ترجیح می‌دادم زنده به گور شوم و او را از

دست ندهم.

- تو شوهر داری، باشد، ولی می‌توانی طلاق بگیری. می‌توانیم بی‌آنکه

ازدواج کنیم با هم زندگی کنیم. به طرفم خم شد: «تو زنم هستی، تنها زنم.»

چشمهایم پراشک شد. گفتم: «دوستت دارم. می‌دانی که چه قدر

دوستت دارم. ولی در سن و سال من آدم نمی‌تواند همه زندگی گذشته‌اش

را از پنجره بیندازد بیرون؛ خیلی برای این کار دیر شده. دیر به‌پست هم

خورده‌ایم.»

- برای من این‌طور نیست.

- این‌طور گمان می‌کنی؟ اگر بگویم بیا برای همیشه در پاریس زندگی

کن، می‌آیی؟

با حدت تمام گفتم: «من که فرانسه بلد نیستم.»

چهره‌ی لوئیس سرخ شد: «در پاریس نمی‌توانم کتاب بنویسم.»
- من هم گمان می‌کنم نه. شانه‌هایم را بالا انداختم: «می‌بینی، در غربت نمی‌توانی نویسندگی کنی و زندگی‌ات مفهومی را از دست خواهد داد. من نویسنده نیستم؛ ولی چیزهایی هست که برای من همان اندازه اهمیت دارد که کتاب‌هایت برای تو.»

لوئیس لحظه‌ای ساکت ماند: «با این همه، باز هم دوستم داری؟»
- بله، تا زنده هستم دوست خواهم داشت. دست‌هایم را گرفتم: «لوئیس، هر سال می‌توانم پیش‌ت برگردم. اگر مطمئن باشی هر سال می‌توانیم همدیگر را ببینیم، دیگر جدایی میان ما نخواهد بود؛ فقط انتظارها وجود خواهد داشت. آدم وقتی کسی را خیلی دوست دارد، می‌تواند سعادتمندانه انتظار بکشد.»

لوئیس گفت: «اگر تو همان قدر که من دوست دارم، دوستم داری، چرا سه چهارم عمرمان را در انتظار کشیدن از دست بدهیم؟»
مردد مانند: «چون عشق همه چیز نیست. باید مرا درک کنی: برای تو هم همه چیز نیست.»

صدایم می‌لرزید و نگاهم به لوئیس التماس می‌کرد: خدا کند مرا درک کند، این عشقی را که در عین حال همه چیز نبود برایم حفظ کند و گرنه بدون آن هیچ چیز نخواهم بود.

لوئیس گفت: «درست است، عشق همه چیز نیست.»

با قیافه‌ی مرددی نگاهم می‌کرد. با شور و اشتیاق گفتم:

- نه اینکه چون چیزهای دیگری هم در زندگی‌ام هست تو را کمتر دوست دارم. نباید از من دلخور شوی، نباید کمتر دوستم داشته باشی.

دستی به موهایم کشید: «گمان می‌کنم اگر عشق برایت همه چیز بود، این قدر دوست نمی‌داشتم: چون آن وقت دیگر آن کسی که الان هستی

نبودی.

چشم‌هایم پراشک شد. اگر او به‌طور کامل قبولم می‌کرد، مرا با گذشته‌ام، زندگی‌ام، با همه‌ی چیزهایی که مرا از او جدا می‌کرد، آن وقت سعادت‌مان نجات یافته بود. خودم را به آغوشش انداختم:
- لوئیس، اگر درکم نمی‌کردی، خیلی رنج آور می‌شد! ولی تو می‌فهمی. چه سعادت‌ی!

- چراگریه می‌کنی؟

- ترسیدم: اگر تو را از دست می‌دادم، دیگر نمی‌توانستم زنده بمانم. اشکی را از روی گونه‌ام سترد: «گریه نکن. وقتی گریه می‌کنی، من ترس برم می‌دارد.»

- حالا گریه می‌کنم چون خوشبختم. ایامی را که با هم هستیم برای تمام سال سعادت ذخیره می‌کنیم، این طور نیست، لوئیس؟

با لحن پرعطوفتی گفت: «بله، فرانسوی کوچولوی من.» گونه‌ی خیسم را بوسید: «عجیب است که گاهی زن بسیار عاقلی به نظرم می‌رسی و گاهی هم درست یک بچه.»

- گمان می‌کنی زن خنگی هستم؟ ولی اگر دوستم داشته باشی برایم اهمیت ندارد.

فردا صبح در اتوبوسی که ما را به کوئتزالتننگو^۱ می‌برد، قلبم از شادی لریز بود؛ دیگر نه از آینده‌ی می‌ترسیدم، نه از لوئیس، نه از کلمات، از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. برای اولین بار جرأت می‌کردم آشکارا برنامه‌ی بریزم: سال آینده، لوئیس خانه‌ای کنار دریاچه‌ی میشیگان^۲ اجاره خواهد کرد و تابستان را در آنجا خواهیم گذراند؛ دو سال بعد او می‌آید به پاریس و من فرانسه و ایتالیا را نشانم خواهم داد... دستش را توی دستم می‌فشردم و

بودند و زن‌های سرخپوست با سینه‌های برهنه دور و برشان پرسه می‌زدند. ایستگاه راه‌آهن موتزاتانگو^۱، شبیه بازار مکاره بود. زن‌ها بچه‌ها و مرغ و خروس‌هاشان را توی دامن‌شان گذاشته و روی ریل‌ها نشسته بودند. صدای زنگی از دور به گوش رسید، خدمه ایستگاه شروع کردند به فریاد کشیدن و کمی بعد سروکله قطار کوچکی که لوکوموتیوی کهنه با سر و صدای برخورد آهن‌پاره‌ها به هم و فش فش بخار آن را می‌کشید پیدا شد.

بایستی ده ساعت وقت می‌گذاشتیم تا صد و بیست کیلومتری را که ما را از گواتمالا جدا می‌کرد بپیماییم. فردا هواپیمایی طی پنج ساعت، از فراز جنگل‌های تیره و ساحلی درخشان ما را به مکزیکو رساند.

لوئیس توی تاکسی گفت: «بالاخره رسیدیم به شهری واقعی که هر چیزی در آن می‌تواند پیش بیاید. من شهرها را دوست دارم.»

- من هم همین‌طور.

هتل‌مان را پیشاپیش انتخاب کرده بودیم و نامه‌هایی که برای‌مان فرستاده شده بود، آنجا در انتظارمان بود. نامه‌هایم را توی اتاق خواندم، کنار لوئیس نشسته بودم: حالا دیگر می‌توانستم به زندگی‌ام در پاریس فکر کنم بی آنکه این احساس را داشته باشم که چیزی را از او می‌دزدیم؛ در آن لحظه در همه چیز با او شریک بودم، حتی چیزهایی که ما را از هم جدا می‌کرد. رویر ظاهراً سرحال بود، می‌گفت نادین غمگین ولی آرام است و پل مداوا شده: همه چیز روبه‌راه است. به لوئیس لبخند زدم و پرسیدم:

- برای تو کی نامه می‌نویسد؟

- ناشرهایم.

- چي می‌گویند؟

- جزئیاتی از زندگی‌ام را می‌خواهند بدانند. برای معرفی و تبلیغ کتابم:

او هم لبخند زنان برنامه‌هایم را تأیید می‌کرد. از میان جنگل‌های انبوه می‌گذشتیم؛ بارانی چنان گرم و معطر می‌بارید که من شیشه اتوبوس را پایین کشیدم تا آن را روی صورتم حس کنم. چوپان‌ها زیر شتل‌های حصیری‌شان کنار جاده ایستاده بودند و عبور ما را تماشا می‌کردند: آدم ممکن بود گمان کند کلبه‌هایی حصیری را روی پشت‌شان حمل می‌کنند.

لوئیس گفت: «واقعاً راست است که ما در ارتفاع چهارهزار متری در سطح دریا هستیم؟»

- این‌طور به نظر می‌آید.

سروش را تکان داد: «باورم نمی‌شود، وگرنه باید سرم گیج می‌رفت.» اگر اینجا نیامده بودم به‌نظرم غیرممکن می‌آمد، حتی خارق‌العاده که این دشت‌ها به اندازه یخچال‌های طبیعی مرتفع باشند و پوشیده از درخت‌هایی چنین شکوهمند؛ ولی در آن لحظه که آنها را به چشم خودم می‌دیدم همان اندازه به‌نظرم طبیعی می‌آمد که علفزارهای فرانسه. در حقیقت گواتمالای مرتفع، با آتش‌فشان‌های خاموشش، با دریاچه‌ها، علفزارها و روستاییان خرافاتی‌اش شبیه اوورنی^۱ بود. کم‌کم داشتم از این ارتفاع خسته می‌شدم، موقعی که دو روز بعد به طرف ساحل دریا سرازیر شدیم، حالم جا آمد: سرازیر شدنی فراموش نشدنی! سحر هنگام عبور از جاده‌ای که به‌طور ماریج در دل تپه پایین می‌رفت، از سرما می‌لرزیدم. دو طرف جاده چراگاه‌های سرسبزی بود. سپس گیاه‌های بی‌رمق جای‌شان را دادند به‌انبوهی از گیاهان تیره با برگ‌های سفت و براق؛ پای تپه‌های مرتفع که برفک‌های سفید آن را پوشانده بود، دهکده‌ای شبیه دهکده‌های اندلس نمایان شد که غرق در گل‌های رنگ و وارنگ بود؛ با کمی دیگر حرکت چرخ‌ها، از چندین مدار گذشتیم، آسمان گر گرفت، از میان درخت‌های موز عبور کردیم؛ کلبه‌هایی حصیری اینجا و آنجا پراکنده

در نظر دارند تبلیغ زیادی راه بیندازند. صدای لوئیس گرفته و عبوس بود. نگاه پرسش گرانه‌ای به او کردم:

- معنی اش این است که پول زیادی نصیبت خواهد شد، نه؟

- امیدوارم این طور باشد. نامه را توی کیفش گذاشت: «باید بی درنگ جواب شان را بدهم.»

- چرا بی درنگ. اول برویم مکزیکو را ببینیم.

شروع کرد به خندیدن: «کله به این کوچکی را ببین و چشم‌هایی که از نگاه کردن خسته نمی شود!»

می خندید ولی چیزی در لحن صدایش حیرت زده ام کرد. گفتم: «اگر ناراحت می شوی برویم بیرون، بمانیم.»
- آن وقت تو خیلی غمگین می شوی.

در خیابان آلامد^۱ قدم می زدیم؛ توی پیاده رو زن ها تاج گل های بزرگ مخصوص سوگواری درست می کردند، زن های دیگری قدم می زدند؛ کلمه آلکاتزار^۲ شادمانه بر سر در بنگاه کفن و دفن می درخشید؛ از خیابان پهن پر آمد و شدی گذشتیم، بعد هم از کوچه های باریک و مشکوکی. در نظر اول از مکزیکو خوشم آمد. ولی لوئیس فکرش جای دیگری بود. تعجب نمی کردم. اتفاق می افتاد که گاهی سریع درباره چیزی تصمیم می گرفت و گاهی هم ساعت ها در برابر چمدانی که بایستی می بست یا نامه ای که بایستی می نوشت مردد می ماند. در طول شام ساکت ماندم تا مانع فکر کردنش نشوم. به محض اینکه به اتاق مان برگشتیم، کاغذ سفیدی جلو رویش گذاشت: با دهان نیمه باز و چشم های بی حالت، شبیه ماهی شده بود. پیش از آنکه یک کلمه روی کاغذ بنویسد، من خوابم برد.

فردا صبح از او پرسیدم: «نامه ات را نوشتی؟»

- بله.

- چرا نوشتنش این قدر ناراحت می کرد؟

- ناراحت نکرد. شروع کرد به خندیدن: «آه! این طور نگاهم نکن، انگار

یکی از مریض های هستم. برویم بگردیم.»

آن هفته خیلی گردش کردیم. از هرم های بزرگی بالا رفتیم و در قایق های غرق در گل به گشت و گذار پرداختیم، در خیابان ژاليسکوا^۱ و در بازارهای فکسنی، دانسینگ ها و موزیک هال هایش پرسه زدیم و در توشگاه هایش تکیلا خوردیم. برنامه مان این بود که چند روز دیگر در مکزیکو بمانیم، بعد یک ماه را به سفر به نقاط مختلف کشور اختصاص دهیم و بعد هم برگردیم به شیکاگو و چند روزی را هم آنجا با هم بگذرانیم. ولی یک روز؛ وقتی برای خواب بعد از ظهر وارد اتاق مان شدیم، لوئیس بی مقدمه به من گفت:

- من باید پنجشنبه در نیویورک باشم.

با تعجب نگاهش کردم: «در نیویورک؟ چرا؟»

- ناشرهایم از من می خواهند آنجا بروم.

- نامه جدیدی دریافت کرده ای؟

- بله؛ برای پانزده روز دعوتم کرده اند.

- ولی تو که مجبور نیستی بروی.

- چرا، مجبورم. شاید در فرانسه وضع به این شکل نباشد، ولی در اینجا یک کتاب، یک معامله است، و اگر آدم بخواهد در آن سود ببرد، باید از خودش مایه بگذارد. باید کسانی را ببینم، در مهمانی هایی شرکت کنم و مصاحبه هایی به عمل بیاورم. هیچ جالب نیست، ولی خوب دیگر، این طور است.

- به آنها خبر نداده بودی که پیش از ماه ژوئیه آزاد نیستی؟ نمی شود این

برنامه را تا ژوئیه عقب انداخت؟

- ژوئیه ماه مناسبی نیست؛ باید تا اکتبر منتظر ماند: آن موقع هم دیگر دیر است. بعد با بی صبری افزود: «چهار سال است که در چنگال ناشرهایم دست و پا می‌زنم. آنها اگر سعی دارند هزینه‌هایشان را جبران کنند، من نمی‌توانم چوب لای چرخ‌شان بگذارم. و من هم نیاز به پول دارم تا بتوانم به نوشتن چیزهایی که دوست دارم ادامه بدهم.

- می‌فهمم.

می‌فهمیدم، ولی در عین حال خلاء عجیبی توی دلم حس می‌کردم. لوئیس شروع کرد به خندیدن:

- فرانسوی کوچولوی من، وقتی خواسته‌هایش برآورده نمی‌شود چه قیافه ترحم‌انگیزی پیدا می‌کند!

سرخ شدم. راست است که لوئیس دست به هر کاری می‌زد تا به من خوش بگذرد، و حالا یک‌بار مجبور بود مراقب منافع خودش باشد، نبایستی از خودم دلخوری نشان می‌دادم؛ یا به نظرش آدم خودخواهی می‌آمدم، به همین دلیل هم لحن صدایش ستیزه‌جویانه شده بود:

- تقصیر تو است که این قدر لوسم کرده‌ای. لبخند زدم و گفتم: «خیلی هم جالب است که با هم در نیویورک گردش کنیم. فقط از اینکه برنامه‌ها مان به‌طور ناگهانی به هم ریخت جا خوردم. تو هم غافلگیرانه این خبر را به من دادی.

- پس چطوری بایستی به تو اعلام می‌کردم؟

شادمانه به او گفتم: «سرزنشت نمی‌کنم.» پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: «در همان نامه اول دعوتت کرده بودند، نه؟»

- بله.

- چرا آن موقع به من نگفتی؟

- چون می‌دانستم از آن خوش نخواهد آمد.

حالت سرگشتگی‌اش متأثرم کرد؛ حالا می‌فهمیدم چرا برای جواب

دادن به‌نامه این همه این دست و آن دست می‌کرد؛ در صدد بود سفر مکزیکی‌مان را نجات دهد؛ و چنان به‌موفق شدن در این کاریقین داشت که نگران کردن من به نظرش بیهوده آمده بود. ولی موفق نشده بود. و حالا می‌خواست در برابر این بدشانسی روی خوش نشان دهد ولی اظهار تأسف من اندکی عصبانیش می‌کرد: او بیشتر دوست داشت عصبانی شود تا غمگین. حالش را درک می‌کردم.

گفتم: «می‌توانستی درباره آن با من حرف بزنی، من آن قدرها هم نازک نارنجی نیستم» با عذوق به او تبسم کردم: «می‌بینی که زیادی لوسم می‌کنی.»

- شاید.

دوباره احساس سرگشتگی کردم. به او گفتم: «باید این وضع را عوض کنیم. وقتی به نیویورک رسیدیم، آن وقت من هر کار که تو بخواهی برای انجام خواهم داد.»

لوئیس خنده‌کنان نگاهم کرد و گفت:

- راست می‌گویی؟

- بله، راست می‌گویم. هر کس به توبت.

- در این صورت منتظر رسیدن به نیویورک نمایم. همین حالا شروع کنیم. شانه‌هایم را گرفت و با حالت اندکی ستیزه‌جویانه اضافه کرد: «پس بیا خواسته‌هایم را عملی کن.»

برای اولین بار بود که وقتی مرا می‌بوسید، توی دلم گفتم: «نه.» ولی عادت نداشتیم به او بگویم نه. بنابراین نتوانستم. و تازه برای واکنش نشان دادن بدون بگو مگو خیلی دیر بود. البته دو سه بار پیش آمده بود که بی آنکه واقعاً مایل باشم به اظهار تمایل او بگویم بله؛ ولی باطناً راضی بودم. امروز وضع فرق می‌کرد. در لحن صدای لوئیس حالت گستاخانه‌ای وجود داشت که یخ‌زده‌ام کرد. حرف‌ها و حرکاتش هیچ وقت ناراحت‌

وضع سلامتی‌شان شیکاگو را ترک کرده بودند. لوئیس نشانی‌شان را درست بلد نبود. به محض اینکه کارش با ناشرها و کارگزارانش تمام شده بود، در صدد پیدا کردن فلتون برآمده و با هزار مکافات شماره تلفنش را پیدا کرده و با او تماس گرفته بود.

- حالا هم منتظرمان است. می‌خواهد نیویورک را نشان‌مان بدهد. من ترجیح می‌دادم شب را به‌تنهایی با لوئیس بگذرانم، ولی با اشتیاق گفتم: «دلم می‌خواهد با او آشنا شوم».

- علاوه بر این، ما را به‌جاهایی خواهد برد که بدون او هرگز نمی‌توانیم پیدا کنیم. بعد با خوشحالی افزود: جاهایی که دوستان روانکاو به‌طور حتم نشانت نداده‌اند.

بیرون گرمای شدید مرطوبی بود. در اتاق زیر شیروانی فلتون از آن هم گرم‌تر بود. آدام قدبلند و رنگ‌پریده‌ای بود که هنگام فشردن دست لوئیس با لذت می‌خندید. در حقیقت چیز زیادی از نیویورک را نشان‌مان نداد. زنش با دو پسر جوان و چند قوطی آبجو به‌خانه آمد، قوطی‌های آبجو را یکی پس از دیگری سرکشیدند و درباره‌ی کسانی حرف زدند که من نمی‌شناختم، کسانی که به‌زندان افتاده بودند، آدم‌های دیگری که از زندان مرخص شده بودند، که دنبال راه حل‌های آسانی برای پول به‌دست آوردن می‌گشتند و پیدا هم کرده بودند. بعد درباره‌ی مواد مخدر حرف زدند و مقدار رشوه‌ای که پلیس‌های اینجا می‌گرفتند. لوئیس از حرف‌های آنها خیلی تفریح می‌کرد. رفتم در یکی از بیستروهای خیابان سوم راسته‌ی خوک خورديم. آنها مدت زیادی به حرف زدن ادامه دادند. من سخت کسل شده بودم و احساس افسردگی می‌کردم.

روزهای بعد هم همین احساس را داشتم. در یک مورد اشتباه نکرده بودم: به‌لوئیس در نیویورک خوش نمی‌گذشت. نحوه‌ی زندگی‌ای را که در اینجا به‌او تحمیل می‌شد دوست نداشت، نه تعارف‌ها و نه تبلیغات را. با

نمی‌کرد، چون به‌اندازه‌ی تمنايش، لذتش و عشقش خودجوش بود؛ امروز با ناراحتی در این حرکات آشنا که به‌نظم سبکسرانه و نابه‌جا آمد شرکت کردم، و متوجه شدم که لوئیس هم نگفت: «دوستت دارم». آخرین باری که این را گفت کی بود؟

روزهای بعد هم نگفت. فقط درباره‌ی نیویورک حرف می‌زد. در سال ۴۳ هنگام سوارشدن به کشتی برای رفتن به میدان جنگ در اروپا، فقط یک روز در این شهر مانده بود، و حالا دل توی دلش نبود هر چه زودتر به آنجا برود. امیدوار بود دوستان قدیمی شیکاگویی‌اش را آنجا ملاقات کند، خیلی چیزها آرزو می‌کرد. در نظر لوئیس آینده و گذشته خیلی بیشتر از زمان حال برایش مهم بود؛ من نزدیکش بودم و نیویورک از او دور؛ با این حال نیویورک همه‌ی حواسش را مشغول می‌کرد. از این بابت چندین ناراحت نمی‌شدم، با این همه خوشحالی‌اش برای رفتن به آنجا غمگینم می‌کرد. یعنی تأسف این تنها با هم بودن را نمی‌خورد؟ من بیشتر از اینها از او خاطره دارم و بیشتر از اینها به‌او نزدیکم که برسم از من خسته شده باشد؛ یا شاید زیادی به‌من عادت کرده بود.

نیویورک گرم و مرطوب بود. از باران‌های تند شبانه در اینجا خبری نبود. از همان اول صبح آسمان گُر می‌گرفت. لوئیس صبح زود از هتل بیرون رفته است. من، مانده‌ام و در خرخر ملایم پنکه چرت می‌زنم. کتاب خواندم؛ دوش گرفتم، چند تا نامه نوشتم. ساعت شش لباس پوشیده منتظر لوئیس ماندم. ساعت هفت و نیم با شور و هیجان آمد. گفت: - فلتون^۱ را پیدا کردم.

خیلی درباره‌ی فلتون یا من صحبت کرده بود. فلتون شب‌ها طبل می‌زد، روزها تاکسی‌رانی می‌کرد و روز و شب مواد مخدر مصرف می‌کرد؛ زنش کنار پیاده‌روها خودفروشی می‌کرد، او هم معتاد بود. به‌علت به‌هم خوردن

خودش نبود؟ در هر صورت، من نمی‌توانستم این حقیقت را از خودم کتمان کنم: از مدتی پیش تغییر کرده بود.

آن شب وقتی آمد توی اتاق خیلی شاد و شنگول بود؛ مصاحبه‌ای را برای پخش از رادیو ضبط کرده بود و در حالی که من منتظر بدخلفی‌اش بودم، با خوشحالی مرا بوسید و گفت:

- زود باش لباس بپوش! با جک موری^۱ شام می‌خوریم. او خیلی مشتاق دیدن تو است و من هم می‌خواهم با او آشنا شوی.

نتوانستم نوبیدی‌ام را پنهان کنم: «امشب؟ لوئیس، هیچ وقت نمی‌توانیم شبی را با هم بگذرانیم؟ من و تو با هم؟»

- زود از او جدا می‌شویم. محتویات جیب‌هایش را روی میز ریخت و کت و شلوار جدیدش را از گنج‌ه برون آورد. گفت: «کم اتفاق می‌افتد از یک نویسنده خوشم بیاید. اگر به‌تو می‌گویم از موری خوشت خواهد آمد، حرفم را باور کن.»

- باور می‌کنم.

جلو میز توالت نشستم تا خودم را خوشگل کنم.

لوئیس گفت: «شام را در هوای آزاد در سترال پارک^۲ می‌خوریم. ظاهراً جای خیلی دلپذیری است و غذای خوبی هم دارد. نظرت چیست؟»

لبخند زدم: «من می‌گویم اگر خیلی زود خلاص شویم و با هم تنها بمانیم، معرکه است.»

با قیافه دودلی براندازم کرد: «خیلی دلم می‌خواهد از موری خوشت بیاید.»

- چرا؟

با لحن پرنشاطی گفت: «برنامه‌هایی چیده‌ایم، ولی تو باید از او خوشت بیاید، والا به‌درد نمی‌خورد.»

اکراه به‌مهمانی‌های ناهار، عصرانه و مجالس رقص می‌رفت و عبوس و دلخور برمی‌گشت. من به‌درستی نمی‌دانستم چه بکنم. لوئیس بدون پافشاری به‌من پیشنهاد می‌کرد همراهش بروم، ولی امسال از این ملاقات‌های زودگذر لذت نمی‌بردم و حتی خوشم نمی‌آمد دوستان قدیمی‌ام را ببینم. تنها و بی‌هدف توی کوچه‌ها پرسه می‌زدم. هوا خیلی گرم بود و اسفالت زیر پایم ذوب می‌شد، به‌محض بیرون آمدن غرق عرق می‌شدم و از دوری لوئیس رنج می‌بردم. بدتر از همه این بود که وقتی هم به‌یکدیگر می‌رسیدیم، برخوردمان شادمانه نبود. لوئیس از تعریف کردن مجالس ملال‌آور کسل می‌شد و من هم چیز جالبی نداشتیم برای او تعریف کنم. آن وقت یا می‌رفتیم به‌سینما، یا به‌مسابقه بوکس یا بیس‌بال، و بیشتر وقت‌ها هم فلتون همراه‌مان می‌آمد.

یک روز لوئیس به‌من گفت: «از فلتون زیاد خوشت نمی‌آید، نه؟»

- نه من چیزی دارم به‌او بگویم نه او به‌من. با کنجکاوی لوئیس را برانداز کردم: «چرا بهترین دوستان همگی یا جیب‌برند، یا معتاد و یا پاندا^۳؟»
لوئیس شانه‌هایش را بالا انداخت: «به‌نظرم سرگرم‌کننده‌تر از دیگران می‌آیند.»

- ولی تو که هرگز به‌این فکر نیفتاده‌ای مواد مخدر مصرف کنی، نه؟

با عجله گفت: «آه! نه! خودت بهتر می‌دانی: من همه چیزهای خطرناک را دوست دارم، ولی دورادور.»

شوخی می‌کرد، ولی در عین حال راست می‌گفت. هر چیز خطرناک، غیرعادی و غیرعقلانه او را مفتون خود می‌کرد؛ ولی تصمیم گرفته بود بدون استقبال از خطر، با احتیاط و عاقلانه زندگی کند. همین تضاد بیشتر وقت‌ها او را نگران و مردد می‌کرد؛ آیا در رفتارش نسبت به‌من هم همین تضاد وجود نداشت؟ با دلواپسی این سؤال را از خودم می‌کردم. لوئیس باشتاب و با بی‌احتیاطی عاشق من شده بود: آیا در حال سرزنش کردن

نگاه پرسش آمیزی به او کردم. گفت:

- خانه‌ای در دهکده کوچکی نزدیک بوستون^۱ دارد. از ما دعوت کرده است تا هر مدتی که دل‌مان بخواهد در آنجا بمانیم. این خیلی بهتر از آن خواهد بود که به شیکاگو برگردیم؛ در شیکاگو هوا باید گرم‌تر از اینجا باشد.

بار دیگر توی دلم احساس خلاء کردم. پرسیدم: «خودش هم در این خانه سکونت دارد؟»

- با زن و دو بچه‌اش. بعد با لحن تمسخرآمیزی افزود: «ولی نگران نباش، ما اتاق جداگانه‌ای برای خودمان خواهیم داشت.»

- ولی لوئیس من نمی‌خواهم این ماه آخر را با افراد دیگری بگذرانم. ترجیح می‌دهم در شیکاگو گرما بخورم، ولی با تو تنها باشم.

با صدای اندکی خشن گفت: «سر در نمی‌آورم چرا آدم‌ها به بهانه اینکه همدیگر را دوست دارند باید شب و روز با هم تنها باشند!»

پیش از اینکه جوابی بدهم، رفت توی حمام و در را بست.

با دلواپسی از خودم پرسیدم: «معنی این حرف چیست؟ آیا واقعاً از بودن با من کسل می‌شود؟» بلوز تور و دامن پرخش و خشکی را که از مکزیکی خریده بودم پوشیدم، یک جفت کفش طلایی روی بازوی پاشنه هم به پا کردم و سرگشته و حیران وسط اتاق ایستادم. کسل شده است؟ یا چی؟ دستی به کلیدها، کیف پول و پاکت سیگارم که روی میز انداخته بود کشیدم: چطور امکان دارد این قدر کم لوئیس را بشناسم حال آنکه این همه دوستش دارم! میان کاغذهای پراکنده، چشمم به نامه‌ای از یکی از ناشرهایش افتاد. آن را باز کردم: «لوئیس بروگان عزیز، حالا که ترجیح می‌دهید فوراً به نیویورک بیایید، باشد، حرفی نیست. همه پیش‌بینی‌های لازم را می‌کنیم. قرارمان باشد برای پنجشنبه ظهر.» بقیه نامه را انگار میان

مه باشم خواندم، مطالب بعدی اهمیتی نداشت. «حالا که ترجیح می‌دهید فوراً به نیویورک بیایید... حالا که ترجیح می‌دهید...» شبی که پل مرا به آن مهمانی خیالی‌اش دعوت کرد، احساس کردم زمین زیر پایم به حرکت درآمده. امروز از آن هم بدتر بود. لوئیس دیوانه نبود؛ من باید دیوانه باشم! خودم را روی یک صندلی دسته‌دار انداختم. این نامه‌ای را که ناشرش به آن اشاره می‌کرد هشت روز پس از آن شبی که در چپ‌چین کاستانانگو گذرانده بودیم نوشته بود، همان شبی که به من گفت: «دوستت دارم فرانسوی خنگ کوچولو.» همه چیز به یادم مانده بود، شعله‌های آتش توی بخاری دیواری، فرش کف اتاق، لباس خانه قدیمی‌اش، بارانی که به شیشه‌ها می‌خورد. و او می‌گفت: «دوستت دارم.» هشت روز پیش از آمدن مان به مکزیکو بود؛ بین این دو تاریخ هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پس چرا خواسته بود مدت تنها با هم بودن مان را کوتاه کند؟ چرا به من دروغ گفته بود؟ چرا؟

وقتی از حمام بیرون آمد گفتم: «آه! این قیافه را به خودت نگیر.»

گمان می‌کرد به خاطر دعوتی که موری کرده، قهر کرده‌ام. نخواستیم از اشتباه درش بیاورم. حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم به زبان بیاورم. در طول راه، توی تاکسی، لام تا کام حرفی نزدیم.

در رستوران سسترال پارک هوا خنک و مطبوع بود، یا دست کم سرسبزی محل، رومیزی‌های تمیز، سطل‌های پر از یخ و شانه‌های برهنه زن‌ها این احساس خنکی را در آدم ایجاد می‌کرد. دو گیلان مارتینی پشت سر هم خوردم و به کمک آن، وقتی موری آمد توانستم مؤدبانه چند کلمه‌ای حرف بزنم. در آن زمانی که من از ملاقات‌های بدون پیگیری خوشم می‌آمد، به طور حتم از برخورد با موری لذت می‌بردم. همه جایش گرد و قلنبه بود، سرش، صورتش، بدنش، شاید به همین علت بود که آدم میل داشت، انگار حلقه نجات باشد، به او بچسبید؛ و صدایش چقدر

مهربان بود! با شنیدن صدای او متوجه می‌شدم صدای لوئیس چقدر خشن و خشک شده است. درباره کتاب‌های روبر و هانری با من حرف زد، از همه چیز اطلاع داشت و حرف زدن با او خیلی آسان بود. این کلمات با ضربه‌های چکش توی مغزم کوبیده می‌شد: «ترجیح می‌دهید به نیویورک بیایید، ترجیح می‌دهید به نیویورک بیایید.» ولی طی مدتی که من میگو سرخ کرده و شراب سفید می‌خوردم، این کابوس بدون شرکت من ادامه می‌یافت. موری نظر فرانسوی‌ها را درباره مارشال^۱ از من پرسید، بعد با لوئیس درباره واکنش احتمالی شوروی حرف زد؛ به‌تصور او روسیه شوروی، مارشال را خواهد فرستاد پی کارش و حق هم با او بود. به‌نظر می‌آمد خیلی بیشتر از لوئیس به سیاست وارد است؛ به‌طور کلی تحصیلات و اطلاعات جالبی داشت. لوئیس از شنیدن عقاید خودش از زبان مردی که خوب بلد بود از آنها دفاع کند، خیلی خوشحال بود. بله موری در پاره‌ای موارد خیلی بیشتر از من می‌توانست برایش مفید باشد؛ درک می‌کردم که چرا لوئیس می‌خواهد با او دوست شوم؛ یا این‌طور دستگیرم می‌شد که دلش می‌خواست این یک ماه را در جوار او بگذراند. ولی این امر دروغی را که در مکزیکو به‌من گفته بود توجیه نمی‌کرد؛ اصل موضوع را توضیح نمی‌داد.

وقتی داشتیم به طرف محل پارک اتومبیل می‌رفتیم، موری پرسید: «می‌توانم شما را تا جایی برسانم؟»

من به‌عجله گفتم: «نه، دوست دارم قدم بزنم.»

موری با لبخند گشاده‌ای گفت: «اگر واقعاً دوست دارید قدم بزنید، باید مطلقاً بیایید به راک پورت^۲. در آنجا گردش‌های خیلی دلپذیری می‌شود

کرد. مطمئنم که از محل خوش‌تان خواهد آمد. و از دیدن هر دوستان در آنجا خیلی خوشحال می‌شوم!»

من به گرمی گفتم: خیلی عالی می‌شود.

موری گفت: «از دوشنبه آینده می‌توانید بیایید آنجا. حتی نیازی نیست قبلاً اطلاع بدهید.»

سوار اتومبیلش شد و رفت و ما هم پیاده از وسط پارک حرکت کردیم. لوئیس با لحن اندکی ملامت آمیز گفت: «به گمانم موری دوست داشت بقیه شب را با ما بگذراند.»

- شاید. ولی من میل نداشتم.

- ولی به‌نظر می‌آمد خوب با او کنار آمده‌ای؟

- به‌نظر من آدم خیلی دوست داشتنی‌ای است. ولی حرف‌هایی دارم که باید به‌تو بزنم.

قیافه لوئیس ناگهان مکدر شد: «این موضوع که نباید این قدرها مهم باشد!»

- چرا. بعد تخته سنگ صافی را میان چمن نشان دادم و گفتم: «روی این بنشینیم.»

سنتجاب‌های کوچک خاکستری توی علف‌ها می‌دویدند؛ ساختمان‌های بلند و نورانی در آن دور دست‌ها می‌درخشیدند. با لحنی بی‌اعتنا گفتم:

- همین دو سه ساعت پیش وقتی رفتی دوش بگیری کاغذهایت را روی میز ریختی. دنبال نگاه لوئیس گشتم: «ناشرهاйт به‌هیچ وجه مطالبه نمی‌کردند که الان به نیویورک بیایی. تو خودت این را به آنها پیشنهاد کردی. چرا عکس این را به‌من گفتی؟»

لوئیس با صدای خشمگینی گفت: «آه! حالا دیگر پشت سرم نامه‌هایم را می‌خوانی!»

۱- طرحی اقتصادی بود که ژنرال مارشال پس از جنگ جهانی دوم برای بازسازی اروپا ارائه داد و به مرحله اجرا گذاشته شد. - م

- چرا نه؟ تو به من دروغ می‌گویی.

لوئیس با لحن خصمانه‌ای گفت: «من دروغ می‌گویم و تو هم نامه‌هایم را می‌خوانی: پس بی حساب.»

ناگهان همه نیروهایم را از دست دادم و حیرت‌زده و مبهوت نگاهش کردم؛ او بود، من بودم؛ چه‌طور شد کارمان به اینجا کشید؟

- لوئیس، دیگر سر در نمی‌آورم. مرا دوست داری، من هم دوستت دارم، نه؟ بعد با سرگشتگی پرسیدم: «چی به‌سرمان دارد می‌آید؟»

..هیچ چیز.

- من که نمی‌فهمم. توضیح بده. در مکزیک آن همه خوشبخت بودیم. چرا تصمیم گرفتی بیایی نیویورک؟ خوب می‌دانستی که در اینجا تقریباً نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم و با هم باشیم.

- همواره سرخ‌پوست‌ها، خرابه‌ها، دیگر داشتم از پا در می‌آمدم. شانه‌ها را بالا انداخت: «دلم می‌خواست محیط عوض شود، نمی‌فهمم چه فاجعه‌ای در این تغییر محیط دادن وجود دارد.»

این جواب حرف من نبود، ولی تصمیم گرفتم به‌طور موقت به آن اکتفا کنم. پرسیدم: «چرا به من نگفتی از ماندن در مکزیک خسته شده‌ای؟ این دسیسه‌چینی‌ها برای چی بود؟»

- چون نمی‌گذاشتی بیایم اینجا، مجبورم می‌کردی آنجا بمانم. چنان ناراحت شدم که انگار سیلی‌ام زده است: در لحن صدایش چه کینه‌ای وجود داشت.

- هیچ فکر می‌کنی چی داری می‌گویی؟

- بله.

- ولی ببینم لوئیس، من کی مانع از انجام کاری که خواسته‌ای شده‌ام؟ درست است، همواره سعی کرده‌ای به من خوش بگذرد: ولی به نظر من این‌طور می‌آمد که خودت هم لذت می‌بری. هیچ وقت به فکرم نرسید که

دارم به تو زور می‌گویم.

گذشته‌مان را در ذهنم مرور کردم: همه چیز عشق بوده و تفاهم و لذت به‌همدیگر خوشبختی را ارزانی کردن. خیلی وحشتناک بود آدم فکر کند در پس مهربانی‌های لوئیس پنجه‌هایش آماده برای چنگ زدن است.

لوئیس گفت: «چنان لجوجی که حتی متوجه این چیزها نمی‌شوی. مسائل را در ذهن خودت برنامه‌ریزی می‌کنی. بعد هم دیگر دست بردار نیستی و باید همان کاری را انجام داد که تو می‌خواهی.»

- ولی این موضوع کی پیش آمده؟ مثال‌هایی برایم بزن.

کمی تردید:

- من دوست دارم بروم این یک ماه را در خانه موری بگذرانم و تو مخالفی.

حرفش را قطع کردم و گفتم: «چه آدم بدجنسی هستی. این موضوع کی پیش آمد، پیش از رفتن به مکزیکو؟»

- می‌دانم اگر این کلک را نمی‌زدم هنوز در مکزیکو بودیم. بنا به نقشه‌های تو هنوز بایستی یک ماه در مکزیک می‌ماندیم و به من ثابت می‌کردی که ماندن‌مان لازم است.

- اولاً که نقشه هر دومان بود. کمی فکر کردم: «گمان می‌کنم اگر می‌گفتی بحث می‌کردم، ولی وقتی می‌دیدم این قدر مایلی به نیویورک بیایی، به‌طور حتم می‌پذیرفتم.»

- گفتنش آسان است. با اشاره دست مانع حرف زدنم شد و ادامه داد: «در هر صورت متقاعد کردن تو کار دشواری بود. بنابراین برای به‌دست آوردن مهلت، دروغ کوچکی گفتم: اینکه این همه مهم نیست.»

- به نظر من مهم است. چون تصور می‌کردم هرگز دروغ نمی‌گویی.

لوئیس یا اندکی ناراحتی لبخند زد:

- در حقیقت، اولین بار بود که به تو دروغ گفتم. ولی تو اشتباه می‌کنی که

این همه از آن ناراحت شده‌ای. آدم چه دروغ بگوید و چه نگوید، حقیقت هیچ وقت گفته نشده است.

با دودلی براندازش کردم. واقعاً افکار عجیبی در ذهنت می‌گذشت! و از بابت آن گرفته خاطر بود. ولی به درستی چه افکاری؟ سری تکان دادم و گفتم:

«من قبول ندارم. آدم‌ها می‌توانند با هم حرف بزنند. می‌توانند همدیگر را بشناسند. فقط کمی حسن نیست لازم است.»

«می‌دانم که تو چنین نظری داری. ولی همین درست بدترین دروغ‌هاست: وانمود کردن به اینکه آدم دارد راستش را می‌گوید. از جا بلند شد:

«خوب، در این باره، آنچه را باید بگویم گفته‌ام و دیگر چیزی ندارم اضافه کنم. شاید بهتر باشد از اینجا برویم.»

ساکت پارک را طی کردیم. این توضیح او هیچ چیزی را برایم روشن نکرده بود. یک چیز مشخص بود: و آن مخالفت لوئیس بود. ولی این مخالفت از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ بیشتر از اینها مخالف بود که علتش را به من بگوید؛ بنابراین پرسیدن از او هم بی‌ثمر بود.

پرسید: «کجا برویم؟»

«هر جا دوست داری.»

«من جایی به نظر نمی‌رسد.»

«به نظر من هم نمی‌رسد.»

«ولی تو ظاهراً برای امشب برنامه‌هایی داشتی.»

گفتم: «چیز خاصی نبود: فکر کرده بودم برویم به بار کوچکی و با هم گپ بزنیم.»

با کج خلقی گفت: «آدم این‌طور سفارش گپ زدن نمی‌دهد.»

«برویم در کافه سوساییتی^۱ موسیقی جاز بشنویم.»

«در زندگی‌ات به اندازه کافی موسیقی جاز نشنیده‌ای؟»

ناگهان از خشم سرخ شدم:

«خیلی خوب، پس برگردیم بخوابیم.»

با قیافه معصومانه‌ای گفت: «خوابم نمی‌آید.»

لذت می‌برد سر به سرم بگذارد، ولی نه دوستانه. با کینه‌توزی به خودم گفتم: «به عمد می‌خواهد امشب را خراب کند؛ به عمد کاری می‌کند که همه چیز خراب شود.» با لحن خشکی گفتم:

«در این صورت برویم به همان کافه سوساییتی، چون من دوست دارم به آنجا بروم و تو میل به هیچ چیزی نداری.»

سوار تاکسی شدیم. یادم افتاد یک سال پیش لوئیس چه به من گفته بود: که او با هیچ‌کس آتش تری یک جوی نمی‌رود و تقصیر هم از خودش است. پس حقیقت داشت! او با تندی، فلتون و موری روابط خوبی داشت چون خیلی کم آنها را می‌دید. ولی یک زندگی مشترک را برای مدتی طولانی نمی‌توانست تحمل کند. با سرخوشی مرا دوست داشته بود و حالا عشق به نظرش یک اجبار، یک قید و بند می‌آمد. بار دیگر گلویم از خشم فشرده شد: این موضوع باعث تسلاي خاطر بود. به خودم گفتم: «بایستی پیش‌بینی می‌کرد برایش چه پیش خواهد آمد. بایستی اجازه می‌داد من با تمام وجودم در این ماجرا درگیر شوم. و حق ندارد این‌طوری با من رفتار کند. اگر روی دوشش سنگینی می‌کنم، همان بهتر که به من بگوید. می‌توانم برگردم به پاریس، آماده برگشتن هستم.»

ارکستر قطعه‌ای از داک الینگتن^۲ را می‌نواخت. ویسکی سفارش

دادیم. لوئیس با کمی نگرانی براندازم کرد:

«غمگینی؟»

- غمگین نه، عصبانی ام.

- عصبانی؟ روش بسیار آرامی برای نشان دادن عصبانیت داری.

- به آن اعتماد نکن.

- به فکر چی هستی؟

- در این فکرم که اگر این ماجرای عاشقانه مان روی دوشت سنگینی

می کند، بهتر است به زبان بیاوری. همین فردا می توانم هواپیما سوار شوم و به پاریس برگردم.

خنده کوتاهی به من کرد:

- این پیشنهادی که می کنی خیلی وخیم است.

- حالا که یک بار با هم بیرون آمده ایم و تنها هستیم، انگار برای

تحمل ناپذیر است. به نظر من کلید همه رفتارهایت در این است: از بودن با من کسل می شوی. پس چه بهتر بروم.

لوئیس سرش را تکان داد و با لحنی جدی گفت: «از بودن با تو کسل

نمی شوم.»

خشم همان طور که ناگهانی به سراغم آمده بود، ناگهانی هم ترکم کرد،

بار دیگر خودم را بی دفاع احساس کردم:

- پس چیست. چیزی میان مان هست که مزاحم است؟

لوئیس کمی مکث کرد و بعد گفت:

- فرض کنیم که گه گاه کمی عصبانی ام می کنی.

- این را خوب می فهمم. ولی می خواهم بدانم چرا؟

ناگهان با سلاست تمام گفت: «خودت برایم توضیح دادی که عشق

برای تو همه چیز نیست. قبول: ولی چرا توقع داری که برای من همه چیز

باشد؟ اگر میل کنم به نیویورک بیایم و دوستانم را ببینم، این کار تو را

خشمگین می کند. پس فقط خودت به حساب می آیی و هیچ چیز دیگری

وجود ندارد، و من باید همه زندگی ام را تحت الشعاع تو قرار بدهم. این

منصفانه نیست!»

ساکت ماندم. در این سرزنش کردن بدطیبتی و پریشان گویی وجود

داشت؛ ولی مسئله اصلی این نبود. برای اولین بار در طول امشب

کورسویی می دیدم: هیچ چیز خاطر جمع کننده ای در آن نبود.

زمزمه کنان گفتم: «اشتباه می کنی. من هیچ توقعی ندارم.»

- آه! چرا! هر وقت دلت می خواهد می روی و هر وقت می خواهی

برمی گردی. ولی وقتی اینجا هستی، خوشبختی کامل را باید برایت تأمین

کنم...

- این تویی که منصف نیستی. صدا در گلویم شکست. حقیقت ناگهان

در نظرم روشن شد: لوئیس از من کینه به دل داشت چون نپذیرفته بودم

برای همیشه پیشش بمانم. این اقامت در نیویورک و ملاقات با موری،

مقابله به مثالی از طرف او بود!

گفتم: «از من دلخوری. چرا؟ خودت خوب می دانی که من مقصر

نیستم.»

- از تو دلخور نیستم، فقط فکر می کنم آدم نباید بیشتر از آنچه خودش

مایه می گذارد متوقع باشد.

- چرا از من دلخوری. نومیدانه نگاهش کردم: «با این همه، وقتی در

چی چی کاستانگو در این باره با هم حرف زدیم، توافق داشتیم، مرا درک

کردی. از آن پس چه اتفاقی افتاده؟»

- هیچ اتفاقی.

- پس چی؟ آنجا به من می گفتی اگر جز اینکه هستم بودم این قدر

دوستم نداشتی. می گفتی خوشبخت خواهیم شد...

لوئیس شانه هایش را بالا انداخت:

- من آن چیزی را گفتم که تو دوست داشتی بگویم.

یک بار دیگر حس کردم سیلی محکمی خورده ام. جویده جویده گفتم:

- چطور؟

- خیلی چیزهای دیگر هم می‌خواستم به تو بگویم ولی تو از خوشحالی شروع کردی به اشک ریختن؛ این موضوع باعث شد نطقم کور شود.

بله، یادم آمد. شعله‌هایی که جرق جرق می‌کرد و اشکی که توی چشم‌هایم جمع شده بود؛ راست است که درگیره کردن روی شانه لویس عجله به خرج داده بودم. به زور وادار به این کارش کرده بودم، راست است. - آن قدر ترسیده بودم! آن قدر ترسیده بودم که عشقت را از دست بدهم!

- می‌دانم. قیافه وحشت زده‌ای داشتی. همین موضوع هم باعث شد دیگر نتوانم حرفی بزنم. بعد با کینه‌توزی افزود: «وقتی فهمیدی آن چیزی را که می‌خواهی حاضرم بپذیرم خیالت آسوده شد! بقیه چیزها برای اهمیت نداشت!»

لیم را گزدیم؛ این بار به هیچ قیمتی نایستی گریه می‌کردم. با این همه آنچه برایم پیش می‌آمد خیلی نفرت‌انگیز بود. شعله‌ها، فرش‌ها، باران که به شیشه‌ها می‌کوبید، لویس در لباس خانه سفیدش: همه این خاطره‌ها قلابی بود. خودم را می‌دیدم دارم روی شانه لویس گریه می‌کنم، برای همیشه به هم پیوند خورده بودیم، ولی تنها من پیوند خورده بودم. او حق داشت: به جای اینکه به کلماتی که دهان او بیرون می‌کشیدم اکتفا کنم، بایستی به آنچه هم که در ذهن او می‌گذشت توجه می‌کردم. آدم پست، خودخواه و سست‌عنصری بوده‌ام. مکافاتش را هم دیدم. حالا دیگر نمی‌توانستم از آن بگریزم، همه شهامتم را یک جا جمع کردم و پرسیدم: - اگر گریه نکرده بودم چی به من می‌گفتی؟

- می‌گفتم آدم نمی‌تواند کسی را که برایش همه چیز است و کسی را که برایش همه چیز نیست، یکسان دوست داشته باشد.

خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم از خودم دفاع کنم: «ولی تو درست عکسش را گفتی: گفتم اگر من جز این بودم، این همه دوستم نداشتی.»

- تضادی با این موضوع ندارد. شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «یا اینکه احساس‌ها می‌توانند با هم در تضاد باشند.»

بحث کردن فایده نداشت؛ منطق در این قضیه به کار نمی‌آمد؛ احتمالاً احساسات لویس ابتدا مبهم بوده و برای به دست آوردن مهلت، کلمات آرامش‌بخشی به من گفته؛ یا اینکه، از همه چیز گذشته از دستم دلخور شده است. اهمیتی نداشت. امروز دیگر مرا به همان شکل سابق دوست نداشت: چطور می‌توانستم به این واقعیت رضایت بدهم؟ نومی‌دی داشت خفه‌ام می‌کرد. برای اینکه فکر نکنم، به حرف زدن ادامه دادم:

- پس مثل گذشته دیگر دوستم نداری؟

لویس مردد ماند: «گمان می‌کنم عشق کمتر از آنچه تصورش را می‌کردم مهم باشد.»

- می‌فهمم. چون باید برگردم، پس چه اینجا باشم و چه نباشم، چندان فرقی نمی‌کند.

- چیزی مثل این. مرا نگاه کرد و ناگهان لحن صدایش عوض شد و با تأثر گفت: «با این همه، خیلی منتظر آمدنت بودم. در تمام طول سال به هیچ چیز دیگری فکر نکردم. بی‌نهایت مشتاق دیدنت بودم.»

غمگینانه گفتم: «بله، و حالا...»

دستش را دور شانه‌هایم انداخت: «هنوز هم مشتاق هستم، می‌خواهم.»

- آه! به این صورت...

- نه فقط به این صورت. دستش بازویم را فشرد: «حاضرم همین الان با

تو از دواج کنم.»

سرم را پایین انداختم. به یاد شهابی افتادم که روی دریاچه راه کشیده بود. او تیت کرده بود، ولی آرزویش برآورده نشده بود؛ من که به خودم قول داده بودم هرگز مایوسش نکنم، به علرز جبران‌ناپذیری مایوسش کرده بودم. تنها من مقصر بودم. دیگر هرگز، از هیچ بابت نمی توانستم نگوشتش کنم.

دیگر صحبت نکردیم. باز هم کمی به موسیقی جاز گوش کردیم و به هتل برگشتیم. نتوانستم بخوابم با دلواپسی از خودم می پرسیدم آیا قادر به عجات عشق‌مان خواهم شد؛ هنوز هم می توانست، به غیبت، به انتظار و به همه چیز چیره شود، ولی به این شرط که هر دو مان بخواهیم؛ یعنی لوئیس هم این را می خواست؟ به خودم گفتم: «در این لحظه، مردد است؛ سعی دارد از تأسف، رنج و ابهام در روحش دوری کند: ولی او که حاضر نیست حتی یک لباس خانه کهنه را دور بیندازد، به طور حتم به این آسانی‌ها خود را از شر گذشته مان خلاص نخواهد کرد.» به خودم می گفتم: «او مغرورتر و جوانمردتر از آن است که مرا به این کار تشویق کند، بیشتر آزمند است تا محتاط، دوست دارد ماجراهایی برایش پیش بیاید.» ولی این را هم می دانستم که به امنیت و استقلال شخصی اش خیلی اهمیت می دهد، و خیلی دقت دارد عاقلانه و با حساب و کتاب زندگی کند. امکان دارد دوست داشتن کسی با یک اقیانوس فاصله میان‌شان، عاقلانه نباشد. بله، این وحشتناک‌ترین مسئله‌ای بود که در مورد لوئیس به نظر می رسید: یعنی این جنون عاقلانه‌ای که به طور ناگهانی به سراغش می آمد. این مسئله بود که بایستی با آن می جنگیدم. باید به لوئیس نشان می دادم که در این ماجرا او بیشتر برنده است تا بازنده. موقع خوردن صبحانه رفتم سر موضوع:

- لوئیس، تمام شب را به خودمان فکر کردم.

- بهتر بود می خوابیدی.

صدایش تأثیر یک معجزه را داشت؛ آرام و آسوده خاطر به نظر می رسید؛ احتمالاً با گفتن آنچه در دل داشت به من، تسکین پیدا کرده بود. - دیشب به من گفתי از این جهت عصبانی می شوی که من بیشتر از آنچه برای تو مایه می گذارم از تو توقع دارم. بله، این کار اشتباه است: دیگر این کار را نخواهم کرد. هر چه را تو به من بدهی می پذیرم و بیشتر از آن هم از تو توقع ندارم.

خواست حرفم را قطع کند، ولی من به گفته ام ادامه دادم: «اول از همه می رویم پیش موری و خانواده اش، در این باره دیگر هیچ بحثی نداریم.» بعد از آن می خواهم یقین داشته باشم که من به این وفاداری که تا به حال در مورد من به خودش تحمیل کرده، وادارش نمی کنم: در نبود من باید خودش را همان اندازه آزاد احساس کند که انگار هرگز در زندگی اش نبوده ام. اگر هم تمایل پیدا کرد زن دیگری را عاشقانه دوست داشته باشد. خوب، بدا به حال من ولی اعتراضی نخواهم کرد. درست است که ماجرای عاشقانه مان، همه چیزهایی را که می خواهد برایش تأمین نمی کند، ولی دست کم او را از چیزی هم محروم نخواهد کرد.

گفتم: «بنابراین دیگر فکر نکن من دامی برایت گسترده ام. زندگی و آنچه در آن است را دیگر به خاطر لذت نابود کردن، از بین نبر!» لوئیس با دقت به تمام حرف هایم گوش کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

- به این سادگی ها هم که تو می گویی نیست.

- می دانم. وقتی آدم کسی را دوست دارد، دیگر آزاد نیست. ولی در عین حال دوست داشتن کسی که هیچ حقوقی نسبت به آدم برای خودش قائل نیست، با کسی که قائل هست یک سان نیست.

- وقتی من حقوقی نسبت به خودم برای زنی قائل نشوم، برایم فرقی نمی کند که او چنین حقوقی را برای خودش در نظر بگیرد یا نه. بعد افزود:

«بهتر است دیگر در این باره حرفی ننیم، چون هر قدر بیشتر از آن حرف بزنیم مغشوش‌تر خواهد شد.»

- وقتی هم که آدم سکوت می‌کند باز قضیه مغشوش می‌شود. به‌طرقش خم شدم و افزودم: «می‌خواهم چیزی از تو بپرسم: متأسفی که با من آشنا شده‌ای؟»

- نه، خاطر جمع باش. هرگز هم تأسف نخواهم خورد.

لحن صدایش به‌من دلگرمی داد:

- لوئیس، باز هم همدیگر را خواهیم دید، نه؟

لبخند زد:

- این حتمی‌ترین چیزی است که در دنیا وجود دارد.

جان به‌تتم برگشت. می‌دانستم که به‌طور کامل متقاعدش نکرده‌ام، و راستی خیلی حيله‌گرانه بود که از آزادی با او صحبت کنم و در عین حال از او بخواهم مرا از قلبش نرانند. به‌خودم گفتم: «ولی فقط کافی است از روی لجبازی کینه به‌دل نگیرد، آن وقت به‌او ثابت خواهم کرد که عشق‌مان می‌تواند سعادت‌مندانه باشد.» بی‌تردید اکنون دست روی نقطه حساسش گذاشته بودم، یا پس از بیرون ریختن عقده‌های دلش، حالت خصومت و عناد در او فروکش کرده بود: آن روز بعد از ظهر مرا به‌کونی آیلند^۱ برد و مثل بهترین روزهای ماجرای عاشقانه‌مان شاد و مهربان بود. ناگهان هزاران حرف داشت که به‌من بگوید: درباره زندگی ادبی در نیویورک، درباره افراد، کتاب‌ها، حرف می‌زد، حرف می‌زد، انگار تازه همدیگر را یافته بودیم. و اگر آن شب به‌من می‌گفت: «دوستت دارم»، واقعاً گمان می‌کردم همه چیز به‌روال گذشته است.

روز دوشنبه بالحنی اندکی مردد از من پرسید: «واقعاً کسل نمی‌شوی برویم خانه موری؟»

- به‌هیچ وجه، برعکس لذت هم می‌برم.

- پس امشب حرکت کنیم.

حیرت زده نگاهش کردم:

- گمان می‌کردم هنوز خیلی کارها داری که باید اینجا انجام بدهی؟

شروع کرد به‌خندیدن:

- خوب انجام‌شان نمی‌دهم.

از همان فردا صبح قهوه را در خانه موری که پنجره‌های بزرگی رو به بیرون داشت می‌خوردیم؛ خانه دور از دهکده بود و روی دماغه‌ای صخره‌ای بنا شده بود. آبی آسمان و زمزمه دریا از پنجره‌ها به‌درون می‌آمد. لوئیس ضمن بلعیدن نان و کره و مربا، یک‌ریز حرف می‌زد: با دیدن قیافه لب‌ریز از نشاطش، آدم تصور می‌کرد عزیزترین خواب و خیال‌هایش صورت حقیقت به‌خود گرفته است. باید قبول کرد که همه چیز در حد دلخواه بود: خانه، هوا، صبحانه، لبخند میزبان‌های مهربان؛ با این همه باطناً خودم را ناراحت احساس می‌کردم. این زن موری به‌رغم مهربانی‌هایش، مرا کمی می‌ترساند؛ برازندگی موقرانه‌اش، جذابیت خانه و زندگی‌اش، دو بچه سرشار از نشاط و سلامتی‌اش، همگی حاکی از این بود که زن خوشبختی است: زن‌هایی که چنان سعادت‌مندانه به‌همه جزئیات زندگی‌شان می‌رسند، همیشه کمی مرا می‌ترسانند. و حالا داشتم در تار و پود به‌هم فشردۀ این زندگی که جایم در آن نبود گرفتار می‌آمدم. احساس می‌کردم هم دست و پایم بسته است و هم در عین حال دارم غرق می‌شوم.

پسرش هشت سال داشت و اسمش دیک^۲ بود: خیلی زود دوستی صمیمانه‌ای با لوئیس برقرار کرد؛ از کوره راه ناهمواری ما را به‌خلیج کوچکی پای صخره‌ها برد. لوئیس تمام پیش از ظهر را توی آب و روی

به خاطر این رؤیای کوچک سعادت خانرا دگی است که همین چند لحظه پیش از ذهنش گذشته. پرسیدم:

- تصور می کنی این طوری خوشبخت خواهی بود.

- دست کم هیچ وقت بدبخت نخواهم بود.

- قطعی نیست. آدم هایی هستند که از فکر اینکه خوشبخت نیستند، در

بدبختی به سر می برند؛ و یقین دارم تو یکی از آنها هستی.

دوباره تبسم کرد و گفت: «شاید»، کمی فکر کرد و بعد افزود:

- در هر حال به موری غبطه می خورم که بچه دارد. آدم از همیشه تنها

زندگی کردن، فقط برای خودش و با خودش خسته می شود و سرانجام

زندگی به نظرش بیهوده جلوه می کند. من بچه ها را خیلی دوست دارم.

- خوب، یک روز تو هم ازدواج می کنی و بچه دار می شوی.

با قیافه مرددی نگاهم کرد و گفت: «این روز نه فردا خواهد بود و نه

پس فردا. ولی بعدها، چند سال دیگر، چرا نه؟»

به او لبخند زدم:

- بله، چرا نه؟ تا چند سال دیگر...

این همان چیزی بود که می خواستم: چند سال دیگر؛ برای سوگند

زندگی مشترک ابدی، زیادی دور از او سکونت داشتم و زیادی هم مسن

بودم؛ بایستی عشق مان آنقدر دوام پیدا کند تا به ملائمت و خود به خود رو

به خاموشی برود، خاطراتی پاکیزه در دل هلمان باقی بگذارد و دوستی ای

که هرگز پایان نگیرد.

شام چنان مفصل و دلپذیر بود و موری چنان صمیمی و گرم که

سرانجام با آنها آخت شدم. وقتی موقع خوردن قهوه مهمان های دیگر هم

سر رسیدند، خوش خلق و سرحال بودم. در آغاز این فصل، کسانی که

برای تعطیلات تابستان به راک پورت می آمدند هنوز عده شان کم بود،

اهالی آنجا همگی همدیگر را می شناختند و مشتاق دیدن قیافه های

ماسه ها با او توپ بازی کرد. من شنا کردم، کتاب خواندم و کسل هم نشدم،

ولی باز هم همچنان از خودم می پرسیدم: «اینجا آمده ام چه بکنم؟»

بعد از ظهر موری ما را با اتومبیلش در طول ساحل به گشت و گذار برد؛ الن

همراه مان نیامد. وقتی برگشتیم، مدتی طولانی من و لوئیس با لیوان های

ویسکی جلوروی مان، با هم در خانه تنها ماندیم؛ ناگهان دریافتم که باز هم

بیشتر وقت ها با هم تنها خواهیم ماند. موری در نظر داشت روزهایش را

پشت ماشین تحریرش بگذراند و الن هم ظاهراً یک دقیقه وقت آزاد

نداشت. جرعه ای ویسکی خوردم و رفته رفته احساس کردم حالم خوب

است:

- چه جای قشنگی است. و موری چه آدم مهربانی است! خیلی

خوشحالم.

لوئیس گفت: «درست است، اینجا به آدم خوش می گذرد.»

رادیو آهنگی قدیمی پخش می کرد و ما یک لحظه ساکت به آن گوش

کردیم. تکه های یخ توی لیوان به هم می خورد و صدا می کرد، صدای

خنده بچه ها شنیده می شد، رایحه دلپذیر شیرینی خانگی با بوی دریا

به هم می آمیخت.

لوئیس گفت: «آدم باید این طور زندگی کند. خانه ای از خودش، زنی که

آدم نه زیادی دوستش دارد و نه کم و بچه ها.»

با کنجکاوای پرسیدم: «یعنی تصور می کنی موری این طوری الن را

دوست دارد، نه زیادی و نه کم؟»

- واضح است.

- الن چی؟ او چه جور شوهرش را دوست دارد؟

لوئیس لبخند زد:

- گمان می کنم هم خیلی زیاد، هم خیلی کم، مثل همه زن های دیگر.

با کمی اندوه به خودم گفتم: «دوباره از دستم دلخور است. احتمالاً»

جدید؛ یا مهربانی فراوان با ما برخورد کردند. لوئیس خیلی زود خودش را از گشت و شتووها کنار کشید و رفت برای تهیهٔ ساندویچ‌ها و به هم زدن مشروب مخلوط به‌الن کمک کند. من هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا به همهٔ پرسش‌هایی که به سرم می‌بارید جواب بدهم. موری بحثی دربارهٔ رابطهٔ روانکاوی با مارکسیسم پیش کشید؛ در این مورد اطلاعات من بیشتر از دیگران بود، و چون او تشویق می‌کرد خیلی حرف زد. وقتی در اتاق مان با هم تنها شدیم، لوئیس با کنجکاوی براندازم کرد و گفت:

- بالاخره دارم متقاعد می‌شوم که توی این کلهٔ کوچک مغزی هم هست.

- حرف‌هایم کاملاً تقلیدی بود، نه؟

- نه، واقعاً آدم کله‌داری هستی. همچنان نگاهم می‌کرد و اندکی سرزنشی هم در چشم‌هایش دیده می‌شد: «عجیب است، هرگز به تو به چشم زنی کله‌دار فکر نکرده‌ام. برای من، تو کاملاً چیز دیگری هستی!» رفتم توی بغلش و گفتم: «با تو، خودم را کاملاً آدم دیگری احساس می‌کنم.»

آه که چه محکم مرا به خودش فشرد! ناگهان دیگر هیچ پرسشی مطرح نبود. او آنجا بود و همین برایم کفایت می‌کرد. او را کنار خودم داشتم، و نفسش، بویش و دست‌هایش را روی بدنم، می‌گفت: «آنا!» با همان صدای گذشته‌اش، و باز مثل گذشته با لبخندش جسم و روحش را به من تسلیم می‌کرد.

صبح وقتی بیدار شدیم، زمین و آسمان و دریا می‌درخشید. دوچرخه‌های موری و الن را قرض گرفتیم و به دهکده رفتیم؛ روی پل گردش کردیم. مدتی طولانی به تماشای قایق‌ها، ماهی‌گیرها، تورها و ماهی‌ها پرداختیم. نسیم باطراوت دریا را توی ریه‌هایم می‌کشیدم و خورشید نوازشم می‌کرد، لوئیس دستم را گرفته بود و می‌خندید. با شور و

هیجان گفتم:

- چه صبح قشنگی!

با لحن محبت آمیزی گفت: «فرانسوی کوچولوی بی‌نوی من. با چه چیزهای اندکی تصور می‌کند توی بهشت است.»

گفتم: «آسمان، دریا، مردی که دوستش دارم، اینها چیزهای اندکی نیستند.»

دستم را فشرد: «خوب، آخر آدم زیاد پرتوقعی هم نیستی.»

- به آنچه دارم راضی‌ام.

- حق با تو است. آدم باید با آنچه دارد خشنود باشد.

آسمان باز هم آبی‌تر شد، و خورشید گرم‌تر، توی دلم صدای ناقوس نشاط‌انگیزی را می‌شنیدم. به خودم گفتم: «موفق شدم!» حق داشتم آمدن به اینجا را قبول کنم. لوئیس خود را آزاد احساس می‌کرد، می‌فهمید که عشق من او را از هیچ چیز محروم نمی‌کند. قسمتی از بعدازظهر را دوباره با دیک روی پلاژ بازی کرد و من صبر و تحملش را تحسین می‌کردم. خیلی وقت بود او را این‌طور آسوده خیال ندیده بودم. بعد از شام، موری ما را به خانه‌های دوست‌هاشان برد، و این بار لوئیس خودش را از جمع کنار نکشید: تا توانست با شور و اشتیاق با این و آن حرف زد. واقعاً که همیشه چیزهایی برای متحیر کردن من در چنته داشت؛ هیچ گمان نمی‌کردم بتواند میان جمع بدرخشد، ولی درخشید. جزئیات سفرمان را با چنان مهارت و با چنان شادمانی تعریف کرد که گواهمالای توصیفی او حقیقی‌تر از گواهمالای واقعی جلوه کرد؛ همهٔ حاضران علاقه‌مند شدند به آنجا بروند. وقتی ادای سرخ‌پوست‌ها را درآورد که زیر بار سنگین‌شان با قدم‌های کوتاه حرکت می‌کردند، زن‌ها با هیجان اظهار نظر کردند:

- شما می‌توانستید بازیگر شگفت‌انگیزی بشوید.

- چقدر خوب تعریف می‌کنید.

لوئیس ناگهان به حرف‌هایش خاتمه داد و تبسم‌کنان گفت: «چه صبر و حوصله‌ای به خرج دادید. من خودم از شنیدن شرح مسافرت خوشم نمی‌آید.»

زن جوان مویوری گفت: «آه! ادامه بدهید.»

لوئیس رقت به طرف بوفه و گفت: «نه، برنامه من دیگر تمام شد.» لیوان بزرگی مشروب نوشید، در همان حال دخترهای جوان و خوشگل با بدن‌های پرزله و زن‌هایی نه به خوشگلی آنها ولی با نگاه‌های پراحساس دور و برش را گرفتند. وقتی دیدم زن‌ها از او خوشش‌شان می‌آید کمی دلخور شدم، گمان می‌کردم علت اینکه مرا فریفته خود کرده عدم جذابیتش است، ولی حالا می‌فهمیدم مرد جذابی است. در هر صورت، آنچه برای من بود، برای دیگران همان نبود. با نوعی غرور به خودم گفتم: «فقط برای من، یکتاست.»

من هم مشروب خوردم، رقصیدم، با گیتارنوازی که به علت داشتن افکار پیشرو از رادیو اخراجش کرده بودند حرف زد، بعد هم با موسیقی‌دان‌ها، نقاش‌ها، روشنفکرها و اهل ادبی که در مجلس حضور داشتند بحث کردم. راک پورت، در تابستان به صورت ضمیمه‌ای از گرین ویچ ویلیج^۱، درآمد بود پر از هنرمندان، ناگهان متوجه شدم لوئیس غیبش زده است. از موری پرسیدم:

«لوئیس کجاست؟»

موری با صدای آرامش گفت: «به هیچ وجه نمی‌دانم.»

دلواپسی کوچکی قلبم را فشرد: آیا با یکی از تحسین‌کنندگان خوشگلش رفته توی حیاط قدم بزنند؟ در این صورت از پیدا شدن سروکله من چندان خوشش نخواهد آمد: اهمیتی نداشت! نگاهی توی سرسرا، بعد به آشپزخانه کردم و از ساختمان بیرون رفتم. فقط صدای صبورانه

جیرجیرک‌ها شنیده می‌شد. چند قدم جلو رفتم و ناگهان درخشش آتش سیگاری را توی تاریکی دیدم. پرسیدم:

«اینجا چه می‌کنی؟»

«استراحت می‌کنم.»

لبخند زدم: «گمان می‌کردم این مادینه‌ها دارند زنده زنده تو را می‌بلعند.»

با لحن انتقام‌جویانه‌ای گفت: «می‌دانی چه کار باید کرد؟ باید آنها را توی قایق نشانند، انداخت‌شان توی دریا و به جای آنها عده‌ای از زن‌های سرخ‌پوست را به ساحل برگردانند، زن‌های سرخ‌پوست چی‌چی‌کاستانانگو را یادت می‌آید که چنان عاقلانه روی زمین کنار پای شوهرهاشان نشسته بودند؟ چقدر ساکت بودند؛ با چهره‌هایی که هیچ تکان نمی‌خورد.»

«بله، یادم می‌آید.»

«آنها همیشه همان چهره‌های قشنگ و موهای بافته سیاه‌شان را دارند: و ما هم دیگر هرگز آنها را نخواهیم دید، آهی کشید و افزود: «اینها همه چقدر دورند!»

او همان حالت دلتنگی را داشت که وقتی در جنگل چی‌چن - ایتزا درباره خانه‌اش در شیکاگو حرف می‌زد. به خودم گفتم: «اگر روزی در دلش خاطره‌ای بشوم، با همین عطوفت به من فکر خواهد کرد»، ولی من نمی‌خواستم برایش یک خاطره بشوم:

«شاید هم روزی برگردیم و این زن‌های سرخ‌پوست کوچولو را ببینیم.

«من که گمان نمی‌کنم. از جا بلند شد: «بیا برویم کمی قدم بزنیم، شب

خیلی قشنگی است.»

«برگردیم پیش آنها، لوئیس، متوجه غیبت‌مان می‌شوند.

«خوب که چی؟ نه من چیزی دارم به آنها بگویم و نه آنها به من.

- ولی آنها دوستان موری هستند؛ شاید درست نباشد این طور غیب مان بزند.

آهی کشید و گفت: «آخ که چه قدر دوست دارم با یکی از این زن های سرخ پوست کوچولو ازدواج کنم که هر جا می خواهم بروم بدون اعتراض دنبالم بیاید!»

برگشتیم توی ساختمان. لوئیس دیگر به هیچ وجه شاد نبود. خیلی مشروب خورد و به پرسش هایی که از او می شد، با غرولند جواب می داد. کنار من نشست و با قیافه ملامت آمیزی به گفت و گوها گوش کرد. به موری گفتم که در فرانسه خیلی از نویسنده ها از خودشان می پرسند نوشتن این روزها چه مفهومی می تواند داشته باشد. همه حاضران با شور و هیجان شروع کردند به حرف زدن. چهره لوئیس هر چه بیشتر در هم رفت. او از تئوری ها، ساختارها و عمومیت ها بدش می آمد. خوب می دانم چرا: برای او یک فکر، عبارت از جفت و جور کردن واژه ها نیست، چیزی جاندار است؛ آن چیزهایی که به ذهن او خطور می کنند، در جنب و جوشند، همه چیز را به هم می ریزند، ناچار است سخت کار کند تا در ذهنش نظم و ترتیب برقرار کند: آن وقت این موضوع کمی او را می ترساند؛ در این زمینه هم طالب امنیت است، از سرگشته شدن متنفر است؛ بیشتر وقت ها در خودش فرو می رود. حالا هم آشکارا در خودش فرو رفته بود و در یک لحظه ناگهان نطقش باز شد:

- چرا آدم باید بنویسد؟ برای کی بنویسد؟ اگر آدم بخواهد این پرسش ها را از خودش بکند، دیگر چیزی نخواهد نوشت! آدم می نویسد، همین، مردم هم می خوانند. نویسنده هایی که کسی آثارشان را نمی خواند، آنهایی هستند که این سؤال ها را از خودشان مطرح می کنند!

این حرف او دهان همه را بست. به ویژه که در آنجا نویسنده هایی بودند که کسی آثارشان را نمی خواند و هرگز هم نخواهد خواند.

خوشبختانه موری میانه را گرفت و وضع مجلس را به حالت عادی برگرداند. لوئیس در لاکش فرو رفت. یک ربع ساعت بعد آنها را ترک کردیم.

تمام روز بعد لوئیس عبوس ماند؛ وقتی دیک، هفت تیر به دست و فریاد زنان روی پلاژ آمد، لوئیس با قیافه گرفته ای نگاهش کرد. بعد هم با خشم فروخورده ای کمی به او درس مشت زنی داد و بردش به دریا برای شنا. شب هنگامی که من داشتم با الن و موری حرف می زدم، او خودش را با خواندن روزنامه ها مشغول کرد. می دانستم که موری از این چیزهای کوچک دلخور نمی شود ولی به خاطر الن ناراحت بودم. موقع خوابیدن با امیدوری به خودم گفتم: «دیشب زیادی مشروب خورد، فردا حالش بهتر خواهد شد.»

اشتباه می کردم. فردا صبح لوئیس کوچک ترین لبخندی به من نزد. الن متأثر شد، چون لوئیس جاروبرقی را از دستش گرفت و سر تا پای خانه را تمیز کرد؛ ولی این حدت به خرج دادن در کارهای خانه به نظر مشکوک می آمد. لوئیس در خودش فرو رفته بود: از چی فرار می کرد؟ موقع خوردن ناهار، نسبتاً ملایم تر شد، ولی به محض اینکه با من روی ساحل تنها ماند، با صدای خشنی گفت:

- اگر این دیک تخم سگ باز هم بیاید و مزاحم شود، گردنش را می شکنم.

با خشم گفتم: «تقصیر خودت است. کافی بود روز اول این قدر با او گرم نمی گرفتی.»

با لحنی آکنده از کینه گفت: «روز اول همیشه می گذارم مردم روی کولم سوار شوند.»

به تندگی گفتم: «بله، بجز پسرک، دیگران هم هستند. باید حساب این را داشته باشی.» سنگ ریزه ها بالای سرمان شروع کرد به فرو ریختن، دیک

با شتاب از کوره راه پایین می آمد. شلواری با چهارخانه های سیاه و سفید به پا داشت، پیراهن تمیزی پوشیده بود و کمر بند کابویی هم به کمرش بسته بود؛ درید به طرف لوئیس:

- چرا آمدی اینجا؟ من آن بالا منتظرت بودم. دیروز گفתי پس از ناهار می رویم دوچرخه سواری.

لوئیس گفت: «حال و حوصله دوچرخه سواری ندارم.»

دیک با نگاه سرزنش باری براندازش کرد: «دیروز گفתי فردا می رویم. امروز هم فردا است.»

لوئیس گفت: «اگر امروز است، پس فردا نیست. توی مدرسه چی به تو یاد می دهند؟ فردا، فردا است.»

دهان دیک با قیافه غمگینی باز ماند؛ بازوی لوئیس را گرفت و گفت: «یالا، بیا.»

لوئیس با حرکت خشونت آمیزی بازویش را از دست پسرک خلاص کرد: آن روزی هم که به آن مجسمه سنگی اژدها لگد زد، همین قیافه را داشت. دستم را گذاشتم روی شانه دیک و گفتم:

- گوش کن، من با دوچرخه می برمت به گردش. بعد می رویم به دهکده: قایق ها را تماشا می کنیم و بستنی هم می خوریم.

دیک بدون شور و شوق براندازم کرد، بعد لوئیس را نشان داد و گفت: «قول داد بیاید.»

- او خسته است.

دیک رو کرد به لوئیس و گفت: «تو اینجا می مانی؟ می روی شنا می کنی؟»

لوئیس گفت: «نمی دانم.»

- من با تو می مانم: کمی بوکس بازی می کنیم و بعد هم می رویم شنا... دوباره با قیافه پراعتدای به لوئیس نگاه کرد.

لوئیس گفت: «نه!»

دستم را روی شانه دیک فشردم و گفتم: «بیا، باید او را به حال خودش گذاشت. چیزهایی دارد که باید در ذهنش به آنها فکر کند. من باید بروم به راک پورت و اگر بخوام تنها بروم کسل می شوم: همراهم بیا و داستان هایی را که بلدی برایم تعریف کن. من هم مجله های مصور برایت می خرم، و هر چیز دیگری که بخوای.»

دیک به لوئیس پشت کرد و از کوره راه بالا رفت. نسبت به لوئیس عصبانی بودم: با یک بچه نباید این طور رفتار کرد! از آن بدتر اینکه من هم از سر و کله زدن با دیک خوشم نمی آمد. خوشبختانه به خاطر شغلم می توانم اعتماد بچه ها را به خودم جلب کنم؛ ناراحتی اش را خیلی زود فراموش کرد. مسابقه دوچرخه سواری دادیم و گذاشتم از من جلو بزنند؛ تا دلش خواست بستنی به او خوراندم، سوار قایقی ماهی گیری شدیم، به طور خلاصه کاری کردم و چنان خوب که حاضر نشد پیش از شام دست از سرم بردارد.

وقتی وارد اتاق مان شدم به لوئیس گفتم: «خوب، می توانی از من تشکر کنی که از شر پسرک خلاصت کردم، با او خیلی بد رفتار کردی.»

- او باید از تو تشکر کند. اگر یک دقیقه دیگر آنجا می ماند استخوان هایش را خرد می کردم.

با شلوار کهنه پنبه ای و پیراهن آستین کوتاهش روی تخت خواب دراز کشیده بود، سیگار دود می کرد و به سقف خیره مانده بود. با بغض و کینه به خودم گفتم: «واقعاً باید از من تشکر کند.» پیراهنی را که برای رقتن کنار ساحل پوشیده بودم کندم و شروع کردم به مرتب کردن موها و آرایش صورتم: «موقعش شده لباس بپوشی. وقت شام است.»

- من که لباس تنم است. لباس هایم را نمی بینی؟ به نظرت برهنه می آیم؟

لذت می‌برم.»

- این درست همان چیزی است که بابت آن سرزنشت می‌کنم. صدایش را بلندتر کرد: «نظریه، همواره نظریه! با نظریه‌پردازی که نمی‌شود کتاب خوب نوشت! کسانی هستند که توضیح می‌دهند چطور باید کتاب نوشت، و کسان دیگری که آن را می‌نویسند: اینها هیچ وقت یکی نمی‌شوند.»

- موری ادعای رمان‌نویسی ندارد؛ او یک منتقد است، منتقدی بی‌نظیر، خودت که این را بهتر می‌دانی.

- او آدم پرحرفی است! تو هم اینجایی و با لبخندهای هوشمندانه‌ات به حرف‌هایش گوش می‌کنی! آدم هوس می‌کند سرت را به دیوار بکوبد تا بتوانی کمی عقل سلیم پیدا کنی!

رفتم توی رختخواب و گفتم: «شب‌به‌خیر». او هم چراغ را خاموش کرد.

چشم‌هایم همچنان باز بود، حتی دیگر عصبانی هم نبودم: هیچ سر در نمی‌آورد. این دور هم جمع شدن‌ها کسلش می‌کرد، قبول، ولی آن‌ها تمام روز ما را به‌طور کامل به‌حال خودمان می‌گذاشتند و موری هم حقیقتاً آدم فضل‌فروشی نبود؛ تا اینجا لوئیس هم از گفت و شنود با او لذت برده بود. حالا این دشمنی و عناد ناگهانی چه دلیلی داشت؟ لوئیس با سعی در حرام کردن این اقامت، بی‌شک می‌خواست مرا ناراحت کند؛ بغض و کینه‌اش دست نخورده باقی مانده بود: ولی دست کم می‌توانست مرا از تحمل کج خلقی‌هایش معاف کند. حتماً باید از دست خودش عصبانی باشد که این‌طور به‌پروپای دیگران می‌پیچد. شاید خودش را بابت لحظه‌هایی که به‌نظر می‌رسید خیلی به‌من محبت دارد ملامت می‌کرد: این فکر چنان به‌نظرم تحمل‌ناپذیر آمد که خواستم صدایش بزنم و با او صحبت کنم. ولی صدا در گلویم شکست. صدای تنفس منظمش را می‌شنیدم. او

- تو که نمی‌خواهی با این ریخت و قیافه سر میز شام حاضر شوی، نه؟ - چرا نه. هیچ دلیلی نمی‌بینم که چون خورشید غروب کرده آدم مجبور باشد لباسش را عوض کند.

- موری و الن این کار را می‌کنند، تو هم در خانه آنها هستی، از اینها گذشته برای شام هم مهمان دارند.

- باز هم! من که اینجا نیامده‌ام که این ابله‌های نیویورکی را ببینم.

- اینجا هم نیامده‌ای که همه را ناراحت کنی. همین دیشب، الن با قیافه عجیبی تو را برانداز می‌کرد. ناگهان حرفم را بریدم و گفتم: «آه! از همه این چیزها گذشته، برای من هیچ اهمیتی ندارد. هر طور دلت می‌خواهد رفتار کن!»

لوئیس سرانجام با غرولند شروع کرد به لباس پوشیدن. با خشم به‌خودم گفتم: «او خودش اقامت در اینجا را به‌من تحمیل کرد و حالا به‌عمد کاری می‌کند که برایم تحمل‌ناپذیر شود.» من هر چه از دستم برمی‌آمد می‌کردم و او هم همه چیز را خراب می‌کرد. تصمیم گرفتم آن شب دیگر کاری به‌کارش نداشته باشم، مراقب تغییر خلق و خواهش بودن کار خسته‌کننده‌ای بود.

کاری را که به‌خودم قول داده بودم کردم: با همه حرف زدم و لوئیس را ندیده گرفتم. دوستان موری در کل به‌نظرم آدم‌های جالبی آمدند: شب خوبی را گذراندم. نزدیک نیمه شب، کم و بیش همه مهمان‌ها رفتند، الن هم رفت به‌اتاقش، لوئیس هم رفت. من ماندم و موری، گیتارزن و چند نفر دیگر که تا ساعت سه بعد از نیمه شب به‌گپ زدن پرداختیم. وقتی به‌اتاق برگشتم، لوئیس چراغ را روشن کرد و بلند شد روی تخت نشست:

- خوب؟ حرف زدن‌هایت تمام شد؟ هیچ گمان نمی‌کردم یک زن بتواند با دهانش این قدر صدا تولید کند، البته شاید به‌جز خانم روزولت. شروع کردم به‌کندن لباس‌هایم و گفتم: «از حرف زدن با موری خیلی

خوابیده بود و من هم دلم نیامد بیدارش کنم. وقتی مردی خوابیده تأثر انگیز می‌شود و بی‌اندازه معصوم: همه چیز امکان‌پذیر می‌شود؛ همه چیز را می‌شود دوباره شروع کرد، یا از اول شروع کرد. می‌تواند چشم‌هایش را باز کند و بگوید: «دوستت دارم، فرانسوی کوچولوی من.» و دقیقاً، او این حرف را نخواهد زد، این معصومیت سرایی بیش نیست: فردا هم مثل امروز خواهد بود. نومیدانه از خودم پرسیدم: «آیا وسیله‌ای، راهی برای بیرون رفتن از این بن‌بست وجود ندارد؟» ناگهان حالت طغیانی به من دست داد: «چی می‌خواهد؟ چه خواهد کرد؟ چی فکر می‌کند؟» من بیدار بودم و داشتم خودم را آزار می‌دادم و او، دور از افکارش آسوده خوابیده بود: زیادی غیرمنصفانه بود! سعی می‌کردم خودم را تخلیه کنم، ولی نه، موفق نمی‌شدم و خوابم هم نمی‌برد. بی‌صدا از جا بلند شدم. امروز بعد از ظهر دیک نگذاشته بود بروم شنا کنم، و ناگهان هوس کردم بدنم را به دست خنکی و طراوت آب بسپارم. لباس شنا را پوشیدم و لباس مخصوص کنار دریا را روی آن، بعد لباس خانه کهنه لویس را برداشتم و پابره‌نه از خانه که همه در آن خوابیده بودند بیرون آمدم. شب چه بی‌انتها بود! کفش راحتی‌هایم را پوشیدم تا روی ساحل دویدم و روی ماسه‌ها دراز کشیدم. هوا خیلی ملایم بود، زیر نور ستاره‌ها چشم‌هایم را بستم و زمزمه آب مرا به خواب فرو برد. وقتی بیدار شدم، کوه بزرگ سرخ رنگی از افق سر بر می‌آورد؛ چهارمین روز آفرینش بود، خورشید تازه متولد شده بود. رنج و اندوه آدم‌ها و حیوانات هنوز اختراع نشده بود. خودم را به دریا زدم، به پشت روی آب خوابیدم، چشم به آسمان دوختم و گذاشتم روی آب شناور بمانم، و دیگر به هیچ چیز فکر نکردم.

- آن.

رو کردم به طرف ساحل: زمین مسکونی، مردی که مرا صدا می‌زد، لویس بود با شلوار پیژامه و بالاتنه برهنه؛ وزن بدنم را باز یافته‌ام و شناکان

به طرف ساحل، به طرف او رفتم: «اینک من!»
آمد به پیشوازم، وقتی مرا در آغوش گرفت آب تا زانوهایش می‌رسید:
- آن! هی تکرار می‌کرد: «آن!»
کشاندمش به طرف ساحل و گفتم: «خیس می‌شوی، بگذار خودم را خشک کنم.»
رهایم نکرد، همچنان مرا به خود می‌فشارد: «آن! خیلی ترسیدم!»
- ترساندمت؟ خوب دیگر، نوبت من بود!
- چشم که باز کردم، رختخواب خالی بود و تو هم بر نمی‌گشتی. از پله‌ها آمدم پایین، هیچ جای خانه نبود. آمدم اینجا و اول ندیدمت...
- امیدوارم فکر نکرده باشی غرق شده‌ام؟
- نمی‌دانم چه فکری می‌کردم. مثل یک کابوس بود.
لباس خانه کهنه‌اش را به دستش دادم و گفتم: «اول مرا مالش بده و بعد هم خودت را خشک کن.»
اطاعت کرد و بعد من لباسم را پوشیدم و او لباس خانه‌اش را تنش کرد.
گفت: «بیا کنارم بنشین.»
نشستم و دوباره دست دور کمرم انداخت: «تو اینجایی! تو را از دست نداده‌ام.»
با شور و هیجان گفتم: «هرگز مرا به وسیله خطای خودم از دست نخواهی داد.»
مدتی طولانی ساکت موهایم را نوازش کرد؛ بعد ناگهان گفت: «آن، برگردیم شیکاگو!»
خورشیدی در قلبم دمید، درخشان‌تر از خورشیدی که در آسمان اوج می‌گرفت:

- از خدا می‌خواهم.
- برگردیم. خیلی دوست دارم با تو تنها باشم! همان شب که اینجا وارد

به هم یافته بود، فقط می دانم موری با لب خندان فردا شب ما را به فرودگاه رساند. لوئیس دروغ نگفته بود: در شیکاگو همه چیز به من بازگردانده شد. وقتی نشن خیابان از همدیگر جدا شدیم، پیش از آن مرا در بغل فشرد و گفته بود: «هیچ وقت تا این اندازه دوست نداشتم.»

شدیم فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب شده‌ام. - لوئیس، من هم خیلی مشتاقم با تو تنها بمانم. به او لبخند زدم: «به همین علت این قدر خلقت تنگ بود. تأسف می خوردی چرا اینجا آمده‌ای؟»

سری تکان داد و گفت: «احساس می کردم توی تله افتاده‌ام؛ هیچ وسیله‌ای برای خارج شدن از آن به نظر نمی آمد. وحشتناک بود! پرسیدم: «و حالا وسیله‌اش را یافته‌ای؟»

لوئیس با قیافه‌ای که انگار چیزی به او الهام شده نگاهم کرد و گفت: «آنها هنوز خوابند: چمدان‌ها مان را ببندیم و بزنیم به چاک.» تبسم کردم: «بهتر است سعی کنی موضوع را به موری توضیح بدهی. او درک می کند.»

- اگر هم درک نکرد، به درک.

با کمی نگرانی براندازش کردم: «لوئیس کاملاً مطمئنی که می خواهی برگردی؟ هوس زودگذری نیست؟ بعدها تأسفش را نمی خوری؟» لبخند زودگذری زد و گفت: «خوب می دانم چه موقع کاری را از روی هوس می کنم. به جان تو این یکی از آن نوع کارها نیست.»

بار دیگر در صدد برآسدم به چشم‌هایش نگاه کنم: «و موقعی که به خانه مان برگردیم، گمان می کنی بقیه چیزها را هم خواهیم داشت؟ درست مثل سال پیش خواهد شد؟ یا کم و بیش؟»

با لحن شمرده‌ای گفت: «درست مثل سال پیش.» با دو دستش سرم را گرفت و مدتی طولانی نگاهم کرد: «سعی کردم کمتر دوستت داشته باشم: نتوانستم.»

- آه! پس دیگر سعی هم نکن.

- سعی نخواهم کرد.

نمی دانم لوئیس برای عزیمت ناگهانی مان چه داستانی برای موری

فصل نهم

منشی در دفتر را باز کرد و گفت: «نامه‌ای با پست سریع برای تان رسیده.»

هانری نامهٔ آبی رنگ را از او گرفت و گفت: «متشکرم.» و به خودش گفت: «به طور حتم پل خودش را کشته است.» اگر چه دکتر ماردروس به او تأیید کرده بود که پل کم و بیش شفا یافته و به هیچ وجه در فکر خودکشی نیست، هر بار که زنگ تلفن صدا می‌کرد یا نامه‌ای با پست سریع می‌رسید، چیز شومی را در آنها حس می‌کرد. وقتی امضای لوسی بلوم را پای نامه دید خیالش راحت شد: «باید فوراً شما را ببینم. فردا صبح به خانه‌ام بیایید.» پیام آمرانه را یک بار دیگر با تردید خواند. لوسی هرگز با این لحن با او حرف نزده بود. ژوزت کاملاً حالش خوب بود، از نقشی که در نمایشنامهٔ «سوزون^۱ زیبا» بازی می‌کرد کاملاً خشنود بود، امشب هم می‌خواست برود در ضیافت نمایش لباس‌های توری برقصد، خودش هم لباس مجللی دوخت مزون آماریلیس به تن خواهد داشت. هانری واقعاً سر در نمی‌آورد لوسی با او چه کار دارد. کاغذ را توی جیبش گذاشت: بدون برو برگرد در دسر دیگری در راه بود، ولی یکی کمتر یا بیشتر چه فرقی می‌کرد؟ فکرش برگشت به طرف پل و دستش را دراز کرد برای

هانری گفت: «گمان می‌کنم یکی از این روزها پی کارش خواهد رفت؛ ولی آلت دست دیگران نمی‌شود؛ من به قولم وفادار مانده‌ام و او هم خواهد ماند.» هانری با خودش قرار گذاشته بود از لائبر در برابر لوک دفاع کند؛ و در صورت لزوم از لوک در برابر لائبر؛ ولی واقعیت این بود که وضع مبهم بود؛ لائبر نمی‌توانست برای همیشه علیه اعتقادهایش رأی بدهد.

لوک گفت: «ساکت! این هم دشمن!»

تراریو آمد تو و به دنبالش سامازل و لائبر که قیافه عبوسی داشت. در جمع جز لوک هیچ‌کس تبسم نمی‌کرد. فقط او بود که با این جنگ فرسایشی تفریح می‌کرد، جنگی که هنوز هیچ‌کس در آن فرسوده نشده بود.

تراریو نگاه مصرانه‌اش را به هانری دوخت و گفت: «پیش از شروع بحث درباره موضوعی که امروز ما را اینجا گرد هم آورده، می‌خواهم به حسن نیست همگی متوسل شوم.» بعد با لحن گرمی افزود: «همگی ما به اسپوار وابسته‌ایم، با این همه، به علت عدم تفاهم داریم آن را به طرف ورشکستگی می‌رانیم. یک روز سامازل می‌گوید سفید است، فردا پرون می‌گوید سیاه است؛ خواننده گیج می‌شود و می‌رود به سراغ روزنامه‌ای دیگر. باید هر چه زودتر و با کنار گذاشتن دیدگاه‌های متفاوت مان، پایگاه مشترکی ایجاد کنیم.»

هانری سر تکان داد و گفت: «برای صدمین بار می‌گویم من به هیچ وجه کوتاه نمی‌آیم، امتیازی هم به کسی نمی‌دهم؛ کافی است با من مخالفت نکنید. من اسپوار را در خط مشی‌یی که همیشه داشته نکه می‌دارم.»

سامازل گفت: «این خط مشی‌یی است که شکست اس. ار. ال. آن را محکوم کرده و خطایی تاریخی است. امروز دیگر موضوع بی‌طرف ماندن در برابر کمونیست‌ها منتفی است. باید به‌طور قاطع با آنها موافق یا مخالف بود.» خنده جوانانه‌ای کرد که خودش هم از آن مطمئن نبود و بعد ادامه

برداشتن گوشی تلفن، ولی منصرف شد. نه پاسخ تغییر می‌کرد و نه لحن سرد پرستاری که گوشی را برمی‌داشت: «دوشیزه ماروی حالش خوب است.»

اجازه نداشت با پل ملاقات کند، او پل را به این حال درآورده بود، همه این را قبول داشتند: چه بهتر؛ او را از عذاب ملامت کردن خود معاف کرده بودند. پل از مدتی چنان دراز او را جلاد خود به همه معرفی کرده بود، که دیگر نسبت به ملامت‌ها بی‌اعتنا شده بود. تازه، از وقتی دریافته بود که آدم هر کاری هم که بکند و به خصوص اگر گمان کند کاری که انجام می‌دهد درست است، باز هم مقصر قلمداد خواهد شد، خیالش به طرز عجیبی آسوده شده بود. جیره روزانه لعن و نفرینش را به راحتی لیوانی شیر ولرم سر می‌کشید.

لوک گفت: «من نفر اولم؟»

- همین‌طور که می‌بینی.

لوک خودش را روی یک صندلی انداخت؛ او به عمد بدون کت و با کفش راحتی آمده بود چون می‌دانست تراریو از این سهل‌انگاری در لباس پوشیدن خوشش نمی‌آید. از هانری پرسید:

- ببینم، اگر لائبر خودش را کنار بکشد چه خواهیم کرد؟

هانری به تندی گفت: «او خودش را کنار نخواهد کشید.»

- او صد درصد با ولانژ موافق است. مطمئنم که سامازل به همین خاطر انتشار این مقاله‌ها را پیشنهاد کرده است: برای مصمم کردن لائبر که ما را در اقلیت قرار دهد.

- لائبر قول داده رأیش برای من محفوظ باشد.

لوک آهی کشید و گفت: «از خودم می‌پرسم این زیگولوی کوچولو چه نقشی دارد بازی می‌کند؛ اگر من جای او بودم، از مدت‌ها پیش دست همه را توی حنا می‌گذاشتم.»

داد: «با در نظر گرفتن طرز برخورد و رفتار آنها با ما، تعجب می‌کنم که چرا ما ملاحظه‌شان را می‌کنیم.»

هانری گفت: «من هم تعجب می‌کنم که چطور کسانی که خود را چپ‌رو معرفی می‌کنند، از حزب متعلق به کاپیتالیست‌ها، نظامی‌ها و کشیش‌ها حمایت می‌کنند.»

سامازل گفت: «تفاوت قائل شویم؛ من همه عمر علیه نظامی‌گری، کلیسا و کاپیتالیسم مبارزه کرده‌ام. ولی باید پذیرفت که دوگل فقط یک نظامی نیست، حمایت کلیسا برای ارزش‌هایی که امروزه ما از آنها دفاع می‌کنیم ضروری است؛ و اگر مردان چپ‌گرا سکان‌ها را در دست بگیرند، جنبش گلیسم می‌تواند رژیمی ضد کاپیتالیستی شود.»

هانری گفت: «بهتر است آدم کر نیاشد و این حرف‌ها را بشنود، ولی این‌ها فقط حرف است.»

تراریو گفت: «به نظر من به نفع‌تان است زمینه تفاهمی با ما داشته باشید. چون در نهایت ممکن است در اقلیت قرار بگیرید.»

هانری گفت: «گمان نمی‌کنم.» لبخند گذرای به لائبر زد ولی لائبر تبسم نکرد؛ طبعاً وفادار ماندنش روی دوشش سنگینی می‌کرد ولی اصرار داشت آن را نشان دهد. هانری ادامه داد: «در هر صورت اگر چنین وضعیتی برای من پیش بیاید استعفا می‌دهم، ولی هیچ سازشی را قبول نمی‌کنم.» بعد با بی‌صبری افزود: «لزومی ندارد تا فردا بحث کنیم؛ اگر بایست تصمیمی بگیریم، خوب هر چه زودتر آن را بگیریم. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، بدون چون و چرا با انتشار مقاله‌های ولانژ مخالفم.»

لوک گفت: «من هم همین‌طور.»

همه نگاه‌ها متوجه لائبر شد که بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت: «انتشار آنها به نظر من کار درستی نیست.»

سامازل با توپ و تشر گفت: «ولی به نظر شما مقاله‌های خیلی جالبی

است، پس چرا جا می‌زنید!»

لائبر با لحن پرتبختی گفت: «من به شما گفتم که انتشار آنها به نظر من کار درستی نیست، روشن است، نه؟»

لوک با لحن تمسخرآمیزی گفت: «امیدوار بودید ترتیب‌مان را بدهید، نه؟ ولی تیرتان به سنگ خورد.»

تراریو ناگهان از جا برخاست، نگاه خشم‌آمیزی به هانری کرد و گفت: «یکی از همین روزها اسپوار اعلام ورشکستگی خواهد کرد. این پاداش کله‌خوری‌تان خواهد بود!» رفت به طرف در؛ سامازل و لوک هم پشت سر او بیرون رفتند.

لائبر با لحن گرفته‌ای گفت: «می‌توانم با تو حرف بزنم؟»

هانری گفت: «من هم می‌خواستم این سؤال را از تو بکنم.» احساس کرد لبخندی که روی لب‌هایش آورده ساختگی است. ماه‌ها و حتی یک سال می‌شد که با لائبر صحبت دوستانه‌ای نکرده بود؛ حالا هم نمی‌دانست از کجا شروع کند. بنابراین گفت:

«می‌دانم چی می‌خواهی بگویی. به نظر تو این وضع نمی‌تواند دوام داشته باشد، نه؟»

لائبر گفت: «واقعاً هم نمی‌تواند ادامه پیدا کند.» با نگاه سرزنش‌آمیزی هانری را برانداز کرد: «تو حق داری از دوگل خوشت نیاید، ولی دست کم می‌توانی در برابرش از روی خیرخواهی بی‌طرف بمانی. در این مقاله‌هایی که تو از انتشار آنها امتناع می‌کنی، ولانژ به‌طور روشن و شفاف نظریه گلیسم را از نظریه‌های ارتجاعی متمایز کرده است.»

هانری گفت: «متمایز کردن نظریه‌ها از هم را هر بچه‌ای هم می‌تواند

بکند.» بعد افزود: «پس می‌خواهی سهامت را بفروشی؟»

«بله.»

«و می‌روی با ولانژ در مجله له‌بوزور کار بکنی؟»

- درست است.

- حیف! شانه‌هایش را بالا انداخت: «می‌بینی، کاملاً حق داشتیم. ولانژ عدم دخالت را موعظه می‌کرد ولی منتظر فرصت مناسب بود. خیلی زود خودش را وارد کار سیاست کرد.»

لانبر به‌تندی گفت: «تقصیر خودتان است. شما سیاست را به‌همه جا کشانده‌اید! اگر آدم حتی بتواند مانع از این بشود که دنیا به‌سیاست کشانده شود، باز در عین حال مجبور است وارد سیاست بشود.»

هانری گفت: «در هر صورت شما نمی‌توانید مانع چیزی بشوید، بحث کردن بی‌فایده است: ما دیگر زبان حرف زدن‌مان یکی نیست. خیلی خوب، سهامت را بفروش، فقط یک مسئله وجود دارد. اگر ما سهامت را میان چهار نفرمان تقسیم کنیم، وضع به‌همان شکلی در می‌آید که تو کم‌کم کردی درنیاید. بنابراین من و تو و لوک باید در مورد آدمی که می‌خواهد این سهام را بخرد توافق کنیم.»

لانبر گفت: «هر کسی را می‌خواهی انتخاب کن، برای من فرقی نمی‌کند. فقط سعی کن خیلی زود پیدایش کنی؛ کاری را که امروز کردم، دیگر نمی‌خواهم مجبور به تکرارش بشوم.»

هانری گفت: «جست و جو را شروع می‌کنم؛ فقط به‌من وقت بده. نمی‌شود به‌این سادگی کسی را جایگزین تو کرد.»

این آخرین کلمات را بی‌هوا گفت، ولی در لانبر اثر کرد؛ او آدمی بود که گاه‌گاه از کلماتی که بدون منظور خاصی ادا شده بود برمی‌آشفته و گاه از کلماتی سبک و بی‌ارزش به‌گرمی استقبال می‌کرد.

با لحن قهرآمیزی گفت: «حالا که زبان حرف زدن‌مان یکی نیست، هرکسی جای من بیاید بهتر از من خواهد بود.»

هانری گفت: «خودت بهتر می‌دانی که کنار افکار هرکسی، خودش هم حضور دارد.»

- بله، می‌دانم، همین امر قضیه را بغرنج می‌کند. تو و افکار تو نفر هستی. از جا بلند شد: «با من به‌جشنواره لئونوار می‌آیی؟»

هانری گفت: «شاید بهتر باشد برویم سینما.»

- آه! نه، نمی‌خواهم این جشنواره را از دست بدهم.

- خیلی خوب، پس ساعت هشت و نیم بیا دنبالم.

روزنامه‌های کمونیستی قرائت این شاهکار را در چهار پرده و شش تابلو اعلام کرده و گفته بودند لئونوار توانسته است «آرمان‌های تاب و شاعرانه را با دغدغه تسلیم پیامی فوق‌العاده انسانی به آدم‌ها درهم آمیزد.» ژولی‌ین به‌نام گروه قدیمی فرانسائی، تصمیم داشت در برگذاری این جلسه خرابکاری کند. لئونوار در مقاله‌هایی که پس از پیوستنش به‌حزب کمونیست نوشته بود، چنان اطاعت کورکورانه و برده‌واری را در پیش گرفته و با چنان حدت و نفرتی دوستانش و گذشته‌اش را به‌محاکمه کشانده بود، که هانری هم علاقه‌مند بود، اما بدون اکراه، دست و پای او را توی پوست گردو بگذارد. به‌علاوه این هم روشی بود میان همه روش‌های دیگر برای برهم‌زدن این جشنواره. از وقتی پل مریض شده بود، تنهایی برایش شاق شده بود. و بالاتر از همه اینها، این نامه سریع و فوری لوسی بلوم به‌طرز ناخوشایندی او را برانگیخته بود.

سالن پر از جمعیت بود؛ روشنفکرهای کمونیست همگی حاضر بودند: گارد قدیمی و تازه عضو شده‌ها هم بودند، بسیاری از اینها یک سال پیش با خشم اشتباه‌ها و خطاهای کمونیست‌ها را برملا می‌کردند؛ و ناگهان در ماه نوامبر به‌صرافت افتاده و دریافته بودند که عضو حزب بودن به‌صلاح‌شان است. هانری راهرو اصلی را در جست و جوی یک صندلی خالی طی کرد، سر راهش افراد با دیدن او قیافه تحقیرآمیز و کینه‌توزانه‌ای به‌خود می‌گرفتند. در این مورد سامازل حق داشت: هیچ‌کس ارج و قربی برای درستکاری و صداقتش قائل نبود. تمام سال در برابر فشار گلیست‌ها

با دشواری تمام از اسبوار دفاع کرده بود، با خشونت تمام با جنگ هندوچین و نیز علیه بازداشت نمایندگان ماداگاسکار و طرح مارشال مخالفت کرده بود. به طور خلاصه او دقیقاً از همه دیدگاه‌های آنها حمایت کرده بود. ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که او را خائن و خودفروخته ندانند. آن قدر رفت تا رسید به ردیف اول، سکریاسین لیخندی تحویلش داد ولی جوان‌هایی که دور و بر ژولی‌ین جمع شده بودند با نگاه خصمانه‌ای او را برانداز کردند. چون همه جاها پر بود، برگشت و در انتهای سالن روی پله‌ای نشست. به لانیبر گفت: «من باید آدمی مثل سیرانو دو برژراک^۱ باشم، که جز دشمن کسی را نداشت.»

لانیبر گفت: «تقصیر خودت است.»

- دوست پیدا کردن واقعاً خیلی گران تمام می‌شود.

او رفاقت و کارگروهی را خیلی دوست داشت؛ ولی زمان دیگری بود و دنیای دیگری؛ امروزه همان بهتر که آدم تک‌رو و تنها باشد؛ به این ترتیب چیزی ندارد که از دست بدهد و نه چیزی به دست بیاورد، ولی روی این کره زمین کی چی به دست می‌آورد؟

لانیبر گفت: «این بیزه فسقلی را ببین. خیلی زود سری توی سرها آورده.»

هانری خنده‌کنان گفت: «نمونه قشنگی برای طرفداری از حزب است.»

چهارماه پیش از مصاحبه‌ای با او درباره مسائل آلمان خودداری کرده و ماری آنژ آه و ناله‌کنان گفته بود: «در حقیقت برای اینکه آدم در کار روزنامه‌نگاری موفق شود، یا باید خود را به روزنامه‌یگاری بفروشد یا به اومانیته^۲. بعد اضافه کرده بود: «از من توقع نداشته باشید این نوشته‌ها را

۱- Cyrano de Bergerac نام قهرمان نمایشنامه‌ای به همین اسم به قلم ادمون رومنان،

نویسنده فرانسوی. - م

ببرم برای لانکلوم. و بعد پس از یک هفته تلفن کرده بود: «با این همه، ناچاراً گزارش را برای چاپ دادم به لانکلوم.» و حالا هر هفته برای لانکلوم مقاله می‌نوشت و لاشوم در وصف او می‌گفت: «ماری آنژ بیزه عزیز ما.»

حالا هم ماری آنژ با کفش‌های بی‌پاشنه و سر و وضع نامنتظم در طول راهرو مرکزی سالن بالا و پایین می‌رفت و با قیافه پرتبختی دست این و آن را می‌فشرد. وقتی از جلو هانری گذشت، هانری بلند شد و بازوی او را گرفت و گفت: «سلام.»

ماری آنژ بی‌آنکه لیخند بزند جواب داد: «سلام.» و خواست بازویش را از دست او بیرون بکشد.

هانری گفت: «خیلی عجله داری: حزب به تو قدغن کرده که با من حرف بزنی؟»

ماری آنژ که لحن صدای کودکاته‌اش گرفته شده بود جواب داد: «گمان نمی‌کنم حرفی برای گفتن با هم داشته باشیم.»

- با این همه، اجازه بده به تو تبریک بگویم: سوراخ دعا را خوب پیدا کرده‌ای.

- من به خصوص بر این گمانم که کار مفید انجام می‌دهم.

- زنده باد! از همین حالا همه فضیلت‌های یک کمونیست مؤمن را کسب کرده‌ای.

- امیدوارم تعدادی از عیب و نقص‌های بورژوا مآبانه‌ام را هم از دست داده باشم.

با قیافه موقرانه‌ای دور شد، همان وقت صدای کف زدن‌ها بلند شد. لونوار رفت روی جایگاه و در همان حال که اعضا با کف زدن‌های منضبط ادای شور و اشتیاق را در می‌آوردند، پشت میزی نشست. کاغذهایش را روی میز گذاشت و شروع به خواندن چیزی شبیه بیانیه کرد. با صدای

بریده بریده‌ای می‌خواند، روی هر کلمه جهشی نومیدانه می‌کرد، انگار می‌دید میان هر هجا شکاف سرگیجه‌آوری باز شده است؛ آشکارا از خودش می‌ترسید؛ با این همه دربارهٔ مأموریت اجتماعی شاعر و شعر دنیای واقعی فقط به ذکر مسائل کلی اثبات شده می‌پرداخت. وقتی ساکت شد، صدای کف زدن منظم و تعلیم داده شده دیگری بلند شد؛ جبههٔ مخالف نفشش درنیامد.

لانبر گفت: «می‌بینی! برای تحسین کردن این مزخرفات تا چه حد خودشان را حقیر کرده‌اند!»

هانری جوابی نداد. البته کافی بود آدم با این روشنفکرهای نادرست رودرو شود تا سلاح انزجار و تحقیرشان را زمین بگذارند؛ آنها برای کسب شهرت یا از ترس یا آسودگی خاطر رفته بودند در حزب عضو شده بودند و فرمانبرداری کورکوانه‌شان حد و مرزی نداشت؛ ولی برای خشنود شدن از این پیروزی آسان به دست آمده هم آدم باید نادرست باشد. وقتی هانری با قلبی دردناک می‌گفت: «از همدیگر متفرند» منظورش این افراد نبود. این هزاران آدمی که در گذشته اسپوار را می‌خواندند و حالا دیگر نمی‌خواندند و اسم هانری برای‌شان مترادف با خائن بود، حسن‌نیت داشتند و درستکار بودند؛ مسخره بودن مراسم امشب چیزی از صداقت و نفرت‌شان نمی‌کاست.

لونوار با صدای آرام گرفته‌ای داشت صحنه‌ای را که به شعر بود می‌خواند: مرد جوانی از سرگردانی روحی شکایت داشت؛ می‌خواست شهر زادگاهش را ترک کند؛ پدر و مادر، معشوقه و رفقای او را به سر فرود آوردن ترغیب می‌کردند، ولی او ترفندهای بورژوا مآبانه را خشتی می‌کرد و در همان حال، هم‌سراها به‌طوری دسته‌جمعی با اشعاری مبهم عزیمتش را تعبیر و تفسیر می‌کردند. چند تصویر نامشخص و چند واژهٔ ادیبانه، بی‌مزگی و ویرایش شدهٔ اشعار را به رخ حاضران می‌کشید: ناگهان

صدایی توی سالن پیچید:

«عوام فریب.

ژولی‌ین از جا برخاسته بود؛ فریاد می‌زد: «به‌ما قول شعر داده شده بود: پس این شعرها کجاست؟»

صدای دیگری فریاد زد: «و حقیقت‌نگری؟ حقیقت‌نگری آن کجاست؟»

«شاهکار: ما منتظر شنیدن شاهکار هستیم!

«کی نوبت سازش می‌شود؟»

پاهاشان را به‌زمین می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «سازش! سازش!» در همان حال عده‌ای دیگر فریاد می‌زدند: «بیرون‌شان بیندازید، پلیس را خبر کنید، دو به‌هم‌زن‌ها! از اردوگاه‌ها برای‌مان حرف بزنید! زنده باد صلح! فاشیست‌ها را به‌دار بزنید! به‌نهضت مقاومت توهین نکنید! زنده باد تورز! زنده باد دوگل! زنده باد آزادی!»

لونوار با نگاه جلادهایش را به‌مبارزه می‌طلبید، آدم تصور می‌کرد الان است به‌زانو بیفتد و سینه‌اش را چاک دهد یا شروع به‌رقص تشنج‌آمیزی بکند. بی‌آنکه کسی علتش را بداند هیاهو خاموش شد و لونوار به‌خواندن ادامه داد: قهرمان داستان اکنون در دنیا سرگردان بود و راه‌گریز ناممکنی را جست و جو می‌کرد. سازی دهنی نوای ملایم و گستاخی را در سالن سر داد، کمی بعد صدای شیپوری شنیده شد. ژولی‌ین هر بند شعری را که لونوار می‌خواند با قهقههٔ خنده همراهی می‌کرد، که باعث می‌شد دهان لونوار با عصبیت متشنج شود. خنده از یک صندلی به‌صندلی دیگر سرایت می‌کرد و همه در سالن می‌خندیدند، هانری هم شروع کرد به‌خندیدن: از همه چیز گذشته برای همین اینجا آمده بود. یک نفر خطاب به‌او فریاد زد: «کثافت!» و هانری بیشتر خنده‌اش گرفت. میان خنده‌ها و سوت‌زدن‌ها، عده‌ای هم شروع کردند به‌کف زدن و هورا کشیدن. عده‌ای

دیگر فریاد زدند: «یفرستیدشان به سیبری! به مسکو! زنده باد استالین! خبرچین، خود فروخته!» حتی یک نفر هم فریاد زد: «زنده باد فرانسه.»
لانیبر موقع بیرون رفتن از سالن گفت: «امیدوار بودم بامزه تر باشد.»
هانری گفت: «واقعاً هیچ بامزه نبود.» وقتی صدای سکریاسین را که نفس نفس می زد پشت سرش شنید، به طرف او برگشت:

- توی سالن دیدمت، بعد غیبت زد. همه جا دنبالت گشتم.

هانری پرسید: «دنبالم می گشتی؟» گلویش به هم فشرده شد: چپی از من می خواهد؟ سرتاسر شب احساس کرده بود که واقعه ناگواری برایش پیش خواهد آمد...

سکریاسین گفت: «بله» برویم به نیویارک گیلانی بزیم؛ به سلامتی این جشن کوچک بنوشیم. می دانی نیویارک جاست؟»

لانیبر گفت: «می دانم.»

سکریاسین گفت: «پس تا چند دقیقه دیگر، و به سرعت میان جمعیت ناپدید شد.»

هانری پرسید: «نیویارک دیگر چگونه جایی است؟»

لانیبر ضمن نشستن توی اتومبیل هانری گفت: «راست است، تو دیگر تدم توی این محله نمی گذاری. از موقعی که کمونیست ها بار روز را پاتوق شان کرده اند، مشتری های قدیمی ای که جزو آنها نیستند، به بیسترو دیگری که کنار آن واقع شده پناه می برند.»

هانری گفت: «پس بزن برویم به نیویارک.»

حرکت کردند و چند دقیقه بعد سر نبش کوچه باریکی پیچیدند.

- اینجا جاست؟

- بله اینجا جاست.

هانری به طور ناگهانی اتومبیل را متوقف کرد؛ نور قرمز رنگ بار روز را به جا آورد. ضمن باز کردن در نیویارک گفت: «این لبنیات فروشی چه جای

زشتی است.»

لانیبر گفت: «بله، ولی آدم هایی که به اینجا می آیند بهترند.»

هانری گفت: «آه! در این یکی شک دارم.» شانه ها را بالا انداخت و

افزود: «خوشبختانه آدم های ناجور دیگر مرا نمی ترسانند.»

پشت میزی نشستند؛ بیشتر مشتری ها جوان بودند، با سر و صدای زیاد و دود فراوان؛ هانری هیچ کدام از آنها را نمی شناخت؛ وقتی با ژوزت بیرون می رفت قدم به این جور جاها نمی گذاشت، وانگهی این بیرون رفتن ها زیاد هم پیش نمی آمد.

لانیبر پرسید: «ویسکی می خوری؟»

- باشد.

لانیبر با لحن مبادی آدابی که از ولانتز یاد گرفته بود سفارش دو تا ویسکی داد؛ ساکت منتظر ماندند تا پیشخدمت ویسکی شان را بیاورد. برای هانری غم انگیز بود که دیگر چیزی نداشت به لانیبر بگوید. کوششی به خرج داد و گفت:

- شنیده ام کتاب دوبروی منتشر شده است.

- همان که گزیده هایی از آن را در ویریلانس چاپ کرده بود؟

- بله.

- بدم نمی آید آن را بخوانم.

- من هم همین طور.

دوبروی در گذشته نسخه ای از کتاب هایش را به او می داد؛ این یکی را هانری باید از یک کتابفروشی بخرد، و با هر کس دلش بخواهد می تواند درباره آن حرف بزند، ولی نه با دوبروی: تنها کسی که دلش می خواست با او صحبت کند.

لانیبر گفت: «مقاله ای را که درباره دوبروی نوشته بودم و تو از چاپ آن خودداری کردی یافته ام. یادت می آید؟ چندان بد هم نبود؛ می دانی.»

است، نه؟ شبی به متتها درجه فرهنگی! متأسفم که کمی خون از دماغ هیچ‌کس نیامد.»

سکریاسین گفت: «شب قشنگی است، به این شرط که ادامه پیدا کند.»
با قیافه مصرانه‌ای هانری و ژولی‌ین را نگاه کرد و افزود:

«در طول جلسه فکری به‌خاطر من رسید: باید گروهی تشکیل بدهیم که بتواند در هر موقعیتی و با هر وسیله‌ای با روشنفکرانی که خیانت می‌کنند برخورد کند.»

ژولی‌ین گفت: «اگر گروهی تشکیل دهیم که با همه گروه‌ها در بیفتد چی؟»

هانری به سکریاسین گفت: «ببینم، تو کمی فاشیست نشده‌ای؟»
سکریاسین گفت: «بفرمایید. پس بی‌خود نیست که همه پیروزی‌ها مان بدون فردا است.»

ژولی‌ین گفت: «تف به فرداها.»
چهره سکریاسین درهم رفت: «به هر حال باید دست به کاری زد.»
هانری پرسید: «چرا؟»

سکریاسین گفت: «مقاله‌ای درباره لئونوار می‌نویسم. او یکی از نمونه‌های معرکه عصبیت سیاسی است.»

هانری گفت: «آه! پس کن، من کسی را می‌شناسم که بتواند به او تمل‌وار یزند.»

ژولی‌ین گفت: «ما همگی عصبی هستیم ولی هیچ کدام مان شعرهای دوازده هجایی سر هم نمی‌کنیم.»

هانری گفت: «درست است!» و شروع کرد به خندیدن: «ببینم، اگر نوشته لئونوار خوب از کار در می‌آید، چه قیافه عجیبی پیدا می‌کردی.»

ژولی‌ین گفت: «مجسم کن که تورز می‌آمد فرنج‌کان‌کان می‌رقصید، آن وقت تو چه حالی پیدا می‌کردی؟»

هانری گفت: «من هرگز نگفته بودم مقاله بدی است.»

هانری گفت و شنودشان را در خاطر داشت؛ طی آن برای اولین بار احساس کرده بود در گفتار لائبریک نوع حالت عناد و دشمنی وجود دارد. لائبر گفت: «آن را پایه قرار می‌دهم و یک بررسی اساسی درباره دوبروی می‌کنم. به طرز نامحسوسی تردید کرد و بعد افزود: «ولانژ آن را برای لئو بوژور از من خواسته است.»

هانری لب‌خند زد: «سعی کن زیادی غیر منصف نباشی.»
لائبر گفت: «من واقع‌بینم. در ضمن داستان کوتاهی هم دارم که به زودی در لئو بوژور چاپ می‌شود.»

«پس دوباره شروع به نوشتن داستان‌های کوتاه کرده‌ای؟»
«دو تا نوشته‌ام که ولانژ خیلی از آنها خوشش می‌آید.»

هانری گفت: «دلم می‌خواهد آنها را ببینم.»
لائبر گفت: «خوشت نخواهد آمد.»

ژولی‌ین در آستانه در ظاهر شد و آمد جلو میز. دستش را زیر بازوی سکریاسین انداخته بود. نفرت مشترک‌شان آنها را موقتاً با هم دوست کرده بود.

به صدای بلند گفت: «برویم سرِ بار رفقا. وقتش رسیده که آدم و ویسکی با هم آشتی کنند.»

گل میخک سفیدی به یقه کش زده و اندکی از طراوت گذشته‌اش را باز یافته بود، شاید به این علت که هنوز مشروب نخورده بود.

سکریاسین فریاد زد: «یک بطر شامپانی.»

هانری حیرت زده گفت: «شامپانی، اینجا؟»

سکریاسین گفت: «پس برویم جایی دیگر.»

ژولی‌ین با شتاب نشست و گفت: «نه، نه، باشد شامپانی می‌خوریم ولی دیگر کولی‌ها را صدا نکن.» لب‌خندی زد و افزود: «چه شب قشنگی

هانری گفت: «از همه چیز گذشته، لونوار شعرهای خوبی سروده.»
لانبر با قیافه معذبی شانه بالا انداخت و گفت: «البته پیش از اینکه از آزادی‌اش چشم ببوشد.»

هانری گفت: «باید دانست آزادی یک نویسنده چگونه چیزی است.»
سکریاسین گفت: «هیچ چیز. نویسنده بودن دیگر هیچ مفهومی ندارد.»

ژولی‌ین گفت: «درست است. همین موضوع مرا تشویق می‌کند دوباره به نویسندگی رویآورم.»

لانبر با هیجانی ناگهانی گفت: «این کاری است که باید بکنید. در این روزها کمتر نویسنده‌ای پیدا می‌شود که خود را مأمور رساندن پیامی نداند.»

هانری به خودش گفت: «این جمله خطاب به من ادا شد!» ولی چیزی نگفت. ژولی‌ین شروع کرد به خندیدن: «می‌بینید؟ بی‌درنگ به من مأموریت می‌دهد: شهادت بدهم که نویسنده رسالتی ندارد.»

لانبر گفت: «ولی نه، منظورم این نیست.»
ژولی‌ین انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «فقط به سکوت می‌شود اعتماد کرد.»

سکریاسین ناگهان گفت: «پروردگارا! ساعتی پیش شاهد نمایش متقلب‌کننده‌ای بودیم، مردی را دیدیم که در گذشته دوست‌مان بود و حالا به وسیله حزب کمونیست تبدیل به موجود مسکینی شده است: حالا هم دارید درباره ادبیات صحبت می‌کنید! یعنی این قدر کم دل و جرأت هستید؟»

ژولی‌ین گفت: «تو دنیا را زیادی جدی می‌گیری.»
- راستی؟ خیلی خوب، اگر آدم‌هایی مثل من وجود نداشتند که دنیا را زیادی جدی بگیرند، الان طرفداران استالین قدرت را در دست داشتند و

معلوم نبود تو کجا بودی.

ژولی‌ین گفت: «راحت و آسوده، خوابیده زیر چند وجب خاک!»
هانری شروع کرد به خندیدن و گفت: «یعنی تصور می‌کنی کمونیست‌ها می‌خواهند پوستت را بکنند؟»

ژولی‌ین گفت: «پوست من برای آنها ارزشی ندارد. چون خیلی حساسم.» رو کرد به سکریاسین و افزود: «از هیچ‌کس چیزی نمی‌خواهم. تا زمانی که زندگی برایم لذت‌بخش باشد از زندگی کردن لذت می‌برم. وقتی هم ادامه‌اش ناممکن شود، غزل خدا حافظی را می‌خوانم.»

هانری به شوخی گفت: «یعنی اگر کمونیست‌ها به قدرت برسند تو خودت را می‌کشی؟»

ژولی‌ین گفت: «بله، و مؤکداً می‌خواهم تو هم همین کار را بکنی.»
- کار بزرگی است. حیرت‌زده به ژولی‌ین نگاه کرد: «آدم گمان می‌کند دارد با دوستان شوخی می‌کند و ناگهان در می‌یابد که یکی از آنها خود را ناپلئون فرض می‌کند!»

- بگو ببینم: اگر دیکتاتوری گلیم سرکار بیاید چه کار می‌کنی؟
- من مارش‌های نظامی و نطق‌ها را دوست ندارم: با کمی پنبه که توی گوش‌هایم می‌چپانم، خودم را خلاص می‌کنم.

- می‌فهمم. خیلی خوب، حالا چیزی را می‌خواهم به تو بگویم: سرانجام پنبه را از گوش‌هایت درمی‌آوری و شروع می‌کنی به کف زدن برای نطق‌ها.

سکریاسین گفت: «خوب می‌دانی که من مطمئن به طرفداری از دوگل نیستم. ولی نمی‌توانی مجسم کنی فرانسه زیر تسلط دوگل چی خواهد بود و زیر تسلط استالین چی.»

هانری شانه‌ها را بالا انداخت: «آه! تو هم به زودی فریاد خواهی زد: زنده باد دوگل.»

سکریاسین گفت: «تقصیر من نیست که نیروهای ضدکمونیستی دور دوگل جمع شده‌اند. وقتی خواستم گروه چپ‌گرایی را علیه کمونیست‌ها تشکیل دهم، تو امتناع کردی.»

هانری گفت: «وقتی آدم قرار است ضدکمونیست بشود، چرا طرفدار نظامی‌ها نشود؟» بعد با خشم افزود: «داری درباره‌ی چپی‌ها حرف می‌زنی! در حالی که در گذشته می‌گفتی: ملت امریکا هست و سندیکاها هم هستند. و در حال حاضر هم در مقاله‌هایت از مارشال و اعوان و انصارش پشتیبانی می‌کنی.»

— در این لحظه، تقسیم دنیا به دو بلوک امری قطعی است: آدم مجبور است یا طرفدار امریکا باشد و یا شوروی.

هانری گفت: «و تو امریکا را انتخاب می‌کنی.»

سکریاسین گفت: «در امریکا اردوگاه‌های کار اجباری وجود ندارد.» هانری گفت: «باز هم اردوگاه! باز هم مرا از اینکه درباره‌ی آنها حرف زده‌ام متأسف می‌کنی.»

لانبر گفت: «این حرف را زن: این ارزشمندترین کاری است که تو تا به حال انجام داده‌ای.» صدایش کمی شل و ول بود؛ داشت گیلای دومش را می‌نوشت و در برابر الکل استقامت نداشت.

هانری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «چه فایده‌ای داشته است؟ راستی‌ها از آن برای ایجاد وجدانی ناآسوده برای کمونیست‌ها سود جسته‌اند، انگار می‌شده آن را به این شکل توجیه کرد! به محض اینکه پای استثمار، بیکاری و گرسنگی به میان می‌آید، به آدم جواب می‌دهند: پس اردوگاه‌های کار اجباری چی؟ اگر هم این اردوگاه‌ها وجود نداشت، آنها از خودشان اختراع می‌کردند.»

سکریاسین گفت: «واقعیت این است که آنها وجود دارند، ناراحت کننده است، نه؟»

هانری گفت: «من دلم به حال آدم‌هایی می‌سوزد که این موضوع ناراحت‌شان نمی‌کند!»

لانبر ناگهان از جا بلند شد: «مرا می‌بخشید، قرار ملاقات دارم.»

هانری هم بلند شد و گفت: «من هم با تو می‌آیم. می‌روم بخوابم.»

ژولی‌ین گفت: «بخوابی؟ در این ساعت! آن هم در چنین شبی؟»

هانری گفت: «شب بزرگی است، ولی من خوابم می‌آید.» با سر از حاضران جداحافظی کرد و رفت به طرف در.

از لانبر پرسید: «کجا قرار ملاقات داری؟»

— قرار ملاقات ندارم. ولی دیگر حوصله‌ام از دست اینها سر رفته بود.

آدم‌های جالبی نیستند. بعد با لحن کینه‌توزانه‌ای افزود: «آدم کی می‌تواند

شب‌ی را بدون حرف زدن از سیاست بگذارند؟»

— حرف نزدیم، مزخرف گفتیم.

— درباره‌ی سیاست مزخرف گفتیم.

— به تو پیشنهاد کردم برویم سینما.

لانبر گفت: «یا سیاست، یا سینما! در دنیا واقعاً چیز دیگری وجود

ندارد؟»

هانری گفت: «به گمان من چرا.»

— چی؟

— خودم هم دلم می‌خواهد بدانم.

لانبر لگدی به اسفالت پیاده‌رو زد؛ و با لحن کم و بیش انتقام‌جویانه‌ای

پرسید: «نمی‌آیی گیلای با هم بزنیم؟»

— برویم گیلای با هم بزنیم.

روی تراس کافه‌ای نشستند، شب خوبی بود. آدم‌ها دور میزهای گرد

کوچک نشسته بودند و می‌خندیدند: درباره‌ی چی حرف می‌زدند؟

اتومبیل‌های کوچک توی خیابان به‌طور ماریج حرکت می‌کردند، دخترها

و پسرهای جوان دست دور کمر هم می انداختند، روی پیاده رو زوج هایی می رقصیدند، ظنین جاز خیلی قشنگی به گوش می رسید. البته جز سیاست و سینما بسیاری چیزهای دیگر هم در دنیا وجود داشت: ولی برای آدم هایی دیگر.

لانیبر دو تا ویسکی اسکاچ دوبل سفارش داد.

هانری گفت: «دوبل! خیلی تند می روی. نکند تو هم به مشروب رو آورده ای؟»

- چطور مگر؟ تو هم این را می گیری؟

- آخر ژولی بن می نوشد و سکریاسین هم همین طور.

لانیبر گفت: «ولانژ مشروب نمی خورد، ولی ونسان می خورد.»

هانری تبسم کرد: «این تو هستی که در همه سرها فکرهای پنهانی سیاسی می بینی؟ من بدون قصد خاصی آن حرف ها را می زدم.»

لانیبر که قیافه اش در آن لحظه حالت لجاجت مبهمی به خودش گرفته بود گفت: «نادین هم نمی خواست من مشروب بخورم. گمان می کرد من عرضه هیچ کاری را ندارم: درست مثل تو که همین عقیده را داری.» بعد با لحن گرفته ای افزود: «خیلی بد است، من اعتماد هیچ کس را نمی توانم جلب کنم.»

هانری گفت: «ولی من همیشه به تو اعتماد کرده ام.»

- نه؛ برای مدتی نسبت به من فقط گذشت نشان می دادی، نه چیز دیگری. لانیبر نمی از لیوان ویسکی اش را سر کشید و با خشم ادامه داد: «در گروه شما، اگر آدم نابغه نباشد، باید اعجوبه باشد؛ ونسان، قبول، یک اعجوبه است. ولی من نه نویسنده ام، نه آدمی اهل مبارزه سیاسی، نه عیاشی بزرگ، فقط یک بچه نه، که حتی آن طور که باید و شاید مست کردن را هم بلد نیستم.»

هانری شانه هایش را بالا انداخت: «هیچ کس از تو نمی خواهد یک

نابغه یا یک اعجوبه باشی.»

لانیبر گفت: «تو از من چیزی نمی خواهی، چون تحقیرم می کنی.»

هانری گفت: «پاک عقلت را از دست داده ای! من به خاطر افکاری که

داری متأسفم ولی تحقیرت نمی کنم.»

لانیبر گفت: «مرا یک بورژوا می انگاری.»

- من چی؟ یک بورژوا نیستم؟

لانیبر کینه توزانه گفت: «آه! تو، تویی. تو می گیری که خودت را از

هیچ کس برتر نمی دانی: ولی راستش را بخواهی، همه را تحقیر می کنی:

لونوار، سکریاسین، ژولی بن، سامازل، ولانژ، من و خیلی های دیگر را.»

بعد با لحنی ستایش آمیز و در عین حال دلخور افزود: «البته تو از اخلاق

والایی برخوردار! بدون چشمداشتی، درستکار، وفادار، با شهامت و

منطقی با خودت: هیچ نقطه ضعفی نداری! آه که چه معرکه است آدم

احساس کند کاری نکرده که ملامتش کنند!»

هانری لبخند زد: «می توانم قسم بخورم که در مورد من صدق

نمی کند.»

لانیبر با دلسردی گفت: «بس کن، خودت می دانی که بی عیب و نقصی.»

بعد با خشم افزود: «ولی خوب می دانم که خودم بی عیب و نقص نیستم،

اما اهمیتی نمی دهم، همین که هستم.»

هانری گفت: «کی تو را از این بابت سرزنش می کنند؟ با کمی ندامت

لانیبر را برانداز کرد. سرزنشش کرده بود که در برابر راحت طلبی ضعیف

نشان می دهد، ولی لانیبر عذر موجه داشت: دوران کودکی دشواری را

گذرانده بود، روزا را در بیست سالگی از دست داده بود، و نادین هم

نتوانسته بود تسلیش بدهد. در واقع آنچه او می خواست خیلی اندک بود:

به او اجازه داده شود کمی هم برای خودش زندگی کند. هانری به خودش

گفت: «و من از او فقط توقع داشته ام.» به همین جهت بود که لانیبر به طرف

ولانژ کشانده می‌شد. شاید برای ارائه کردن چیز دیگری به او زیاد دیر نشده باشد. با لحن محبت آمیزی گفت:

«احساس می‌کنم از من عقده‌هایی در دل داری: بهتر است یکباره همگی را بریزی بیرون، بعد برویم سر حرف حساب.

لانبر گفت: «من عقده یا کینه‌ای از تو در دل ندارم، تو هستی که همیشه مرا مقصر می‌دانی.» بعد با لحن غمگینی افزود: «همیشه وقت را صرف مقصر دانستن من می‌کنی.»

«کاملاً اشتباه می‌کنی. اگر من نظرم با تو متفاوت است، معنی‌اش این نیست که تو تقصیر کاری. اولاً من مان یکی نیستم. آنچه برای من ارزشمند است، اجباراً نمی‌تواند برای تو هم ارزشمند باشد. به طور مثال، من از جوانی‌ام بهره برده‌ام: درک می‌کنم که تو بخواهی کمی از آن لذت ببری.

لانبر پرسید: «این را درک می‌کنی؟»

«خوب البته.

در این صورت اگر شما تم بکنی، اهمیتی نمی‌دهم.

صدایش متزلزل بود، بیشتر از آن مشروب خورده بود که بشود چند کلمه حرف حسابی با او زد، به علاوه عجله‌ای هم نبود. هانری به او لبخند زد و گفت:

«گوش کن: دیروقت است و هر دومان هم کمی زهوارمان در رفته. ولی یکی از این شب‌ها با هم برویم بیرون و صحبتی جدی بکنیم: خیلی وقت است که چنین کاری نکرده‌ایم.

لانبر گفت: «صحبتی جدی؟ خیلی وقت است که چنین کاری نکرده‌ایم.»

هانری گفت: «اگر آدم بخواهد، چرا نه.» از جا بلند شد: «برسانمت؟»

لانبر گفت: «نه، بروم بینم رفقا را پیدا می‌کنم.»

هانری گفت: «پس تا چند شب دیگر.»

لانبر دستش را به طرف او دراز کرد:

«باشد، تا چند شب دیگر!»

هانری برگشت به هتلش. بسته‌ای در جعبه نامه برایش رسیده بود: کتاب دوبروی. ضمن بالا رفتن از پله‌ها، نخ بسته را پاره کرد و نگاهی به صفحه اول کتاب کرد: البته سفید بود؛ چه توقعی داشت؟ موافق کتاب را برایش فرستاده بود. مقاله‌های دوبروی در ویریلانس درست همان لحن سرمقاله‌های هانری را داشت: در حقیقت چیزی آنها را از هم جدا نمی‌کرد. با این همه به تیپ هم زده بودند. یکی از آن چیزهایی بود که نمی‌شد پس گرفت، و در عین حال توضیح دادنی هم نبود. کمونیست‌ها از هانری متفر بودند، لانبر روزنامه اسپوار را ترک می‌کرد، پل عقلش را از دست داده بود، دنیا به طرف جنگ می‌رفت: شکر آب شدن میان او و دوبروی هیچ مفهومی نمی‌توانست داشته باشد.

هانری نشست جلو میز و شروع به پاره کردن صفحه‌های نبریده کتاب کرد؛ با مطالب مهم آن آشنا بود. رفت سراغ فصل آخر، فصلی بلند که در ماه ژانویه و پس از انحلال اس. ار. ال. نوشته بود. کمی خود را متزلزل احساس کرد. دوبروی حسن بزرگی داشت که هیچ وقت در زیر سؤال بردن افکارش تردید به خرج نمی‌داد؛ هر بار خودش را با ماجرا درگیر می‌کرد. ولی این بار بازنگری بنیادی بود. دوبروی اظهار کرده بود: «از دست یک روشنفکر فرانسوی امروزه کاری بر نمی‌آید.» طبیعی است: اس. ار. ال. با شکست روبه‌رو شده بود؛ مقاله‌هایش در ویریلانس جنجال به پا کرده بود، ولی هیچ تأثیری روی کسی نگذاشته بود. گاهی او را هواخواه پنهانی حزب کمونیست می‌نامیدند و گاهی دست نشانده وال استریت، ظاهراً جز دشمن چیزی نداشت! حال و روز خوبی نمی‌توانست داشته باشد. هانری هم در وضعیت او قرار داشت و حال و روزش بهتر

نبود، ولی وضعش فرق می‌کرد؛ روز به روز زندگی می‌کرد و به نحوی خودش را با اوضاع وفق می‌داد؛ در حالی که دوبروی با افکار تعصب آمیزش بلد نبود خود را با اوضاع وفق دهد. دوبروی پا را از هانری فراتر گذاشته بود، حتی ادبیات را هم محکوم می‌کرد. هانری به خواندن ادامه داد. دوبروی باز هم فراتر می‌رفت: زندگی خودش را هم محکوم می‌کرد. در برابر نوع دوستی قدیمی، نوع دوستی تازه‌ای را ارائه می‌داد - واقع‌گراتر و بدبین‌تر - که عرصه وسیعی برای اعمال خشونت قائل بود، و کم و بیش هیچ جولانگاهی برای عدالت، آزادی و حقیقت در نظر نمی‌گرفت؛ پیروزمندانه نشان می‌داد که این تنها اخلاق مناسب برای رابطه فعلی آدم‌ها میان خودشان است؛ ولی برای پیاده کردنش، آن قدر چیزها بایستی دور ریخته می‌شد که خودش شخصاً قادر به انجام آن نبود. عجیب بود که آدم می‌دید دوبروی حقیقتی را موعظه می‌کند که خودش نمی‌تواند آن را بپذیرد؛ و مفهومی این بود که خود را مرده می‌پنداشت. هانری به خودش گفت: «تقصیر من است. اگر لجبازی نمی‌کردم، اس. ار. ال. هنوز به حیاتش ادامه می‌داد و دوبروی هم خود را برای همیشه شکست خورده احساس نمی‌کرد.» تجسم او در این حالت بیهودگی، انزوا و تردید در این که آیا آثارش مفهومی دارد یا نه، نوید نسبت به آینده و معترض به گذشته، دل آدم را به درد می‌آورد. هانری ناگهان به خود گفت: «به او نامه می‌نویسم!» شاید دوبروی جوابش را ندهد یا با خشم بدهد: چه اهمیتی داشت؟ هانری دیگر سرش نمی‌شد عزت نفس چگونه چیزی است. وقتی رفت بخوابد، به خودش گفت: «فردا به او نامه می‌نویسم.» بعد باز گفت: «فردا گفت و شنود جالبی هم با لائبر خواهیم کرد.» چراغ را خاموش کرد، از خودش پرسید: «فردا. چرا نه بلوم می‌خواهد فردا مرا ببیند؟»

خدمتکار خود را کنار کشید و هانری وارد سالن شد؛ پوست‌های خرس، فرش‌ها، کاناپه‌های کوتاه همه جا پخش و پلا بود، این همان سکوت همدلانه‌ای بود که موقع ملاقات ژوزت، که خود را کاملاً در اختیار او قرار می‌داد، در اینجا حکمفرما بود. لوسی به طور حتم او را احضار نکرده بود که جذابیت‌های پیرانه سری‌اش را به او پیشنهاد کند. دوباره از خودش پرسید: «از من چه می‌خواهد؟» سعی می‌کرد از دادن جواب به خودش بپرهیزد.

لوسی گفت: «متشکرم که آمدید.» لباس خانه جمع و جوری پوشیده بود، موهایش کاملاً منظم بود ولی ابروهایش را نکشیده بود و این موضوع که یک نوع طاسی به شمار می‌رفت به طرز عجیبی پیرتر نشانش می‌داد؛ به او اشاره کرد بنشیند.

- می‌خواهم خدمتی را از شما تقاضا کنم، البته نه برای خودم، برای ژوزت: به او دلبسته هستید، یا نه؟

هانری گفت: «خودتان خوب می‌دانید که بله.» لحن گفتار لوسی چنان عادی بود که آسوده خاطر شد، به خودش گفت: «لایب می‌خواهد با ژوزت ازدواج کنم و یا وارد دسیسه‌ای شوم؛ ولی این دستمال توری سفید را چرا در دست راستش گرفته، چرا این طور محکم آن را فشار می‌دهد؟»

لوسی گفت: «نمی‌دانم برای کمک به او تا کجا حاضرید بروید.» - بگریید بینم قضیه از چه قرار است؟

لوسی مردد ماند؛ دستمال مچاله شده را میان دو دستش می‌فشرد: «قضیه را به شما می‌گویم، چون چاره دیگری ندارم.» لبخند بی‌حالی زد: «به طور حتم برای‌تان تعریف کرده‌اند که ما در زمان جنگ دقیقاً عضو نهضت مقاومت نبوده‌ایم؟» - بله، تعریف کرده‌اند.

- هیچ‌کس هرگز پی نخواهد برد که برای داشتن مزون آماریلیس و

به این شکل آبرومندانه در آوردن آن من چه بهایی پرداخته‌ام، تازه مورد علاقه کسی هم نیست و من ادعای متأثر کردن شما را نسبت به سرنوشت من ندارم. فقط باید درک کنید که پس از آن همه دردسر حاضر بودم سرم را از دست بدهم ولی مزون را به خطر نیندازم. من فقط در صورتی می توانستم مزون را نجات دهم که از آلمانی ها استفاده کنم: از آنها استفاده کردم و نمی خواهم برای شما تعریف کنم که از این بابت متأسفم. طبعاً آدم هیچ چیزی را بدون دادن چیزی به دست نمی آورد؛ از آنها در لیون پذیرایی می کردم، مهمانی می دادم و خلاصه هر چه لازم بود می کردم. این کار موقع آزاد سازی فرانسه دردسرهایی برایم به وجود آورد، ولی دیگر گذشته و قضیه فراموش شده.

لوسی نگاهی به اطراف و بعد به هانری کرد؛ هانری با صدای آرامی زمزمه کنان گفت: «خوب بعد؟» به نظرش آمد این صحنه پیش از این اجرا شده، کی؟ شاید در رؤیاهایش؛ از موقعی که نامه سریع لوسی به دستش رسید می دانست چه می خواهد به او بگوید؛ از یک سال پیش منتظر این لحظه بود.

«یک نفر بود که همراه من کارهایم را اداره می کرد؛ اسمش مرسیه بود؛ بیشتر وقت ها به لیون می آمد: عکس ها و نامه هایی را کش رفته، شایعاتی را از این طرف و آن طرف جمع آوری کرده؛ اگر دهان باز کند، کار ما ساخته است، من و ژوزت.

هانری گفت: «پس ماجرای این پرونده راست بوده؟» احساس خستگی شدیدی می کرد.

لوسی با تعجب گفت: «آه! پس شما هم خبر داشتید؟» چهره اش کمی آرام شد.

هانری گفت: «از ژوزت هم استفاده کرده اید؟»

لوسی با مرارت گفت: «استفاده؟ ژوزت هیچ وقت مورد استفاده من قرار نگرفته؛ او به طرز کاملاً یهوده ای خود را بدنام کرد؛ عاشق سروانی شد، پسر جوان احساساتی و زیبایی که هیچ نفوذی هم نداشت، نامه های عاشقانه برای او می فرستاد و بعد هم در جیبه شرق کشته شد؛ ژوزت این نامه ها و عکس هایی را که با جوانک اینجا و آنجا گرفته بود، با بی احتیاطی هر جایی می گذاشت، اسناد جالبی است، باور کنید. مرسیه خیلی زود فهمید چه استفاده هایی از آنها می تواند بکند.»

هانری ناگهان از جا بلند شد و رفت به طرف پنجره. لوسی او را زیر نظر داشت. ولی او اهمیتی نمی داد. به یاد چهره بی اعتنای ژوزت در آن روز صبح، صبح اولین عشقبازی شان افتاد که با لحن صادقانه ای دروغ می گفت: «من، عاشق شده باشم؟ عاشق کی؟» پس او کس دیگری را دوست داشته، این پسر زیبای آلمانی را. رو کرد به لوسی و به دشواری گفت: «حالا می خواهد حق السکوت از شما بگیرد؟»

لوسی خنده کوتاهی کرد و گفت: «امیدوارم فکر نکنید می خواهم از شما تقاضای پول بکنم؟ خوب، سه سال است که به او باج می دهم و آماده بودم باز هم بدهم. حتی مبلغ هنگفتی به او پیشنهاد کردم تا عکس ها و نامه ها را به من بفروشد، ولی او آدم حقه بازی است و آینده نگر.» بعد چشم در چشم هانری دوخت و با لحن تحریک آمیزی گفت: «او برای گشتاپو خبرکشی می کرده، و تازگی ها باز داشت شده. به من پیغام داده اگر کاری نکنم که از زندان آزاد شود، پای ما را هم به میان خواهد کشید.»

هانری ساکت ماند. زن های هرزه ای که بغل آلمانی ها خوابیده اند، تا به حال به دنیای دیگری تعلق داشتند که فقط یک راه برای ارتباط با آن وجود داشت: نفرت. ولی حالا لوسی حرف می زد و او هم گوش می کرد؛ این دنیای متفور، از یک سال پیش دنیای خود او هم شده بود. ژوزت از آغوش سروان آلمانی به آغوش او سر خورده بود، همین.

لوسی لبش را گاز گرفت؛ ناگهان دست از پافشاری برداشت، هانری ترسید نکند الان بزند زیر گریه، آن وقت نمایش خیلی نفرت‌انگیز می‌شد. با لذتی شرورانه این چهره درهم ریخته را نظاره می‌کرد و کلمات مثل باد از ذهنش می‌گذشت: ژوزت عاشق سروانی آلمانی، احمق، خوب سرم را شیریه مالید! احمق بیچاره از لذت بردن و محبت نشان دادنش خاطر جمع بود: احمق. هرگز به او به چشم دیگری جز یک آلت دست نگاه نکرده بود. لوسی زن باکله‌ای بود، آینده را می‌دید؛ اگر از منافع هانری حمایت کرده بود، اگر ژوزت را توی بغل او انداخته بود، برای این نبوده که آینده شغلی دخترش را تأمین کند، او هیچ اهمیتی به این چیزها نمی‌داد: فکر این روزها را کرده بود، متحد به درد بخوری را می‌خواست. و ژوزت هم نقشش را خوب اجرا کرده بود؛ به هانری گفته بود هرگز عاشق کسی نشده تا رازش را برای خودش نگه دارد: ولی همه عشقی را که این قلب بی‌ارزش می‌توانست احساس کند به این جوان زیبای آلمانی تقدیم کرده بود. دلش می‌خواست به او ناسزا بگوید، کتکش بزند، و حالا مادرش از او می‌خواست تجاتش بدهد!

لوسی پرسید: «مگر فعالیت‌های نهضت پنهانی نبود؟»

چرا، ولی میان خردمان، همدیگر را می‌شناختیم.

و قاضی تحقیق قسم شما را باور نخواهد کرد؟ اگر شما را با رفق‌تان رودررو کنند آنها حرف‌تان را تکذیب می‌کنند؟

نمی‌دانم، و نمی‌خواهم از چنین خطری استقبال کنم. بعد با لحن خشمگینی افزود: «انگار متوجه نیستید شهادت دروغ دادن چه جرم بزرگی محسوب می‌شود. شما دلبسته مزون خیاطی‌تان هستید و من هم پای بند پاره‌ای مسائل ناچیز»

لوسی خونسردی‌اش را به دست آورده بود، با لحنی بی‌اعتنا گفت:

لوسی گفت: «هیچ توجه دارید که این قضیه چقدر برای ژوزت گران تمام خواهد شد؟ با خلق و خویی که او دارد، هرگز قادر به تحمل عواقب آن نیست و دست به خودکشی خواهد زد.»

هانری با لحن خشمگینی گفت: «چه کار می‌خواهید من بکنم، چه انتظاری از من دارید؟ هیچ وکیلی را نمی‌شناسم که بتواند یک خبرچین گستاخو را از این مهلکه بیرون بکشد. تنها توصیه‌ای که می‌توانم به شما بکنم این است که هر چه زودتر به سویس فرار کنید.»

لوسی شانه‌ها را بالا انداخت: «به سویس! به شما گفتم ژوزت خودش را خواهد کشت.» بعد با لحنی که ناگهان شدیداً عاطفی شده بود افزود: «طفلی که این روزها چقدر خوشحال بود؛ همه می‌گویند روی پرده سینما جلوه خیره‌کننده دیگری خواهد داشت.» بعد با لحنی ناشکیبا اضافه کرد: «بنشینید و به من گوش کنید.»

هانری نشست و گفت: «گوشم به شماست.»

وکیلی را می‌شناسم به اسم تروفوا، می‌شناسیدش؟ دوباره چشم در چشم هانری دوخت و با نیمه لبخندی ادامه داد: «این وکیل دوست بسیار صمیمی من است و تا حدی هم مدیون من. قضیه را از هر بابت با هم بررسی کرده‌ایم. او می‌گوید تنها راه حل این است که مرسیه خود را جاسوس دوسره معرفی کند: البته کسی حرف او را باور نمی‌کند، مگر یک عضو مهم نهضت مقاومت او را تأیید کند.»

هانری گفت: «آه! حالا فهمیدم.»

لوسی با لحن سردی گفت: «فهمیدنش آسان است.»

هانری خنده کوتاهی کرد و گفت: «تصور می‌کنید به این سادگی هاست؟ بدبختی اینجاست که همه رفقا می‌دانند مرسیه با من کار نکرده است.»

«اتهام اصلی مرسیه این است که در فوریه ۴۴ دو دختر را روی پل آلمان^۱ لو داده است.» نگهبان پرسش آمیزی به هانری کرد و ادامه داد: «اسم مستعارشان لیزا^۲ و ایوون^۳ بوده است، آن‌ها یک سال در داخائو زندانی بوده‌اند. این اسم‌ها به نظر تان آشنا نمی‌آیند؟»
- نه.

- حیف؛ اگر آنها را می‌شناختید ممکن بود برای مان مفید واقع شود. در هر صورت آنها شما را می‌شناسند. اگر تأیید کنید آن روز مرسیه جای دیگری با شما بوده، این دخترها حرف شما را تکذیب خواهند کرد؟ و اگر بگویید مرسیه را به عمد واداشته‌اید به ظاهر برای آلمانی‌ها خیرچینی بکنند، آیا کسی جرأت خواهد کرد حرف شما را رد کند؟

هانری به فکر فرو رفت؛ بله او میان سران نهضت اعتبار زیادی داشت، دروغی از این قبیل می‌توانست پذیرفته شود. در سال ۴۴، لوک در بوردو بود، شانسل، واریو^۴ و گالتیه^۵ مرده بودند. سزناک و لانبر و دوبروی هم اگر شک می‌کردند، حوفا نمی‌زدند. ولی او حاضر نبود به خاطر دختر هرزه‌ای که از لطافت پوستش خوشش آمده بود شهادت دروغ بدهد. ژوزت خیلی خوب توانسته بود رازش را حفظ کند، طفلک معصوم!

به لوسی گفت: «هر چه زودتر به سویس فرار کنید. در آنجا دوستان خوبی پیدا خواهید کرد. به سویس یا برزیل یا آرژانتین: دنیا بزرگ است. فکر درستی نیست اگر آدم تصور کند فقط در پاریس می‌تواند زندگی کند.»

- شما که ژوزت را می‌شناسید، نه؟ تازه شروع کرده است به زندگی علاقه‌مند شود. هرگز این ضربه را تحمل نخواهد کرد.

هانری با رقت قلب به خودش گفت: «باید او را ببینم! فوراً» ناگهان از جا بلند شد و گفت: «باید فکر کنم.»
لوسی تکه کاغذی از جیبش درآورد و گفت: «این نشانی تروفو وکیل است. اگر تصمیم گرفتید با او تماس بگیرید...»
هانری گفت: «فرض کنیم کمک‌تان کنم: از کجا اطمینان دارید که این مردک پرونده‌اش را به شما تسلیم کند؟»

- می‌خواهید با آن چه بکنند؟ اولاً که به صلاحش نیست شما را از دست خودش عصبانی کند، ثانیاً اگر روزی این پرونده لو برود، شهادت شما هم دیگر ارزشی نخواهد داشت. نه. اگر نجاتش بدهید، دست بسته در اختیار ماست.

هانری گفت: «امشب به شما تلفن می‌کنم.»

لوسی از جا برخاست و یک لحظه یا قیافه دودل جلو هانری ایستاد؛ هانری دوباره ترسید نکند لوسی بزند زیرگریه یا خودش را روی پاهای او بیندازد، ولی لوسی به کشیدن آهی اکتفا کرد و تا دم در دنبال او رفت.
هانری با شتاب از پله‌ها پایین رفت. سوار اتومبیل شد و به طرف کوچه گابریل راه افتاد. او کلید کوچکی را که ژوزت سال پیش پس از گذراندن شب خوشی کنار هم به او داده بود همیشه همراه داشت؛ در آپارتمان را باز کرد و بی آنکه در بزند وارد اتاق خواب ژوزت شد.

ژوزت گفت: «چه خبر است؟» چشم‌هایش را باز کرد و لب‌خند بی‌حالی به او زد: «تویی؟ مگر ساعت چند است؟ لطف کردی آمدی مرا ببوسی.»
هانری او را نبوسید، رفت پرده‌ها را باز کرد و روی یک صندلی راحتی ابری نشست. میان این دیوارهای پوشیده شده با پارچه، این خرده ریزه‌های زینتی، این اطلس‌ها و نازبالش‌ها آدم نمی‌توانست به آبروریزی، زندان و نومیدی فکر کند. چهره‌ای سرخ و سفید زیر موهای آشفته لب‌خند می‌زد.

1- Alma

2- Lisa

3- Yvonne

4- Varieux

5- Galtier

به کسی نزنم؛ و از همه چیز گذشته تو نسبت به این موضوع یک ضربه بودی.

- و طی این یک سال همچنان برایت غریبه مانده‌ام؟
- چرا بایستی درباره این چیزها با هم صحبت می‌کردیم؟ صورتش را توی دست‌هایش پنهان کرد و به ملایمت شروع کرد به گریستن: «مامان می‌گوید اگر مرا لو بدهند به زندان می‌افتم؛ نمی‌خواهم به زندان بروم، ترجیح می‌دهم خودم را بکشم».

- ماجرایت با این سروان چه مدت طول کشید؟
- یک سال.

- او بود که تو را در این آپارتمان نشانده؟
- بله، و همه چیزهایی را که دارم او به من داد.
- و تو دوستش داشتی؟

حق‌کنان گفت: «او دوستم داشت، طوری دوستم داشت که هیچ مرد دیگری هرگز آن‌طور دوستم نخواهد داشت؛ خوب من هم دوستش داشتم؛ ولی این که جرمی نیست تا به خاطر آن مرا به زندان بیندازند».

هانری از جا بلند شد، چند قدمی میان اثاثی که سروان جوان آلمانی به او هدیه داده بود راه رفت. در واقع او همیشه می‌دانست که ژوزت از آن زن‌هایی است که قادر است خود را در اختیار آلمانی‌ها بگذارد. اعتراف کرده بود: «من از این جنگ چیزی سر در نمی‌آوردم». هانری پیش خودش فرض کرده بود که به آلمانی‌ها لبخند می‌زده، گاهی هم لاس خشک، بنابراین گناهش را می‌بخشید؛ عشقی واقعی با یک آلمانی به نظرش نابخشدنی‌تر بود. ولی واقعیت این بود که نمی‌توانست جلو نظر مجسم کند که روی این صندلی که نشسته بود، اونیفورم سبز و خاکستری یک آلمانی افتاده و آنجا توی رختخواب، کنار ژوزت، چسبیده به هم، مرد دیگری خوابیده باشد.

هانری گفت: «آمده‌ام با تو حرف بزنم».

ژوزت روی متکاهایش نیمه خیز شد و پرسید: «درباره چی؟»
- چرا حقیقت را به من نگفتی؟ مادرت همه چیز را برایم تعریف کرد. بعد با لحن خشنی افزود: «و این بار حقیقت را می‌خواهم، چون مادرت فکر کرده روزی برای تان مفید خواهم بود تو را توی بغل من انداخت؟»
ژوزت با قیافه وحشت‌زده‌ای هانری را نگاه کرد و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

- جوابم را بده. تو برای اطاعت از دستور مادرت بود که آمدی با من خوابیدی؟

ژوزت گفت: «مادرم از مدت‌ها پیش به من می‌گوید دست از تو بردارم؛ او می‌خواهد مرا توی بغل یکی از این پیرمردها بیندازد». با لحن التماس‌آمیزی دوباره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

- تو چیزی درباره این پرونده شنیده‌ای؟ آن کسی که پرونده را در اختیار دارد بازداشت شده و تهدید می‌کند شما را لو بدهد.

ژوزت صورتش را توی متکا فرو برد. با نومییدی گفت: «این قضیه هیچ وقت تمام نمی‌شود؟»

- یادت می‌آید، صبح اولین شبی که با هم گذرانیدیم، همین جا به من گفتی که هرگز کسی را دوست نداشته‌ای؛ بعدها به‌طور سربسته درباره جوانی امریکایی با من حرف زدی: حال آنکه مرد جوان تو یک سروان آلمانی بوده؛ آه! خوب به‌ریش من می‌خندی.

ژوزت گفت: «چرا این‌طور با من حرف می‌زنی؟ مگر به تو چه کرده‌ام؟ وقتی در لیون بودم که تو را نمی‌شناختم».

- ولی وقتی از تو سؤال کردم مرا می‌شناختی؛ و با قیافه معصومانه‌ای به من دروغ گفتی!

- چه فایده داشت حقیقت را به تو بگویم؟ مامان قدغن کرده بود حرفی

می دانی مادرت چه انتظاری از من دارد؟ شهادت دروغ بدهم تا شما از این مخمصه نجات پیدا کنید. شهادت دروغ: به گمانم از این یکی هم سر در نمی آوری که چگونه چیزی است.

ژوزت میان گریه هایش تکرار کرد: «من به زندان نمی روم، خودم را می کشم؛ از اینها گذشته برایم فرقی نمی کند، فرقی نمی کند خودم را بکشم.»

هانری با لحن ملایمی گفت: «مسئله به زندان افتادن تو مطرح نیست.» خوب! لزومی نداشت نقش قاضی را بازی کند، خلاصه کلام احساس حسادت می کرد، همین. اگر قاضی منصفی بود نمی توانست به ژوزت ایراد بگیرد چرا عاشق اولین مردی شده که دوستش داشته است. و چه حقی داشت به خاطر سکوت کردنش او را ملامت کند. هیچ حقی نداشت.

در دنباله حرف هایش افزود: «دست بالا این است که مجبور خواهی شد فرانسه را ترک کنی. ولی آدم به جز در فرانسه، در جای دیگری هم می تواند زندگی کند.»

ژوزت همچنان هق هق کنان گریه می کرد؛ البته چیزهایی که الان به او گفته بود هیچ مفهومی نداشت. شرمساری، فرار، تبعید: ژوزت هرگز نخواهد توانست این وضع را تحمل کند؛ همین الان هم چندان به زندگی دل بسته نبود. هانری نگاهی به اطرافش کرد و اضطراب گلایش را فشرده. زندگی در این محیط مسخره به نظرش سبکسرانه می آمد؛ ولی اگر ژوزت روزی شیر گاز را باز کند، در همین محیط، همین اتاق بی سروصدا، همین تخت خواب و زیر همین ملافه های صورتی خواهد مرد؛ او را با همین پیراهن خواب نازکش دفن خواهند کرد؛ بیهودگی این اتاق گول زنی پیش نبود؛ اشک های ژوزت واقعی بود، استخوان بندی ای واقعی زیر این پوست لطیف و معطر نهفته بود. روی لبه تخت نشست:

گریه نکن، تو را از این مخمصه بیرون می کشم.

ژوزت طره های مویش را که صورت خیس از اشکش را پوشانده بود کنار زد و گفت: «تو؟ تو که الان این قدر عصبانی هستی؟»

نه، عصبانی نیستم. بعد با لحن محکمی تکرار کرد: «قول می دهم تو را از این درد سر نجات دهم.»

ژوزت خودش را در آغوش او انداخت و گفت: «آه! بله، خواهش می کنم نجاتم بده.»

هانری به ملایمت گفت: «ترس. هیچ بلایی سرت نخواهد آمد.» ژوزت گفت: «چقدر خوبی.» خودش را به او فشرده و دهانش را تقدیمش کرد؛ هانری صورتش را به طرف دیگری برگرداند.

ژوزت با لحنی چنان فروتنانه گفت: «از من متفتری؟» که هانری ناگهان شرمند شد. شرمند از اینکه در آن سوی بی خطر قضیه قرار دارد. مردی در برابر زنی، مردی که پول دارد، اسم و رسم، فهم و شعور و به ویژه وجدان هم دارد. راست است، از مدتی پیش کمی اخلاقیات را زیر پا گذاشته، ولی باز هم خواب و خیال هایی از آن در سر دارد و اجازه می دهد گول بخورد. دهان خیس از اشک ژوزت را بوسید و گفت:

من از خودم متنفرم.

از خودت؟

چشم هایش را که نگاه آن حاکی از این بود که از چیزی سر در نمی آورد به چشم های هانری دوخت، هانری با احساس ترحم یک بار دیگر او را بوسید. چه سلاح هایی در اختیار این دختر گذاشته شده بود؟ چه اصل هایی؟ چه امیدهایی؟ به جز سیلی های مادرش در دوران کودکی، نفس گندیده مردهای پیر و به لجن کشیده شده نصیبی نبرده بود، و حالا هم در قلبش بذر ندامتی شگفت زده کاشته شده بود.

هانری گفت: «به جای اینکه با ملاطفت با تو رفتار کنم سرت داد زدم.»

ژوزت با دلوایسی او را برانداز کرد و پرسید: «راست است که از من کینه‌ای به دل نداری؟»

- از تو کینه ندارم و نجات هم خواهم داد.

- چه کار خواهی کرد؟

- هر کاری لازم باشد می‌کنم.

ژوزت آهی کشید و سرش را روی شانه هانری گذاشت؛ هانری موهایش را نوازش کرد. شهادت دروغ: از این کار متفر بود. ولی خوب، که چی؟ با این شهادت به کسی لطمه وارد نمی‌کند؛ درست است نجات دادن جان مرسیه تأسف آور است: ولی خیلی‌های دیگر سزاوار مرگند؛ و راحت زندگی می‌کنند! اگر امتناع می‌کرد، خیلی امکان داشت که ژوزت خودش را از بین ببرد؛ یا به هر حال، زندگی‌اش به باد برود. نه، او نمی‌توانست تردید کند: در یک سو ژوزت بود و در سوی دیگر پای‌بندی‌های وجدان. طره‌ای از موی ژوزت را دور انگشتش پیچید. در هر صورت وجدان آسوده به کسی سودی نمی‌رساند. پیش از این هم به این موضوع فکر کرده بود: همان بهتر که رو راست و صادقانه خطاکار باشد. این هم موقعیتی که به او ارائه می‌شد تا روی اخلاقیات تف پیندازد: با این همه حاضر نبود آن را به باد تمسخر بگیرد. یک دستش را آزاد کرد و روی صورتش گذاشت. بازی کردن نقش اهریمنی به او نمی‌آمد. این شهادت دروغ را می‌داد چون کار دیگری نمی‌توانست بکند، همین. «چطور کارم به اینجا کشید؟» این امر در آن واحد به نظرش هم منطقی می‌آمد و هم کاملاً ناممکن؛ هیچ‌گاه خود را این همه غمگین احساس نکرده بود.

هانری به دوبواری نامه نوشت، با لایبر هم گفت و شنود صمیمانه و

رازگوییانه نکرد. داشتن دوست، مفهومش حساب پس دادن به دیگران بود: برای کاری که می‌خواست بکند، بایستی تنها می‌بود. حالا که تصمیمش را گرفته بود دیگر اجازه پشیمان شدن به خودش نمی‌داد. دیگر ترس هم نداشت. البته به پیشواز خطر بزرگی می‌رفت، تحقیق و بررسی نسبت به صحت گفتارش هم امکان‌پذیر بود، و اگر معلوم می‌شد شهادت دروغ داده است چه افتضاحی به پا می‌شد! آب و روغنی مناسب برای کمونیست‌ها و گلیست‌ها، اگر باخبر می‌شدند، با آن چه آشی برایش می‌پختند. ولی در مورد اهمیت کارش خیال باطل به خودش راه نمی‌داد، زندگی آینده‌اش هم دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت. فعالیت‌های فرضی مرسیه را به کمک تروفو، وکیل لوسی طرح‌ریزی کرد، و روزی که به دیدن قاضی تحقیق پرونده رفت، می‌شود گفت کم و بیش باری بر وجدانش احساس نمی‌کرد.

این دفتر کاری که شبیه هزاران دفتر کار دیگر بود، کمتر از یک صحنه نمایش واقعی به نظر می‌آمد؛ و این قاضی و منشی دادگاه، کسانی نبودند جز بازیگران فاجعه‌ای خیالی: آنها نقش خودشان را بازی می‌کردند و هانری نقش خودش را، واژه حقیقت هم در این میان هیچ معنایی نداشت. با لحن آرام و شمرده‌ای به قاضی گفت: «خودتان بهتر از من می‌دانید که یک مأمور دوطرفه ناچار است گاهی هم کارهایی برای دشمن انجام دهد. مرسیه بدون بدنام کردن خودش نمی‌توانست به ما کمک کند؛ ولی اطلاعاتی را که در اختیار آلمان‌ها می‌گذاشت، ما جلوتر درباره‌اش تصمیم می‌گرفتیم؛ درباره فعالیت‌های واقعی نهضت هیچ‌گاه اطلاعات واقعی درز نکرد. و اگر امروز من در حضورتان هستم، و بسیاری رفت‌های دیگر از مرگ گریخته‌اند، اگر روزنامه اسپوار توانسته مخفیانه به حیاتش ادامه دهد، با کمک‌های او بوده است.»

با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد که گفته‌هایش را متقاعد کننده

قهوه‌ای پوشیده بود و کلاه هم نداشت، آن روز هم مثل حالا سرش را تراشیده بود.

هانری با لحن محکمی گفت: «در تعیین هویت این شخص اشتباه می‌کنند. روز ۲۳ فوریه ساعت دو بعدازظهر مرسیه با من در لاسوترن^۱ بود، دو نفری روز پیش به آنجا رسیده بودیم، رفقا بایستی نقشه انبارهایی را که امریکایی‌ها سه روز بعد آنها را بمباران کردند به ما می‌دادند، و تمام روز را ما با آنها گذرانیدیم».

ایوون گفت: «با این همه خود او بود.» نگاهی به لیزا کرد او هم گفت: - خودش است.

قاضی از هانری پرسید: «در ذکر تاریخ اشتباه نکرده‌اید؟»
هانری سر تکان داد و گفت: «بمباران روز ۲۶ فوریه صورت گرفت؛ مشخصات انبارها روز ۲۴ گزارش شد، و من روزهای ۲۲ و ۲۳ را در آنجا گذراندم، این تاریخ‌ها فراموش‌شدنی نیست.»
قاضی رو کرد به دوزن جوان و پرسید: «و شما هم همان روز ۲۳ فوریه باز داشت شدید؟»

لیزا گفت: «بله، ۲۳ فوریه. هر دو مبهوت به نظر می‌رسیدند.»
هانری گفت: «شما لو دهنده‌تان را فقط یک لحظه، آن هم موقعی که سخت منقلب و هراسان بودید دیده‌اید، من دو سال با مرسیه کار کرده‌ام، پس نمی‌شود گفت امکان دارد من او را با کس دیگری عوضی بگیرم. همه چیزهایی که من درباره او می‌دانم به من ثابت می‌کند که امکان نداشته او دو عضو نهضت مقاومت را لو بدهد؛ البته این عقیده‌ای شخصی است. ولی آنچه طبق قانون می‌توانم شهادت بدهم این است که او روز ۲۳ فوریه ۴۴ با من در لاسوترن بوده است.»

هانری موقرانه ایوون و لیزا را نگاه می‌کرد و آن دو با درماندگی

می‌یافت؛ و لیخند مرسیه هم گفته‌های او را تأیید می‌کرد؛ جوان خوش سیمما و سی ساله‌ای بود، با قیافه فروتن و چهره‌ای کم و بیش دوست داشتنی. هانری به خودش می‌گفت: «با این همه، شاید خود او بورل^۲ یا فوشوا^۳ را به دست دژخیم‌ها سپرده باشد و کسان دیگری را، بدون علاقه و بدون تنفر، فقط برای پول، آنها را یا کشته‌اند، یا کشته شده‌اند و او سرفراز و خوشبخت و ثروتمند به زندگی‌اش ادامه می‌دهد.» ولی میان این چهار دیواری، آدم چنان از دنیایی که مردان و زنان در آن زندگی می‌کنند و می‌میرند دور بود که این قضیه به نظرش هیچ اهمیتی نداشت.

قاضی گفت: «همیشه تصمیم گرفتن درباره لحظه‌ای که مأموری دوجانبه یک خائن می‌شود کار حساس و دشواری است. آنچه شما از آن بی‌اطلاعید این است که مرسیه متأسفانه از این خط و این لحظه پا فراتر گذاشته است.»

قاضی اشاره‌ای به حاجب کرد و هانری دست و پایش را جمع و جور کرد؛ او می‌دانست که لیزا و ایوون یک سال را در بازداشتگاه داخائو گذرانده بودند، ولی هرگز آنها را ندیده بود؛ حالا می‌دیدشان؛ ایوون همان دختر گندمگون بود، به نظر می‌آمد مداوا شده است؛ لیزا موهای بلوطی رنگی داشت، مانند جوان از مرگ رسته‌ای، هنوز لاغر و رنگ‌پریده بود؛ حس انتقامجویی رنگ را به چهره او برنگردانده بود؛ ولی هر دو وجود داشتند و دروغ گفتن جلو چشم آنها کار دشواری بود. ایوون بود که شکایت‌شان را دوباره مطرح کرد و در همان حال چشم از مرسیه بر نمی‌داشت:

- ساعت دو بعدازظهر روز ۲۳ فوریه ۱۹۴۴ من با لیزا که در اینجا حضور دارد، روی پل آلما قرار ملاقات داشتیم، وقتی به او رسیدم، سه مرد به طرف ما آمدند، دو آلمانی و این آدمی که ما را به آنها نشان داد؛ بالاپوش

نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کردند. آنها از هویت مرسیه همان اندازه اطمینان داشتند که از صداقت هانری و چشم‌هاشان پر از وحشت بود.

ایوون گفت: «پس برادر دوقلواش بوده.»

قاضی گفت: «او برادر ندارد.»

- یک نفر دیگر بوده که مثل برادر به او شباهت داشته.

هانری گفت: «از دور خیلی از آدم‌ها می‌توانند شبیه هم باشند.»

سکوتی برقرار شد و قاضی تحقیق از دو دختر جوان پرسید: «شما باز هم شکایت‌تان را تأیید می‌کنید؟»

ایوون گفت: «نه.»

لیزا هم گفت: «نه.»

برای اینکه هانری مورد بدگمانی نباشد، آنها پذیرفتند که به حافظه‌شان که کاملاً از آن مطمئن بودند شک کنند؛ ولی زمان حال با گذشته دور و بر آنها در نوسان بود، حتی خود حقیقت؛ هانری از این دو دلی سرگردان در عمق چشم‌های آنها وحشت کرد.

قاضی گفت: «لطفاً این متن را بخوانید و امضا کنید.»

هانری صفحه ماشین شده را که به سبکی غیرانسانی تنظیم شده بود خواند، شهادتش دیگر نقشی نداشت چون شاکی‌ها شکایت‌شان را پس گرفته بودند، طبعاً ناراحت نمی‌شد آن را امضا کند، با بی‌اطمینانی خروج دوزن جوان را از دادگاه دنبال کرد؛ دلش می‌خواست دنبال آنها بدود، ولی حرفی نداشت به آنها بگوید.

روزی بود مثل همه روزهای دیگر و هیچ‌کس نمی‌توانست روی چهره‌اش بخواند که او سوگند دروغ یاد کرده است. لایبر توی راهرو با او برخورد کرد بی آنکه لبخندی به او بزند، ولی برای دلیل دیگری بود: آزرده خاطر بود که هانری هنوز از او دعوت نکرده بود با هم بیرون بروند و به تنهایی گفت و شنودی داشته باشند. «دعوتش می‌کنم به شام.» بله

دوستی از نو می‌توانست برقرار شود، احتیاط‌ها و وسواس‌ها تمام شد: قضیه چنان به‌خوبی رفع و رجوع شده بود که می‌شد فرض کرد اصلاً قضیه‌ای در کار نبوده است. هانری ضمن نشستن جلو میز کارش به خودش گفت: «این طور فرض کنیم.» شروع به رسیدگی به نامه‌های وارده کرد. نامه‌ای از دکتر ماردروس: پل مداوا شده بود ولی ترجیح داشت او به دیدنش نرود؛ چه بهتر. پی‌ریووریه^۱ نوشته بود حاضر است سهام لایبر را بخرد؛ باز هم چه بهتر؛ او آدمی سخت‌کوش و درستکار بود، البته نمی‌توانست جوانی از دست رفته اسپوار را به آن برگرداند، ولی می‌شد کار کرد. آه! اطلاعات و خبرهای تازه‌تری هم درباره قضیه ماداگاسکار به دست آمده بود. هانری صفحه‌های ماشین شده را خواند. صدهزار ماداگاسکاری به‌خاطر صد و پنجاه نفر اروپایی قتل‌عام شده بودند، وحشت در جزیره حکمفرما بود، همه نماینده‌ها، اگر چه شورش را تقبیح کرده بودند، در بازداشت به‌سر می‌بردند، شکنجه‌هایی که مخصوص گشتاپو بود در مورد آنها اعمال شده بود، در گراناذا علیه وکیل این نماینده‌ها سوء قصدی صورت گرفته بود، محاکمه پیشاپیش دستکاری شده بود و هیچ روزنامه‌ای هم نبود که مشت آنها را باز کند. خودنویسش را درآورد. باید یک نفر را فرستاد آنجا: ولسان از خدا می‌خواهد این کار به او محول شود، تا آن موقع، به نوشتن سرمقاله‌اش خواهد پرداخت. تازه اولین سطرها را نوشته بود که منشی در دفتر را باز کرد: «یک نفر می‌خواهد شما را ببیند.» کارت ویزیتی را به او داد: تروفو، وکیل. هانری احساس فشردگی کوچکی در قلبش کرد. لوسی بلوم، مرسیه، تروفو، قضیه‌ای رخ داده: او همدست‌هایی دارد.

- بگویید بیاید تو.

وکیل کیف چرمی بزرگی به دست گرفته بود. گفت: «زیاد مزاحم‌تان

وکیل از جایش بلند نشد: «به نظر شما ما نباید ترسی از تکذیب شهادت شما داشته باشیم؟»
 - گمان نمی‌کنم. به علاوه هیچ تبلیغ و سرو صدایی هم درباره این قضیه نشد.

- نه، خوشبختانه خیلی زود روی آن سرپوش گذاشته شد.
 سکوتی برقرار شد که هانری تلاشی برای به هم زدن آن نکرد و تروفو سرانجام تصمیمش را گرفت و به حرف آمد: «خوب، دیگر مزاحم کارتان نمی‌شوم، امیدوارم یکی از این روزها همدیگر را در خانه بلام ملاقات کنیم.» از جا بلند شد: «اگر کوچک‌ترین مشکلی داشتید مرا خبر کنید.»
 هانری با لحن خشکی گفت: «متشکرم.»

به محض اینکه وکیل بیرون رفت، هانری کثو میزش را باز کرد: دستش روی پاکت قهوه‌یی بی حرکت ماند. نباید به چیزی دست بزند؛ باید آن را به اتاقش ببرد و بدون نگاه کردن محتویاتش را بسوزاند. ولی نخ آن را باز کرده بود. اسناد را روی میزش ولو کرد: نامه‌هایی به زبان آلمانی، فرانسه، گزارش‌ها، دادخواست‌ها، عکس‌ها؛ لوسی با پیراهن یقه باز و غرق در جواهر میان آلمانی‌های اونیفورم‌پوش؛ نشسته میان دو افسر و سطلی با بطری شامپانی توی آن جلو رویش. ژوزت با صورت تمام خنده، لباس روشن، ایستاده میان چمن، سروان جوان آلمانی دست در کمرش انداخته و او هم با قیافه سعادت‌مند و خاطر جمع به او لبخند می‌زند، همان قیافه‌ای که بارها هانری را منقلب کرده بود، موهایش آزادانه روی شانه‌هایش افتاده بود، از امروز خیلی جوان‌تر و بی‌نهایت شادتر به نظر می‌رسید! چه خنده‌ای می‌کرد. هانری هنگام پخش کردن عکس‌ها روی میز، دریافت که انگشت‌هایش ردهای خیسی روی سطح براق آنها گذاشته است. او همواره می‌دانست که در همان موقع که هزاران نفر از امثال ایوون و لیزا در بازداشت‌گاه‌ها می‌مردند، ژوزت می‌خندیده است،

نمی‌شوم.» بعد با لحنی خشنود افزود: «شهادت شما معرکه بود، دستور منع تعقیب داده شد. از این بابت خیلی خوشحالم. خطاهایی را که این جوان مرتکب شده، با زندان انداختن او جبران نمی‌شود. شما به او امکان داده‌اید آدم جدیدی بشود.»

هانری گفت: «و کثافت‌کاری‌های جدیدی هم مرتکب شود. ولی قضیه سر این نیست. آنچه من آرزو می‌کنم این است که برود گورش را گم کند و دیگر هم پیدایش نشود.»

وکیل گفت: «به او توصیه کرده‌ام به هندوچین برود.»
 - فکر بسیار خوبی است. همان اندازه که از فرانسوی‌ها به کشتن داده از هندوچینی‌ها هم بکشد، خودش می‌داند، و با این کار قهرمان بزرگی خواهد شد. راستی پرونده را پس داده؟

- البته. از کیفش پاکت بزرگ قهوه‌یی رنگی را بیرون کشید: «من اصرار داشتم آن را به دست خودتان بدهم.»

هانری پاکت را گرفت و با دو دلی گفت: «چرا به من؟ باید آن را به خانم بلوم بدهید.»

وکیل با لحنی بی‌اعتنا گفت: «شما هر کار دل‌تان می‌خواهد با آن بکنید. موکل من تعهد کرده بود آن را به شما تسلیم کند.»

هانری پاکت را انداخت توی کثو میزش؛ وکیل ظاهراً به شکل مرموزی مدیون لوسی بود: ولی مفهومش این نبود که سر و سری هم با او داشته باشد. شاید به خاطر لذت از یک انتقامجویی بود. از او پرسید: «مطمئن هستید که همه مدارک را پس داده است؟»

- البته. این مرد جوان به خوبی می‌داند که یک کج خلقی از طرف شما می‌تواند برایش گران تمام شود. دیگر خبری از او نخواهیم شنید، مطمئنم.

هانری گفت: «متشکرم که آمدید اینجا.»

ولی این دیگر داستانی قدیمی بود، که در پس پردهٔ راحت فراموشی، که گذشته، عدم حضور و نیستی را در هم می آمیخت، پنهان شده بود. حالا به روشنی می دید؛ گذشته جزو حال بوده است؛ و حال همین بوده که هست.

سروان آلمانی در یکی از نامه هایش با فرانسهٔ صحیحی که میان آن جمله های کوتاه عاشقانهٔ آلمانی هم آورده بود، نوشته بود: «معشوق دلبندم.» ظاهراً این سروان جوان خیلی احمق بوده، خیلی عاشق و خیلی غمگین. ژوزت او را دوست داشته، حالا مرده بود و ژوزت به طور حتم خیلی گریه کرده بود. ولی پیش از آن خندیده بود؛ چه همه هم خندیده بود!

هانری عکس ها و نامه ها را دوباره ریخت توی پاکت، دورش را نخ بست و انداخت توی یکی از کشوها و آن را قفل کرد: «فردا آن را می سوزانم.» در حال حاضر باید مقاله اش را تمام کند. خودنویسش را دوباره برداشت. می خواست دربارهٔ عدالت و حقیقت حرف بزند، علیه جنایت ها و شکنجه ها اعتراض کند. با قدرت تمام به خودش گفت: «باید.» اگر آن زاکاری که بایستی می کرد نمی کرد، به طور مضاعف مقصر می شد؛ هر نظری هم دربارهٔ خودش می خواست داشته باشد، باز این آدم ها آنجا بودند، آدم هایی که بایستی سعی می کرد نجات شان دهد.

تا ساعت یازده شب کار کرد، بی آنکه برود شام بخورد؛ گرسنه نبود؛ مثل شب های دیگر، پس از نمایش رقت دنبال ژوزت و در اتومبیلش منتظر او ماند. ژوزت بالا پوش ابرگونه ای به تن داشت، به رنگ مه، خیلی آرایش کرده و خیلی خوشگل شده بود. کنارش نشست و چین های فراوان و ابرگونهٔ بالا پوشش را به دقت جمع و جور کرد. از هانری پرسید:

«مامان می گوید همه چیز به خیر و خوشی گذشته، راست است؟

«بله، خیالت آسوده باشد، همهٔ کاغذها و مدارک سوزانده شد.

«راستی؟

«راستی.

«و کسی به تو شک نخواهد کرد که دروغ گفته ای؟

«گمان نمی کنم.

«سرتاسر روز به شدت ترسیدم. دیگر طاقت ندارم، مرا برگردان

به خانه.

«باشد.

ساکت به طرف کوچهٔ گابریل حرکت کردند. ژوزت دستش را روی

آستین هانری گذاشت و پرسید: «خود تو مدارک را سوزاندی؟»

«بله.

«نگاه شان هم کردی؟

«بله.

«چی توی آنها بود؟ بعد با نگرانی افزود: «عکس های ناجوری که از

من میان آنها نبود؟ آنها هیچ وقت عکس ناجور از من نمی گرفتند.»

هانری با نیم لبخندی گفت: «نمی دانم منظورت از عکس های ناجور

چیست. تو با سروان آلمانی عکس گرفته بودی و خیلی هم خوشگل

بودی.»

ژوزت جوابی نداد. این همان ژوزت بود؛ ولی هانری از ورای او دختر

جوان زیبا و خیلی بانشاطی را می دید که توی عکس ها، بی اعتنا به همهٔ

بدبختی ها می خندید؛ آن دختر جوان از این به بعد میان آنها حائل بود.

اتومبیل را نگه داشت و همراه ژوزت تا در اتومبیل رو ساختمان رفت:

«نمی آیم بالا، من هم خیلی خسته ام و کارهای زیادی دارم که باید بکنم.»

ژوزت با چشم های وحشت زده پرسید: «نمی آیی بالا؟»

«نه.

«از دستم عصبانی هستی؟ آن روز گفتی نه، ولی الان عصبانی هستی؟

سزناک گفت: «امروز نه، باشد برای بعد.»

ناگهان به سرعت از پله‌ها پایین رفت. هانری آخرین پله‌ها را طی کرد. لائبر توی راهرو به دیوار تکیه زده و انگار منتظرش بود.

هانری گفت: «توی پله‌ها به سزناک برخوردم. او را دیدی؟»

- بله.

- گه‌گاه او را می‌بینی؟ چه می‌کند؟ بعد در دفتر کارش را باز کرد.

لائبر با لحن عجیبی گفت: «گمان می‌کنم خبرچین پلیس شده است.» هانری با تعجب او را برانداز کرد: عرق ملایمی روی پیشانی‌اش نشسته بود.

- چطور شده به این فکر افتاده‌ای؟

- از حرف‌هایی که به من زد.

هانری گفت: «آدم معتادی که به پول احتیاج دارد، خوب معلوم است: او از همان آدم‌هایی است که می‌شود به خبرچینی وادارشان کرد.» بعد با کنجکاوی افزود: «چی برای تو تعریف کرد؟»

- معامله عجیبی را به من پیشنهاد کرد. قول داد اگر اطلاعات خاصی را در اختیارش بگذارم اسم کسانی را که پدرم را کشتند به من بگوید. - چه اطلاعاتی؟

لائبر توی چشم‌های هانری زل زد و گفت: «اطلاعاتی درباره تو.»

هانری احساس کرد روده‌هایش دارد به هم می‌پیچد.

با لحن تعجب آمیزی پرسید: «پلیس از چه بابت به من علاقه‌مند شده است؟»

لائبر در حالی که نگاهش را از هانری برنمی‌داشت گفت: «خود سزناک می‌خواهد چیزهایی درباره تو بداند: ظاهراً تو چند روز پیش شهادتی به نفع آدمی به نام مرسیه داده‌ای که در لیون بازار سیاه داشته و با بلوم و دخترش هم رفت و آمد می‌کرده است. تو ادعا کرده‌ای که او در

- عصبانی نیستم. آن جوانک تو را دوست داشته و تو هم دوستش داشته‌ای، کاملاً آزاد بودی. شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «شاید از روی حسادت است که امشب میل ندارم به اناقت بیایم.» ژوزت گفت: «هر طور میل تو است.»

لیخنند غمگینانه‌ای به او زد و دکمه در بازکن را فشار داد. هانری مدتی پس از اینکه دختر جوان توی سرسرا از نظر ناپدید شد بر جا ماند. بله، شاید خیلی ساده حسودی‌اش می‌شد: امشب در آغوش گرفتن او برایش تحمل‌پذیر نبود. به خودش گفت: «آدم بی‌انصافی هستم، ولی انصاف در این میانه نقشی ندارد. آدم از روی انصاف و عدالت بغل زنی نمی‌خواهد.» سوار اتومبیلش شد و رفت.

هانری وقتی فردا لائبر را به شام دعوت کرد، لائبر با همان قیافه درهم و عبوس گفت: «متأسفم، گرفتارم.» - فردا چی؟

- فردا هم همین‌طور. سرتاسر این هفته را شب‌ها گرفتارم.

هانری گفت: «پس می‌ماند برای هفته آینده.»

نمی‌شد برای لائبر توضیح داد چرا زودتر از این او را دعوت نکرده است؛ ولی هانری چند روز بعد تصمیم گرفت دوباره از او دعوت کند: به‌طور حتم لائبر تحت تأثیر این پافشاری او قرار گرفته و رضایت خواهد داد. ضمن بالا رفتن از پله‌های دفتر روزنامه جمله‌های متقاعدکننده‌ای را هم برای گفتن به لائبر در ذهنش جور می‌کرد که به سزناک برخورد.

با لحن دوستانه‌ای به او گفت: «چه عجب! تو اینجا می‌مانی؟ معلوم هست چه می‌کنی؟»

سزناک گفت: «کار خاصی نمی‌کنم.»

چاق شده بود و آن زیبایی گذشته را دیگر نداشت.

- یک دقیقه نمی‌آیی بالا؟ قرن‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم.

سال‌های ۴۳ و ۴۴ یا شبکه‌ی ما کار می‌کرده و در ۲۳ فوریه ۴۴ با تو در لاسوترن بوده است.»

هانری گفت: «درست است. خوب بعد؟»

لانبر با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «تو هرگز تا همین ماه پیش مرسیه را ندیده بودی، سزناک این را می‌داند، من هم همین‌طور. آن سال من همه جا مثل سایه دنبالت بودم: مرسیه‌ای در کار نبود. سفری که به لاسوترن کردی در ۲۹ فوریه بود. قرار بود من همراهت بیایم و تاریخش در خاطرم مانده است. تو شانس را با خودت بردی.»

کاملاً عقلمند را از دست داده‌ای. چنان خشمگین بود که انگار لانبر به‌طور غیرعادلانه‌ای به او شک برده است: «من دو سفر به لاسوترن رفتم. سفر اول با مرسیه بود که هیچ‌کس جز من او را نمی‌شناخت.» بعد با لحن غضب‌آلودی افزود: «تو استحقاقش را نداری که من جوابت را بدهم. چون در حقیقت داری تهمت شهادت دروغ به من می‌زنی، نه چیزی دیگر!»

لانبر گفت: «۲۳ فوریه تو در پاریس بودی، من همه اینها را یادداشت کرده‌ام و می‌توانم بررسی کنم، ولی می‌دانم که یک سفر بیشتر نرفته‌ای، و بحث هم در این باره کافی است! نه، نمی‌خواهد برایم داستان سرهم کنی؛ حقیقت این است که مرسیه ریش‌پلوم و دخترش را به‌نحوی درگرو خود دارد، و تو برای نجات آن دو این خبرچین گشتاپو را بی‌گناه اعلام کرده‌ای.»

هانری گفت: «اگر کسی جز تو این حرف را زده بود دهانش را خرد می‌کردم. از این دفتر برو بیرون و دیگر هم اینجا قدم نگذار.»

لانبر گفت: «صبر کن، هنوز حرفم تمام نشده است. من هیچ حرفی درباره‌ی تو به سزناک نزده‌ام: ولی قسم می‌خورم که دوست داشتم حرف بزنم. تکرار می‌کنم، هیچ حرفی به او نزدم. حالا دیگر با هم بی‌حساب

شدیم. آزادی‌ام را به دست آورده‌ام.»

هانری گفت: «خیلی وقت بود که دنبال بهانه می‌گشتی، سرانجام آن را از خودت اختراع کردی، به تو تبریک می‌گویم!»

من هیچ چیزی را اختراع نکرده‌ام. پروردگارا، چه احمقی بودم! چنان تو را شرافتمند و بی‌نظیر تصور می‌کردم که جرأت نداشتم فکر بدی درباره‌ات بکنم. گمان می‌کردم باید نسبت به تو وفادار باشم. تو از درستکاری حرف می‌زنی! درباره‌ی همه داوری می‌کنی: ولی از ناراحتی وجدان هم مثل خیلی‌های دیگر عذاب نمی‌کنی.

با چنان وقار و تشخیص به‌طرف در رفت که هانری تقریباً میل کرد لبخند بزند؛ خشمش فروکش کرده بود؛ دلواپسی مبهمی جانشین آن شده بود. روراست به او توضیح بدهد؟ نه، لانبر زیادی ناپایدار و نفوذپذیر بود؛ امروز از دادن اطلاع به سزناک خودداری کرده بود، ولی اگر حقیقت را به او می‌گفت اعترافش در دست‌های او یا ولانژ، می‌توانست همچون سلاح مهلکی علیه‌اش به کار رود. باید انکار کند. همین‌طوری هم خطر به‌قدر کفایت بزرگ بود. به خودش گفت: «سزناک دنبال دلایلی علیه من است، می‌داند که می‌تواند آنها را گران بفروشد. اسم مرسیه هرگز به‌گوش دوبروی نرسیده بود؛ شاید یادش بیاید که در ۲۳ فوریه ۴۴ هانری در پاریس بوده است؛ اگر سزناک خاف‌گیرانه از او چیزی پرسد، دوبروی دلیلی ندارد حقیقت را برای او وارونه جلوه دهد: «باید باخبرش کنم.» ولی هانری بدش می‌آمد پیش از آشتی کردن، خدمتی از او بخواهد؛ وانگهی نمی‌توانست به خودش بقبولاند که نزد او حقیقت را اعتراف کند. عجیب بود؛ به خودش می‌گفت: «اگر قرار بود یک بار دیگر هم این کار را بکنم، می‌کردم؛ و با این همه، تحمل نمی‌کرد کس دیگری هم از آنچه کرده است باخبر باشد؛ وگرنه از آن احساس شرمندگی می‌کرد. تا زمانی که حقیقت کشف نمی‌شد، خود را مجاز به انجام آن می‌دانست: ولی تا چه

مدت؟ دوباره به خودش گفت: «در معرض خطر قرار گرفته‌ام. یک نفر دیگر هم در معرض خطر هست: ونسان. حتی اگر هم گروه او ترتیب کشتن پدر لائبر را نداده باشد، سزناک چیزهای زیادی درباره‌ی او می‌داند؛ باید باخیرش کرد. همچنین باید بی‌درنگ به سراغ لوک برود که به علت نفرس خانه‌نشین شده بود، و همراه با او استعفانامه‌اش را بنویسد. لوک از مدت‌ها پیش منتظر یک بحران بود، بنابراین احتمالاً زیاد تعجب نخواهد کرد.» از جا بلند شد. به خودش گفت: «دیگر پشت این میز نخواهم نشست. تمام شد. اسبوار دیگر مال من نیست!» متأسف بود که بایستی مبارزه‌ی مطبوعاتی را که در مورد وقایع ماداگاسکار آغاز کرده بود رها کند: طبعاً دیگران سعی می‌کردند روی آن سرپوش بگذارند، خیلی کمتر از آنچه تصورش را می‌کرد نسبت به این موضوع تأسف می‌خورد. هنگام پایین آمدن از پله‌ها، به‌طور مبهمی به خودش گفت: «این تاوان پس دادن است.» تاوان چی؟ تاوان یا زوزت خوابیدن؟ چون خواسته بود او را نجات دهد؟ چون ادعا کرده بود می‌خواهد زندگی خصوصی برای خودش داشته باشد، حال آنکه مبارزه سیاسی مردی را می‌طلبد که اختیارش دست خودش باشد؟ یا به این خاطر که در مبارزه سیاسی سماجت به خرج داده بود حال آنکه با تمام وجود خود را به آن اختصاص نمی‌داد؟ نمی‌دانست. حتی اگر هم می‌دانست، چیزی عوض نمی‌شد.

شبی که ماشین‌های چاپ استعفانامه‌ی هانری را در روزنامه چاپ می‌کردند، هانری به دربان هتل سفارش کرد: «فردا نه کسی را می‌خواهم ببینم و نه باکسی تلفنی حرف بزنم، من اینجا نیستم.» بدون دلخوشی در اتاقش را بست: دیگر با زوزت عشقبازی نکرده بود و ظاهراً او هم چندان از این موضوع ناراحت نبود، و این طوری خیلی خوب بود، ناگفته نماند

این تختخوابی که هانری تنها در آن می‌خوابید، مثل تخت بیمارستان خشک و بی‌روح می‌نمود. آمیختن خواب خود با خواب بدنی گرم و متکی به آدم خیلی لذت‌بخش است: آدم سیراب شده از خواب بیدار می‌شود. حالا دیگر هنگام بیدارشدن خود را تو خالی حس می‌کرد. موفق نمی‌شد بخوابد؛ پیشاپیش از تعبیر و تفسیرهایی که استعفایش برمی‌انگیخت دل‌چرکین بود.

دیر از خواب بیدار شد؛ تازه توالش را تمام کرده بود که نامه‌ای با پست سریع برایش آوردند. با دیدن دستخط دوبروی قلبش از جا کنده شد: «نامه‌ی خداحافظی‌تان را در اسبوار خواندم. واقعاً احمقانه است که رفتارمان نشان‌دهنده‌ی عدم توافق‌مان باشد، حال آنکه این همه چیزها ما را به هم نزدیک می‌کند. اما من، همیشه دوست شما هستم.» پانویسی هم توی نامه بود: «دوست دارم هر چه زودتر با شما درباره‌ی کسی صحبت کنم که ظاهراً می‌خواهد به شما لطمه بزند.» هانری مدتی طولانی به این سطرهای آبی - سیاه چشم دوخت؛ به فکر افتاده بود به دوبروی نامه بنویسد و حالا این دوبروی بود که به او پیشنهاد می‌کرد. می‌شد این کرم او را به غرور تعبیر کرد: ولی اگر هم این‌طور بود، غرور او فضیلتی جوانمردانه بود. به خودش گفت الان می‌روم پیشش و به نظرش آمد ارتشی از مورچه‌های قرمز توی سینه‌اش رها شده است. سزناک چی گفته بود؟ اگر در دوبروی بدگمانی ایجاد کرده بود، چگونه می‌توانست با چنان شور و هیجانی دروغ بگوید که این بدگمانی را از ذهن او بزاید؟ احتمالاً برای دروغ گفتن هنوز دیر نشده بود، چون دوبروی دوستی‌اش را به او عرضه کرده بود، ولی خیلی نفرت‌انگیز بود که در برابر چنین پیشنهادی، آدم از حسن نیت او سوءاستفاده کند. با این همه، چه باید بکند؟ حتی دوبروی هم از چنین اعترافی جا خواهد خورد، آن وقت هانری خوش را کاملاً مقصر احساس خواهد کرد. برای اولین بار داشتن رازی در سینه، بر

وجودش سنگینی می‌کرد: معنی این کار این است که یا آدم باید آن یکی را هم فریب دهد و یا به خودش خیانت کند، در هر دو صورت دوستی دیگر امکان‌پذیر نخواهد بود. مدتی طولانی جلو در خانه دوبروی دودل ماند بی آنکه بتواند تصمیم به زنگ زدن بگیرد.

خود دوبروی بود که تبسم‌کنان در را به رویش باز کرد.

با لحنی طبعی و به خود مشغول گفت: «چقدر خوشحالم که می‌بینم تان.» رفتارش طوری بود که انگار می‌خواست پس از غیبتی کوتاه درباره مسائل مهمی با او بحث کند.

هانری گفت: «این منم که خوشحالم. وقتی نامه تان به دستم رسید، به طرز عجیبی خوشحال شدم.» رفتند توی دفتر کار دوبروی. هانری به گفته‌اش افزود: «خیلی وقت‌ها به فکر افتاده بودم که به شما نامه بنویسم.» دوبروی حرفش را قطع کرد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ لایبز شما را رها کرده؟»

برق کنجکاوای قدیمی در چشم‌های زیرک و عقاب مانند دوبروی که هیچ تغییری نکرده بود می‌درخشید.

هانری گفت: «چند ماه است که سامازل و تراریو می‌خواهند به جنبش گلیسم بپیوندند. لایبز سرانجام به صف آنها پیوست.» دوبروی گفت: «هرزه مسکین.»

هانری با ناراحتی گفت: «عذر و بهانه‌هایی هم دارد.» در صددلی همیشگی‌اش نشست و سینگاری آتش زد. عذرهای واقعی لایبز را باید پنهان نگه دارد. نه دوبروی تغییری کرده بود، نه دفتر کارش و نه آیین‌هایش، ولی خود او دیگر آن آدم گذشته نبود؛ در گذشته می‌شد تشریحش کرد، پوستش را کند بی آنکه نکته پیش‌بینی نشده‌ای در او باشد؛ ولی حالا غده شرم‌آوری را زیر پوستش پنهان می‌کرد. به سرعت گفت:

«با هم مشاجره کردیم و من کارد را به استخوانش رساندم.

دوبروی گفت: «بایستی هم کار به اینجا ختم می‌شد.» شروع کرد به خندیدن: «خوب، حلقه بسته شده است. اس. آر. ال. از بین رفت، روزنامه‌تان را هم از شما دزدیدند، دوباره رسیدیم به نقطه صفر.»

هانری گفت: «تقصیر من است.»

دوبروی با هیجان گفت: «تقصیر هیچ کس نیست.» در گنج‌های را باز کرد و گفت: «من آرمانی‌اک خیلی مرغوبی دارم، لیبی تر می‌کنید؟» - با کمال میل.

دوبروی دو گیل‌اس کوچک را از کنیاک کهنه پر کرد و یکی را به دست هانری داد. به هم لبخند زدند.

هانری پرسید: «آن هنوز در امریکا است؟»

- ده پانزده روز دیگر برمی‌گردد. بعد با خوشحالی افزود: «چقدر خوشحال می‌شود بفهمد ما دوستی مان را از سر گرفته‌ایم. به نظر او قطع رابطه میان ما کاملاً احمقانه بود.»

هانری گفت: «خیلی هم احمقانه بود.»

دلش می‌خواست همه چیز را توضیح بدهد، به نظرش می‌آمد این کدورت به طور کامل از بین نخواهد رفت مگر اینکه با صراحت هر چه در دل دارد بگوید؛ کاملاً آماده بود همه خطاهایش را بپذیرد، ولی دوبروی بار دیگر مطلب را به جای دیگری کشاند:

«ششیده‌ام پل درمان شده است.

- این طور به نظر می‌رسد. مرا دیگر نمی‌خواهد ببیند و من هم همین را می‌خواهم. او تصمیم گرفته برود در خانه کلودی دوبلزونس سکونت کند. - به طور خلاصه شما از هفت دولت آزاد شدید، نه؟ حالا در نظر دارید چه بکنید؟

- اول از همه می‌خواهم رمانم را به پایان برسانم. غیر از این، دیگر چیزی در نظر ندارم. همه این وقایع چنان سریع اتفاق افتاده که هنوز هم

گیجم.

- از فکر اینکه سرانجام وقت‌تان به‌خودتان تعلق دارد خوشحال نیستید؟

هانری شانه‌ها را بالا انداخت: «نه چندان. ولی بی‌تردید چنین حالی به‌من دست خواهد داد. در این لحظه، بیشتر از هر چیزی احساس پشیمانی می‌کنم.»

دوبروی گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا؟»

- شما هر چه می‌خواهید بگویید؛ ولی من مسئول همه این اتفاق‌هایی که رخ داده هستم. اگر من سماجت به‌خرج نمی‌دادم، شما سهام لانبر را می‌خریدید، آن وقت اسپوار از آن ما می‌شد و اس. ار. ال. هم می‌توانست به‌حیاتش ادامه دهد.

- اس. ار. ال. در هر صورت از بین رفته بود. اسپوار را چرا، شاید می‌توانستیم نجات دهیم، ولی بعد چی؟ با دو بلوک در بیفتیم و مستقل هم بمانیم، این چیزی است که من در ویزیلانس تلاش می‌کنم به‌آن برسم. ولی سر در نمی‌آورم چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد.

هانری با دودلی دوبروی را برانداز کرد. آیا برای نزاکت به‌خرج دادن بود که می‌خواست او را بی‌گناه جلوه دهد؟ یا می‌خواست از زیر سؤال بردن رفتار خودش پرهیزد؟

هانری گفت: «گمان می‌کنید اس. ار. ال. در ماه اکتبر شانس زنده ماندنش را از دست داده بود؟»

دوبروی با لحن خشنی گفت: «به‌گمان من هیچ‌وقت شانس برای پایدار ماندن نداشته است.»

نه، دیگر این حرف را از روی فروتنی نمی‌زد، متقاعد شده بود، و هانری احساس سرگشتگی می‌کرد. هر چند دوست داشت به‌خودش بگوید که در شکست اس. ار. ال. دخالتی نداشته است، با این همه، این

اظهارات دوبروی او را دچار ناراحتی اخلاقی می‌کرد. دوبروی در کتابش به‌نا توانی روشنفکرهای فرانسوی اشاره می‌کرد، ولی هانری هرگز تصور نکرده بود که منظورش از این نتیجه‌گیری‌ها اشاره به‌خودش هم باشد. از او پرسید:

- از کی تا به‌حال به‌این نتیجه رسیده‌اید؟

- خیلی وقت است. شانه‌هایش را بالا انداخت: «از همان آغاز، بازی میان شوروی و امریکا صورت می‌گرفت و ما هم هیچ نقشی در آن نداشتیم.»

هانری گفت: «ولی آنچه در آن موقع می‌گفتید به‌نظر خطا نمی‌آمد. اروپا نقشی در دنیا به‌عهده داشت که بایستی بازی می‌کرد، فرانسه هم نقشی در اروپا.»

- این هم اشتباه بود، دست و پای ما بسته بود. بعد با لحن بی‌صبرانه‌ای افزود: «هیچ متوجه هستید که ما وزنه‌ای نبودیم؟ هیچ وزنه‌ای.»

به‌طور قطع او همیشه چنین بوده؛ آدم را به‌طرز مقاومت ناپذیری و می‌داشت دنبالش برود، و بعد ناگهان او را همان جا می‌کاشت و به‌راه دیگری می‌رفت. هانری خیلی وقت‌ها به‌خودش گفته بود: «کاری نمی‌شود کرد؟» ولی از این ناراحت بود که دوبروی هم چنین آمرانه آن را تأیید می‌کرد. به‌همین علت گفت: «ما همیشه می‌دانستیم که اقلیتی بیش نیستیم، ولی شما قبول داشتید که یک اقلیت هم می‌تواند مفید واقع شود.»

دوبروی گفت: «در پاره‌ای از موارد، نه در این مورد خاص.» بعد به‌سرعت شروع کرد به‌حرف زدن؛ آشکارا مشخص بود که از مدت‌ها پیش بار سنگینی روی دلش دارد: «نهضت مقاومت را گروه کوچکی هم می‌توانست اداره بکند؛ ولی آنچه ما می‌خواستیم این بود که جنب و جوشی به‌پا کنیم؛ جنب و جوش، خرابکاری و مقاومت کار یک اقلیت

است. ولی وقتی آدم ادعای ساختن می‌کند، قضیه چیز دیگری می‌شود. گمان می‌کردیم کافی است از شور و شوق‌مان بهره بگیریم، حال آنکه میان دوران اشغال و دوران پس از رهاسازی شکاف عمیقی وجود دارد. امتناع از همکاری کردن در اختیار ما بود؛ ولی دنباله‌اش به ما مربوط نمی‌شد.»

هانری گفت: «با این همه، کمی هم به ما مربوط می‌شد.» خوب می‌فهمید چرا دوبروی عکس این را ادعا می‌کند؛ پیرمرد نمی‌خواست بپذیرد که او امکان‌های لازم برای اقدام را داشته ولی نتوانسته از آنها خوب بهره‌برداری کند، ترجیح می‌داد خودش را به اشتباه در قضاوت متهم کند تا به شکستی معترف باشد. ولی هانری یقین داشت در سال ۴۵، آینده هنوز روشن بود، برای لذت شخصی خودش را وارد سیاست نکرده بود، به وضوح دریافته بود که آنچه دور و برش می‌گذرد به او هم مربوط است. بنابراین گفت: «ما در اقدام‌مان شکست خورده‌ایم، درست، ولی این دلیل بر آن نیست که در دست زدن به آن هم خطا کرده باشیم.»

دوبروی گفت: «آه! ما به کسی صدمه‌ای نزده‌ایم، دنبال کار سیاست رفتن به مشروب خوردن و مست‌کردن ترجیح دارد، چون کمتر به سلامتی آسیب می‌رساند. بگذریم از اینکه خیلی قشنگ گمراه شدیم! وقتی آدم آن چیزهایی را که میان سالهای ۴۴ و ۴۵ می‌نوشتیم می‌خواند، خنده‌اش می‌گیرد: خودتان امتحان کنید، خواهید دید!»

هانری گفت: «گمان می‌کنم ما زیادی خوشبین بودیم؛ این مفهومش این است که...»

دوبروی گفت: «من هر نقطه ضعفی را که شما بخواهید به خودمان نسبت می‌دهم. موفقیت نهضت مقاومت و شانمانی رهاسازی، ما را به طرز گسترده‌ای از این نقطه ضعف تبرئه می‌کند. حق پیروز می‌شد، آینده از آن مردان مصمم بود، با پس‌زمینه ایده‌آلیستی‌مان، حق داشتیم این

چیزها را باور کنیم.» شانه‌ها را بالا انداخت و افزود: «واقعاً که بچه بودیم.» هانری ساکت شد. او به این گذشته دلبسته بود، همان‌طور که آدم به درستی به خاطرات دوران کودکی‌اش علاقه‌مند است. بله، آن دوره‌ای که آدم بدون دودلی دوست و دشمنش را می‌شناخت، بد و خوب را از هم تمیز می‌داد، و زندگی مثل تصویری از اپینال^۱ ساده بود، به دوران کودکی شباهت داشت. حتی انزجارش به انکار آن هم حق را به جانب دوبروی می‌داد.

از دوبروی پرسید: «به نظر شما چه کار بایستی می‌کردیم؟» لبخند زد: «می‌رفتیم عضو حزب کمونیست می‌شدیم؟»

دوبروی گفت: «نه. همان‌طور که روزی به من می‌گفتید آدم نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و به آنچه در ذهن دارد فکر نکند: امکان ندارد بتواند از جلد خودش خارج شود. در آن صورت کمونیست‌های خیلی بدی می‌شدیم.» بعد به طور ناگهانی افزود: «تازه آنها چه کرده‌اند؟ هیچ‌کار. آنها هم توی تنگنا افتاده‌اند.»

- خوب بعد؟

- بعدی وجود ندارد. هیچ کاری نمی‌شود کرد.

هانری دوباره گیلانش را پر کرد. شاید حق با دوبروی بود، ولی در این صورت همه چیز مسخره بود. هانری به یاد آن روز بهاری افتاد که با دلتنگی ماهیگیرانی را که با قلاب و نخ ماهی می‌گرفتند تماشا می‌کرد. به نادرین می‌گفت: «وقت ندارم.» هیچ موقع وقت نداشت. کارهای زیادی را بایستی انجام می‌داد. و اگر راستش را می‌خواست، هیچ کاری هم نبود که انجام دهد.

- حیف که زودتر از اینها متوجه نشدیم. وگرنه از خیلی دردسرهای پرهیز می‌کردیم.

متأسفانه آدم با پی بردن به اشتباه هایش نمی تواند ناگهان فرد دیگری بشود. شما جوان هستید، شاید بتوانید از روی این مانع بپرسید: من نه.

هانری گفت: «آه! من، خیلی وقت است که دیگر میل ندارم خودم را وارد معرکه ای بکنم. می خواهم بروم دور از شهر و در روستا زندگی کنم، یا بزنم به چاک و بروم به کشوری دیگر و در آنجا به نویسندگی ادامه دهم.» لیخند زد: «به نظر شما، آدم حتی حق نوشتن هم ندارد؟» دوپروی هم لیخند زد: «شاید کمی غلو کرده ام. از همه چیز گذشته، ادبیات آن قدرها هم خطرناک نیست.»

- ولی به نظر تان دیگر هیچ مفهومی ندارد؟

- به نظر شما دارد؟

- بله، چون من به نوشتن ادامه می دهم.

- اینکه دلیل نمی شود.

هانری با بدگمانی دوپروی را نگاه کرد: «باز هم می نویسید، یا نمی نویسید؟»

- آدم هیچ وقت از شر عادت های مزمنش خلاص نمی شود، حتی اگر ثابت شود هیچ مفهومی ندارد. اگر بجز این بود، الان دیوانه خانه ها خالی بود.

- آه! پس این طور. شما موفق نشده اید خودتان را متقاعد کنید: این را ترجیح می دهم.

دوپروی با قیافه زیرکانه ای گفت: «شاید روزی موفق به این کار بشوم.» ناگهان رفت سر موضوعی دیگر: «ببینید، می خواستم با خبرتان کنم: دیروز ملاقات عجیبی داشتم. سزناک به دیدنم آمده بود. نمی دانم با او چه کرده اید، ولی او به هیچ وجه خیر شما را نمی خواهد.»

هانری گفت: «او را از اسپوار بیرون انداخته ام، خیلی وقت است.» - شروع کرد به طرح سؤال هایی بی سر و ته از من: آیا آدمی به اسم

دوپروی گفت: «زودتر نمی توانستیم متوجه شویم. پذیرفتن این واقعیت که ملتی درجه پنج و متعلق به دورانی سپری شده هستیم، ظرف یک روز صورت نمی گیرد.» سری تکان داد و افزود: «زمان و شرایط زیادی لازم است تا آدم به ناتوانی اش تن در دهد.»

هانری نگاه تحسین آمیزی به دوپروی کرد؛ چه تردستی قشنگی! شکستی در کار نبود، همه اش فقط اشتباه بود؛ حتی اشتباه هم مشروعیت یافته بود. گذشته مثل استخوان ماهی مرکب تمیز و مشخص بود، و دوپروی هم قربانی خدشه ناپذیر جبر تاریخ. بله: خوب، هانری این را به هیچ وجه خشنود کننده نمی دانست؛ دوست نداشت فکر کند که در سراسر این ماجرا آلت دست بوده است. درگیری های بزرگ ذهنی، شک و تردیدها و شور و شوق های فراوانی داشته بود، و حالا دوپروی می گفت اینها همه بازی های از پیش برنامه ریزی شده ای بوده است. خیلی وقت ها از خودش می پرسید کیست؟ و حالا جوابش را دریافت می کرد: یک روشنفکر فرانسوی سرمست از پیروزی سال ۴۴، که وقایع پس از آن او را به بیهودگی اش آگاه کرده بود.

هانری گفت: «شما هم که جبری مذهب شده اید.»

- نه، من نمی گویم که مبارزه سیاسی به طور کلی ناممکن است. در این لحظه ناممکن است، برای ما.

هانری گفت: «کتاب تان را خواندم. به طور خلاصه شما بر این عقیده اید که کاری نمی شود کرد مگر با همگام شدن با کمونیست ها.» - درست است. نه اینکه موقعیت شان درخشان باشد؛ ولی واقعیت این است که بدون آنها چیز دیگری هم وجود ندارد.

- و با این همه، با کمونیست ها همگام نشده اید؟

دوپروی گفت: «نمی توانم خودم را عوض کنم. انقلاب شان کاملاً سواى آن چیزی است که من در گذشته به آن امید داشتم. اشتباه می کردم؛

مرسیه را می‌شناسم، آیا شما در فلان روز در سال ۴۴ در پاریس بوده‌اید؟
اولاً که هیچ‌کدام از این چیزها یادم نیست، در ثانی این مسائل چه ربطی
به او دارد؟ من با لحن خشکی او را از خودم راندم، آن وقت شروع کرد
به بافتن داستانی که آدم با شنیدن آن ایستاده خوابش می‌برد.
- درباره‌ی من؟

- بله؛ این پسرک داستان باقی را دوست دارد؛ می‌تواند خطرناک باشد.
برایم تعریف کرد که شما شهادت دروغی داده‌اید تا یکی از خبرچین‌های
گشتاپو را تبرئه کنید؛ شما را از طریق دختر بلوم به این کار واداشته‌اند. باید
او را از بافتن چنین داستان‌های مسخره‌ای مانع شد.
هانری با آسودگی خاطر متوجه شد که دوپرووی حتی یک کلمه هم از
حرف‌های سزناک را باور نکرده؛ کافی بود جمله سهل‌انگاران‌های بگوید و
آتش را خاموش کند؛ ولی این جمله را پیدا نمی‌کرد. دوپرووی با کمی
کنجکاوی براندازش کرد:

- می‌دانستید که تا این حد از شما متنفر است؟
- او واقعاً از من متنفر نیست. بعد ناگهان افزود: «حقیقت این است که
داستان او واقعیت دارد.»

دوپرووی گفت: «آه! حقیقت دارد؟»

- بله: ناگهان از فکر دروغ گفتن خود را حقیر احساس کرده بود. از همه
چیز گذشته، حالا که خود را با حقیقت وفق می‌داد، دلیلی نداشت که
دیگران مورد تنفر قرار بگیرند: چیزی که برای او خوب به‌شمار می‌آمد،
برای دیگران هم خوب بود. با حالت اندکی پرخاش جویانه به حرفش
ادامه داد: «من شهادت دروغ دادم تا بتوانم ژوزت را که با یک آلمانی سرو
سری داشته نجات بدهم. شما که خیلی وقت‌ها مرا بابت پای‌بندی‌ام
به اخلاقیات سرزنش می‌کردید، حالا می‌بینید که خوب پیشرفت کرده‌ام.»
دوپرووی پرسید: «پس راست است که مرسیه خبرچین گشتاپو بوده؟»

- راست است. او کاملاً سزاوار اعدام است. به نظر شما من
پست‌فطرتی نشان داده‌ام، نه؟ ولی نمی‌خواستم زندگی ژوزت به خطر
بیفتد. اگر شیر گاز را باز می‌کرد و خودش را می‌کشت، من هرگز
نمی‌توانستم خودم را ببخشم. حال آنکه یک مرسیه روی زمین بیشتر یا
کمتر، مانع خوابیدنم نمی‌شود.

دوپرووی دچار تردید شد: «یا این همه بهتر است یکی کمتر باشد تا
یکی زیادتر.»

- البته. ولی مطمئنم که ژوزت خودش را می‌کشت. با حدت تمام
پرسید: «یعنی بایستی می‌گذاشتم به زندگی‌اش خاتمه دهم؟»
دوپرووی گفت: «نه.» مردد به نظر می‌آمد: «باید لحظه‌ی خیلی دشواری را
گذرانده باشید!»

هانری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «من تقریباً بی‌درنگ این تصمیم
را گرفتم. نمی‌خواهم بگویم که به این کار مباحات می‌کنم.»

دوپرووی با هیجانی ناگهانی گفت: «هیچ می‌دانید این ماجرا چی را
ثابت می‌کند؟ که اخلاق شخصی وجود ندارد. باز هم یکی دیگر از این
چیزهایی که به آن معتقد بودیم و حالا هیچ معنایی ندارد.»

هانری گفت: «این طور تصور می‌کنید؟» طبعاً او از این نوع دل‌داری
دادن دوپرووی خوشش نمی‌آمد. به حرفش ادامه داد: «درست است، توی
تنگنا گیر کردم. در آن لحظه راه چاره‌ای نداشتم. ولی اگر با ژوزت
رابطه‌ای نداشتم، چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد. به گمانم خطا در همین
جاست.»

دوپرووی با نوعی بی‌صبری گفت: «آه! آدم که همیشه نمی‌تواند همه
چیز را از خودش دریغ کند. تقوا چیز خوبی است به شرط اینکه اختیاری
باشد؛ ولی برای این امر آدم باید از خشنودی‌های مثبتی برخوردار باشد.
در دنیای امروز از این خشنودی‌ها زیاد پیدا نمی‌شود. می‌خواهم به شما

بگویم: اگر با ژوزت عشق‌بازی نکرده بودید، تأسف‌هایی احساس می‌کردید که شما را واً می‌داشت به حماقت‌های دیگری دست بزنید.»
- این، کاملاً امکان دارد.

- در فضای قوسی شکل، خط راست نمی‌توان کشید. در جامعه‌ای که منزّه نیست، نمی‌توان زندگی منزهی داشت. آدم همواره به‌نحوی گرفتار است. تازه این هم خیالی واهی است که باید خودمان را از شر آن خلاص کنیم. هیچ راه رستگاری مشخصی وجود ندارد.

هانری با دودلی دوبروی را نگاه کرد: «در این صورت، چی برای مان می‌ماند؟»

- گمان نمی‌کنم چیز زیادی بماند.

کمی سکوت برقرار شد. هانری از این گذشت کلی احساس خشنودی نمی‌کرد: «چیزی که می‌خواهم بدانم این است که اگر جای من بودید چه می‌کردید؟»

- نمی‌توانم بگویم، چون جای شما نبودم. حالا همه چیز را با تمام جزئیات برایم تعریف کنید.

هانری گفت: «برای تان تعریف می‌کنم.»

فصل دهم

هوایما از گاندر بی‌آنکه جایی توقف داشته باشد، یکسره به پاریس پرواز کرد و دو ساعت جلوتر از برنامه زمانی تعیین شده به زمین نشست. چمدان‌هایم را در ایستگاه انوالید به امانت گذاشتم و سوار اتوبوس شدم. صبح زود بود، هوا ابری و خیابان‌ها خلوت، حضور پنهانی من، در حالیکه همه گمان می‌کردند توی آسمان‌ها هستم، به این ترتیب محفوظ می‌ماند، مردی جلو در ورودی بزرگ که هنوز بسته بود، پیاده‌رو را جارو می‌زد، سطل‌های خاک‌روبه هنوز خالی نشده بود؛ من پیش از اینکه صحنه نمایش آماده شود و بازیگرها خود را آرایش کنند رسیده بودم. آدم وقتی وارد زندگی خودش می‌شود ناخوانده نیست؛ با این همه، وقتی در ورودی آپارتمان را آهسته باز و بعد بستم تا نادین از خواب بیدار نشود، حرکت‌های پنهانی و دزدکی‌ام احساس مبهم خطاکاری و خطر را در من ایجاد کرد. از دفتر روبر هیچ صدایی نمی‌آمد؛ دستگیره چینی در را چرخاندم: تقریباً بی‌درنگ سرش را بلند کرد، لبخند زنان صندلی‌اش را به عقب راند و مرا بغل کرد:

- حیوان کوچولوی بی‌نوایم! این طور تنها آمده‌ای! داشتم می‌آمدم دنبالت.

گفتم: «هوایما دو ساعت زودتر رسید.» گونه‌های نتراشیده‌اش را

است و غلط‌املائی هم ندارد. نامه کوتاهی از ماردروس خاطرجمع‌کرد که درمان شده است. رفتم نادین را بیوسم که اغماض‌گرانه از من استقبال کرد، هزاران مطلب داشت برایم تعریف کند، قول دادم شیم را به او اختصاص بدهم. نادین، روبر، دوستان، کار: با این همه توی چارچوب در اتاق بی حرکت ایستاده بودم و از خودم می‌پرسیدم که اینجا چه می‌کنم؟

روبر گفت: «منتظرم بودی؟ من حاضرم.»

از ترک کردن آپارتمان و قدم زدن در کوچه‌ها که نه شلوغ بود و نه خلوت خشنود بودم؛ خیابان‌های کنار رود، میدان ایتالیا: مدت زیادی راه رفتیم، گه‌گاه روی تراس کافه‌ای نشستیم و ناهار را در رستوران بارک مونسوری^۱ خوردیم.

روبر حس کرده بود که من میل چندانی به حرف زدن ندارم ولی خودش خیلی چیزها داشت که برایم تعریف کند. تعریف هم می‌کرد. خیلی بیشتر از موقع رفتنم شاد بود. نه اینکه موقعیت بین‌المللی به‌نظرش درخشان‌تر جلوه کند، بلکه علاقه به‌زندگی را باز یافته بود. آشتی با هانری خیلی برایش اهمیت داشت، و کتابش چنان بازتابی ایجاد کرده بود که، برخلاف هر منطقی، دست به نوشتن کتاب دیگری زده بود. مبارزه سیاسی همچنان ناممکن بود، ولی به‌طور قطع از فکر کردن به آن دست نکشیده بود؛ حتی احساس می‌کرد تازه شروع کرده است مسائل را به‌روشنی بشناسد. به حرف‌هایش گوش می‌کردم. به نحو چنان آبرانه‌ای سرحال بود که گذشته‌ای را که از آن برایم حرف می‌زد، به‌من تحمیل می‌کرد: این گذشته مال من بود، نه گذشته دیگری داشتم و نه آینده دیگری بجز آنچه او به‌من اعلام می‌کرد. به‌زودی هانری را خواهیم دید و خیلی هم خوشحال خواهیم شد، این نامه‌هایی را که روبر درباره کتابش دریافت کرده بود، به‌زودی با هم خواهیم خواند و من هم به‌اندازه او از

بوسیدم؛ لباس خانه به‌تن داشت و چشم‌هایش بر اثر بیخوابی پف کرده بود: «سراسر شب را کار کرده‌ای؟ خیلی کاریدی می‌کنی.»

- می‌خواستم پیش از برگشتن چیزی را تمام کنم. پرواز خوب بود؟ خسته نیستی؟

- تمام مدت خواب بودم. تو چی؟ وقتی کسی مراقبت نیست، به‌هیچ وجه عاقلانه رفتار نمی‌کنی.

شادمانه با هم حرف زدیم، ولی وقتی روبر رفت حمام، سکوتی که موقع بازکردن در اتاق او خفهام کرده بود دوباره به‌سراغم آمد، از لای در دیده بودم که سرش را پایین انداخته و دارد چیز می‌نویسد، خیلی از من دور بود. در این دفتری که من مدتی در آن نبودم چه تمامیت عجیبی احساس می‌شد. هوا از بوی دود و از کار عجیب بود؛ اینجا فکری با اختیارهای کامل، به‌میل خودش، گذشته، آینده و همه دنیا را احضار می‌کرد: همه چیز حاضر بود و هیچ غیبتی به چشم نمی‌خورد. روی یکی از طبقه‌ها عکس من لبخند می‌زد، عکسی قدیمی که هرگز پیر نخواهد شد؛ عکس سرجایش بود، حال آنکه برای من، روبر تمام شب بیدار مانده بود تا جایی در روزهای پر از گرفتاری و مشغولیتش باز کند، کارش را تمام نکرده بود چون من زودتر برگشته بودم. از جا بلند شدم. آدم روزهای پیش از عزیمت و پس از برگشتن به چیزهایی برمی‌خورد که از حقیقت روزمره حقیقی‌تر نیستند، می‌دانم، و هر قدر هم آدم بداند، هر قدر هم مراقب تله‌ها باشد، باز احمقانه توی آنها می‌افتد؛ ولی برای من هم کافی نبود این را به‌خودم بگویم تا از این تله‌ها بیرون یابم: هیچ وقت بیرون نمی‌آمدم. اتاقم چقدر خالی بود! و تمام مدتی هم که بین پنجره و کاناپه درآمد و شد بودم، همچنان خالی مانده بود. نامه‌هایم روی میزم بود؛ افرادی به‌من نامه نوشته بودند که مطب را چه موقع باز می‌کنم؛ پل از درمانگاه مرخص شده و نوشته بود به‌دیدنش بروم. متوجه شدم خطش کمتر از گذشته بچگانه

آنها سرگرم یا متأثر خواهم شد؛ همچنین مثل او از رفتن به ایتالیا به همین زودی‌ها، لذت خواهم برد.

از من پرسید: «پس از سفری به این طولانی، خسته نمی‌شوی دوباره مسافرت کنی؟»

- به هیچ وجه. هیچ میل ندارم در پاریس بمانم.

چمن‌ها، دریاچه و قوها را نگاه می‌کردم؛ یک روز، به زودی دوباره پاریس را دوست خواهم داشت؛ باز در آن دردسرهایی خواهم داشت، لذت‌هایی، ملاطفت‌هایی، زندگی‌ام از میان مه بیرون خواهد آمد، زندگی واقعی‌ام، در اینجا و همه وقتم را به خودش اختصاص خواهد داد. ناگهان به حرف آمدم، بایستی این دنیایی را که یک اقیانوس و یک شب مرا از آن جدا می‌کرد تأیید کنم؛ آخرین هفته سفرم را تعریف کردم. ولی تعریف کردن از ساکت ماندن هم بدتر بود؛ مثل سال گذشته به طرز نفرت‌انگیزی خودم را مقصر احساس کردم. رویر همه چیز را درک می‌کرد، خیلی خوب. در آنجا لوئیس در اتفاقی که بر اثر غیبت من ویرانه‌ای شده بود بیدار می‌شد، ساکت می‌ماند، دیگر کسی را نداشت. تنها بود با جای خالی من در بسترش، در آغوشش. هیچ چیز نمی‌توانست اندوه امروز صبح را جبران کند: رنجی که برایش فراهم می‌آوردم توصیف‌ناپذیر بود.

وقتی غروب به خانه برگشتیم، نادین گفت:

- پل تلفن کرد ببیند برگشته‌ای یا نه.

رویر گفت: «بار سوم است که تلفن می‌کند، باید حتماً بروی او را ببینی.»

- فردا می‌روم. ماردروس تأیید می‌کند حالش خوب شده؛ ولی خود تو نمی‌دانی در چه حال است؟ آیا هانری به دیدنش رفته؟

نادین گفت: «نه.»

رویر گفت: «اگر کاملاً بهبود نیافته بود، ماردروس نمی‌گذاشت از

درمانگاه مرخص شود.»

گفتم: «بهبود داریم تا بهبود.»

پیش از اینکه بخوابم، مدت زیادی با نادین حرف زدم؛ دوباره با هانری این طرف و آن طرف می‌رفت و خیلی هم راضی بود؛ مرا سؤال پیچ کرد. فردا صبح به پل تلفن کردم که بگویم می‌خواهم به دیدنش بروم: صدایش آرام و صحبتش مختصر بود. نزدیک ساعت ده شب بود که به کوچه او رسیدم، این کوچه‌ای که زمستان گذشته چنان فاجعه‌بار به نظر آمده بود، حالا از دیدن ظاهر اطمینان‌بخش آن، جا خوردم؛ پنجره‌ها باز بود و هوا ملایم، همسایه‌ها از پنجره‌ای به پنجره دیگر با هم گپ می‌زدند. دخترکی توی کوچه طناب‌بازی می‌کرد. دکمه‌ای را زیر نوشته «اتاق مبله» فشار دادم و در به‌طور عادی باز شد. اگر قرار بود همه چیز به حالت عادی، عاقلانه و روزمره درآید، پس آن شکلک درآوردن‌ها و پرت و پلاگویی‌ها به چه درد می‌خورد؟ اگر قرار بود روزی همه چیز برایم بی‌تفاوت شود پس آن ندامت‌های پرشور و شوق به چه کاری می‌آمد؟ کم و بیش آرزو می‌کردم پل یا حالتی خصمانه و بهت‌زده در آستانه در آپارتمان کوچکش ظاهر شود.

ولی زنی خندان و چاق که پیراهن سیاه خوش دوختی به تن داشت از من استقبال کرد؛ بوسه‌ام را بدون شوق و در عین حال بدون کم‌محلی پاسخ داد. اتاق کاملاً منظم و شسته رفته بود، آینه‌ها عوض شده و پنجره‌ها پس از سال‌ها باز گذاشته شده بود. از من پرسید:

- حالت چطور است؟ مسافرت به تو خوش گذشت؛ این بلوزت چقدر قشنگ است: آن را از آنجا خریده‌ای؟

- بله، در مکزیکو؛ از آن سرزمین‌ها خوشت خواهد آمد. بسته‌ای را که همراه آورده بودم توی بغلش گذاشتم: «بیا، کمی برایت پارچه آورده‌ام.»
- خیلی لطف کردی! نخ‌های دور بسته را برداشت، کاغذ دور آن را باز

کرد: «چه رنگ‌های شگفت‌انگیزی.»

هنگامی که داشت پارچه گلدوزی شده را باز می‌کرد، رفته کنار پنجره؛ از ورای پرده ابریشمی زرد شده و کهنه نوتردام و باغ‌های اطرافش را مثل همیشه می‌شد دید، و نیز سنگ‌های بزرگ دیواره‌های کنار رود را، از کافه رو به‌رو موسیقی عربی شنیده می‌شد، سگی پارس می‌کرد و پل مداوا شده بود؛ شبی بود مربوط به دورانی بسیار قدیمی، هرگز با لوئیس آشنا نشده بودم؛ دلم هم برایش تنگ نمی‌شد.

پل گفت: «باید درباره همه جاهایی که دیده‌ای برایم حرف بزنی؛ همه را برایم تعریف کنی؛ ولی نه اینجا؛ می‌خواهم تو را به کافه بامزه‌ای به نام آنژوار ببرم، تازه باز شده و آنجا آدم خیلی‌ها را می‌بیند.»

کمی هراسان پرسیدم: «خیلی‌ها، منظورت کیست؟»

پل تکرار کرد: «همه را. نزدیک است؛ می‌توانیم پیاده برویم.»

باشد.

در حال پایین رفتن از پله‌ها، پل گفت: «می‌بینی، اگر شش ماه پیش بود، از خودم می‌پرسیدم چرا به من گفت: «چه کسانی؟ و پاسخ‌های زیادی هم برای آن پیدا می‌کردم.»

با کمی تلاش لبخند زدم و پرسیدم: «تأسف آن دوره را می‌خوری؟»
- گفتنش آسان نیست. ولی نمی‌توانی تصور کنی دنیا در آن موقع چه غنی بود؛ کوچک‌ترین چیزها ده‌هزار رو داشت. درباره رنگ قرمز دامن‌ت از خودم سؤال می‌کردم؛ مثلاً این آسمان جل را بیست نفر فرض می‌کردم. در لحن صدایش یک نوع دل‌تنگی احساس می‌شد.

- و حالا دنیا به نظرت بی‌رنگ و روتق می‌آید؟

پل با لحن قاطعی گفت: «آه! به هیچ وجه، از داشتن چنین تجربه‌ای خوشحالم، همین. ولی به تو قول می‌دهم که زندگی‌ام دیگر بی‌رنگ و

روتق نخواهد بود؛ کلی طرح و نقشه دارم.»

- زود بگو چه نقشه‌هایی.

- اول از همه می‌خواهم این آپارتمان را که ملولم می‌کند رها کنم. کلودی به من پیشنهاد کرده بروم در خانه او زندگی کنم و من هم پذیرفته‌ام. همچنین تصمیم گرفته‌ام مشهور بشوم؛ می‌خواهم به گشت و گذار پردازم، سفر کنم، با مردم آشنا شوم، شهرت و عشق را می‌خواهم؛ و به طور خلاصه می‌خواهم زندگی کنم. این کلمه‌های آخر را با لحن شکوه‌مندانه‌ای ادا کرد، انگار داشت آرزوهایی را به زبان می‌آورد.

من پرسیدم: «می‌خواهی بروی پی خوانندگی، یا نویسندگی؟»

- نویسندگی، ولی نه از آن گونه مطالب احمقانه‌ای که نشانت دادم. یک کتاب حسابی که در آن، درباره خودم حرف خواهم زد. خیلی به آن فکر کرده‌ام؛ چیز سرگرم‌کننده‌ای در آن نیست، ولی گمان می‌کنم خیلی مورد توجه واقع شود.

گفتم: «درست است، تو خیلی حرف‌ها برای گفتن داری، باید آنها را به زبان بیاوری.»

با شور و حرارت حرف زدم ولی مردد بودم. جای هیچ تردیدی نبود که پل درمان شده بود، ولی صدایش، حرکاتش و قیافه گرفتن‌هایش مرا به اندازه دیدن این چهره‌های جوان ساختگی که از صورت‌های پیر ساخته می‌شود، ناراحت می‌کرد؛ احتمالاً تا آخر عمرش نقش زنی عادی را اجرا خواهد کرد، ولی این کاری بود که او را برای روراست بودن آماده نمی‌کرد.

پل گفت: «کافه اینجا است.»

وارد زیرزمین گرم و مرطوبی شدیم، مثل جنگل چی چن - ایتزا! پر از دود و سر و صدا بود، دخترها و پسرهای جوانی با بلوز و شلوار سرهم که به هیچ وجه هم سن و سال ما نبودند در آن می‌لولیدند. پل میزی را نزدیک

با حالت تعجب آمیزی نگاهی به دور و برش کرد و گفت: «همین طور است. بعضی روزها همه چیز چنان به نظرم خنده دار می آید که از خنده غش و ریسه می رفتم؛ بعضی لحظه ها هم وحشتناک بود؛ ناچار شدند از این لباس های مخصوص آستین بلند تنم کنند.^۱

- شوک الکتریکی هم به تو دادند؟

- بله، در چنان حالت عجیبی به سر می بردم که حتی نترسیدم؛ یک شب هم خواب دیدم دارند با هفت تیر روی شقیقه ام شلیک می کنند و درد وحشتناکی در شقیقه ام حس کردم؛ ماردروس گفت احتمالاً یک خاطره بوده است.

با لحن نامطمئن گفتیم: «ماردروس دکتر خوبی است، نه؟»

پل با حدت تمام گفت: «ماردروس! مرد بزرگی است؛ خیلی شگفت آور است که او با چه اعتماد به نفسی کلید همه ماجرا را پیدا کرد؛ باید اضافه کنم که من هم مقاومت چندانی نشان ندادم.»

- این روان درمانی تمام شده؟

- نه کاملاً، ولی کار اساسی اش انجام شده.

جرأت نکردم سؤالی مطرح کنم ولی او خودش دنبال حرفش را گرفت: «در باره برادرم هیچ وقت با تو صحبت نکرده ام؟»

- هرگز؛ حتی نمی دانستم برادری هم داشته ای.

- در پانزده ماهگی مرد، من آن وقت چهار ساله بودم؛ بنابراین به آسانی می شود درک کرد چرا عشق من نسبت به هانری بی درنگ جنبه بیمارگونه پیدا کرد.

- هانری هم دو سه سال از تو کوچک تر است.

ارکستر انتخاب کرد که در معرض همه نگاه ها بود و با لحن آمرانه ای سفارش دو تا ویسکی دوپل داد. به نظر نمی آمد متوجه باشد که جای ما آنجا نیست.

- نمی خواهم خوانندگی را از سر بگیرم. دچار عقده حقارت نیستم؛ از نظر جسمانی اگر دارای همان برگ برنده های گذشته نباشم، می دانم که مزایای دیگری دارم؛ فقط مسئله این است که در کار خوانندگی، آدم زیادی به مردم وابسته است. شادمانه نگاهم کرد: «در این مورد حق با تو است، وابستگی چیز منفوری است. می خواهم فعالیتی مردانه داشته باشم.»

من سر تکان دادم؛ به نظر من او دیگر هیچ یک از امتیازهایی را که برای جلب نظر عامه مردم ضروری است نداشت؛ همان بهتر که دست به کار دیگری بزند.

پرسیدم: «در نظر داری ماجرای زندگی ات را در قالب داستانی بریزی، یا نه، به همان صورت که پیش آمده تعریف کنی؟»

- در حال حاضر دنبال سبکی برای خودم می گردم، سبکی جدید؛ چیزی که هانری هرگز نتوانسته ابداع کند؛ رمان هایش به شکل تغییرناپذیری کلاسیک است.

مسحتوی لیوانش را به یک جرعه نوشید: «این بحران خیلی ناراحت کننده بود؛ ولی اگر بدانی چقدر خوشحالم که خودم را دوباره باز یافته ام!»

دلّم می خواست حرف محبت آمیزی به او بزنم، بگویم چقدر خوشنودم که می بینم سر حال و بانشاط است، چیزی از این قبیل، ولی کلمات روی لب هایم ماسیدند؛ صدای آمرانه و چهره خشن او زیانم را بند می آورد. پل در حال حاضر بیشتر از آن موقعی که دیوانه شده بود به نظرم بیگانه می آمد. با حالتی آشفته گفتم: «باید لحظه های دشواری را گذرانده باشی.»

۱- لباس مخصوصی که تن بیمارهای روانی خطرناک می کنند و آستین های بلند آن را دور بدن می پیچند به شکلی که دیگر نمی تواند بازوهایش را تکان دهد و دست هایش را به کار

- دقیقاً حسادت بچگانه‌ام پس از مرگ برادرم احساس مقصربودنی را در من برانگیخت که خودآزاری‌ام را در برابر هانری توجیه می‌کند، خودم را برده‌ایم مرد کردم، به‌خاطر او پذیرفتم از هر موفقیت شخصی چشم پوشم، ظلمت و وابستگی را قبول کردم: و همه این کارها را به‌این خاطر کردم که برادر مرده‌ام از طریق او، سرانجام رضایت دهد که مرا ببخشد. شروع کرد به‌خندیدن: «گاهی از فکر اینکه از هانری یک قهرمان، یک قدیس ساخته بودم، از دست خودم خنده‌ام می‌گرفت!»

پرسیدم: «باز هم او را دیده‌ای؟»

پل با جوششی غیرارادی گفت: «آه! نه، دیگر او را نخواهم دید. او از موقعیت سوءاستفاده کرده است.»

ساکت ماندم؛ با این توضیحی که ماردروس به‌کار برده بود کاملاً آشنا بودم، خودم هم در صورت ضرورت به‌کار می‌بردم و مؤثر هم بود. بله، برای رهاساختن پل از شر این بیماری، عشقش حتی در گذشته‌ها بایستی نابود می‌شد، ولی به‌این میکروب‌هایی فکر می‌کردم که نمی‌شد نابودشان کرد مگر موقعی که عضو مورد حمله آنها هم نابود شود. هانری برای پل مرده بود، ولی خودش هم مرده بود. من این زن چاق خیس از عرق را که با چشم‌های گاو مانندش ویسکی می‌بلعید و کنار من نشست بود به‌جا نمی‌آوردم. با نگاه ثابتی به‌من خیره شد:

پرسید: «تو چی؟»

- من؟

- در امریکا چه کردی؟

مردد ماندم، بعد گفتم: «نمی‌دانم یادت هست یا نه که گفته بودم ماجرای عاشقانه‌ای در آنجا دارم؟»

- یادم می‌آید، با نویسنده‌ای امریکایی. او را دوباره دیدی؟

- این سه ماه را با او گذراندم.

- دوستش داری؟

- بله.

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- تايستان آینده پیشش برمی‌گردم.

- بعد چی؟

شانه‌ها را بالا انداختم. به‌چه حقی این پرسش‌ها را از من می‌کرد؟ پرسش‌هایی که من نویدانه می‌خواستم پاسخ به‌آنها را نادیده بگیرم؟ چانه‌اش را به‌مشت بسته‌اش تکیه داد و نگاهش حالت پافشاری بیشتری به‌خود گرفت:

- چرا زندگی‌ات را با او از سر نمی‌گیری؟

- هیچ علاقه‌ای ندارم زندگی‌ام را از سر بگیرم.

- با این همه، دوستش داری، نه؟

- چرا، ولی زندگی‌ام اینجاست.

- این تو هستی که باید تصمیم بگیری. هیچ چیز مانع نمی‌شود که زندگی‌ات را جای دیگری از سر بگیری.

با دلخوری گفتم: «تو خوب می‌دانی رویر چه ارزشی برای من دارد.»

- می‌دانم که تو تصور می‌کنی نمی‌توانی از او چشم‌پوشی؛ ولی سر در

نمی‌آورم این نفوذی که او روی تو دارد از کجا ناشی می‌شود: خودت هم

نمی‌دانی. همچنان به‌براندازم کردنم ادامه می‌داد: «هیچ وقت به‌فکرت

نرسیده به‌یک روانکاو مراجعه کنی؟»

- نه.

- می‌ترسی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم: «به‌هیچ‌وجه، ولی چه فایده‌ای دارد؟»

البته روانکاو جزئیاتی از ویژگی‌های خودم را به‌من آشکار می‌کرد،

ولی نمی‌دانستم این‌کار چه کمکی می‌تواند به‌من بکند، و اگر پل

برای اینکه میان هیاهوی ارکستر صدایش به گوشم برسد، بلند بلند

نداشته است. و آنجا نیستم.

- تصور می‌کنی بتوانی آنجا زندگی کنی، این قدر دور از همه چیز؟
تصور می‌کنی خوشبخت خواهی بود؟
- اگر تو نبود، امتحان می‌کردم، به‌طور حتم امتحان می‌کردم.

دست‌هایش را از روی شانه‌هایم برداشت، چند قدمی راه رفت و بعد با دو دلی نگاهم کرد: «در آن صورت نه شغلی خواهی داشت و نه دوستانی، دور و برت کسانی خواهند بود که هیچ یک از دلمشغولی‌های تو را ندارند، که حتی به‌زیان تو حرف نمی‌زنند، از همه گذشته‌ات جدا خواهی ماند و از همه چیزهایی که برایت مهم است... گمان نمی‌کنم مدت زیادی دوام بیاوری.
- شاید هم بیاورم.

درست است، زندگی‌ام کنار لوئیس، می‌توانست توی قالب تنگی قرار بگیرد؛ ناشناس و بیگانه می‌ماندم و نه می‌توانستم زندگی‌ای شخصی داشته باشم و نه با این کشور پهناور که هرگز کشور من نخواهد بود مأنوس شوم. می‌شدم زن عاشقی که تنگ به کسی که دوستش داشتم چسبیده بودم. خودم را قادر نمی‌دیدم متحصراً برای عشق زندگی کنم، ولی هر روز که بیدار می‌شدم، به‌دوش کشیدن وزن بیهوده روزی که در آن هیچ‌کس نیازی به من نداشت، سخت خسته‌کننده می‌شد. روبر به من نگفته بود که به من نیاز دارد، هرگز این را نگفته بود. ولی خوب در گذشته نیازی به طرح کردن این سؤال نبود؛ زندگی‌ام نه ضروری بود، نه رایگان: زندگی من بود. حالا لوئیس این پرسش را از من کرده بود: «چرا برای همیشه نمایی، چرا؟» و من که به‌خودم قول داده بودم هرگز گولش نزنم، جواب داده بودم: «نه»، بایستی این نه را توجیه می‌کردم و توجیهی برای آن نداشتم. صدایش تعقیب می‌کرد: «چرا؟ چرا؟» یکه‌ای خوردم و به‌خودم گفتم: «ولی هیچ چیز ترمیم‌ناپذیر نیست!» لوئیس به‌زندگی‌اش ادامه می‌داد، من هم

نمی‌آمد؛ ولی چرا؟ پل گفته بود: «کاغذ کافی و فرصت لازم را برای نوشتن به‌روبر بده، دیگر چیزی کم نخواهد داشت. دفتر کارش را جلو نظرم مجسم کردم که بدون من هم شلوغ بود. سال گذشته، گه‌گاه میان کارهای دیگر، خواسته بودم خودم را مهم جلوه دهم، ولی حتی همان موقع هم می‌دانستم که در هیچ‌یک از زمینه‌هایی که برای روبر مهم است، هیچ کمکی نمی‌توانم به‌او بکنم؛ او رودررو با مسائل واقعی‌اش همواره تنها بود. در امریکا مردی می‌زیست تشنه من، جایم در آغوشش محفوظ بود، همان جایی که خالی می‌ماند: چرا؟ با تمام قدرتم به‌روبر وابسته بودم، اگر جانم را هم می‌خواست می‌دادم ولی او این را نمی‌خواست، در واقع او هیچ‌گاه چیزی از من نخواسته بود. نشاطی که حضورش به من می‌بخشید، فقط مربوط به‌خودم می‌شد. لیوانم را خالی کردم. ساکن شدن در شیکاگو و گه‌گاه اینجا آمدن زیاد هم برایم ناممکن نبود، هر بار که برمی‌گشتم، روبر به من لب‌خند می‌زد، انگار هیچ وقت از هم جدا نشده‌ایم، و به‌ندرت متوجه می‌شد که من هوایی را سوای هوایی که او در آن نفس می‌کشد، تنفس می‌کنم. بی‌او زندگی‌ام چه مزه‌ای خواهد داشت؟ تصورش مشکل بود، ولی اگر در اینجا می‌ماندم، مزه روزهایی که در پیش داشتم برایم روشن بود: مزه پشیمانی و پوچی، و کاملاً تحمل‌ناپذیر.

دیر به‌خانه برگشتم، زیادی مشروب خورده بودم و بد خوابیدم؛ موقع خوردن صبحانه، روبر با قیافه‌ای جدی براندازم کرد:
- قیافه‌ات هیچ تعریفی ندارد.

- بد خوابیدم، زیادی هم مشروب خورده بودم.
آمد پشت صندلی‌ام ایستاد و دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌هایم:
«از برگشتن متأسفی؟»

- نمی‌دانم. گاهی وقت‌ها به‌خاطر اینکه جایی نیستم که کسی به من نیاز دارد احساس پوچی می‌کنم؛ نیازی واقعی، آن‌طور که هیچ وقت کسی به من

همین‌طور؛ از ورای اقیانوس می‌توانستیم با هم حرف بزنیم. به‌من قول داده بود اول او نامه بنویسد، تا یک هفته دیگر؛ اگر در نامه‌اش باز هم مرا به‌خود می‌خواند، اگر تأسف خوردن‌هایش لحن احضار را داشت، قدرت‌ش را پیدا می‌کردم به‌امنیت خاطر قدیمی‌ام پشت پا بزنم و به‌او جواب بدهم: «باشد، می‌آیم. و تا هر وقت بخواهی مرا کنار خودت نگه داری، می‌مانم.»

همراه با روبر برنامۀ سفرمان را چیدیم، به‌لویس تلگرام زدم که نامه‌هایش را به‌نشانی پستخانه آمالفی^۱ بفرستد. مدت دوازده روز سرنوشت به‌حالت تعلیق درخواهد آمد. در این دوازده روز شاید تصمیم بگیرم، دیوانه‌وار خودم را به‌آینده‌ای ناشناخته بسپارم، یا بار دیگر در فرانسه بمانم و روزگار را در جدایی و انتظار بگذرانم. در حال حاضر نه اینجا بودم، نه آنجا، نه خودم بودم، نه کسی دیگر، فقط ماشینی بودم برای کشتن وقت، وقتی که به‌طور معمول خیلی زود می‌مرد، ولی حالت احتضارش تمام نمی‌شد. هم سوار هواپیما شدیم، هم اتوبوس و هم قایق، ناپل را، کاپری را، پمپه‌ئی را دیدیم، هرکولانوم^۲ و ایشیا^۳ را کشف کردیم؛ همه جا دنبال روبر می‌رفتم، مرا به‌چیزهایی که دوست داشت علاقه‌مند می‌کرد، خاطراتش برایم زنده می‌شد، ولی به‌محض اینکه تنهایی می‌گذاشت، چه سرگردان می‌شدم! به‌دشواری وانمود می‌کردم دارم کتاب می‌خوانم، یا اطراف را نگاه می‌کنم، گه‌گاه با دقتی بیمارگونه ورودم به‌شیکاگو، شبی را که در چی‌چی کاستانانگو گذرانده بودیم و خداحافظی‌مان را جلو نظر مجسم می‌کردم؛ بیشتر وقت‌ها را هم می‌خوایدم؛ هرگز این همه نخوایده بودم.

روبر از ایشیا خوشش آمد و بیشتر ماند، در نتیجه سه روز دیرتر از

1- Amalfi

2- Herculaneum

3- Ischia

تاریخ تعیین شده به‌آمالفی رسیدیم. هنگام پیاده شدن از اتوبوس به‌خودم گفتم: «دست کم خیالم آسوده است که نامه اینجاست.» روبر و چمدان‌ها را توی میدان گذاشتم و به‌طرف پستخانه راه افتادم، ولی سعی می‌کردم ندوم؛ اینجا هم مثل همه پستخانه‌ها بوی گرد و خاک، چسب و ملال توی هوا موج می‌زد؛ محیطش نه تاریک بود و نه روشن، کارمندا توی اتاقک‌هاشان چندان جنب و جوشی نداشتند، واقعاً از آن جاهایی بود که روزها هیچ تفاوتی با هم نداشتند، حرکات هم در تمام روز همان‌ها بود، بی‌آنکه حادثه‌ای غیرعادی پیش بیاید. وقتی توی صف یکی از گیشه‌ها؛ ایستادم؛ هیچ سر در نمی‌آوردم چرا قلبم به‌این شدت می‌زد. زن جوانی پاکتی را که گرفته بود پاره کرد و لبخند گشاده‌ای همه صورتش را پر کرد، این کار او دلگرم کرد. با قیافۀ فریبنده‌ای گذرنامه‌ام را به‌کارمند پشت گیشه نشان دادم؛ نگاهی به‌قفسه‌های پشت سرش کرد، دسته‌ای نامه را از توی یکی از آنها درآورد و ورق زد، بعد پاکتی را به‌دستم داد: نامه از نادین بود. به‌او گفتم:

— نامه دیگری هم باید باشد.

نامه نادین ثابت می‌کرد که پست کار می‌کند و اگر نامه فرستاده شود به‌مقصد می‌رسد. پافشاری کردم.

کارمند پست با لبخند ایتالیایی مهربانش، بسته را جلو من گذاشت و گفت: «خودتان ببینید.»

حرف «د» را از اول تا آخر گشتم، بعد رفتم تا آخر، تا حرف «زد»؛ این همه نامه! نامه‌هایی بود که هفته‌ها پیش رسیده بود و هیچ‌کس نیامده بود مطالبه کند: چرا هیچ داد و ستدی نمی‌شد کرد؟ نامه‌ای را با نامه دیگری عوض کرد؟ نو میدانه گفتم:

— در قفسۀ حرف «د» هیچ نامه دیگری به‌اسم من نیست؟

— همه نامه‌هایی که از خارج از کشور آمده توی همین بسته است.

- یک بار دیگر نگاه کنید.

نگاه کرد و سری تکان داد: «نه، نیست.»

از پستخانه آمدم بیرون، روی پیاده‌رو با دست‌های آویزان ساندم. چه چشم‌بندی آزاردهنده‌ای! نه به زمین زیرپایم اطمینان داشتم، نه به تقویم و نه حتی به اسم خودم. لوئیس نامه نوشته، نامه‌ها هم به مقصد می‌رسند، پس نامه‌او هم باید اینجا باشد؛ ولی نبود. برای تلگراف زدن خیلی زود بود: «بی‌خبرم و نگران» برای گریه کردن هم هنوز زود بود، جز تأخیری معمولی قضیه دیگری در کار نبود، پس جای امیدواری باقی بود، روزها را درست حساب نکرده بودم، همین. آدم از یک اشتباه در محاسبه به‌ندرت می‌میرد. با این همه، وقتی شب داشتم در تراس رستورانی غرق در گل و مشرف به دریا با روبه‌شام می‌خوردم، به‌طور حتم زنده نبودم. روبه دربارۀ نادین با من حرف می‌زد که به‌طور مرتب با هانری آمد و شد داشت، من هم جوابش می‌دادم، شراب راولو^۱ می‌خوردیم، روی برچسب بطری، آقای سیلیو لبخند می‌زد، نورافکن قایق‌های ماهی‌گیری روی دریا می‌درخشید، دور و برمان عطر گیاه‌ها همه جا را پر کرده بود، هیچ‌جا، هیچ چیز کم نبود، جز چند سطر سیاه روی تکه کاغذی زرد، که می‌توانستند نشانه‌های یک غیبت یا یک دوری باشند؛ عدم حضور یک غیبت؛ واقعاً چیزی نبود؛ ولی همه چیز را می‌بلعید.

فردا نامه‌ای داشتم. لوئیس از نیویورک آن را فرستاده بود. ناشرش ضیافت بزرگی به افتخار کتابش داده بود، با خیلی‌ها ملاقات می‌کرد و خیلی هم به‌او خوش می‌گذشت. آه! پس مرا فراموش نکرده، شاد است و مهربان، ولی میان این سطرها و در این کلمه‌ها هیچ نشانی از فراخواندن من دیده نمی‌شد. روی تراس کافه‌ای رو به دریا، رو به روی پستخانه نشستم؛ دخترهای کوچکی با پیراهن گشاد آبی و کلاه‌های گرد روی

ساحل بازی می‌کردند، با قلبی تهی، مدت زیادی آنها را تماشا کردم. مدت پانزده روز چهره لوئیس را که میان سرزنش و عشق در نوسان بود، در اختیار داشتم، مرا در آغوش می‌فشرد، به من می‌گفت: «تا به حال هیچ وقت این قدر دوست نداشته‌ام.» باز می‌گفت: «برگرد.» و حالا رفته بود به نیویورک، با چهره‌ای ناشناس و لبخندهایی ناشناس که تثار من نمی‌شد، و همان اندازه واقعی که این آقایی که الان داشت از اینجا می‌گذشت. از من نمی‌خواست پیشم برگردم؛ اصلاً خواهان برگشتنم بود؟ همین تردید کافی بود تا میل به خواستن آن را از من بگیرد. مثل سال گذشته، باز هم مستظر می‌مانم؛ فقط هیچ سر در نمی‌آوردم چرا محکوم به تحمل عذاب‌های انتظار بودم؟

در پالرم^۲ و سیراکیوز^۳ نامه‌های دیگری از او دریافت کردم؛ مثل گذشته هر هفته یک نامه می‌فرستاد، و باز مثل گذشته، همه نامه‌ها با این کلمه ختم می‌شد: «عشق»، که همه چیز را می‌خواهد بیان کند، ولی معنایی ندارد. حالا این کلمه‌ای عاشقانه بود یا پیش پا افتاده‌ترین فرمول‌ها؟ ابراز محبت لوئیس همیشه چنان در لفافه بود که نمی‌دانستم چقدر به این پرده‌پوشی او می‌توانم اعتماد کنم. در گذشته وقتی جمله‌هایی را می‌خواندم که مخصوص من ساخته بود بازوهایش را دور بدنم و دهانش را نزدیک دهانم حس می‌کردم، حالا تقصیر من بود یا او که این جمله‌ها دیگر به من گرما نمی‌بخشید؟ آفتاب سیسیل پوستم را می‌سوزاند، ولی در درونم همچنان سرد بود. روی ایوان اتاقم می‌نشستم یا روی ماسه‌ها دراز می‌کشیدم، آسمان گداخته و دریا را تماشا می‌کردم و می‌لرزیدم. بعضی از روزها از دریا بدم می‌آمد؛ مثل دوری یکنواخت و پایان‌ناپذیر بود، آب‌های چنان آبی بود که گمان می‌کردم شیرین است؛ یا چشم‌هایم را می‌بستم، یا می‌گریختم.

وقتی به پاریس برگشتم و در خانه رفتم سرکارهایی که بایستی انجام می‌دادم، به‌خودم گفتم: «باید خویشتن‌داری کنم.» به‌خود آمدن، مثل سسی که وارفته و آدم با زدن زیاد آن را به‌حالت عادی در می‌آورد، شدنی است. آدم پس می‌نشیند، و با نگاهی غیرحرفه‌ای به‌دغدغه‌ها و ناراحتی‌هایش می‌نگرد. مثلاً کنار رویر نشسته‌ام و داریم حرف می‌زنیم، یا درد دل‌کنان یا پل و سکی می‌خورم. تازه خودم به‌تنهایی می‌توانستم از این ماجرا درس بگیرم. لوئیس در زندگی من ماجرای موقتی بود که موقعیت‌ها و اداام کرده بود ارزش فوق‌العاده‌ای برای آن قائل شوم. پس از سال‌ها امساک از داشتن روابط عاشقانه، عشق جدیدی را آرزو کرده بودم، این یکی را با اختیار کامل در وجودم برانگیخته و ابعاد اغراق‌آمیزی به آن داده بودم، چون می‌دانستم که دوران زن بودن و جلب نظر کردنم دارد به‌پایان می‌رسد؛ ولی در واقع از خیرش هم می‌توانستم بگذرم. اگر لوئیس از من دل می‌برد، به‌آسانی می‌توانستم به‌خویشتن‌داری گذشته‌ام در مورد مسائل جنسی برگردم. یا می‌رفتم معشوق دیگری پیدا می‌کردم چون همه می‌گویند جوینده یابنده است. اشتباهم این بود که جسمم را زیادی جدی می‌گرفتم: احتیاج به یک روان‌کاوی داشتم تا رفتار طبیعی را به‌من بیاموزد. آه! رنج بردن بدون خیانت کردن کار دشواری است. یک یا دوبار سعی کردم به‌خودم بگویم: «روزی این ماجرا خاتمه می‌یابد و من می‌مانم و خاطرات دلپذیری از گذشته، همان بهتر که از همین الان تکلیفم را روشن کنم.» ولی طغیان کردم. چه کم‌دی مسخره‌ای! اگر ادا کنم که ماجرای من و لوئیس فقط در دست من است، مفهومش این خواهد بود که تصویری را جایگزین لوئیس بکنم، یا خودم را به‌شبحی و گذشته‌مان را به‌خاطراتی بی‌جان تبدیل کنم. عشق ما یک لطیفه، یک داستان کوچک بامزه نیست که بتوانم آن را از زندگی‌ام برانم و بعد برای خودم تعریفش کنم؛ این عشق بیرون از من است، من و لوئیس مشترکاً آن را به‌دوش

می‌کشیم؛ نمی‌شود با بستن چشم‌ها خورشید را نادیده انگاشت: انگار این عشق، مفهومش فقط چشم بستن به‌روی حقیقت است. نه، من نه عاقبت‌اندیشی محتاطانه را می‌پذیرفتم، نه تنهایی ساختگی و نه تسلاهای شرم‌آورش را. همچنین دریافتم که این نپذیرفتن خود یک نوع ریاکاری است. در حقیقت قلبم در اختیارم نبود؛ در برابر این اضطرابی که هر بار با گشودن نامه‌ی لوئیس به‌من دست می‌داد ناتوان بودم؛ پند و اندرزهای عاقلانه‌ام این خلاء را در وجودم پر نمی‌کرد. راه نجاتی نداشتم.

چه انتظاری طولانی! یازده ماه، نه ماه، و همواره همان اندازه زمین و آب و تردید و دودلی میان‌مان. تابستان جایش را به‌پاییز می‌داد. در یکی از روزهای اکتبر نادین به‌من گفت:

- خبری دارم که می‌خواهم به‌تو بگویم.

در نگاهش آمیزه‌ای از نگرانی، ستیزه‌جویی و آشفتگی دیده می‌شد.

- چه خبری؟

- حامله‌ام.

- مطمئنی؟

- کاملاً، پیش دکتر رفته بودم.

نادین را براننداز کردم؛ او راه‌های پیش‌گیری را بلد بود، برق حیل‌گرانه‌ای در چشم‌هایش می‌درخشید؛ گفتم: «به‌عمد این کار را کردی؟»

- خوب که چی؟ مگر بچه خواستن جرم است؟

- از هانری حامله شده‌ای؟

تمسخرکنان گفت: «باید این‌طور باشد، چون فقط با او عشقبازی

می‌کنم.»

- او موافق است؟

- هنوز چیزی نمی‌داند.

می‌خواهد، ترس برش می‌دارد. ولی وقتی بچه به دنیا آمد خوشحال می‌شود. به‌نظرم برای هانری خیلی مفید است ازدواج کند و سرو سامانی بگیرد. زندگی کولی‌وار دیگر از مد افتاده. وقتی ساکت شد، نفس نفس می‌زد.

گفتم: «تو نظر مشورتی مرا خواستی و من هم نظرم را گفتم. حالا اگر صادقانه باور داری که ازدواج باری روی شانه تو و هانری نمی‌گذارد، خیلی خوب، ازدواج کنید.»

من تردید داشتم که نادین بتواند در محیط زندگی خانوادگی خوشبخت باشد؛ هیچ به‌او نمی‌آمد خودش را وقف شوهر و بچه‌اش کند. و اگر هانری بر حسب وظیفه با او ازدواج می‌کرد، از او کینه به‌دل نمی‌گرفت؟ جرأت نکردم این را از هانری بپرسم، خودش موضوع را پیش کشید، یک شب به‌جای اینکه مطابق معمول به‌دفتر رویر برود، آمد در اتاق مرا زد و گفت: «مزام‌تان نیستم؟»

البته که نه.

روی کاناپه نشست. شوخی‌کنان پرسید: «روی این کاناپه عمل جراحی هم می‌کنید؟»

بله، شما هم می‌خواهید عمل‌تان بکنم؟

کسی چه می‌داند. نیاز دارم به‌من بگوئید چرا این چنین نومیدانه

خودم را معمولی حس می‌کنم: مشکوک به‌نظر می‌رسد، نه؟

با چنان شور و هیجانی گفتم: «از این مشکوک‌تر چیزی پیدا نمی‌شود»، که با قیافه‌اندک تعجب آمیزی براندازم کرد.

با حالت بشاشی گفتم: «پس باید واقعاً خودم را مداوا کنم. ولی نیامده‌ام در این باره با شما حرف بزنم.» لبخندی زد و ادامه داد: «آمده‌ام به‌اصطلاح از دخترتان خواستگاری کنم.»

من هم تبسم کردم: «آیا شوهر خوبی خواهید شد؟»

با پافشاری گفتم: «ولی دلش می‌خواست بچه داشته باشد؟»

تردید کرد: «از او پرسیده‌ام.»

کمی سکوت برقرار شد و پرسیدم: «خوب، حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

می‌خواهی آدم با یک بچه چه بکند؟ عروسک ماسه‌ای بسازد؟

منظورم این است که: در نظر داری با هانری ازدواج کنی؟

مربوط به‌او می‌شود.

تو هم نظری برای خودت داری، نه؟

نظر من داشتن یک بچه است. برای بقیه چیزها از کسی چیزی نمی‌خواهم.

نادین هیچ‌گاه درباره‌ی میل به‌مادر شدن به‌من حرفی نزده بود؛ آیا از زوی سوءنیت بود که این‌طور تصور می‌کردم او چنین دسیسه‌ای را چیده است تا هانری را ناچار به‌ازدواج با خودش بکند؟

ناچار خواهی شد کمک بخوای. دست کم برای مدتی پدرت یا هانری باید این بار را به‌دوش بکشند.

تفریح‌کنان، انگار بخواد خشنودم کند، خنده‌کنان گفتم: «خیلی خوب، نصیحتی به‌من بکن؛ می‌بینم که برای این کار خیلی مشتاقی.»

آن وقت تا مدت‌ها بابت آن سرزنشم خواهی کرد.

با این همه بگو.

به‌هانری پیشنهاد نکن با تو ازدواج کند، مگر اینکه مطمئن باشی خودش این را می‌خواهد. منظورم این است که از روی خودخواهی و به‌خاطر خودش نه، بلکه به‌خاطر بچه و تو. در غیر این صورت ازدواج فاجعه‌باری خواهد بود.

با صدای تیز و گوش‌خراشی گفتم: «من هیچ پیشنهادی به‌او نمی‌کنم. ولی کی به‌تو گفته میل به‌این کار ندارد؟ البته اگر از مردی بپرسی بچه

زندگی کند، گمان می‌کنم به علت خاطرات ناخوشایندی بود که از آنجا داشت؛ داد برایش دو اتاق بزرگ در طبقه دوم آماده کردند. شغل منشی‌گری را هم رها کرد و شروع کرد به خواندن کتاب‌های مخصوص بچه‌داری و بافتن لباس‌هایی برای نوزاد با رنگ‌های شاد که به طرز نشاط‌انگیزی همه رنگ‌های ستی را زیر پا می‌گذاشت. از این کارها خیلی لذت می‌برد. ظاهراً دوران شکوهمندی بود. هانری خوشحال بود که از شکنجه‌های زندگی سیاسی خلاص شده، روبه‌هم از این بابت تأسف نمی‌خورد و پل از زندگی جدیدش اظهار خشنودی می‌کرد. در خانه کلودی مستقر شده بود و ظاهراً به کار مرموز منشی‌گری اشتغال داشت؛ کلودی لباس به او قرض می‌داد، او را همه جا می‌برد؛ پل آزمندانه درباره آمد و شدها و معشوقه‌هایش با من حرف می‌زد و می‌خواست مرا هم در افتخاراتش شریک کند.

به من گفت: «دست کم بده یک لباس شب برایت بدوزند. دلت نمی‌خواهد لباس برازننده بپوشی و خودت را به این و آن نشان بدهی؟»

- خودم را به کی نشان بدهم؟

- در هر صورت به لباس بعد از ظهر که نیاز داری. آن لباس سرخ‌پوستی

دلپذیر را چه کردی؟

- نمی‌دانم، توی چمدانم است.

- باید پیدایش کنی.

پل به شکل مسخره‌ای شروع به گشتن گنجینه من کرد تا آن یل کهنه شاهانه‌ای را که در آن سوی زمان و مکان شانه‌های پیرزن سرخ‌پوستی را پوشانده بود پیدا کند.

- بیا، پیدایش کردم، بلوز معرکه‌ای می‌شود از توی آن درآورد.

حیرت‌زده به این پارچه‌ای که رنگ شیشه‌های رنگین و موزائیک‌های کلیسا را داشت دست زدم. روزی، در شهر دور دستی که در آن روز خود و

- تلاشم را می‌کنم. به من بدگمان هستید؟

اول تردید کردم، بعد با صراحت گفتم: «اگر فقط برای این می‌خواهید ازدواج کنید که به نادین کمک کرده باشید، بله، کمی بدگمانم.»

- می‌فهمم چی می‌خواهید بگویید. تترسید. ماجرای پل درس خوبی به من داد. نه، اولاً که به نادین دلبسته‌ام، در ثانی، شاید تعجب کنید، ولی گمان می‌کنم استعداد پدر و سرپرست خانواده بودن را در خودم می‌بینم. کمی تعجب می‌کنم.

- با این همه، حقیقت دارد. خودم هم تعجب کردم، ولی وقتی نادین به من خبر داد آستن است، شور و شوق عجیبی به من دست داد. نمی‌دانم چطور به شما توضیح بدهم. آدم برای نوشتن کتاب‌هایی که چنین مورد انتقاد قرار می‌گیرند، یا نمایشنامه‌هایی که مردم را از کوره در می‌برند، خیلی زحمت می‌کشد؛ آن وقت، با رها کردن افسار بدنم خیلی ساده، موجود زنده‌ای ساخته‌ام؛ نه شخصیتی روی کاغذ، بچه‌ای درست و حسابی از گوشت و استخوان؛ آن هم به این سادگی...

گفتم: «امیدوارم من هم خیلی سریع استعداد مادر بزرگ شدن را در خودم کشف کنم. گمان می‌کنم می‌خواهید هر چه زودتر ازدواج کنید، نه؟ چطور می‌خواهید ترتیبش را بدهید؟ در وهله اول به یک آپارتمان احتیاج دارید.

- دل‌مان نمی‌خواهد در پاریس بمانیم، حتی میل دارم مدتی از فرانسه برویم بیرون؛ شنیده‌ام در بعضی از نقاط ایتالیا خانه‌های ارزان قیمتی برای اجاره می‌توان پیدا کرد.

- تا آن وقت چه خواهید کرد؟

- می‌دانید، هنوز فرصت پیدا نکرده‌ایم نقشه‌های زیادی طرح کنیم.

- به هر حال می‌توانید در سن‌مارتن مستقر شوید، خانه بزرگی است.

نادین از این فکر بدش نیامد؛ ولی نخواست در ساختمان کلاه‌فرنگی

در خونم نفوذ کرد؛ از طریق پوستم دلیل وجود گذرگاهی میان سعادت محو شده و بی دل و دماغی امروزم را حس کردم؛ پس از طریق آن می شد به این گذشته برگشت. صورتم در آینه با آرایش جدید مهربان به نظر می آمد: تا شش ماه دیگر زیاد پیر نخواهم شد؛ لوئیس را دوباره خواهم دید و او هم دوستم خواهد داشت. هنگام ورود به سالن خانه کلودی، به خودم می گفتم: «از همه چیز گذشته، هنوز جوانم!»

پل گفت: «خیلی می ترسیدم نیایی؛» مرا به انتهای سرسرا کشاند و با قیافه ای دلواپس و در عین حال مغرور افزود: «می خواهم خدمت دیگری هم برایم انجام دهی...»
- چه خدمتی؟

- کلودی خیلی اهمیت می دهد که تو عضو هیأت داوری مان باشی.

- ولی من تجربه ای در این کار ندارم، و وقتش را هم ندارم.

- هیچ کاری لازم نیست بکنی.

- خنده کنان گفتم: «پس امروز این قدر مهم شده ام؟»

- خوب، به خاطر اسمت است.

- البته اسم رویر، وگرنه مال من که اهمیتی ندارد.

پل با شتاب گفت: «اسم تان یکی است.» بعد مرا به طرف سالن کوچک راند و افزود: «می ترسم درست در این پاره به تو توضیح نداده باشم؛ قضیه یک بازی دوره ای در میان نیست.»

تسلیم وار نشستم: از موقعی که مداوا شده بود تا دل تان بخواهد درباره مسائل احمقانه پرچانگی می کرد. بهت زده شده بودم که می دیدم نیست به این موضوع پیش پا افتاده همان اندازه علاقه نشان می دهد که در گذشته نسبت به سرنوشت هانری نشان می داد. مدتی طولانی از ویژگی های عدد هفت ستایش کرد، بنابراین هیأت داوری هم باید هفت نفر باشند. به خودم آمدم و گفتم: «نه پل، من هیچ کاری در این هیأت داوری ندارم.»

کندر به هوا بلند بود، مردی که دوستم داشت آن را توی بغلم انداخته بود: چگونه توانسته بود امروز، اینجا موجودیت پیدا کند؟ میان این رؤیای کهن و زندگی واقعی ام گذرگاهی نبود. با این همه، یل قدیمی اینجا بود، و ناگهان به درستی نمی دانستم خودم کجا هستم: اینجا؟ دستخوش خاطراتی گوناگون؟ یا جایی دیگر، در این خواب و خیال که اینجا، اینجا، رؤیایی که داشت پایان می گرفت و مرا به بازارهای سرخ پوست ها و میان بازوان لوئیس می کشاند؟

پل گفت: «بسپارش دست من. کلودی می دهد به یک خیاط آن را ببرد؛ ترتیبی می دهم که آن را پیش از پنجشنبه تحویلت بدهند. پنجشنبه که می آیی، قول دادی؟»

- واقعاً از آمدن لذت نمی برم.

- به کلودی قول داده ام تو را آنجا ببرم. خیلی دلم می خواهد به آنچه در حق من می کند ارج بگذارم. صدای پل به اندازه آن موقعی که به من التماس می کرد با هانری آشتی کنم، دوست داشتنی بود.

- باشد، چند دقیقه ای می آیم.

کلودی برای اینکه به دوره های پنجشنبه اش رنگ و رونق بیشتری بدهد، جایزه ای ادبی تعیین کرده بود که یک هیأت داوری مرکب از زنها آن را اعطا می کرد و طبعاً ریاست آن هم به عهده خودش بود. عجله داشت هر چه زودتر این واقعه بزرگ را به اطلاع دنیای ادب برساند، و اگر چه طرح آن هنوز مبهم بود، برای پنجشنبه آینده روزنامه نگارهای معتبر پاریسی را هم دعوت کرده بود. خیلی راحت می توانست از حضور من چشم پوشد، ولی چند کلمه آمرانه ای که پل برایم نوشته و چهارشنبه شب آن را با یل کهنه تغییر شکل یافته برایم فرستاده بود مجابم کرد. یل پیرزن سرخ پوست، اکنون چیزی اندازه من و مد روز شده بود؛ بوی گذشته های دور را می داد، ولی وقتی آن را پوشیدم، چیزی شبیه امیدواری

با قیافه نگرانی گفت: «گوش کن، دست کم به کلودی بگو درباره آن فکر می‌کنی.»

- هر طور میل تو است، ولی فکرهایم را کرده‌ام.

از جا بلند شد و با لحن سبکی پرسید: «راست است که می‌گویند هانری می‌خواهد یا نادین عروسی کند؟»
- راست است.

شروع کرد به خندیدن: «چه بامزه!» دوباره جدی شد: «از دیدگاه هانری بامزه است. ولی دلم به حال نادین می‌سوزد. بایستی دخالت می‌کردی.»

- خودت می‌دانی که او هر چی دلش می‌خواهد می‌کند.

- برای یک بار هم که شده نفوذت را به کار ببر. هانری او را نابود خواهد کرد، همان‌طور که می‌خواست مرا نابود کند. طبعاً برای نادین، هانری جانشینی برای روبر است.
- امکان دارد.

- در هر حال من وظیفه‌ام بود بگویم. از جا بلند شد و رفت به طرف در و بعد با هیجانی ناگهانی گفت: «نباید همه وقت را به خودم اختصاص بدهم. زود بیا.»

سالن پر از جمعیت بود، ارکستر کوچکی آهنگ‌های جاز را بدون شور و حال می‌نواخت، چند زوجی هم می‌رقصیدند؛ بیشتر حاضران مشغول خوردن و نوشیدن بودند. کلودی با شاعر جوانی می‌رقصید که شلوار مخمل بنفش کم‌رنگ و بلوز بدون یقه سفیدی به تن داشت و حلقه طلایی هم به گوشش آویزان کرده بود؛ باید گفت سر و وضعش کمی تعجب‌آور بود؛ بیشتر مهمان‌ها جوان بودند؛ احتمال داشت کاندیداهای جایزه ادبی جدید باشند، و همگی قیافه وابسته‌های سفارت را به خودشان گرفته بودند. از دیدن قیافه‌ای آشنا خوشحال شدم: ژولی‌ین بود؛ لباس مرتبی

به تن داشت و مست هم به نظر نمی‌رسید. به او لبخند زد و او هم در برابرم سری فرود آورد و گفت:

- می‌توانم به رقص دعوت‌تان بکنم؟

- آه! نه.

- چرا؟

- برای رقصیدن خیلی پیرم.

ژولی‌ین نگاهی به کلودی کرد و گفت: «ولی نه پیرتر از این یکی.»

خنده کنان گفتم: «نه، ولی کم و بیش به اندازه او.»

او هم خندید ولی پل با لحنی جدی گفت:

- آن هم پر از عقده است! بعد با عشو گری ژولی‌ین را برانداز کرد و

افزود: «ولی من نه!»

ژولی‌ین ضمن دور شدن گفت: «چه شانس بزرگی.»

پل با لحنی ناراضی به من گفت: «خیلی پیر. چه حرف‌ها. ولی من تا

به حال هیچ وقت خودم را این قدر جوان احساس نکرده‌ام.»

گفتم: «آدم خودش را همان‌طور که هست حس می‌کند.»

این احساس جوانی زودگذر که یک لحظه گیجم کرده بود، خیلی زود

محو شد. آینه‌ها خیلی اغماض‌گرند: آینه واقعی، چهره این زن‌های

هم‌سن و سال من است، با پوست شل و ول، خطوط درهم ریخته، دهانی

که ول شده و بدنی که آدم، چاقی آن را به طرز تعجب‌آوری زیر شکم‌بندها

می‌تواند حدس بزند. به خودم گفتم: «پوست اینها پیر است و من هم سن

آنها را دارم.» ارکستر دست از نواختن کشید و کلودی به سرعت به طرف

من آمد:

- لطف کردید آمدید، ظاهراً به طرح‌های ما علاقه‌مندید، خیلی

خوشحال می‌شوم جزو ما باشید.

- من هم خوشحال می‌شوم. فقط این روزها خیلی گرفتارم.

شنیده‌ام دارید پزشک روانکاوی باب روز می‌شوید. اجازه بدهید بعضی از کسانی را که مورد علاقه من هستند را به شما معرفی می‌کنم.

راضی بودم که بیشتر از آن پافشاری نکرده بود، ولی در عین حال کمی هم حیرت‌زده بودم: آن قدرها هم به پیوستن من به هیأت داوران علاقه‌مند نبود، پل پیش خودش خیال‌هایی کرده بود. دست‌هایی را فشردم: دختر و پسرهایی جوان، و بعضی دیگر که کمتر جوان بودند. برایم گیلان شامپانی و ساندویچ‌های کوچک می‌آوردند، دور و برم می‌چرخیدند، بعضی‌ها با ظرافت تعریف و تمجید می‌کردند؛ همگی با لیخندهای شیرینی رؤیاهایشان را برایم تعریف می‌کردند: مصاحبه‌ای با رویر، مقاله‌ای از او برای مجله‌ای نوپا که تازه می‌خواست جایی برای خودش باز کند، توصیه‌نامه‌ای برای مروان، نقد محبت‌آمیزی در ویژیلانس. یا اینکه خیلی آرزو می‌کردند اسم‌شان در روزنامه چاپ شود! بعضی‌ها، ساده‌دل، با حيله‌گر نظرهای مشورتی از من خواستند: چه باید بکنند تا جایزه‌ای ادبی نصیب‌شان شود، یا برای رسیدن به آن چه کارهایی باید بکنند؟ به نظر آنها من از فوت و فن این کار با اطلاع بودم. نسبت به آینده‌شان تردید داشتم. البته همین‌طور سرسری نمی‌شود تشخیص داد کی استعداد دارد و کی ندارد، ولی خیلی زود می‌توان فهمید آیا انگیزهای واقعی برای نوشتن دارد یا نه. همه کسانی که در این سالن آمد و شد داشتند، به این علت دست به قلم می‌بردند که چون زندگی ادبی را پیشه خود کرده بودند، کار دیگری از دست‌شان برنمی‌آمد، ولی هیچ‌یک از آنها، خلوت کردن با کاغذ سفید را دوست نداشتند؛ آنها آرزو مند به دست آوردن موفقیت به نام‌مکن‌ترین شکل آن بودند، و به‌رغم همه این‌ها بهترین راه و روش را برای به دست آوردن آن انتخاب نکرده بودند. به‌نظرم خودشان هم به اندازه جاه‌طلبی‌شان بی‌حاصل بودند. یکی از آنها کم و بیش به من گفت: «حاضرم پولش را هم بپردازم.» خیلی‌ها میان آن

جمع از کلودی کمک‌های غیرنقدی دریافت می‌کردند. کلودی میان جسمی از روزنامه‌نگارهای جوان و تازه‌نفس، ضمن بحث درباره موضوع‌های گوناگون سخت به خود می‌بالید. پل از این خوان گسترده خوب بهره نمی‌برد؛ او ژولی‌ین را برای خودش انتخاب کرده بود، کنار او نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، پاهایی که هنوز خیلی قشنگ و خوش‌ترکیب بودند، همه روحش را در چشم‌هایش متمرکز کرده بود و یک‌ریز حرف می‌زد، اگر طرفش آدم تازه‌کاری بود، مبهوت از شنیدن این همه حرف‌های قلنبه، تسلیم او می‌شد، ولی ژولی‌ین در این چیزها کهنه‌کار بود. به صدای شتاب‌زده پیرمردی گوش می‌کردم که کله طاسش تصویر سستی نبوغ بود و در همان حال با خودم عهد می‌کردم که اگر روزی لوئیس را از دست بدهم، یا موقعی که لوئیس را از دست دادم، بی‌درنگ و برای همیشه از زن بودن صرف‌نظر خواهم کرد: هیچ دلم نمی‌خواست مثل اینها باشم.

پیرمرد می‌گفت: «می‌بینید خانم دوبروی، به‌هیچ‌وجه دنبال جاه‌طلبی شخصی نیستم، ولی حرف‌هایی که می‌زنم باید به گوش همه برسد؛ هیچ‌کس جرأت نمی‌کند اینها را به‌زیان بیاورد: پیرمرد دیوانه‌ای مثل من لازم است که دست به این خطر بزند. و تنها آدم باشهامتی که می‌تواند گفته‌های مرا تأیید کند، شوهر شماست.»

- به‌طور حتم خیلی علاقه‌مند خواهد شد.

با حدت تمام گفت: «ولی علاقه‌اش باید به مرحله عمل درآید. همگی به من می‌گویند: شایان توجه است، جذاب است، ولی وقتی می‌خواهند آنها را چاپ کنند، ترس برشان می‌دارد. اگر روبرو دوبروی به اهمیت این اثر پی ببرد، که من، بی‌آنکه بخوام دروغ بگویم سال‌هایی از عمرم را وقف نوشتن آن کرده‌ام، خود را موظف به پذیرفتن آن می‌بیند. کافی است مقدمه‌ای برای آن بنویسد.

- با او در این باره صحبت خواهم کرد.

این پسر مرد سخت خسته‌ام می‌کرد، در عین حال دلم به حالش می‌سوخت. وقتی آدم موفق می‌شود مشکلاتی دارد، ولی وقتی هم موفق نمی‌شود باز هم مشکل دارد. دائماً حرف زدن و حرف زدن و توجه کسی را به خود جلب نکردن کار غم‌انگیزی است. در گذشته دو سه کتاب بی‌ارزش منتشر کرده بود و این یکی بایستی آخرین شانسش می‌بود، ولی مطمئن بودم که بهتر از آن‌های دیگر نیست. نسبت به همه کسانی که در این مجلس حضور داشتند بدگمان بودم. از میان جمع راهی باز کردم و خودم را به پل رساندم.

- گمان می‌کنم وظیفه‌ام را کاملاً انجام داده باشم. دارم می‌روم. به من تلفن کن.

دستم را با بی‌قافه توطئه‌گرها گرفت و گفت: «یک لحظه وقت داری؟ باید با تو مشورت کنم، در مورد کتابم است؛ این شب‌ها بدجوری آزارم داده. گمان می‌کنی سیاست خوبی باشد که فصل اول آن را بدهم در روزنامه ویتیلانس چاپ کنند؟»

- بستگی به این دارد که این فصل و خود کتاب چی باشد.

- بدون هیچ تردیدی کتاب را به این منظور نوشته‌ام که به خواننده ضربه وارد بیاورم. این ضربه باید به شکمش بخورد، بی‌آنکه فرصت کند به خودش بیاید. از طرف دیگر چاپ فصلی از آن در ویتیلانس، نشان جدی بودنش است، نمی‌خواهم تصور کنند از آن زن‌های خوشگذرانی هستم که کتاب‌های زن‌پسندانه می‌نویسم...

- دست نوشته‌ات را به من بده، می‌دهم روبرو بخواند و نظرش را بگوید.

- یک نسخه از آن را فردا می‌فرستم به خانه‌ات. این را گفت و مرا ترک کرد و دوید به طرف ژولی‌ین: «به این زودی می‌روید؟»

- متأسفم، باید بروم.

- فراموش که نمی‌کنید به من تلفن بزنید؟

- من هرگز هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم.

ژولی‌ین همراه من از پله‌ها پایین آمد و با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «این پل موروی زن دلی‌پذیری است؛ فقط به مردها زیادی علاقه نشان می‌دهد؛ توجه داشته باشید که رابطه داشتن با یک مرد قی نفسه کار بدی نیست؛ ولی من از کسانی که کلکسیون جمع می‌کنند خوشم نمی‌آید.»

- تا آنجا که من می‌دانم، شما هم کلکسیون برای خودتان دارید.

- نه! کسی که مجموعه جمع‌آوری می‌کند صورت اسامی و مشخصات

هم دارد؛ من هرگز چنین صورتی برای خودم درست نکرده‌ام.

وقتی از ژولی‌ین جدا شدم خلقم تنگ بود. خوشم نمی‌آمد پل کاری بکند که این‌طور درباره‌اش حرف بزنند. ولی ضمن کردن لباس مهمانی و پوشیدن لباس خانه به خودم گفتم: «از همه چیز گذشته چرا باید ناراحت باشم؟ او اهمیتی نمی‌دهد چی درباره‌اش بگویند و احتمالاً حق هم دارد.» دلم می‌خواست با این زن‌های دیو صفت پا به سن گذاشته تفاوت داشته باشم؛ در حقیقت حیل‌های دیگری در چنته داشتم که زیاد هم از دوز و کلک‌های آنها ارزشمندتر نبود. بی‌درنگ به خودم می‌گویم: «پیر شدم، کارم تمام است.» به این ترتیب این سی چهل سالی را که جهت زندگی کردن برایم مانده نادیده می‌گیرم؛ پیر می‌شوم به پایان کار می‌رسم ضمن اینکه تأسف گذشته از دست رفته را می‌خورم؛ با این حال، کسی نمی‌تواند مرا از چیزی محروم کند، چون پیشاپیش از همه چیز چشم پوشیده‌ام، در این سخت گرفتن نسبت به خودم احتیاط بیشتر نقش دارد تا غرور؛ چون در واقع دروغ ناخوشایندی را پرده‌پوشی می‌کند. پیری را انکار می‌کنم چون چک و چانه زدن‌هایش را نمی‌پذیرم. زیر پوستم که طراواتش را از دست داده است، وجود زن جوانی را با توقع‌های

دست نخورده حس می‌کنم، که در برابر هر گذشتی، هر امتیاز دادنی سر به طغیان برمی‌دارد، و پوست‌های غم‌انگیز چهل سالگی را نادیده می‌انگارد؛ ولی چنین زنی دیگر وجود ندارد، دیگر زندگی دوباره پیدا نخواهد کرد، حتی با بوسه‌های لویس.

فردا صبح دست‌نویس بخشی از کتاب پل را خواندم: ده صفحه توخالی و بی‌مزه مثل این عقده‌گشایی‌های زنانه در مجله‌های مصور، فایده نداشت خودم را ناراحت کنم، او به نویسنده‌ی زیاد هم اهمیت نمی‌داد، شکست برایش فاجعه‌بار نبود، او یک‌بار برای همیشه خود را در برابر فاجعه بیمه کرده بود، تکلیفش را با همه چیز روشن کرده بود. ولی به دشواری می‌توانستم با این حالت تسلیم‌وار او کنار بیایم. حتی چنان از این بابت غمگین شدم که از حرف‌ها بدم آمد. بیشتر وقت‌ها میل داشتم به بیمارهایم بگویم: «سعی نکنید مداوا شوید، آدم همیشه زیادی مداوا می‌شود.» مریض‌های زیادی داشتم و در این زمستان به درستی توانستم موارد دشواری را معالجه کنم؛ ولی دلم در این کار نبود. واقعاً دیگر سر در نمی‌آوردم چه فایده دارد آدم‌ها شب بخوابند، به آسانی عشق‌بازی کنند، قادر به فعالیت، انتخاب، از یاد بردن و زندگی کردن باشند. در گذشته به‌نظم ضروری می‌آمد که همه این روان‌پریش‌ها را که در بدبختی‌های محدود خود اسیرند، حال آنکه دنیا این قدر وسیع است، از این گرفتاری خلاص کنم؛ در حال حاضر وقتی می‌خواستم آنها را از چنگ وسواس‌های بیمارگونه‌شان رها سازم، فقط از دستورها و قواعد قدیمی پیروی می‌کردم: حالا داشتم شبیه آنها می‌شدم! دنیا همچنان وسیع بود: و من موفق نمی‌شدم به آن علاقه پیدا کنم.

آن شب در دفتر روبه‌داشتند بحث می‌کردند، درباره‌ی طرح مارشال، آینده‌ی اروپا و آینده‌ی همه‌ی دنیا حرف می‌زدند، می‌گفتند خطرات جنگ افزایش یافته است، نادرین با قیافه‌ای هراسان به گفته‌های آنها گوش

می‌کرد؛ جنگ به همگی ما مربوط می‌شد، من هم حرف‌هاشان را بی‌اساس نمی‌پنداشتم؛ با این همه، به این نامه فکر می‌کردم و بخصوص به سطری از آن: «دست‌های بسیار مهربان از ورای اقیانوس کاملاً سرد هستند.» چرا لویس با تعریف ماجراهای بی‌اهمیتی این کلمات خصمانه را برایم نوشته بود؟ دور و بر من درباره‌ی سرنوشتی که میلیون‌ها انسان را تهدید می‌کرد حرف می‌زدند، این سرنوشت به من هم مربوط می‌شد، و دغدغه‌ام را فقط با لبخندی ابراز می‌کردم، لبخندی که نمی‌توانست جلو بمب‌های اتمی را بگیرد، و هیچ‌کاری علیه هیچ چیزی و برای هیچ کسی از آن بر نمی‌آمد: همه چیز را از نظرم پنهان می‌کرد. به خودم می‌گفتم: «افتضاح است.» واقعاً درک نمی‌کردم. از همه چیز گذشته، مورد علاقه بودن نه پایانی است برای زندگی و نه انگیزه‌ای برای زنده بودن، چیزی را تغییر نمی‌دهد و به جایی هم نمی‌رسد: خود من را هم به جایی نمی‌رساند. من اینجا می‌مانم. هانری دارد با روبه‌حرف می‌زند. آنچه لویس در آن دورها، در آمریکا می‌اندیشد چه ربطی به من دارد؟ باید عقلم را از دست داده باشم که سرنوشت من را به دست دلی، که دلی است میان میلیون‌ها دل دیگر بسپارم! سعی می‌کردم به حرف‌هاشان گوش کنم، ولی بیهوده بود؛ به خودم می‌گفتم: «بازوانم سرد است.» از همه چیز گذشته، تشنجی ناگهانی در قلبم، که قلبی است میان میلیون‌ها قلب دیگر، کافی است تا این دنیا با همه عظمتش دیگر برای من وجود نداشته باشد. پیمانه‌ی زندگی‌ام، هم می‌تواند با یک لبخند پر شود و هم جهانی در آن ننگند؛ انتخاب این یا آن نیز اختیاری است، ولی از همه چیز گذشته حق انتخاب نداشتم.

به‌نامه‌ی لویس جواب دادم و به‌طور حتم کلمات مناسبی در آن به کار بردم، چون نامه‌ی بعدی‌اش آرام و اطمینان‌بخش بود. از آن به بعد با لحن دوستانه و همدلانه‌ای مرا از جریان زندگی‌اش باخبر می‌کرد. کتابش را برای تهیه‌ی فیلم به‌هالیوود فروخته بود، پول‌دار شده و خانه‌ای کنار دریاچه

دنبال گذرنامه و روادید دویدم. وقتی پا در هواپیما گذاشتم، هواپیما چنان وسیله مطمئنی برای سفر به نظرم آمد که انگار در یک قطار حومه سوار شده‌ام.

روبر ترتیب تهیه دلار را در نیویورک برایم داده بود. به همان هتلی در نیویورک رفتم که در سفر اولم در آن سکونت کردم و اتاقی نظیر همان اتاق سفر اول به من دادند. در راهروهای موکت پوش که چراغ‌های دیواری قرمز روشن‌شان می‌کرد، همان سکوتی را یافتم که در اقامت اولم با آن روبه‌رو شده بودم، با این تفاوت که در آن موقع تنها چیزی که مرا به هیجان می‌آورد کنجکاوای بود؛ چند ساعتی دوباره در عالم بی‌خیالی فرو رفتم. پاریس دیگر برایم وجود خارجی نداشت، شیکاگو هم نه هنوز. در کوچه‌های نیویورک قدم می‌زدم و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فردا صبح را به سرزدن به بانک و رفتن به دنبال کارهای اداری اختصاص دادم. بعد رفتم به اتاقم که چمدانم را بردارم. توی آینه به زنی که قرار بود امشب لوئیس او را در آغوش بگیرد نگاهی کردم. او این موهای آرایش شده را پریشان خواهد کرد و من میان بوسه‌های او نیمتنه‌ای را که از آن یل کهنه سرخپوستی دوخته شده بود خواهم کند، گل سرخی را به آن سنجاق کردم، اگر چه تا چند ساعت دیگر پریز می‌شد. از عطری که پل به من هدیه داده بود به گردن و سرم زدم. به‌طور مبهمی احساس می‌کردم دارم یک نفر را برای قربانی شدن آماده می‌کنم بی آنکه خودم باشم؛ برای آخرین بار او را در آینه تماشا کردم، به نظرم آمد اگر کسی مرا دوست داشته باشد او را هم دوست خواهد داشت.

چهار ساعت بعد هواپیما در شیکاگو به زمین نشست. سوار تاکسی شدم و این بار خانه لوئیس را به آسانی پیدا کردم؛ محیط آن درست مثل همیشه بود و تابلو شیلتر با چراغ‌های قرمز رو به روی اعلان تبلیغاتی بزرگ می‌درخشید؛ لوئیس توی ایوان پشت میزی نشسته بود و کتاب

میشیگان اجاره کرده بود. خوشحال به نظر می‌رسید. بهار است. نادین و هانری ازدواج کرده‌اند؛ آنها هم خوشبخت به نظر می‌رسند. من چرا خوشبخت نباشم؟ هر چه شهادت داشتم یک جا جمع کردم. نوشتم: «خیلی دلم می‌خواهد این خانه کنار دریاچه را ببینم.» او می‌توانست این جمله را ندیده بگیرد یا به من بگوید: «سال آینده آن را خواهی دید.» یا اینکه: «گمان نمی‌کنم هرگز آن را ببینی.» وقتی پاکتی را که حاوی جوابش بود در دست گرفتم بدنبال چنان سفت شد که انگار در برابر جوخه اعداد ایستاده‌ام. به خودم گفتم: «خیال بیهوده نباید بکنم. اگر چیزی در این باره نگویم، معنی‌اش این است که نمی‌خواهد دوباره مرا ببیند. کاغذ زرد رنگ را باز کردم و کلمات بی‌درنگ جلو چشمانم قرار گرفت: «اواخر ژوئیه بیا، خانه کاملاً آماده خواهد بود.» خودم را روی کاناپه رها کردم. در آخرین لحظه حکم عفو من صادر شده بود. چنان ترسیده بودم که ابتدا هیچ خوشحالی‌ای احساس نکردم. و بعد ناگهان، دست‌های لوئیس را روی پوستم حس کردم و نفسم بند آمد: لوئیس! موقعی که در اتاق نیویورک کنارش نشسته بودم، از او پرسیده بودم: «باز هم یکدیگر را خواهیم دید؟» او جواب داده بود: «بیا.» میان دو نامه‌مان هیچ اتفاقی رخ نداده بود، این سال پر توهم نابود شده بود و من بدنبال دوباره زنده احساس می‌کردم. چه معجزه‌ای! همچون کودک اسراف کار آن را جشن گرفتم؛ من که به‌طور معمول کمتر به این مسائل می‌پردازم؛ مدت یک ماه آن را گرامی داشتم؛ خواستم این ماه تر و تمیز، درخشان و زینده باشد، لباس شنا و لباس مخصوص کنار دریا برای خردم دوختم، آفتاب گرفتم، لباس‌های کتانی رنگارنگ و پر نقش و نگار پوشیدم، آن سال در ویرترین مغازه‌های لباس فروشی دامن‌های بلند ابریشمین به معرض تماشا گذاشته بودند، از آنها برای خودم خریدم، قبول کردم پل گرانبهاترین عطر پاریسی را به من هدیه بدهد. امسال با شور و هیجان به آژانس‌های مسافری مراجعه کردم،

می خواند. اشارهٔ دوستانه‌ای به من کرد، دوان دوان از پله‌ها پایین آمد، مرا در بغل گرفت و کلمات آشنا را کنار گوشم گفت: «بالاخره آمدی!» شاید این صحنه با دقتی زیادی گریزناپذیر صورت می‌گرفت: کاملاً واقعی به نظر نمی‌آمد، انگار رونوشت اندکی مات از سال گذشته بود. شاید هم به علت عریانی اتاق حیرت‌زده شده بودم: نه تابلویی، نه کتابی: «چه خلای!»

- همه چیز را فرستادم به پارکر^۱.

- خانه آماده است؟ چگونه هست؟

- خودت خواهی دید. به زودی آن را خواهی دید. همچنان که مرا به خود می‌فشرد و تکان تکان می‌داد گفت: «چه بوی عجیبی می‌دهی»، بعد با لبخند گذرای تعجب آمیزی افزود: «عطر این گل رز است؟» - نه، بوی خودم است.

- ولی در گذشته این بو را نمی‌دادی؟

ناگهان از بوی گران‌ترین عطر پارسی که به خودم زده بودم، از برش استادانهٔ نیم‌تنه‌ام و دامن ابریشمی‌ام شرمند شدم: این زیب و زیورها به چه درد می‌خورد؟ لوئیس برای خواستن من نیازی به این چیزها نداشت. دنبال دهانش می‌گشتم؛ نیاز مبرمی به عشقبازی در خودم حس نمی‌کردم ولی می‌خواستم مطمئن شوم هنوز برایش هوس‌انگیزم. دست‌هایش دامن ابریشمی‌ام را مجاله کرد، گل رز روی سینه‌ام به زمین افتاد و همراه با آن نیم‌تنه‌ام، و دیگر از خودم سؤالی نکردم.

- مدت زیادی خوابیدم؛ وقتی بیدار شدم، ظهر گذشته بود. طی مدتی که داشتم ناهار می‌خوردم، لوئیس از همسایه‌هایی که در پارکر خواهیم داشت برایم حرف می‌زد، از جمله دوروتی^۲، زنی از دوستان قدیمش که پس از ازدواجی ناموفق از شوهرش جدا شده و همراه با دو فرزندش، در

خانهٔ خواهر و شوهرخواهرش در دو سه مایلی خانهٔ ما زندگی می‌کرد. من توجه چندانی به دوروتی نشان ندادم و شاید متوجه این امر شد چون به طور ناگهانی پرسید:

- ناراحت می‌شوی اگر از رادیو به مسابقهٔ بیسبال گوش کنم؟

- به هیچ وجه، من هم مشغول خواندن روزنامه‌ها می‌شوم.

با شوق گفت: «همهٔ شماره‌های نیویورکرز^۱ را برایت نگه داشته‌ام، و مقاله‌های جالب آنها را علامت گذاشته‌ام.»

دسته‌ای مجلهٔ مصور روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشت و رادیو را روشن کرد. روی تخت دراز کشیده بودیم. من شروع کردم به ورق زدن مجله‌ها، ولی توی دلم ناراحت بودم. در گذشته هم خیلی وقت‌ها پیش آمده بود که به این شکل توی رختخواب کنار هم دراز بکشیم و روزنامه بخوانیم یا رادیو گوش کنیم بی آنکه با هم حرفی بزنیم. فقط امسال من تازه از راه رسیده بودم، و برایم عجیب بود که من کنارش خوابیده باشم و او به فکر گوش کردن مسابقهٔ بیسبال باشد. سال گذشته، سرتاسر روز اول ملاقات‌مان را به عشقبازی گذرانده بودیم. صفحه‌ای را ورق زدم ولی موفق به خواندن مطلب آن نمی‌شدم. شب پیش لوئیس موقع عشقبازی با من چراغ را خاموش کرد، نه لبخندش را تحویل داد و نه اسمم را. نجواکنان به زبان آورد: چرا؟ من خوابیدم بی آنکه این سؤال را از خودم بپرسم، ولی از یاد بردن یک پرسش، پاسخی برای آن نیستم. به خودم گفتم: «شاید هنوز آن طور که باید و شاید به آمدن من خو نکرده است. همدیگر را دوباره پس از یک سال یافتن و با هم اخت شدن کار مشکلی است. باید صبر داشته باشم، با من مأنوس خواهد شد.» مقاله‌ای را شروع کردم، ولی ادامه ندادم، گلویم به هم فشرده بود؛ نه آخرین اثر فاکتر برایم مهم بود و نه بقیهٔ چیزها، در آن لحظه بایستی در آغوش لوئیس می‌بودم و

نبودم: چرا؟ این مسابقهٔ یسبال نمی‌خواست تمام شود؟ ساعت‌ها گذشت و لوئیس همچنان گوش می‌کرد؛ باز اگر خوابم می‌برد بد نبود، ولی سیر خواب بودم؛ سرانجام تصمیمم را گرفتم: یا لحن پرنشاطی گفتم: «می‌دانی لوئیس، من گرسنه‌ام، تو گرسنه نیستی؟»

- اگر ده دقیقه صبر کنی تمام می‌شود. من سه بطر ویسکی روی تیم جاینتز شرط بسته‌ام، سه بطر ویسکی اسکاج کم چیزی نیست، نه؟ - خیلی مهم است.

با این طرز لبخند زدن لوئیس آشنا بودم و نیز با این صدای مهربان و تمسخرآمیزش، اگر روز دیگری بود، همهٔ اینها عادی بود. از همهٔ اینها گذشته، شاید هم عادی بود که امروز شبیه هر روز دیگری باشد؛ ولی حقیقت این بود که این آخرین دقیقه‌ها به‌نظم خیلی طاقت‌فرسا آمد. لوئیس با خوشحالی گفت: «برنده شدم.» از جا برخاست، رادیو را خاموش کرد و گفت: «کوچولوی گرسنهٔ عزیزم، الان می‌برم به‌تو غذا می‌دهم.»

من هم از رختخواب بیرون آمدم، شانه‌ای به‌موهایم زدم و پرسیدم: «مرا کجا می‌خواهی بری؟»

- با آن رستوران آلمانی قدیمی چطوری؟ - فکر خوبی است.

از این رستوران خوشم می‌آمد، خاطره‌های خوبی از آن داشتم. هنگام خوردن سوسیس و کلم قرمز، بانشاط با هم گپ زدیم. لوئیس از اقامتش در هالیوود برایم حرف زد. بعد مرا برد به‌بار آسمان‌جل‌ها، بعد هم به‌دانشینگ کوچک سیاه که بیگ‌بیلی قبلاً در آن گیتار می‌زد. او می‌خندید و من هم می‌خندیدم، گذشته دوباره جان می‌گرفت. ناگهان به‌خودم گفتم:

«بله، اینها همه تقلید خوبی است!» چرا این را به‌خودم گفتم، مگر کجای کار می‌لنگید؟ هیچ‌جا، همه چیز رو به‌راه بود. من بودم که این فکرها به‌سرم می‌افتاد، سفر با هواپیما خسته‌ام کرده بود، و همچنین هیجان و تأثر ناشی از دیدار او. طبعاً خیال‌های بی‌خود می‌کردم. لوئیس سال پیش به‌من گفته بود: «دیگر هرگز به‌سرم نخواهد افتاد دوست نداشته باشم. هیچ وقت این همه دوست نداشته‌ام.» این را به‌من گفته بود، انگار همین دیروز بود و من هم همانی هستم که بودم و او هم همان‌که بود. توی تاکسی که ما را به‌خانه برمی‌گرداند، در آغوشش بودم، او هم خودش بود؛ حرارت زمخت شانه‌اش را حس می‌کردم؛ ولی مرا نبوسید؛ و بالای سرم صدای خمیازه‌اش را شنیدم.

تکان نخوردم ولی احساس کردم در زرفتنای شب غرق شده‌ام؛ به‌خودم گفتم: «وقتی آدم دیوانه است، وضع باید به‌همین شکل باشد.» دو روشنایی کورکننده تاریکی شب را می‌شکافت، دو حقیقت به‌یک سان مطمئن، که در عین حال، هر دو نمی‌توانستند واقعی باشند: لوئیس مرا دوست دارد؛ و موقعی که مرا در بغل گرفته خمیازه می‌کشد. از پله‌ها بالا رفتم، لباسم را بستم. بایستی سؤالی از لوئیس می‌کردم. سؤالی کاملاً ساده؛ این سؤال پیشاپیش گلوریم را می‌شکافت، ولی همه چیز به‌این وحشت مبهم و ناشناخته ترجیح داشت. توی رختخواب دراز کشیدم. لوئیس هم کنار من دراز کشید و ملاقه را به‌خودش پیچید:

- شب به‌خیر.

به‌من پشت کرده بود؛ به‌او چسبیدم و گفتم:

- چی شده، لوئیس؟

- هیچی، خسته‌ام.

- منظورم تمام روز است، موضوع خاصی پیش آمده؟ هنوز با من اُخت

نشده‌ای؟

- نه.

با سرگشتگی به خودم گفتم: «به علت این بوی عجیب و این دامن ابریشمی بود؛ کافی است همه چیز از سر گرفته شود؛ کت و دامن سال پیش را بپوشم...» ولی طبعاً زیردامنی‌های ابریشمی‌ام در این قضیه نقشی نداشتند. صدایم را از دور دست‌ها شنیدم: «خوب، حالا چه باید بکنیم؟» - ولی من کاملاً امیدوارم که تابستان لذت‌بخشی را با هم بگذرانیم.

مگر امروز به ما خوش نگذشت؟

- یک روز جهنمی بود.

- واقعاً؟ قیافه متأسفی داشت: «گمان می‌کردم متوجه چیزی نشده‌ای.»

- متوجه همه چیز شدم.

صدا در گلویم شکست؛ دیگر حرفی نمی‌توانستم بزنم، و تازه، چه فایده داشت؟ سال گذشته، وقتی لوئیس سعی کرد دیگر دوستم نداشته باشد، از خلال کج خلقی‌ها و کینه‌ورزی‌هایش حدس زدم که موفق به این کار نمی‌شود؛ بنابراین امیدوار ماندم. امسال، خودش را وادار به این کار نمی‌کرد؛ دیگر دوستم نداشت، کاملاً برایم واضح بود. چرا؟ چطور؟ از چه موقع؟ مهم نبود، همه این سؤال‌ها بیهوده بود؛ وقتی آدم هنوز امیدوار است، درک کردن مهم است و من مطمئن بودم که هیچ‌امیدی برایم نمانده است.

زمزمه‌کنان گفتم: «خیلی خوب، شب به‌خیر.»

یک لحظه مرا به خودش فشرد و گفت: «دلم نمی‌خواست غمگین باشی.» کمی موهایم را نوازش کرد و ادامه داد: «ارزشش را ندارد.»

گفتم: «برای من نگران نباش، می‌خوابم.»

- بخواب، خواب خوبی داشته باشی.

چشم‌هایم را بستم؛ بلکه به‌طور حتم خوابم می‌برد. خودم را بیشتر از شبی که با تب گذرانده باشم، فرسوده احساس می‌کردم. با خونسردی

- چرا، با تو اُخت شده‌ام.

- پس قضیه از این قرار است که دیگر دوستم نداری؟

سکوتی برقرار شد، سکوتی سرنوشت‌ساز و من مات و مبهوت ماندم. تمام شب ترس این را داشتم ولی هرگز به‌طور جدی باور نمی‌کردم که این ترس بتواند به واقعیت پیوندد؛ و ناگهان دیگر جای هیچ شکلی باقی نماند. تکرار کردم:

- دیگر دوستم نداری؟

لوئیس با لحن تفکرآمیزی گفت: «خیلی به تو دلبسته‌ام؛ علاقه زیادی به تو دارم. ولی این دیگر عشق نیست.»

خوب، پس حقیقت را گفت؛ این کلمه‌ها را به گوش خودم شنیدم و هیچ چیز هم نمی‌تواند آنها را از ذهنم محو کند، هرگز. ساکت ماندم. دیگر نمی‌دانستم با خودم چه بکنم. من همان که بودم باقی مانده بودم ولی گذشته و حال و آینده در هم ریخته بود. به نظر آمد که صدایم هم دیگر به من تعلق ندارد. گفتم:

- می‌دانستم! می‌دانستم که تو را از دست خواهم داد. از همان روز اول این را فهمیدم. در کلوب دلیرا برای همین هم گریه کردم. می‌دانستم. و حالا پیش آمده. ولی چگونه اتفاق افتاد؟

لوئیس گفت: «در واقع اتفاقی نیفتاده است. امسال بدون بی‌صبری منتظر آمدنت بودم. بله، یک زن دلپذیر است؛ آدم با او گپ می‌زند، عشق‌بازی می‌کند، و بعد هم می‌رود؛ هیچ چیزی در این کار وجود ندارد که آدم به خاطر آن عقلش را از دست بدهد. ولی به خودم می‌گفتم شاید با دیدن مجدد تو چیزی پیش بیاید...»

با لحن بی‌تفاوتی حرف می‌زد، انگار چیزهایی که می‌گفت مربوط به من نبود.

به صدای آهسته گفتم: «بله، می‌فهمم. و هیچ چیزی پیش نیامد...»

به خودم گفتم: «خوب دیگر: هیچ اتفاقی نیفتاده؛ همه چیز عادی است، غیر عادی موقعی است که روزی اتفاق بیفتد. چه اتفاقی؟ چرا؟» در واقع هرگز درک نکرده بودم: عشق همیشه ناروا است؛ لوئیس بدون دلیل خاصی مرا دوست داشته است؛ من هم تعجب نکرده‌ام؛ حالا دیگر دوستم ندارم؛ باز هم تعجب آور نیست، حتی کاملاً طبیعی است. ناگهان کلمات در ذهنم لجام گسیختند: «دیگر دوستم ندارد.» این موضوع به من مربوط می‌شد و تا سرحد مرگ بایستی نعره می‌زدم. شروع کردم به گریستن. هر روز صبح می‌گفت: «چرا می‌خندی؟ چرا این‌طور سرخ و سفیدی؟ و این قدر گرم؟» دیگر خنده نخواهم کرد. به من می‌گفت: «آن!» دیگر هرگز با این لحن اسمم را صدا نخواهد زد. دیگر هرگز چهره‌اش را غرق در لذت و عطف نخواهم دید. از میان حق‌های گریه‌ام، به خودم گفتم: «باید تاوان همه چیز را پس بدهم، همه چیزهایی که به من داده شده بی آنکه آنها را بخواهم، و هم وزن آنها باید اشک بریزم.» صدای بوق یک کشتی از آن دورها به گوشم رسید، ترنی هم سوت زد. همچنان گریه می‌کردم، بدنم با لرزش‌های بزرگ رفته رفته حرارتش را از دست می‌داد، مثل جسدی سرد و شل و ول شدم. چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم خودم را به کلی از بین ببرم! دست کم تا موقعی که گریه می‌کردم، آینده‌ای نداشتم، دیگر هیچ چیز در ذهنم وجود نداشت: به‌نظر آمد می‌توانم بدون ملال تا پایان دنیا گریه کنم.

شب زودتر از من خسته شد، کرکره‌های آشپزخانه به رنگ زرد درآمد، سایه متراکمی با خط‌های مشخص در آنها نقش بست. به‌زودی بایستی برمی‌خاستم، کلماتی را به زبان می‌آوردم و با مردی که شب را بدون گریستن خوابیده بود رو در رو می‌شدم. اگر دست کم از او کینه به دل می‌گرفتم، به هم نزدیک مان می‌کرد. ولی نه: خیلی ساده او مردی بود که هیچ اتفاقی برایش نیفتاده بود. از رخت‌خواب بیرون آمدم؛ صبح توی

آشپزخانه ساکت و خودمانی بود، مثل بسیاری صبح‌های دیگر. گیلای و یسکی برای خودم ریختم و آن را با قرص آرام‌بخشی خوردم.

لوئیس پرسید: «خوابت برد؟»

نه چندان.

کاملاً اشتباه کرده‌ای.

شروع به جنب و جوش در آشپزخانه کردم، پشتش به من بود و این موضوع کمکم کرد بتوانم حرف بزنم، گفتم: «یک موضوع هست که از آن سر در نمی‌آورم. چرا گذاشتی به اینجا بیایم؟ کافی بود باخبرم کنی.»

لوئیس با حرارت گفت: «ولی علاقه داشتم تو را ببینم.» به طرفم برگشت و معصومانه به من لبخند زد: «خوشحالم که اینجا یی و خوشحالم که این تابستان را با تو بگذرانم.»

یک چیز را فراموش می‌کنی و آن این است که من دوستت دارم. به سر بردن کنار کسی که آدم دوستش دارد ولی او آدم را دوست ندارد کار دلپذیری نیست.

لوئیس با لحنی سرسری گفت: «ولی همیشه که دوستم نخواهی داشت.»

شاید، ولی در این لحظه دوستت دارم.

لبخند زد: «تو بیشتر از اینها عقل سلیم داری که این قضیه زیاد به درازا یکشد. جدی می‌گویم، برای اینکه آدم کسی را عاشقانه دوست داشته باشد، باید سخت به هیجان بیاید، وقتی بازی دوطرفه باشد، ارزش انجامش را دارد، ولی اگر قرار باشد، آدم به تنهایی بازی کند، بازی احمقانه می‌شود.»

با دودلی نگاهش کردم. واقعاً متوجه قضیه نبود یا خودش را به آن راه می‌زد؟ شاید هم صادقانه حرف می‌زد: شاید از موقعی که دیگر دوستم نداشتم، عشق از نظر او اهمیتی را از دست داده بود. در هر صورت،

دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

گفتم: «می‌فهمم.»

صدای دوستانه‌ی لوئیس کاملاً نویدم کرد. اگر غیرمنصفانه و یا پرخاش‌گری با من برخورد می‌کرد، بی‌تردید سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم؛ ولی نه، از پرسیدن سؤال‌های بیشتر چشم پوشیدم. تنها پرسشی که برایم مانده بود این بود: «لوئیس، اگر سال گذشته مانده بودم، همچنان دوستم می‌داشتی؟» ولی پرسش بیهوده‌ای بود چون به‌راستی نمانده بودم.

لوئیس رفت قرص مسکن برایم خرید، دو تا خوردم و خوابیدم. ناگهان از خواب پریدم. بی‌درنگ به‌خودم گفتم: «سرانجام به‌پایان رسید.» رقم کنار پنجره نشستم؛ لوئیس، پشت سرم داشت بشقاب‌ها را بسته‌بندی می‌کرد؛ هوا خیلی گرم شده بود، بچه‌ها پایین توپ‌بازی می‌کردند. دختر بچه‌ای روی سه‌چرخه‌اش تلوتلو می‌خورد و من لب‌هایم را گاز می‌گرفتم که گریه نکنم. مدتی اتومبیل مجلل بزرگی را که کنار پیاده‌رو حرکت می‌کرد با نگاه دنبال کردم و بعد سرم را به‌طرف دیگری برگرداندم: همان چشم‌انداز بود؛ همان اتاق؛ همان سایه‌ی سیاهی که روی کرکره‌ی زرد افتاده بود؛ لوئیس یکی از شلووارهای کهنه و صله‌دارش را پوشیده بود؛ سوت می‌زد؛ گذشته‌ی آزارم می‌داد، دیگر نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. از جا بلند شدم.

- می‌روم گشتی بزنم.

سوار تاکسی شدم و به‌لپ رفتم، در آنجا مدت زیادی قدم زدم: قدم‌زدن کم و بیش مثل گریه کردن آدم را به‌خود مشغول می‌کند. کوچه‌ها به‌نظم خصمانه می‌آمدند. این شهر را در گذشته دوست داشتم، و همچنین این کشور را، ولی طی این دو سال همه چیز عوض شده بود و عشق لوئیس دیگر پشتیبانم نبود. حالا امریکا برایم شده بود بمب اتمی،

دانسته یا ندانسته، خودخواهی‌اش به‌من ثابت می‌کرد که دیگر برایش ارزش چندانی ندارم. روی تخت دراز کشیدم. سرم درد می‌کرد. لوئیس شروع کرد به‌چیدن کتاب‌ها در جعبه‌ها و من ناگهان دریافتم آن‌طور که باید و شاید به‌اصل قضیه پی نبرده‌ام: روی پتو مکزیکی دراز کشیده بودم، به‌کرکره‌های زرد و دیوارها نگاه می‌کردم، لوئیس دیگر دوستم نداشت، با این همه، هنوز احساس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم، و شاید همه‌ی اینها به‌زن دیگری تعلق داشت. شاید لوئیس عاشق زن دیگری شده بود. امسال زن‌هایی وارد زندگی‌اش شده بودند، درباره‌ی آنها با من حرف زده بود، ولی هیچ‌یک از آنها به‌نظم نگران‌کننده نیامده بود؛ ولی شاید بازنی آشنا شده و درباره‌ی او چیزی به‌من نگفته صدایش زدم:

- لوئیس!

سرش را بلند کرد: «بله؟»

- باید موضوعی را از تو پرسم: آیا پای زن دیگری در میان است؟
با شور و حرارت گفت: «آه، پروردگارا! البته که نه. من دیگر هرگز عاشق نخواهم شد!»

آهی کشیدم. از بدترین بلاهایی که ممکن بود به‌سرم بیاید جسته بودم. این چهره‌ای که دیگر نخواهم دید، این صدایی که دیگر نخواهم شنید؛ دیگر برای هیچ‌کسی وجود خارجی نخواهد داشت.

پرسیدم: «چرا این را می‌گویی؟ آدم هیچ وقت نمی‌داند.»

سری تکان داد و با لحن مرددی گفت: «گمان می‌کنم من برای عشق ساخته نشده‌ام. پیش از تو هیچ زنی چنین جایی توی دلم باز نکرده بود. در لحظه‌ای به‌تو برخوردم که زندگی‌ام در نظرم کاملاً تهی بود: به‌همین جهت بود که با چنان شتابی خودم را به‌دست این عشق سپردم؛ و بعد این هم سرانجام به‌پایان رسید.» ساکت براندازم کرد و افزود: «با این همه، اگر کسی وجود می‌داشت که برای من ساخته شده باشد تو بودی. پس از تو

دامن‌ها، بلوزها، لباس‌ها و لباس‌های کنار ساحل که با آن همه دقت انتخاب‌شان کرده بودم دست می‌زد. در چمدان را بستم و لیوانی ویسکی برای خودم ریختم.

لوئیس گفت: «نباید این همه مشروب بخوری.»

- چرا نه؟

قرص آرام‌بخشی هم خوردم، نیاز به کمک داشتم تا این روزها را بگذرانم، روزهایی که هر ساعت آن بایستی یاد می‌گرفتم و عادت می‌کردم که دیگر دوستم ندارد. امروز دوستان با اتومبیل می‌آمدند دنبال‌مان، بنابراین یک دقیقه هم وقت نداشتم به گوشه‌ای پناه ببرم و به آرامی گریه کنم.

- آن، یا، اولین^۱ و ند^۲ اینجایند.

دست‌شان را قشردم، لبخند زدم. اتومبیل ابتدا شهر را پشت سر گذاشت، بعد پارک‌ها و حومه شهر را. اولین با من حرف می‌زد و من هم جوابش را می‌دادم. از دشت وسیعی که دودکش‌های بلندی در آن سر به‌هوا کشیده بود، و زمین‌های تقسیم شده و بیشه‌های منظم داشت گذشتیم و در انتهای جاده‌ای که علف‌های غول‌آسایی آن را مسدود کرده بودند ایستادیم، باریکه راه شن‌ریزی شده‌ای به‌خانه سفیدی ختم می‌شد؛ جلو خانه زمین چمنی بود که با شیب ملایم به طرف برکه‌ای می‌رفت، با همه وجودم برکه‌های درخشانی را که سطح آنها را نیلوفرهای آبی پوشانده بود و ردیف درخت‌های انبوه را نگاه کردم؛ قرار بود دو ماه در اینجا زندگی کنم و بعد بروم و دیگر برنگردم.

لوئیس پرسید: «نظرت چیست؟»

- معرکه است!

در انتهای چمن، کنار اجاقی آجری که از دودکش آن دود

تهدید به جنگ و فاشیسم نوپا؛ بیشتر کسانی که به آنها برمی‌خوردم دشمن بودند، و من تنها بودم و تحقیر شده و از دست رفته. از خودم پرسیدم: «اینجا چه می‌کنم؟» در اواخر بعدازظهر پای تابلو شیلتر ایستاده بودم، از سطل‌های خاک‌روبه دودی با رایحه مطبوع پاییزی برمی‌خاست. از پله‌ها بالا رفتم، با نگاه ثابتی به صفحه شطرنجی سفید و قرمزی که مخزن گاز را پنهان می‌کرد خیره ماندم. ترنی از آن دورها گذشت و ایوان لرزید. روزاول و روزهای بعد درست همین‌طور بود. به خودم گفتم: «بهتر است برگردم به پاریس.» گوشه خیابان را که رفتیم از آنجا شروع می‌شد می‌دیدم، تاکسی‌ای که بایستی مرا با خود می‌برد، جایی توی شهر در حرکت بود. لوئیس با حرکتی که با آن آشنا بودم تاکسی را نگه می‌داشت، در به هم می‌خورد، این در پیش از این هم به هم خورده بود، یک بار، دوبار، سه بار؛ ولی این بار برای همیشه خواهد بود. چه فایده داشت سه ماه احتضار را تحمل کنم؟ «تا وقتی لوئیس را می‌بینم، تا وقتی او به من لبخند می‌زند، توان آن را نخواهم داشت که این عشق را در سینه‌ام بکشم، ولی از دور کشتن آن، کار هر کسی است.» به طارمی جنگ زدم: «نمی‌توانم این عشق را بکشم.» نه، لوئیس نمی‌توانست روزی برای من مثل دیه‌گو بمیرد.

فردا صبح لوئیس به من گفت: «امیدوارم از خانه کنار دریاچه خوشت بپاید.»

- آه، به‌طور حتم.

آخرین کتاب‌ها و آخرین قوطی‌های کنسرو را توی جعبه‌ها می‌ریختم. از ترک کردن شیکاگو راضی بودم. در پارک دست کم، خانه‌ها و کوچه‌ها ادای گذشته را در نمی‌آوردند. خانه حیاطی داشت و اتاق خواب هم تخت‌های جداگانه، کمتر خفقان‌آور بود. شروع به بستن چمدانم کردم. نیمتنه سرخ‌پوستی را ته چمدان چپاندم، دیگر هرگز آن را نخواهم پوشید. به‌نظم می‌آمد در گلدوزی‌هایش چیز بدیمنی وجود دارد؛ با نفرت به این

برمی‌خاست، عده‌ای نشست‌ه بودند؛ با خوشحالی فریاد زدند: «به‌مستأجرهای جدید خوشامد می‌گوییم!»

دست‌همگی را فشردم: دوروتی، خواهرش ویرجینیا^۱، شوهر خواهرش ویلی^۲ که در کوره‌های ذوب آهن آن حوالی کار می‌کرد، و برت^۳ تنومند که در شیکاگو معلم بود. همبرگرها روی صفحه سیاهی که روی اجاق گذاشته شده بود جزولز می‌کردند، رایحه پیاز سرخ شده و آتش چوب، بینی را نوازش می‌داد. یک نفر لیوانی ویسکی به‌دستم داد و من هم یک نفس آن بالا کشیدم: خیلی به آن نیاز داشتم.

دوروتی گفت: «این خانه مثل یک جواهر می‌ماند، نه؟. دریاچه درست پشت این تپه‌های شنی است. روی برکه قایق کوچکی هست، ظرف پنج دقیقه می‌رسید به ساحل ماسه‌ای دریاچه.»

زن سیه‌چرده‌ای بود، با چهره زمخت و فرسوده و صدایی دورگه. در گذشته لوئیس را دوست داشته بود، شاید هنوز هم دوستش داشت؛ با این همه، صمیمیت گرمی در نگاهش دیده می‌شد:

«شب می‌توانید شام‌تان را در هوای آزاد بپزید، خیلی لذت‌بخش است؛ بیشه‌ها پر از شاخه‌های خشک است، کافی است بروید آن‌ها را جمع کنید.

لوئیس شادمانه به من گفت: «تبر کوچکی برایت می‌خرم، وقتی بچه عاقلی نباشی، محکوم می‌شوی هیزم بشکنی.» دستم را گرفت و گفت: «بیا خانه را ببین.»

در چهره‌اش حالت پرشور ناشکیبایی را می‌دیدم. در گذشته با همین لبخند مغرورانه نگاهم کرده بود.

آخرین اثاث فردا می‌رسند. تخت‌خواب‌ها را اینجا می‌گذاریم. آن اتاق

1- Verginia

2- Willie

3- Bert

آخری کتابخانه می‌شود.

انگار واقعاً زوج عاشقی بودیم که داشتیم آشیانه‌مان را آماده می‌کردیم؛ وقتی برگشتیم توی حیاط، در نگاه همگی کنجکاو می‌همدلانه‌ای دیده می‌شد: ویرجینیا پرسید: «می‌خواهید خانه‌ای موقتی هم در شیکاگو داشته باشید.»

«بله، بدم نمی‌آید.

نگاه‌هاشان آشفته‌مان می‌کرد؛ من می‌گفتم: «لوئیس و من»، می‌گفتم: «ما»، سراسر تابستان را در اینجا می‌مانیم. نه، اتومبیل نداریم و امیدواریم مرتباً به دیدن‌مان بیایید. لوئیس هم می‌گفت: «ما» با شور و هیجان حرف می‌زد. از وقتی آمده بودم خیلی کم با هم حرف زده بودیم، و حالا برای اولین بار او را با نشاط می‌دیدم: حالا دیگر برای شاد بودن نیاز به حضور دیگران داشت. هوا در اینجا خیلی خنک‌تر از شیکاگو بود و رایحه علف‌ها گیجم می‌کرد. دلم می‌خواست این باری را که بر قلبم سنگینی می‌کرد دور بریزم و من هم شاد باشم.

«آن، دلت می‌خواهد با قایق گشتی بزنی؟

«آه! خیلی دوست دارم.

وقتی داشتیم از پله‌های کوچک ساختمان پایین می‌آمدیم، نور حشره‌های شب‌تاب کم‌کم توی هوای غروبگاهی به چشم می‌خورد. من نشستم توی قایق و لوئیس آن را هل داد تا از کنار برکه دور شود، علف‌های چسناک دور پاروها می‌پیچیدند. روی برکه و روی تپه‌های کوچک شنی شب خاص روستاها فرود آمده بود، ولی بالای پل، آسمان قرمز و بنفش بود، آسمان بغرنج و ساختگی شهری بزرگ؛ شعله‌های کوره‌های بلند آن را می‌سوزاند. من گفتم: «آسمان اینجا مثل آسمان می‌سی‌سی‌پی قشنگ است.»

«بله، و تا چند روز دیگر قرص ماه را هم در آسمان خواهیم داشت.

آتشی صحرایی کنار تپه‌ها شعله‌ور بود، گهگاه پنجرهٔ روشنی از میان درخت‌ها می‌درخشید؛ یکی از آنها پنجرهٔ ما بود. مثل همهٔ پنجره‌هایی که در دل شب در دور دست می‌درخشند، نوید خوشبختی را می‌داد.

گفتم: «دوروتی زنی دوست داشتنی است.»

- بله. دوروتی بی‌نوا. در دراگ استور کوچکی در پارکر کار می‌کند و شوهرش هم مقرری ناچیزی هر ماه به او می‌دهد؛ با دو تا بچه، تمام عمر در اینجا، بی‌آنکه خانه و کاشانه‌ای برای خودش داشته باشد. خیلی سخت است.

دربارهٔ دیگران حرف می‌زدیم. آب تیره ما را از دنیا جدا می‌کرد، صدای لوئیس ملایم و لبخندش همدلانه بود؛ بی‌هوا از خودم پرسیدم: «واقعاً همه چیز تمام شده؟» ناگهان از روی غرور خودم را به دست نومیدی سپردم تا شبیه زنهایی نشوم که به خودشان دروغ می‌گویند، و نیز از روی احتیاط، تا خودم را از شکنجه‌های شک و تردید، انتظار و یأس برهانم: شاید زیادی عجله به خرج می‌دادم. بسی خیالی لوئیس و رک‌گویی‌هایش طبیعی بود: در حقیقت او نه سبکسر است نه خشن، بی‌اعتنایی‌اش را اگر در پی تصمیمی نباشد، ناشیانه بروز نمی‌دهد. او تصمیم گرفته بود مرا دوست نداشته باشد، قبول: ولی تصمیمی گرفتن و بر آن استوار ماندن، دو چیز مختلف است.

لوئیس گفت: «باید اسمی روی قایق کوچک‌مان بگذاریم. نظرت چیست اگر اسم تو را رویش بگذاریم؟»
- خیلی مباحات خواهیم کرد.

دوباره مرا با آن نگاه‌های گذشته برانداز می‌کرد؛ خود او این گردش عاشقانه را پیشنهاد کرده بود. شاید از درایت دروغینش خسته شده بود؛ شاید در راندن من ازدلش دچار تردید شده بود. برگشتیم به ساحل و مهمان‌ها مان به‌خانه‌شان برگشتند. در تخت‌خواب باریکی که موقتاً در

انتهای کتابخانه رو به راه کردیم کنار هم خوابیدیم. لوئیس چراغ را خاموش کرد.

پرسید:

فکر می‌کنی از اینجا خوشت بیاید؟

- مطمئنم.

گونه‌ام را روی شانه‌اش گذاشتم، او به ملایمت بازویم را نوازش کرد. دیگر نه مغرور بودم و نه محتاط. وقتی دست مرا فشرد غرق تمنا شدم، او هم تمنای مرا داشت، و این تمنا، این خواهش همیشه میان ما پلی بود به سوی عشق؛ چیزی داشت میان‌مان آغاز می‌شد، مطمئن بودم. ولی همه چیز چنان سریع و ساده گذشت که من هاج و واج ماندم. من بودم که گفتم:

- شب به‌خیر.

لوئیس ضمن اینکه رویش را به طرف دیوار می‌کرد گفت: «شب به‌خیر.» خشم نومیدانه‌ای گلویم را فشرد. زمزمه‌کنان به خودم گفتم: «حق ندارد این‌طور با من رفتار کند.» حتی یک لحظه اجازهٔ ابتکار عمل به من نداده بود، با من مثل یک ماشین عشق‌ورزی رفتار کرده بود. حتی اگر دوستم هم نداشتم، نایستی این‌طور با من رفتار می‌کرد. از جا بلند شدم، از حرارت بدنش نفرت داشتم. رفتم توی اتاق نشیمن و تا دلم خواست گریه کردم. هیچ از این قضیه سر در نمی‌آوردم. چگونه بدن‌ها مان، که آن همه به هم علاقه داشتند چنین به هم بیگانه شدند؟ او می‌گفت: «چه خوشبختم، چه مغرورم!» می‌گفت: «آن!» قلبش را با دست‌هایش، با لب‌هایش با همهٔ وجودش به من می‌سپرد. همین دیروز بود. و همهٔ شب‌هایی که خاطره‌اش هنوز آتش به‌جانم می‌زد: زیر پتوی مکزیکی‌اش، در خوابگاه‌مان روی رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی، در سایهٔ پشه‌بندها، در برابر آتشی که بوی صمغ می‌داد، همهٔ این شب‌ها... دیگر هرگز زنده نخواهند شد؟

دیگر دوست نداشت. گذشته یک کلام مرده بود. مرده‌ای بدون جنازه، مثل دیه‌گو: همین امر باورکردنش را دشوار می‌کرد. فقط اگر می‌توانستم بر مزاری، مزار این عشق مرده گریه کنم، آرام می‌گرفتم.

فردا صبح لوئیس با قیافه نگرانی گفت: «این هم اقامتی که با ناخوشایندی شروع شده است.»

گفتم: «نه. مسئله حادی در میان نیست. فقط فرصت بده به آن عادت کنم، بعد همه چیز روبه‌راه می‌شود.»

- خیلی دلم می‌خواهد همه چیز روبه‌راه باشد. به نظرم می‌توانیم ایام خوشی را با هم بگذرانیم. وقتی گریه نمی‌کنی، حرف همدیگر را خیلی خوب می‌فهمیم.

نگاه پرسش‌گرش را به من دوخته بود. در خوشبینی‌اش تردید فراوانی وجود داشت. احساسات مرا به‌بازی می‌گرفت، با این همه نگرانی‌اش صادقانه بود؛ از رنج دادن من متأسف بود.

گفتم: «مطمئنم که تابستان خیلی خوبی را خواهیم گذراند.» تابستان خوبی هم به‌نظر می‌آمد. هر روز صبح با قایق از برکه و میان علف‌های چسناک می‌گذشتیم، از تپه‌های شنی که کف پاهایمان را می‌سوزاند بالا می‌رفتیم؛ طرف راست، ساحل شنی و خلوت تا بی‌نهایت ادامه داشت، و طرف چپ، به‌طرف دودکش‌های شعله‌ور کوره‌های ذوب آهن می‌رفت. شنا می‌کردیم، آفتاب می‌گرفتیم و پرنده‌های سفیدی که روی پاهای بلندشان توی ماسه‌ها دنبال طعمه می‌گشتند را تماشا می‌کردیم، مثل سرخ‌پوست‌ها با بغل‌های پر از چوب خشک به‌خانه برمی‌گشتیم. من ساعت‌های زیادی توی چمن، میان سنباب‌های خاکستری، طرچه‌های آبی، پروانه‌ها و پرنده‌های بزرگ قهوه‌ای و سینه‌سرخ، می‌نشستم و کتاب می‌خواندم، در همان حال صدای تق‌تق ماشین تحریر لوئیس را هم می‌شنیدم. شب که می‌شد توی اجاق آتش

وقتی فرسوده و درمانده به‌رختخواب برگشتم، لوئیس روی آرنجش بلند شد؛ با آزدگی از من پرسید: «برنامه‌ات برای سراسر تابستان این است؟ روزها را به‌خوبی و خوشی و شب‌ها را به‌گریه کردن بگذرانی؟» با خشونت گفتم: «آه! این لحن تحکم‌آمیز را به‌صدایت نده. از خشم است که گریه می‌کنم. این‌طور ماشین‌وار عشقبازی کردن نفرت‌انگیز است: نبایستی این کار را می‌کردی.

- وقتی حرارتی در خودم حس نمی‌کنم، نمی‌توانم آن را به‌کس دیگری بیخشم.

- در این صورت نباید با من عشقبازی کنی. با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «تو چنان تمنای این کار را داشتی که نتوانستم امتناع کنم.»

- همان بهتر که امتناع می‌کردی. من ترجیح می‌دهم تصمیم بگیریم دیگر با هم عشقبازی نکنیم.

- خوب اگر قرار است پس از هر نوبت عشقبازی تو همه شب را گریه کنی، همان بهتر که این کار را نکنیم. حالا سعی کن بخوابی.

هیچ خصومتی در صدایش نبود، فقط بی‌اعتنایی بود. آرامشش متزلزل کرده بود؛ به‌پشت دراز کشیدم و به‌سقف چشم دوختم؛ دریاچه در آن دوردست‌ها می‌گرید و صدایش با صدای کارخانه‌ها به‌هم می‌آمیخت. یعنی لوئیس راست می‌گفت؟ من مقصر بودم؟ بله، و بدون هیچ تردیدی تقصیر از من بود: نه به‌این خاطر که نوازش‌هایش را گدایی می‌کردم، بلکه به‌این علت که امیدهای نادرستی در دلم می‌پروراندم. به‌طور حتم لوئیس با خودش کاملاً روراست نبود، و این تغییر رفتارهایش از همین جا ناشی می‌شد؛ ولی برای مردی چون او میان امتناع از دوست داشتن و فقدان عشق فاصله چندانی وجود نداشت؛ او به‌اختیار خود تصمیم گرفته بود دیگر دوست نداشته باشد: نتیجه‌اش این بود که مرا

«من هرگز نمی‌توانم با زنی مثل او زندگی کنم.» نه، او نمی‌توانست با دوروتی ازدواج کند، من هم با او نمی‌توانستم ازدواج کنم و دیگر دوستم نداشت؛ این حیاط و این خانه نوید سعادت را می‌داد که برای هیچ‌یک از ما ساخته نشده بود.

طبعاً دوروتی بود که یک روز یکشنبه ما را به بازار مکاره پارکر کشاند: او عاشق این گردش‌های دسته‌جمعی بود. برت با اتومبیلش آمد دنبال ما و دوروتی، ویرجینیا، ولی و اولین را سوار اتومبیل قراضه‌اش کرد. لوئیس پیشنهاد او را رد نکرده بود، ولی اشتیاقی هم نشان نمی‌داد، و اما من از این بعد از ظهر پر نشاط که بایستی به شام خوردن در خانه ویرجینیا ختم می‌شد حیرت‌زده بودم. وقتی مدتی طولانی در معرض دید این و آن قرار می‌گرفتم، می‌ترسیدم نتوانم تا آخر نقش زن خوشبخت را ادامه دهم. وقتی لوئیس وارد محوطه بازی‌ها و سرگرمی‌ها شد گفت: «خدایان، چه جمعیتی! چه گرد و خاکی!»

دوروتی گفت: «آه! غرولند نکنید»، بعد به طرف من برگشت و افزود: «وقتی کج خلق می‌شود، می‌خواهد خورشید را هم خاموش کند!» وقتی داشت به طرف دهکده‌ای می‌رفت که با پیکان‌های کوچک روی تخته رنگارنگی هدف‌گیری می‌کردند، چهره‌اش از شادی دیوانه‌واری برق می‌زد، از کلبه‌ای به کلبه دیگر می‌رفت، انگار در انتظار کشفیات خارق‌العاده‌ای بود. من سعی می‌کردم لبخند بزنم، تا جایی که می‌توانستم با کنجکاو، میمون‌های دم دراز هوشمند، رقاصه‌های برهنه، مرد فوک مانند و زن غول‌آسا را تماشا می‌کردم، بازی‌هایی را ترجیح می‌دادم که توجه همه بدنم را لازم داشت: به همین جهت با شور و هیجان قوطی‌های کنسرو خالی را با گلوله‌های بزرگ پنبه‌ای سرنگون می‌کردم، روی نوارهای متحرک اتومبیل‌رانی می‌کردم و هواپیمایی را که در آسمان نقاشی شده بود می‌راندم. لوئیس موزیانه براندازم می‌کرد و می‌گفت:

روشن می‌کردیم، من جوجه تمیز شده و یخزده‌ای را می‌گذاشتم کباب شود یا لوئیس بیف استکی را با چاقو اره‌ای می‌برید و سرخ می‌کرد، ذرت‌های درسته را با چوبش میان برگ‌های مرطوب می‌پیچیدیم و زیر خاکسترهای داغ برشته می‌کردیم. کنار هم می‌نشستیم و یا موسیقی گوش می‌کردیم و یا فیلمی قدیمی یا مسابقه بوکسی را از تلویزیون تماشا می‌کردیم. چنان خوب ادای خوشبخت بودن را در می‌آوردیم که هر لحظه گمان می‌کردم خوشبختی مان می‌تواند واقعی باشد.

دوروتی گول این نقش بازی کردن را خورده بود، افسونش می‌کرد؛ بیشتر شب‌ها با دو چرخه قرمزش پیش ما می‌آمد، بوی همبرگر سرخ کرده و دود شاخه‌های تازه مر را توی ریه‌هایش می‌کشید و می‌گفت: «چه شب دل‌انگیزی! این حشره‌های شب‌تاب، ستاره‌ها و این آتش‌های زوی تپه‌های شنی را می‌بینید؟» این زندگی را که هرگز نه مال من خواهد بود و نه مال خودش آزمندانه توصیف می‌کرد. با تعریف و تمجیدها، نصیحت‌ها و سرسپردگی‌هایش مرا گیج می‌کرد. او بود که اثاث خانه را چیده بود، آنچه نیاز داشتیم تهیه می‌کرد و کارهای کوچک و بزرگی برای مان انجام می‌داد. همیشه با پیام‌های معجزه‌آسا سر می‌رسید: طرز تهیه و پخت غذایی جدید، صابونی تازه، بروشور تبلیغاتی، ماشین رختشویی‌ای مجهز به همه چیز، مقاله انتقادآمیزی درباره کتابی پرشور و حال؛ هفته‌ها می‌توانست درباره مزایای یخچال مجهزی که قادر بود یک تن خامه تازه را به مدت شش ماه سالم نگه دارد حرف بزند و در عالم رؤیا فرو رود؛ خودش حتی کلبه خرابه‌ای نداشت، با این همه مجله معماری بزرگ و گرانی را آبونه شده بود و با لذت عکس خانه‌های مجلل میلیاردرها را در آن تماشا می‌کرد. من با شکیبایی، به طرح‌های پایان‌ناپذیر، فریادهای پرشور و شوق و پرحرفی‌های زنی که امید به چیزی نداشت گوش می‌کردم. لوئیس از این بابت آزوده می‌شد، به من می‌گفت:

«عجیب است که می‌توانی این بازی‌های بچگانه را چنین جدی بگیری، انگار داری خودت را گول می‌زنی.»

آیا باید در این لبخندهای او دنبال معنی‌های نهفته‌ای می‌گشتم؟ آیا فکر می‌کرد در عشق هم همین‌جدی بودن یهوده و همین شور و حرارت ساختگی را به‌کار برده‌ام؟ دوروتی به‌تندی جوابش را داد: «این‌طوری بهتر است تا اینکه آدم در هر موقعیتی و نسبت به هر چیزی انزجار نشان دهد.» با اقتدار دست مرا گرفت و دنبال خود کشاند، وقتی از جلو دکه عکاسی گذشتیم، با دست زمختش پیراهن ابریشمی‌ام را نوازش کرد و گفت: «آن، بیایید با لوئیس عکس بگیرید، پیراهن خیلی قشنگی پوشیده‌اید و این آرایش مو هم خیلی به شما می‌آید!»

ویرجینیا گفت: «آه! راست می‌گوید. خیلی دل‌مان می‌خواهد عکسی از شما داشته باشیم.»

من مردد ماندم؛ لوئیس بازویم را گرفت و با لحن بشاشی گفت: «حالا که این قدر به‌نظر همه دلفریب می‌آیی، بیا برویم و این دلفریبی را برای همیشه ثبت کنیم.»

با اندوه توی دلم گفتم: «دلفریب برای دیگران ولی نه دیگر برای او.» کنار او توی هواپیمای نقاشی شده‌ای نشستم و به‌دشواری لبخندی روی لب‌هایم آوردم، متوجه پیراهن‌های من نمی‌شد، برای او دیگر بدنی نداشتم، شاید فقط چهره‌ای. کاش می‌توانستم فکر کنم که حادثه‌ای ناگهانی چهره‌ام را از ریخت انداخته است! ولی به‌همان شکلی هستم که دوستم داشت و حالا دیگر ندارد؛ شور و اشتیاقی که دوروتی از خودش نشان می‌داد شاهد این مدعا بود و به‌همین جهت هم او همه تعادلم را به‌هم زده بود، ذوب می‌شدم، از پا در می‌آمدم، بایستی خودم را شق و رق می‌گرفتم و تا دل شب لبخند را روی لب‌هایم نگه می‌داشتم.

دوروتی به‌لوئیس گفت: «کنار اولین بمانید، آفتاب خسته‌اش می‌کند،

دلش می‌خواهد در سایه بنشیند، وقتی از توالت بیرون آمد، یک نوشیدنی به‌او بدهید، تا ما برویم این مجسمه‌های مومی را تماشا کنیم.»

لوئیس گفت: «آه! نه، من نمی‌توانم.»

- ولی بالاخره باید مردی کنارش باشد و به‌او برسد. برت را نمی‌شناسد و ویلی را هم نمی‌تواند تحمل کند.

لوئیس گفت: «من هم نمی‌توانم اولین را تحمل کنم.»

دوروتی با عصبانیت گفت: «باشد، من با او می‌مانم.» من حرکتی کردم ولی او گفت: «نه، شما نه، آن، بروید، بروید تماشا کنید و بعد برایم تعریف کنید.»

وقتی داشتیم دور می‌شدیم از او پرسیدم: «چرا با دورتی مهربان‌تر رفتار نمی‌کنی؟»

- ولی خود او اولین را دعوت کرده، هیچ‌کس از او نخواست به‌بود دعوتش کند.

از بحث کردن چشم پوشیدم و جذب تماشای مجسمه‌ها شدم: قاتل‌هایی که کنار قربانی‌هایشان بی‌حرکت مانده بودند؛ دخترک مکزیکی پنج ساله‌ای نوزادی را توی بغلش تکان تکان می‌داد، گورینگ روی تخت روانی در حال احتضار بود، افرادی با اونیفورم‌های آلمانی از چوبه‌های دار آویزان بودند. پشت سیم‌های خاردار، جسد‌ها روی هم تلنبار شده بود. حیرت‌زده این صحنه‌ها را نگاه می‌کردم. بازداشت‌گاه‌های بوخوالد و داخائو به‌عمق تاریخ عقب نشسته بودند، درست مثل مسیحیانی که در موزه گره‌ون شیرها پاره‌شان می‌کردند. وقتی از آن محوطه بیرون آمدم، زیر نور خیره‌کننده آفتاب، تمام اروپا به‌اعماق فضا گریخته بود. زن‌ها را با شانه‌های عربان نگاه می‌کردم و مردهایی که پیراهن‌های رنگارنگ و گلدار به‌تن داشتند، ساندویچ سوسیس گاز می‌زدند و یا بستنی قیفی‌شان را می‌لیسیدند: هیچ‌کس به‌زبان من حرف نمی‌زد، حتی خودم هم آن را

تشکر گیلان مارتینی را که ویلی تعارفم کرد گرفتم. اعصابم آشفته بود، با دل‌تنگی میز غذا را که پر از گوشت کوبیده، سالاد و شیرینی خامه‌ای بود نگاه می‌کردم؛ خوردن اینها خیلی طول می‌کشید! دوروتی غیث زده بود، وقتی برگشت به صورتش پودر زده بود و پیراهن گلداری هم پوشیده بود. برت، ویرجینیا، اولین و لوئیس هم سر رسیدند، همگی می‌خندیدند. همگی با هم حرف می‌زدند و من تلاشی نمی‌کردم حرف‌هاشان را بفهمم. لوئیس را نگاه می‌کردم که دوباره شاد و سرحال شده بود و از خودم می‌پرسیدم: «کی می‌توانم با او تنها باشم؟» در گذشته هم به همین صورت رفتن تدی و عزیمت ماریا را تماشا کرده بودم. ولی امروز بی‌صبری‌ام احمقانه بود: اگر لوئیس از دیگران دور هم می‌بود، باز به من نزدیک‌تر نمی‌شد. برت بشقابی پر از ساندویچ روی زانوهایم گذاشت، به من لب‌خند می‌زد و صدایش را شنیدم که از من پرسید:

«روز ۲۴ اوت ۱۹۴۴ در پاریس بودید؟»

لوئیس مغرورانه گفت: «آن تمام مدت جنگ در پاریس مانده بود.»
برت گفت: «چه روزی بود! ما همگی گمان می‌کردیم با شهر مرده‌ای روبه‌رو خواهیم شد: همه جا پر بود از زن‌های فرانسوی با پیراهن‌های گلدار رنگارنگ و ساق‌پاهای قشنگ و آفتاب خورده، خیلی متفاوت با آنچه اینجا درباره زن‌های فرانسوی فکر می‌کنند.»

گفتم: «درست است، گزارش‌گرهاتان از اینکه می‌دیدند همگی ما صحیح و سالم هستیم بور شده بودند.»

برت گفت: «آه، چه احمق‌هایی بودند، درکش خیلی آسان بود که مریض‌ها و سال‌خورده‌ها نمی‌توانستند توی خیابان‌ها باشند؛ و نیز نه تبعیدشده‌ها و نه مرده‌ها.» چهره درشتش حالتی رؤیایی به خود گرفت: «با این همه، روزی فراموش نشدنی بود!»

ویلی با تأسف گفت: «وقتی من رسیدم، دیگر ما را دوست نداشتند.»

فراموش کرده بودم؛ همه خاطره‌هایم را از دست داده بودم، حتی چهره‌ام را، در خانه لوئیس آینه قدی وجود نداشت، خودم را توی آینه جیبی کوچکی کورکورانه آرایش می‌کردم؛ به دشواری یادم می‌آمد کی هستم، و حتی از خودم می‌پرسیدم پاریس هنوز وجود دارد؟

صدای خشمگین دوروتی را شنیدم که می‌گفت:

«تصمیم گرفته‌اید برگردید و حتی نظر آن را هم نپرسیده‌اید. می‌گویند ساعت هفت فیلم صامتی را نشان می‌دهند؛ و شنیده‌ام شعبده‌بازی، کارهای حیرت‌آوری می‌کند.»

صدایش التماس‌آمیز بود، ولی همه چهره‌ها اطرافش بی‌اعتنا مانده بودند.

ویلی گفت: «آه! خوب است دیگر برگردیم. مارتینی‌ها منتظرمانند و همه هم گرسنه‌اند.»

دوروتی زمزمه کنان گفت: «مرد‌ها چقدر خودخواهند.»

من در اتومبیل قراضه‌اش میان او و ویلی نشستم؛ چنان ناراضی و مأیوس شده بود که در تمام طول راه یک کلمه هم حرف نزد. من هم چیزی نگفتم. هنگام پیاده شدن از اتومبیل بازویم را گرفت و با خشونت گفت: «چرا اینجا نمی‌مانید؟ باید بمانید.»

نمی‌توانم.

ولی چرا؟ خیلی حیف است!

نمی‌توانم.

دست کم به اینجا برمی‌گردید؟ بهار بیاید: زیباترین فصل اینجا است.

سعی خواهم کرد.

وقتی وارد خانه شدم با خشم به خودم گفتم: «به چه حقی این‌طور با من حرف می‌زند؟ این محبت‌های یهوده چه فایده‌ای دارد، حال آن‌که طی این مدت لوئیس حتی یک بار هم به من نگفته است: برمی‌گردد؟» با ابراز

کوکاکولا و تانک به خوردشان داده‌ایم و جلو ما زانو نمی‌زنند!» شروع کرد به خندیدن: «ما به یونان، چین و فرانسه کمک می‌کنیم، دیوانه‌وار کمک می‌کنیم: چه ملت پیشاهنگی هستیم.»

دوروتی با لحن ستیزه‌جویانه‌ای گفت: «این چیزها به نظر تان بامزه می‌آید؟ چه طنز قشنگی!» شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «وقتی روی همه کره زمین بمب‌های اتمی ریختیم، لوئیس باز می‌آید شوخی‌های بی‌مزه برای ما می‌کند.»

لوئیس شادمانه مرا نگاه کرد و گفت: «یک فرانسوی نبوده که گفته ترجیح دارد آدم به وقایع بخندد تا گریه کند؟»

دوروتی گفت: «مسئله بر سر خندیدن یا گریه کردن نیست، بلکه بر سر عمل کردن است.»

حالت چهره لوئیس تغییر کرد: «من به والاس^۱ رأی می‌دهم، برای او حرف می‌زنم: توقع دارید چه کار دیگری بکنم؟»

دوروتی گفت: «می‌دانید من درباره والاس چقدر فکر می‌کنم؟ این مرد هرگز یک حزب چپ‌گرای واقعی ایجاد نخواهد کرد؛ او فقط به دست آنهایی که می‌خواهند به بهایی اندک آرامش وجدان را برای خودشان بخرند، بهانه‌ای برای این کار می‌دهد.»

ویلی گفت: «خداجان، دوروتی، چقدر می‌گویی، یک حزب چپ‌گرای واقعی را نه لوئیس می‌تواند پایه‌گذاری کند و نه هیچ یک از ما...»

من گفتم: «با این همه تعدادتان زیاد است و می‌دانید هم چه می‌خواهید: هیچ راهی وجود ندارد که با هم متحد شوید؟»

لوئیس گفت: «اولاً که تعدادمان روز به روز کمتر می‌شود و در ثانی مجزا از هم هستیم.»

دوروتی گفت: «و خصوصاً مسخره‌بازی را خیلی راحت‌تر می‌دانید تا

برت گفت: «بله، کارهایی کردیم که خیلی زود مورد نفرت قرار گرفتیم؛ مثل وحشی‌ها رفتار کردیم.»
لوئیس گفت: «طبعاً.»

می‌شد از آن پرهیز کرد، اندکی انضباط لازم بود...

لوئیس با حذت گفت: «تصور می‌کنید به اندازه کافی افراد خطاکار را اعدام نکردند؟ مردها را به جنگ وامی‌دارند، و بعد با اولین تجاوز جنسی آنها را اعدام می‌کنند!»

برت گفت: «چرا، اعدام کردند؛ ولی درست به همین علت که از همان ابتدا اقدام‌های لازم را به عمل نیاوردند.»

ویلی پرسید: «چه اقدامی؟»

دوروتی گفت: «آه! وقتی شروع می‌کنند به تکرار بیهوده ماجراهای جنگی‌شان، دیگر تمامی ندارد!»

چهره سه جنگجوی سابق از هیجان می‌درخشید، با ولع تمام حرف می‌زدند؛ در اظهار علاقه‌شان نسبت به فرانسه جای تردیدی نبود، نسبت به کشور خودشان هیچ اظهار خرسندی نمی‌کردند، با این همه من با نازاحتی به حرف‌هایشان گوش می‌کردم: آنها درباره جنگ‌شان حرف می‌زدند، جنگی که ما بهانه مسخره‌ای برای آن بودیم؛ واکنش اخلاقی‌شان نسبت به ما شبیه واکنش مردی بود در برابر زنی ضعیف یا حیوانی بی‌آزار؛ و به این زودی از تاریخ ما افسانه‌هایی به صورت آدمک‌های مومی ساخته بودند. وقتی سرانجام ساکت شدند، اولین با صدای خسته‌ای از من پرسید:

«پاریس در حال حاضر چگونه است؟»

«در اشغال آمریکایی‌ها.»

لوئیس گفت: «ظاهراً از این موضوع خوش نمی‌آید؟ چه ملت بی‌چشم و رویی! این همه شیرخشک توی حلق‌شان چپانده‌ایم، این همه

دست زدن به کاری را.»

بدهم. به حرف‌هایش ادامه داد: «آنها همگی برده‌اند: برده شوهرشان، زن‌شان، بچه‌هاشان، بدبختی‌شان هم در همین است.»

گفتم: «سال پیش به من می‌گفتی دلت می‌خواهد ازدواج کنی.»
- گاهی به این موضوع فکر می‌کنم. شروع کرد به خندیدن: «ولی به محض اینکه با زن و بچه‌هایی در خانه‌ای تنها می‌مانم، فکر دیگری ندارم جز اینکه از آنجا فرار کنم.»

لحن سرشارش به من قوت قلب داد: «لوئیس، فکر می‌کنی باز هم همدیگر را ببینیم؟»

چهره‌اش ناگهان غمگین شد. با لحن بازیگوشانه‌ای گفت: «چرا نه؟»
- چون خیلی دور از هم زندگی می‌کنیم.
- بله، دور از هم سکونت داریم.

رفت توی توالت. همیشه این‌طور بود: به محض اینکه خودم را به او نزدیک می‌کردم، از من می‌گریخت، احتمالاً می‌ترسید از او توقع محبت، یا دروغ گفتن یا قول و قرارهایی را داشته باشم که نمی‌توانست به من بدهد. شروع کردم به کندن لباس‌هایم. درست پیش‌بینی کرده بودم که این گفت و شنود خودمانی‌مان به نتیجه‌ای نخواهد رسید؛ من هم مأیوس شده بودم. باز جای شکرش باقی بود که بدنم توانسته بود چنان خوب خود را با بدن لوئیس وفق دهد که به آسانی این بی‌اعتنایی را بپذیرد؛ در تخت‌خواب‌هایی جدا از هم می‌خوابیدیم، و اگر چه چسبیده به هم بود ولی مغاکی یخ‌زده ما را از هم جدا می‌کرد، و حتی دیگر مفهوم کلمه هوس را هم از دست دادم.

خیلی آرزو داشتم که دل من هم این‌گونه آشتی‌جو باشد. لوئیس ادعا می‌کرد که آدم برای دوست داشتن باید سراپا شور و هیجان باشد: فرض کنیم که من از شور و هیجان بیفتم؟ لوئیس خوابیده بود و من صدای تنفس منظمش را می‌شنیدم، و برای اولین بار سعی کردم او را از چشم دیگری

من هم گاهی از استهزاء بی‌خیال لوئیس آزرده می‌شدم؛ او آدم روشن‌بین و نقادی بود، خیلی وقت‌ها هم دلگیر می‌شد، ولی نسبت به عیب‌ها و خطاهایی که بابت آن امریکا را سرزنش می‌کرد، همان صمیمیتی را داشت که بیمار نسبت به بیماری‌اش و آدم آسمان‌جل نسبت به چرک و کثافت بدنش دارد: همین امر کفایت می‌کرد تا در نظرم به‌طور مبهمی شریک جرم جلوه کند. ناگهان به خودم گفتم: «از این جهت از من گله‌مند است که کشورش را نپذیرفته‌ام، حال آنکه خودش هم هرگز حاضر نیست در کشور من ساکن شود: این دیگر کاملاً خودخواهانه بود.» در دلم گفتم: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم امریکایی شوم!» و در همان حال که آنها مشغول نزاع بودند، من با تفریح از خودم می‌پرسیدم این کولت بودوش خشمگین از کجا در وجود من سر درآورد.

برت با اتومبیلش ما را به خانه برگرداند و لوئیس با عطوفت مرا بغل کرد و پرسید: «امروز به تو خوش گذشت؟»

لبخند محبت‌آمیزش جوابی را که یابستی می‌دادم به من القا می‌کرد؛ ولی وضعیت روحی‌ام مورد توجه هیچ‌کس نبود. گفتم:

- خیلی خوش گذشت، راستی چرا دوروتی این‌قدر پرخاش‌جو است؟

- خوشبخت نیست. کمی فکر کرد: «ویرجینیا و ویلی و اولین هم نیستند. این شانس بزرگی است که نصیب ما شده که توانسته‌ایم کم و بیش احساس راحتی و آرامش کنیم.»

- من آن‌قدرها هم راحت نیستم.

- خوب، تو هم مثل همه مردم، لحظه‌های دشوار و ناراحتی برایت پیش می‌آید: ولی حاد نیست.

با چنان اطمینان خاطری حرف می‌زد که نمی‌دانستم چه جوابی به او

او فکر کرده بودم؟ نه؛ به این سادگی نمی‌توانستم از این قضیه خلاص شوم. در حقیقت او را درک می‌کردم. من هم از بدبختی و از فداکاری متنفرم؛ این حق را به او می‌دادم که هم نخواهد از دست من در عذاب باشد و هم نخواهد مرا از دست بدهد؛ این را هم درک می‌کردم که برای کنار آمدن با مشکلات دل خودش آنقدر مشغول باشد، که از آنچه در دل من می‌گذشت نگران نباشد. بعد به یاد حالت صدایش در آن روزی افتادم که دستش روی شانه‌ام چنگ شده و گفته بود: «همین الان حاضرم با تو ازدواج کنم.» در آن لحظه هر گونه کینه و عداوتی را برای همیشه دور ریخته بودم. وقتی آدم واقعاً نمی‌خواهد دوست داشته باشد، دوست ندارد؛ ولی آدم این را به دلخواه طلب نمی‌کند.

بنابراین همچنان لوئیس را دوست داشتم: کار آسانی نبود. تغییری جزئی در لحن صدایش کافی بود که با شور و شغف او را به‌طور کامل بازیابم؛ تا یک دقیقه بعد، دوباره از دستش بدهم. وقتی آخر هفته برای یک روز به شیکاگو رفت، خودم را بیشتر آسوده احساس کردم: بیست و چهار ساعت تنهایی، خودش یک استراحت بود. تا ایستگاه اتوبوس همراهش رفتم و بعد پیاده به‌خانه برگشتم. کنار جاده پر بود از خانه‌های ویلاقی و حیاط‌های پرگل و گیاه. با چند تا کتاب روی چمن نشستم. هوا خیلی گرم بود، حتی یک برگ تکان نمی‌خورد. در آن دور دست‌ها، دریاچه هم ساکت بود. آخرین نامه روبر را از کیفم درآوردم؛ جزئیات محاکمه ماداگاسکار را برایم تعریف می‌کرد، هاتری درباره آن مقاله‌ای نوشته بود که در شماره آینده ویژیلانس چاپ می‌شد، ولی به هیچ وجه کافی نبود. آدم بایستی روزنامه‌ای روزانه یا هفتگی با تیراژ بالا در اختیار داشته باشد تا در افکار عمومی اثر بگذارد، به فکر افتاده بود میتینگی ترتیب بدهد ولی وقت کم داشت. نامه را تا کردم. با نگاه هواپیمایی را که از آسمان بالای سرم می‌گذشت دنبال کردم: از این هواپیماها دائماً از آنجا

جز چشم خودم بینم: با چشم‌های بد اندیشه‌دوروتی. راست است که او خودخواه بود. او سعی کرده بود از ماجرای مان هر چه بیشتر لذت ببرد و هر چه کمتر در دسرس، و آنچه من احساس می‌کردم برایش اهمیتی نداشت. گذاشته بود به شیکاگو بیایم بی آنکه از چیزی باخبرم کند، چون از دیدن من لذت می‌برد؛ پس از اینکه مرا دید و سیر شد، آن وقت بدون هیچ ملاحظه‌ای به من اعلام کرد که دیگر دوستم ندارد؛ از همه بدتر اینکه انتظار داشت به این رفتار او روی خوش نشان دهم: حقیقتاً که او فقط به فکر خودش بود. ولی از همه چیز گذشته، چرا این‌طور سرسختانه در برابر تأسف‌ها، تأثرها و رنج‌ها از خودش دفاع می‌کرد؟ در این احتیاط کاری یک نوع آزمندی وجود داشت. صبح فردا سعی کردم با سخت گرفتن خودم را تقویت کنم. دیدم لوئیس با قیافه متفکرانه‌ای دارد باغچه را. آب می‌دهد و به خودم گفتم: «او مردی است مثل مردهای دیگر، چرا باید او را به چشم مردی منحصر به فرد نگاه کنم؟» صدای اتومبیل پست را شنیدم. پرچم کوچک روی نامه‌ها را برداشت و همراه با نامه‌ها انداخت توی حیاط. یاریکه راه شن‌ریزی شده را طی کردم. نامه‌ای نرسیده بود، چند تا روزنامه بود. اول می‌روم کمی روزنامه می‌خوانم، بعد کتابی را برای خواندن از توی کتابخانه برمی‌دارم، پس از آن می‌روم کنار دریاچه، بعد از ظهر هم آهنگ گوش می‌کنم: خیلی کارهای دلپذیر می‌توانم بکنم، بی‌آنکه جسم و روحم را آزار بدهم.

لوئیس فریاد زد: «آن! یا اینجا بین: رنگین‌کمان درست کرده‌ام.» داشت چمن را آب می‌داد و در آبی که می‌پاشید، رنگین‌کمان درست شده بود: «زود بیا!»

با این صدای شتاب‌آمیز و همدلانه، و این چهره بشاش آشنایی داشتم: چهره‌ای که شبیه هیچ‌یک از این چهره‌ها نبود. این لوئیس بود، خود او. او دیگر دوستم نداشت، ولی خودش باقی مانده بود. چرا ناگهان بد درباره

می‌گذشتند، یکی از آنها می‌توانست مرا به پاریس ببرد. چه فایده داشت؟ اگر کنار روبه بودم، به جای نوشتن با من حرف می‌زد، ولی چیزی عوض نمی‌شد؛ نه من کاری برای او می‌توانستم بکنم و نه او چیزی از من می‌خواست، هیچ دلیلی برای رفتن از اینجا نداشتیم؛ دور و برم را نگاه کردم، چمن صاف و یکدست بود، آسمان شفاف، سنجاب‌ها و پرنده‌ها انگار حیوانات اهلی بودند؛ هیچ دلیلی هم برای ماندن نداشتیم. کتابی را برداشتم: «ادبیات در نیوانگلند»؛ یک سال پیش این کتاب می‌توانست مرا به هیجان بیاورد؛ ولی در آن لحظه، سرزمین لوئیس و گذشته آن دیگر به من مربوط نمی‌شد؛ همه این کتاب‌هایی که روی چمن افتاده بود خاموش و گنگ بودند. کش و قوسی به خودم دادم: چه بکنم؟ مطلقاً هیچ کاری نداشتیم بکنم. طی مدتی که به‌نظم خیلی طولانی آمد، همچنان بی‌حرکت آنجا ماندم، ناگهان ترس برم داشت. خیلی وقت‌ها به خودم گفته بودم، چه سرنوشت سختی است آدم کر و کور و لال و افلیج باشد ولی مغزش کار کند: حالا این سرنوشت من شده بود. سرانجام بلند شدم و رفتم توی خانه. رفتم حمام گرفتم، سرم را خوب شستم، ولی هرگز نتوانسته‌ام به خوبی از بدنم مراقبت کنم. در یخچال را باز کردم: تنگی پر از آب گوجه‌فرنگی در آن بود و تنگ دیگری پر از آب پرتقال، سالاد آماده، گوشت پخته سرد، شیر، کافی بود دست دراز کنم و بردارم، طبقه‌های یخچال پر بود از قوطی‌های کنسرو، گرده‌های معجزه‌آسا، برنج پخته که کافی بود فقط جوشانده شود: ظرف یک ربع ساعت شام را خوردم. به‌طور حتم هنر کشتن وقت هم وجود دارد، ولی من از آن بی‌بهره‌ام. چه بکنم؟ چند تا آهنگ گوش کردم و بعد تلویزیون را روشن کردم؛ با عوض کردن کانال‌ها سرم را گرم می‌کردم، از فیلم سینمایی می‌رفتم سراغ یک کمدی، بعد فیلمی ماجراجویانه، بعد اخبار، درام‌های پلیسی، ماجراهای تخیلی. ولی در لحظه‌ای خاص، در دنیا اتفاقی رخ داد؛ هر چه دکمه

تعویض کانال را چرخاندم، صفحه سفیدی باقی ماند. فکر کردم بروم بخوابم. ولی برای اولین بار در زندگی‌ام از ولگردها، دزدها و دیوانه‌های گریخته از بیمارستان ترسیدم. هم از خوابیدن می‌ترسیدم و هم از بیدار ماندن. حالا دریاچه شروع به غرش کرده بود. شاخه‌های خشک که روی زمین افتاده بودند زیر پای حیوانات خش‌خش می‌کردند؛ توی خانه، سکوت خفقان‌آور بود. همه درها را خوب بستم، رفتم از توی اتاق خواب یک پتو و متکا آوردم و روی کاناپه اتاق نشیمن دراز کشیدم و چراغ‌ها را هم روشن گذاشتم. خوابم برد. پس کسانی از پنجره‌ای بسته آمده بودند تو و مرا از پا درآورده بودند. وقتی بیدار شدم، پرنده‌ای سوت می‌زد و پرنده دیگری با نوکش درخت‌ها را معاینه می‌کرد. کابوس‌ها را به واقعیت‌ها ترجیح می‌دادم، دوباره چشم‌هایم را بستم، ولی دیگر روز شده بود. از جا بلند شدم. خانه چه قدر خالی بود! و آینده چه قدر عریان! در گذشته با مهربانی به لباس خانه لوئیس که روی یک صندلی انداخته بود و به دمپایی‌های کهنه‌اش که زیر میز تحریر جامانده بود نگاه می‌کردم؛ در آن لحظه دیگر نمی‌دانستم این اشیاء چه مفهومی دارند. آنها به لوئیس تعلق داشتند، بله، لوئیس هم همچنان زنده بود؛ ولی مردی که دوستم داشت ناپدید شده بود بی‌آنکه اثری به جا بگذارد. این لوئیس بود؛ ولی خودش نبود. من در خانه‌اش بودم، در خانه یک بیگانه.

از در خانه بیرون رفتم، باریکه راه‌شن‌ریزی شده را طی کردم، پرچم کوچک قرمز روی صندوق پست نبود، پستیچی آمده و نامه‌ها را آورده بود. نامه‌ها را برداشتم، یکی هم برای من بود. میریام با فیلیپ به مکزیک رفته بودند، در برگشت برنامه‌شان این بود که در شیکاگو هم توقف کنند، امیدوار بودند مرا ببینند. از سال ۴۶ به‌این طرف آنها را ندیده بودم، ولی ناسی ماه مه گذشته به پاریس آمده بود و من نشانی‌ام را در شیکاگو به او داده بودم، چیز تعجب‌آوری نبود که میریام به من نامه نوشته باشد ولی با

بهت‌زدگی به آن نگاه می‌کردم. مرا به یاد زمانی می‌انداخت که لوئیس هنوز برایم وجود خارجی نداشت: چرا غیبتش این خلاء نابودکننده را برایم به وجود آورده بود؟ خلائی که همه چیز را می‌بلعید.

حیات مرده بود، خاطره‌هایم نیز همچنین؛ حتی یک لحظه هم برایم ممکن نبود به میرام، به فیلیپ یا به هر چیز دیگری علاقه‌ای داشته باشم. تنها کسی که برایم اهمیت داشت این مرد بود که انتظارش را می‌کشیدم و به درستی نمی‌دانستم کیست. حتی نمی‌دانستم خودم کی هستم. توی حیات می‌گشتم، می‌رفتم توی ساختمان، صدا می‌زد: «لوئیس برگرد! کمک کن!» و سکی و قرص آرام‌بخش می‌خوردم، بی‌فایده بود. این خلاء همچنان تحمل‌ناپذیر بود. کنار پنجره بزرگ نشستم و بیرون را نگاه کردم. «لوئیس!» حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که صدای پایش را روی شن‌های باریکه راه شنیدم، به طرفش دویدم؛ چند تا بسته در دست‌هایش بود: کتاب، صفحه موسیقی، چای چینی، یک بطری شراب چياتی؛ انگار هدیه آورده بود، آن روز، روز عید بود. بطری را از دستش گرفتم:

- شراب چياتی خریدی؟ چه فکر خوبی! خوب تفریح کردی؟ توی بازی پوکر بردی؟ چی دوست داری بخوری: یف استیک؟ جوجه؟
- غذا خورده‌ام. داشت بسته‌ها را زمین می‌گذاشت، کفش‌هایش را کند و دمپایی پوشید.

- بدون تو سراسر شب را ترسیدم، خواب می‌دیدم و لگردها دارند مرا می‌کشند.

- گمان می‌کنم زیادی وسکی خورده بودی.

رفت روی صندلی دسته‌دار، کنار پنجره قدی نشست و من هم روی کاناپه نشستم: «حالا همه چیز را برایم تعریف کن.»

- هیچ خبر خارق‌العاده‌ای نبود.

من با روش عادی زن‌هایی که دیگر مورد نظر نبودند از او استقبال

کرده بودم: حرارت به‌خرج دادن زیادی، پرسش‌های زیادی، صحبت به‌خرج دادن‌های زیادی. او داشت تعریف می‌کرد ولی سرسری. بله، پوکر هم بازی کرده بود، ولی نه برده بود و نه باخته بود. تدی به زندان افتاده بود، به دلایل معمولی، مارتا را ندیده بود. برت را دیده بود ولی درباره موضوع خاصی با هم حرف نزده بودند. به محض اینکه جزئیاتی را از او می‌پرسیدم، آزرده خاطر می‌شد، آخر سر روزنامه‌ای را برداشت و شروع کرد به خواندن و من هم کتابی را برداشتم بی‌آنکه بخوانم؛ ناهار نخورده بودم ولی نمی‌توانستم چیزی بخورم.

از خودم پرسیدم: «مگر منتظر چی بودم؟ من که از باز یافتن گذشته قطع امید کرده بودم؛ پس دنبال چی می‌گشتم؟ یک دوستی که بتواند جایگزین عشق از دست رفته بشود؟ ولی اینکه چیزی نبود، مگر چیز دیگری می‌توانست جایگزین عشق بشود؟ نه، به همان قطعیت مرگ بود. دوباره فکر کردم: «اگر دست کم جسدی توی بغلم باقی می‌ماند، باز یک چیزی!» دلم می‌خواست بروم کنار لوئیس، دستم را بگذارم روی شانه‌اش و از او بپرسم: «چگونه این چنین عشقی توانست این‌گونه دود شود و به آسمان برود؟ توضیح بده ببینم.» ولی جوابم خواهد داد: «هیچ توضیحی ندارم بدهم.»

به او پیشنهاد کردم: «نمی‌خواهی بروی روی ساحل دریاچه گشتی بزنی؟»

بی‌آنکه چشم از روزنامه‌اش بردار گفت: «نه، به هیچ وجه میل ندارم.» فقط دو ساعت گذشته بود؛ هنوز بایستی همه بعد از ظهر را می‌گذراندم، بعد غروب را، بعد شب را و روز دیگری را، باز هم یک روز دیگر. چطور می‌شد وقت را کشت؟ اگر در این نزدیکی‌ها سینمایی بود، بد نمی‌شد، یا بیلاقی یا جنگل‌ها و چمنزارها که بتوانم تا فرسودگی کامل قدم بزنم! ولی این جاده‌های صاف و باریک با خانه‌ها و حیاط‌های دو

طرفش، در واقع حیات خلوتی بود برای زندان. گیلای را پر کردم. خورشید می‌درخشید، با این همه روشنائی آن قدرها قدرت نداشت که بشود اشیاء را از دور تشخیص داد. اشیاء مرا خرد می‌کردند؛ حروف کتابی که در دست داشتم به چشم‌هایم می‌چسبید و کورم می‌کرد: خواندن ممکن نبود. سعی کردم به پاریس فکر کنم، به روبر، به گذشته، به آینده؛ ممکن نبود. در آن لحظه زندانی بودم، دست و پا بسته و غل سنگینی به گردنم. وزنم خفهام می‌کرد، نفسم هوا را زهرآگین می‌کرد: از دست خودم می‌خواستم بگریزم؛ و درست این چیزی است که هرگز به من داده نخواهد شد. به خودم گفتم: «حاضریم از عشقبازی کردن چشم بپوشم، لباس‌های کهنه تنم کنم، موهایم سفید شود، ولی هرگز خودم را ترک نکنم، چه شکنجه‌ای!» دستم بطوری را لمس کرد، بعد آن را رها کرد؛ زیادی از راه به‌در رفته بودم؛ الکل معده‌ام را از بین می‌برد بی‌آنکه گیج و متنگ کند یا حتی گرما به‌تنم بیخشد. چه پیش خواهد آمد؟ باید اتفاقی رخ بدهد: این شکنجه‌ساز نمی‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند. لوئیس همچنان می‌خواند و من ناگهان فکری به‌خاطرم رسید: «دیگر او نیست!» مردی که مرا دوست داشت ناپدید شده بود و همراه با او لوئیس. چگونه توانسته بودم اشتباه کنم! لوئیس را خوب به‌خاطر می‌آوردم! او می‌گفت: «کله‌گرد کوچک و قشنگی داری... می‌دانی چقدر دوستت داریم؟» گل به‌من می‌داد، می‌پرسید: «آیا در فرانسه گل‌ها را می‌خورند؟» چه به‌سرش آمده بود؟ و چه کسی مرا به‌تنها بودن با این آدم دغل‌کار محکوم کرده بود؟ ناگهان بازتاب خاطره‌ای نفرت‌انگیز را شنیدم: یک خمیازه.

به‌گریه افتادم و گفتم: «آه! خمیازه نکش.»

- تو هم گریه نکن.

خودم را روی کسانپه انداختم، صفحه‌های نارنجی رنگی جلو چشم‌هایم می‌چرخیدند و در ظلمت فرو رفتم.

لوئیس با عصبانیت گفت: «وقتی گریه می‌کنی، دلم می‌خواهد بروم و دیگر برنگردم.»

شنیدم از اتاق بیرون رفت؛ حوصله‌اش را سر می‌برد، بایستی جلو خودم را می‌گرفتم و گرنه از دست می‌دادمش؛ یک لحظه مبارزه کردم: و بعد از حال رفتم. خیلی دور صدای پاهایی را شنیدم؛ لوئیس در زیرزمین راه می‌رفت، باغچه‌ها را آب داده بود، آمد توی خانه، من همچنان گریه می‌کردم.

- گریه کردن تمام نشد؟

جوابی ندادم. فرسوده شده بودم. ولی همچنان گریه می‌کردم. عجیب است که توی چشم‌های یک زن چقدر اشک وجود دارد. لوئیس رفت پشت میزش نشست، صدای تق‌تق ماشین تحریرش بلند شد. به‌خودم گفتم: «اگر یک سگ بودم نمی‌گذاشت این قدر رنج ببرم. من به‌خاطر او گریه می‌کنم و هیچ کاری برای ساکت کردنم نمی‌کند.» دندان‌هایم را به‌هم فشردم، به‌خودم قول داده بودم هرگز از او متنفر نشوم، از این مردی که بدون هیچ شرطی قلبش را به‌رویم گشوده بود. دوباره به‌خودم گفتم: «ولی دیگر او نیست!» دندان‌هایم به‌هم می‌خورد؛ خیلی آسان ممکن بود دچار بحرانی عصبی بشوم. کوششی به‌خرج دادم که سر تا پایم را از هم درید، چشم‌هایم را باز کردم و به‌دیوار خیره ماندم:

فریاد زدم: «می‌خواهی چه بکنم؟ من اینجا زندانی شده‌ام، زندانی با تو. نمی‌توانم که بروم توی گودال بخوابم.»

با لحنی کمی دوستانه گفتم: «پروردگارا! چقدر خودت را عذاب می‌دهی!»

- تویی که عذاب می‌دهی. حتی نمی‌خواهی کمکم بکنی.

- نسبت به‌زنی که گریه می‌کند چه کار می‌شود کرد؟

- هر کس دیگری بود کمکش می‌کردی.

می‌شود به‌تو بدگمان باشم. صدایش را کمی بلند کرد: «مهریانی‌ات، خطرناک‌ترین دام‌هاست! به‌همین دلیل هم توانستی سال پیش مرا برای خودت نگه داری. خیلی مسخره است که آدم در برابر کسی از خودش دفاع کند که اهل حمله کردن نیست، و وقتی تنها می‌ماند دوباره قلبش به هم می‌ریزد، آشفته می‌شود. نه. من دیگر نمی‌خواهم این موضوع تکرار شود!»

از جا بلند شدم، کمی قدم زدم تا آرام بگیرم. اینکه سرزنشم کند که چرا مهریانم دیگر از آن حرف‌ها بود.

به او گفتم: «من که نمی‌توانم به‌عمد ناراحت کنم. واقعاً همه چیز را برایم دشوار می‌کنی. اگر وضع به این صورت ادامه پیدا کند، چاره دیگری نمی‌بینم جز اینکه از این جا برویم.»

- ولی من دلم نمی‌خواهد تو بروی. شانه‌ها را بالا انداخت و افزود: «مسائل برای من هم آسان نیست.»
- می‌دانم.

واقعاً نمی‌توانستم از دستش عصبانی بشوم. او خواسته بود مرا برای همیشه پیش خودش نگه دارد و من امتناع کرده بودم. اگر امروز خلق و خویش بولهوسانه بود و خواست‌هایش نامربوط، نایستی تعجب می‌کردم. آدم وقتی مجبور است چیز دیگری جز آنچه می‌خواهد طلب کند به ناچار باید حرف‌های ضد و نقیض بزند.

گفتم: «دلم نمی‌خواهد بروم. فقط تو هم نباید از من متنفر باشی.»
لبخندی زد و گفت: «ولی ما به این مرحله نرسیده‌ایم.»
- همین الان اگر هم می‌مردم، حاضر نبودی کوچک‌ترین کمکی به من بکنی.

- راست است. هیچ کمکی به تو نمی‌کردم؛ ولی تقصیر من نبود، فلج شده بودم.

- وقتی می‌بینم این طور عقلت را از دست می‌دهی بدم می‌آید.
- تصور می‌کنی به‌عمد این کار را می‌کنم؟ گمان می‌کنی زندگی کردن با کسی که آدم دوستش دارد و او آدم را دوست ندارد کار آسانی است؟
همان‌طور روی صندلی دسته‌دارش نشسته بود، سعی نمی‌کرد بگیرد، ولی می‌دانستم در صدد هم نیست آن کلمه‌ای را که می‌تواند به این صحنه خاتمه بدهد به زبان بیاورد؛ من بودم که بایستی پایانی برای آن از خودم ابداع می‌کردم. همین‌طور قضا قدری حرف‌هایی را به زبان آوردم: «من فقط برای تو اینجا هستم، جز تو هم کسی را ندارم! حالا که به‌دوشت سنگینی می‌کنم، چه کار باید بکنم؟»

- اگر من نمی‌خواهم درست آن موقع که تو می‌خواهی با تو حرف بزنم، دلیل بر این است که باید گریه کنی؟ یعنی هر چه تو می‌خواهی من باید برآورده کنم؟

گفتم: «آه! چه بی‌انصافی.» چشم‌هایم را پاک کردم: «تو بودی که دعوتم کردی بیایم تابستان را اینجا بگذرانم، گفתי خشنودی که من اینجا باشم. بنابراین نباید این قیافه‌های خصمانه را به‌خودت بگیرم.»
- من خصومتی با تو ندارم، وقتی می‌زنی زیر گریه، دلم می‌خواهد از اینجا بروم، همین.

- من که هر روز و هر شب گریه نمی‌کنم. دستمالم را توی دست‌هایم می‌چاله کردم: «متوجه نیستی. گاهی وقت‌ها به‌نظر می‌آید انگار دشمنم باشم، به‌من اطمینان نداری و همین باعث ناراحتی‌ام می‌شود.»
لویس لبخند گذرایی کرد: «خوب کمی به‌تو بدگمانم.»

- حق نداری این حرف را بزنی. خوب می‌دانم که دوستم نداری؛ دیگر هیچ‌وقت چیزی از تو نمی‌خواهم که به‌عشق شباهت داشته باشد؛ تمام تلاشم را می‌کنم که روابط خوبی با هم داشته باشیم.
- درست است، خیلی لطف داری، ولی درست همین موضوع باعث

همان‌طور که در کلمات عقل‌چندانی نیست.

- برای همین است که باید با من مهربان باشی.

با خوشحالی مرا به خودش فشرد و گفت: «سعی می‌کنم.»

از آن به بعد دیگر کمتر میان‌مان فاصله افتاد. وقتی در ساحل دریاچه قدم می‌زدیم، یا زیر آفتاب دراز می‌کشیدیم یا شب‌ها آهنگ گوش می‌کردیم، لوئیس فراوان با من حرف می‌زد. تفاهم دوباره میان‌مان برقرار شده بود، دیگر از در آغوش گرفتن و بوسیدنم نمی‌ترسید روزها به آسانی می‌گذشت؛ شب‌ها بود که من مشکل داشتم. دوروتی قرص‌های زیادی به من داده بود، از همه رنگ و همه شکل. او مجموعه‌ای از این قرص‌ها و کپسول‌ها داشت، برای هر کاری؛ هر شب پیش از رفتن به رختخواب، دو سه تا از آنها را می‌خوردم، می‌خوابیدم ولی خواب‌های آشفته می‌دیدم: مثلاً می‌دیدم تا یک ماه، تا پانزده روز دیگر از اینجا می‌روم. هرگز دوباره برخوام گشت؟ آیا هرگز دوباره لوئیس را خواهم دید؟ احتمالاً خودش هم نمی‌دانست: او از خواست‌های قلبی‌اش آگاه نبود.

تصمیم گرفتیم آخرین هفته را در شیکاگو بگذرانیم. یک شب میرام از دنور تلفن کرد آیا می‌توانیم همدیگر را ببینیم. من گفتم بله و با لوئیس قرار گذاشتم یک روز زودتر به شیکاگو بروم. و قرارمان این شد که فردای آن روز نیمه‌شب او را در خانه شیکاگو ببینم. در آن لحظه همه چیز به‌نظم آسان می‌رسید. ولی صبح روز عزیمتم، احساس کردم دلم نمی‌آید بروم، داشتیم روی ماسه‌ها قدم می‌زدیم. دریاچه چنان رنگ سبز تندی داشت که آدم گمان می‌کرد می‌تواند روی امواجش راه برود. پروانه‌های مرده روی ساحل افتاده بودند؛ اتاقک‌ها بسته بود، جز کلبه ماهی‌گیرها که داشتند کنار قایق سیاهی تورهایشان را خشک می‌کردند. به‌خودم گفتم: «آخرین بار است که دریاچه را می‌بینم. آخرین بار در عمرم.» با تمام

رفتم کنارش. حالا که شروع کرده بودیم به حرف زدن با هم، خواستم از موقعیت استفاده کنم:

گفتم: «اشتباه می‌کنی که نسبت به من بدگمانی. یک چیز را باید بدانی: از تو کینه‌ای به دل ندارم، هرگز هم از دستت دلخور نشده‌ام که دیگر دوستم نداری؛ هیچ دلیلی وجود ندارد که ناراحت شوی درباره تو چه قضاوتی می‌کنم؛ هیچ فکری در سرم ندارم که برای ناخوشایند باشد...» حرفم را قطع کردم، با کمی نگرانی براندازم می‌کرد. از کلمه‌ها می‌ترسید، من هم همین‌طور. زن‌های زیادی را دیده‌ام که سعی می‌کرده‌اند به کمک کلمه‌ها حسرت‌های جسمانی‌شان را آرام کنند، و زن‌های زیادی را می‌شناسم که به طرز غم‌انگیزی مردی را که از جمله‌ها گیج شده به‌بسترشان کشانده‌اند؛ زنی که سعی می‌کند با به‌کار گرفتن مغز مردی دست‌های او را به‌طرف بدنش بکشاند، کار نفرت‌انگیزی می‌کند. فقط به‌گفته‌هایم افزودم:

- ما با هم دوست هستیم، لوئیس.

- البته! دستش را دور شانه‌هایم انداخت و پیچ‌کنان گفت: «متأسفم

این‌طور با خشونت با تو رفتار کردم.»

- من هم متأسفم که این قدر احمق بوده‌ام.

- بله، آن هم چه احمقی! با این همه، فکر خوبی به کلمات زد: چرا

ترفتی توی گودالی بخوابی؟

- چون دنبال نمی‌آمدی.

خندید: «پس فردا به پلیس تلفن می‌کردم.»

- همیشه برنده می‌شوی. عادلانه نیست: هیچ وقت نمی‌توانم دو روز

خودم را دچار عذاب کنم، و همچنین نمی‌توانم کاری بکنم که تو یک ساعت رنج بکشی.

- راست است. در این قلب بی‌نوا ی تو بدجنسی زیادی وجود ندارد،

بسته خواهد شد، و برای همیشه از نظرم ناپدید خواهد شد. چگونه دور از او این حقیقت را می‌توانستم تحمل کنم؟ وقتی سوار قطار شدم، هوا داشت تاریک می‌شد، آسمان رنگ صورتی تیره‌ای به‌خود گرفته بود و حالا می‌فهمم چگونه آدم می‌تواند با بوییدن یک گل رز بیهوش شود. قطار از میان علفزارها گذشت و سرانجام وارد شیکاگو شد. نمای آجری سیاه ساختمان‌ها و پله‌ها و ایوان‌های چوبی کنار آنها را می‌شناختم: خانه عشق من هم که دیگر خانه‌ام نبود، رونوشتی از همین مدل ساختمان‌ها بود که گویی در هزاران نسخه تکثیر شده بود.

در ایستگاه راه‌آهن مرکزی پیاده شدم. پنجره‌های ساختمان‌های بلند مسکونی روشن می‌شد و تابلوهای نشون رفته رفته شروع می‌کردند به چشمک زدن. نور افکن‌ها، ویرین‌های درخشان و آراسته مغازه‌ها و سر و صدای شدید خیابان‌ها گیجم می‌کرد. کنار رودخانه ایستادم. پل‌ها بلند شده بود و کشتی باری بزرگی با دودکش‌های سیاه شهر رضامند را شکوهمندانه به‌دو نیم می‌کرد. با قدم‌های آهسته به‌طرف دریاچه رفتم و کنار آب‌های تیره که چراغ‌های کوچکی اینجا و آنجا در آن منعکس می‌شد راه افتادم: این سنگ‌های شفاف، آسمان رنگ‌شده، آب‌هایی که روشنایی گویی از دل آنها برمی‌خاست، و زمزمه‌های شهر در دل شب فرو رفته، رؤیایی نبود که کس دیگری در خواب دیده باشد. شهری بود از کره زمین، شهری انسانی و پرجنب و جوش و حقیقتی که من حی و حاضر در آن راه می‌رفتم. زیرا این زربفت‌های نقره‌یی رنگ چه زیبا بودند. با تمام وجودم نگاهشان می‌کردم و چیزی با کمرویی توی دلم حرفی را زمزمه می‌کرد. همه گمان می‌کنند عشق است که به دنیا درخشندگی می‌بخشد: ولی دنیا هم عشق را از ثروت‌های سرشار می‌کند. عشق مرده بود ولی زمین همچنان پابرجا بود، دست نخورده، با آوازهای پنهانی‌اش، رایحه‌هایش و مهربانی‌اش. مثل مریضی که دوران نقاهتش را می‌گذراند و

وجودم نگاهش می‌کردم، می‌خواستم هیچ چیز را از یاد نبرم. ولی برای اینکه گذشته زنده بماند باید آن را با تأسف‌ها و اشک‌ها آبیاری کرد. چگونه خاطره‌هایم را نگه دارم و از قلبم حمایت کنم؟ ناگهان گفتم:

- می‌روم به دوستانم تلفن می‌کنم که نمی‌آیم.

لویس گفت: «چرا؟ چه حرف‌ها می‌زنی.»

- ترجیح می‌دهم یک روز بیشتر اینجا بمانم.

بالحن سرزنش‌آمیزی گفت: «ولی خیلی خوشحال بودی که بروی آنها را ببینی.» انگار در دنیا هیچ چیزی به‌اندازه تغییر عقیده‌ای ناگهانی برایش عجیب نبود.

- دیگر دلم نمی‌خواهد.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به‌نظرم کار درستی نمی‌کنی.» تلفن نکردم. در واقع اگر به‌نظر لویس کار درستی نبود، دلیلی نداشت تلفن کنم. دیدن من یک روز بیشتر یا کمتر برای او اهمیتی نداشت، بنابراین چرا بایستی یک روز دیگر می‌ماندم و روی این ساحل پرسه می‌زدم؟ با همه خداحافظی کردم. دوروتی گفت: «برمی‌گردیدی؟» من هم گفتم: «بله.» چمدانم را بستم و به‌دست لویس سپردم و فقط کیف کوچکی با خودم برداشتم. وقتی در خانه را پشت سرمان بست از من پرسید: «نمی‌خواهی با برکه خداحافظی کنی؟» سری تکان دادم و رفتم به‌طرف ایستگاه اتوبوس. اگر دوستم داشت، ترک کردنش برای بیست و چهار ساعت یک فاجعه نبود؛ ولی توی دلم احساس سرمای شدیدی می‌کردم؛ به‌حضورش نیاز داشتم که گرمم کند. در این خانه، برای خودم لانه ناراحتی درست کرده بودم. ولی بالاخره یک لانه بود، با آن کنار می‌آمدم. می‌ترسیدم در هوای آزاد قدم بگذارم.

اتوبوس ایستاد. لویس بوسه‌ای معمولی از گونه‌ام گرفت: «خوش بگذرد» و در اتوبوس بسته شد و دیگر او را ندیدم. به‌زودی در دیگری

در می‌یابد که در دوران بیماری‌اش خورشید خاموش نشده است، متأثر بودم.

نه میریام و نه فیلیپ شیکاگو را نمی‌شناختند، ولی وسیله‌ای پیدا کرده بودند تا در عجیب‌ترین رستوران شهر یا من قرار ملاقات بگذارند. هنگام عبور از سرسرای مجلل آن، جلو آینه‌ای ایستادم؛ پس از گذشت هفته‌ها برای اولین بار بود که سرثاپایم را می‌دیدم: مثل شهرنشین‌ها سر و صورتم را آرایش کرده بودم؛ نیم‌تنه سرخ‌پوستی‌ام را از ته چمدانم بیرون کشیده و پوشیده بودم با رنگ‌هایش در اینجا همان اندازه ارزشمند بود که در جی‌چی‌کاستانانگو؛ پیر نشده بودم، صورتم از ریخت نیفتاده بود، از دیدن چهره‌ام در آینه پدم نیامد. رفتم توی بار نشستم، وقتی داشتم مارتینی‌ام را می‌خوردم با تعجب یادم آمد که انتظارهای بی‌دردسری هم وجود دارد و تنهایی هم می‌تواند تحمل‌پذیر باشد.

میریام مرا بوسید و گفت: «آن عزیز.» چهره‌اش زیر موهای سیاه و نقره‌ای جوان‌تر و مصمم‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. دست فشردن فیلیپ همراه با پیامی مستمر و بیان‌نشدنی بود. کمی چاق شده بود؛ ولی جذابیت نوجوانانه‌اش را حفظ کرده بود، و نیز برازندگی و خویشتن‌داری‌اش را. به‌طور پراکنده و درهم و برهم از فرانسه، از ازدواج فانسی و از مکزیکی حرف زدیم. میزی در سالن بزرگ خواستیم که سقفش از کریستال‌ها می‌درخشید و سرپیشخدمت متفرغی آن را اداره می‌کرد. اینجا شبیه‌سازی کامل - خدا می‌داند چرا - سالن بث^۱ معروف به «پامپ - روم»^۲ بود که انگلیسی‌های ثروتمند و برازنده در قرن هجدهم می‌آمدند و حمام آب معدنی می‌گرفتند. پیشخدمت‌های سیاه‌پوستی که لباس مهاراجه‌های هندی را پوشیده بودند، شقه‌های گوسفند را که از آنها شعله برمی‌خاست روی میزها حمل می‌کردند، خدمتکارهای دیگری که به سبک

پیشخدمت‌های قرن هجدهم لباس پوشیده بودند، ماهی‌های بزرگی را توی سینی در سالن می‌گرداندند.

من گفتم: «چه شبیه‌سازی مسخره‌ای!»
فیلیپ لبخند ظریفانه‌ای زد و گفت: «من این مکان‌های مسخره را دوست دارم.» بالاخره میزی را که او رزرو کرده بود در اختیارمان گذاشتند و او به‌دقت شروع به انتخاب غذا و مخلفات آن کرد. وقتی شروع به حرف زدن کردیم، من با شگفتی دریافت‌م که کم و بیش در هیچ موردی با هم توافق نداریم. آنها کتاب لوئیس را خوانده بودند و آنرا چندان جالب نیافته بودند، از گاوآیزی در مکزیکو هم بدشان آمده بود، در عوض دهکده‌های سرخ‌پوستی در هندوراس و گواتمالا به‌نظرشان بهشت‌های شاعرانه آمده بود.

من گفتم: «شاعرانه برای جهانگردها. ولی شما آن بچه‌های کور شده و زن‌هایی که شکم‌شان باد کرده بود را ندیدید؟ چه بهشت‌های عجیبی!»
فیلیپ گفت: «سرخ‌پوست‌ها را نباید با معیارهای ما سنجید.»
- وقتی آدم از گرسنگی بمیرد یعنی از گرسنگی می‌میرد، برای همه یک‌سان است.

فیلیپ ابروهایش را بالا برد و گفت: «عجیب است، اروپایی‌ها امریکایی‌ها را به‌مادی‌گری متهم می‌کنند، ولی شما خیلی بیشتر از ما به‌جنبه‌های مادی زندگی اهمیت می‌دهید.»

میریام گفت: «شاید آدم باید از آسایش و راحتی امریکایی بهره‌برد تا بفهمد آسایش و راحتی چه قدر بی‌اهمیت است.»

با اشتیاق تمام خوراک مرغابی‌اش را که در گیلان خوابانده شده بود می‌خورد، لباسش که به‌رنگ آبی درخشان بود شانه‌های گرد و زیبایش را آشکار می‌کرد؛ او بدون شک قادر بود در یدک‌کش یک تریلی بخوابد و برای مدتی رژیم گیاه‌خواری منظمی را ادامه دهد.

گفتم: «دو سال پیش این حرف را نمی‌زدید. تصور می‌کردید دمکراسی امریکا به‌طور جدی در معرض خطر است.»

قیافه فیلیپ خیلی جدی شد: «آنچه از آن پس دستگیرم شده این است که از دمکراسی به‌طریق دمکرات منشا نمی‌شود دفاع کرد. تعصب و سرسختی شوروی ما را وادار می‌کند به‌طور اساسی مواضع مان را محکم کنیم؛ این امر باعث زیاده‌روی‌هایی می‌شود که خود من اول از همه از آن متأسفم؛ ولی مفهومی این نیست که ما فاشیسم را انتخاب کرده‌ایم. بلکه گویای وضع عمومی اسفبار جهان امروزی است.»

با تعجب او را برانداز کردم؛ دو سال پیش کاملاً با هم تفاهم داشتیم؛ او در آن موقع سرسختانه خواهان استقلال اندیشه‌اش بود؛ و حالا با تبلیغاتی که از سوی دولت می‌شد به‌سادگی متقاعد شده بود! لوئیس وقتی به‌من می‌گفت: «تعدادمان روز به‌روز کمتر می‌شود...» کاملاً حق داشت. گفتم: «به‌عبارت دیگر سیاست فعلی که وزارت خارجه در پیش گرفته به‌نظر شما بر حسب موقعیت فعلی اعمال می‌شود؟»

با لحن ملایمی گفت: «آن عزیز، حتی اگر بشود سیاست متفاوتی را هم در پیش گرفت، این من نیستم که می‌توانم آن را به‌آنها تحمیل کنم. نه، اگر آدم بخواهد در این دوران تأسف‌آور از هر گونه همدستی بپرهیزد، تنها راه حلش این است که گوشه دورافتاده‌ای را انتخاب کند و در آنجا جدا از بقیه دنیا زندگی کند.»

آنها می‌خواستند بدون دغدغه زندگی راحت هنرمندانه‌شان را ادامه دهند و هیچ استدلالی نمی‌توانست خودخواهی اشراف‌منشانه‌اش را متزلزل کند. تصمیم گرفتم مطلب را درز بگیرم: گفتم: «به‌گمانم تمام شب را می‌توانیم بحث کنیم بی‌آنکه موفق به‌متقاعد کردن همدیگر شویم. بحث‌هایی که به‌نتیجه‌ای نمی‌رسد وقت هدر دادن است.»

فیلیپ لبخندی زد و گفت: «خصوصاً که مدت زیادی از دیدار شما

با تندی بیش از حدی گفتم: «مسئله آسایش در میان نیست؛ محروم بودن از ضروریات اولیه مهم است، بقیه چیزها اهمیتی ندارد.»

فیلیپ به‌من لبخند زد: «آنچه برای عده‌ای ضروری است، برای عده‌ای دیگر ضروری نیست. خودتان بهتر می‌دانید که خوشبختی تا چه اندازه ذهنی است.» بی‌آنکه اجازه جواب دادن به‌من بدهد ادامه داد: «خیلی وسوسه شده‌ایم برویم یکی دو سالی در هندوراس بمانیم و در صلح و آرامش کار کنیم؛ مطمئنم که این تمدن‌های قدیمی خیلی چیزها دارند که به‌ما بیاموزند.»

گفتم: «من که واقعاً نمی‌فهمم چه چیزی. حالا که خودتان را نسبت به‌مسائلی که در امریکا می‌گذرد ملامت می‌کنید بهتر است سعی کنید اقدامی علیه آنها به‌عمل بیاورید.»

فیلیپ گفت: «شما هم دچار این وحشت ذهنی هستید. همه نویسندگان فرانسوی فکرشان فقط به‌یک چیز متمرکز است: عمل کردن. این امر عقده‌های عجیبی را فاش می‌کند: چون کاملاً می‌دانند که آب از آب تکان نخواهد خورد.»

من گفتم: «همه روشنفکرهای امریکایی دم از ناتوانی می‌زنند، و این عقده شگفت‌آورتر است، اگر روزی امریکا به‌طور کامل فاشیستی بشود و به‌دنیا اعلام جنگ کند، هیچ حق ندارید عصبانی بشوید.»

میرام کوفته برنجی کوچکی را که نوک چنگالش داشت توی بشقابش گذاشت و با لحن خشکی گفت: «آن، شما مثل کمونیست‌ها حرف می‌زنید.»

فیلیپ نگاه سرزنش‌بارش را به‌من دوخت و گفت: «امریکا طالب جنگ نیست. این را به‌دوستان فرانسوی‌تان بگویید. اگر فعالانه مقدمات آن را فراهم می‌کنیم، به‌درستی برای این است که جنگی در نگیرد. هرگز هم فاشیست نخواهیم شد.»

محروم بوده‌ایم و حالا از دیدن تان این قدر خوشحالیم.» بعد شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ یک شاعر آمریکایی جدید.

هنگام خارج شدن از رستوران، فیلیپ گفت: «آن، برنامهٔ امشب را در اختیار شما می‌گذاریم. مطمئنم که شما راهنمای بسیار ارزنده‌ای هستید.» سوار اتومبیل شدیم و من آنها را بردم کنار دریاچه. فیلیپ آنجا را تحسین کرد: «اینجا زیباترین افق آمریکا را دارد، حتی زیباتر از افق نیویورک، در عوض کافه تریاهای اینجا به پای بوستون نمی‌رسند و بارهای آسمان جل‌ها به جالبی بارهای سان فرانسیسکو نیست.» این مقایسه کردن‌ها حیرت‌زده‌ام می‌کرد. این مکان‌هایی را که لوئیس یک شب از دل گمنامی بیرون کشیده بود با چی می‌شد مقایسه کرد؟ آیا در جغرافیای محل، جایی برای خود داشتند؟ واقعیت این است که من به یاری حافظه‌ام به آسانی راه‌هایی را که به این مکان‌ها ختم می‌شد پیدا می‌کردم. کلوب دلیرا به گذشتهٔ مرده‌ای تعلق داشت و در هیچ جایی از کرهٔ زمین قرار نگرفته بود. و در آن لحظه، ناگهان، در نبش کوچه‌ای که کوچهٔ دیگری را قطع می‌کرد و هر دو روی نقشهٔ شهر اسمی برای خود داشتند، جلو رویم سبز شد.

فیلیپ با خشنودی گفت: «محیطش عالی است.» من در حال تماشای شعبده‌بازها، رقص‌ها و آکروبات با ناراحتی از خودم پرسیدم که اگر دو سال پیش فیلیپ در جواب تلفن من گفته بود: «آدم.» چه پیش می‌آمد؟ به‌طور حتم شب‌های خوشی را با هم می‌گذرانیدیم؛ ولی نمی‌توانستم برای مدت زیادی دوستش داشته باشم، هرگز با عشق واقعی او را دوست نمی‌داشتم. به‌نظر عجیب می‌آمد که تصادف با چنین اطمینان خاطری برای من تصمیم بگیرد. احتمالاً تصادفی نبوده است که فیلیپ گذراندن تعطیل آخر هفته‌ای را در کپ کاد به من ترجیح داده بود، اگر برای احترام گذاشتن به مادرش نبود و با اشتیاق و شور و شوق فراوان

به‌اتاق من می‌آمد، او هم به‌طور حتم فکر و احساس و زندگی دیگری می‌داشت، آدم دیگری می‌شد. بگذریم از اینکه موقعیت‌های اندکی متفاوت می‌توانست مرا در آغوش او بیندازد و از لوئیس محروم کند؛ این فکر مرا به طغیان وا داشت. ماجرایی عاشقانه‌مان اشک زیادی از چشم‌های من سرازیر کرده بود، با این همه، به هیچ قیمتی حاضر نبودم آن را از گذاشته‌ام حذف کنم. و ناگهان از فکر اینکه این گذشتهٔ پایان گرفته و محکوم برای همیشه در وجود من زنده خواهد ماند، احساس تسلای خاطر عمیقی کردم.

وقتی از کلوب بیرون آمدم، فیلیپ ما را برد کنار دریاچه؛ آسمان خراش‌های بزرگ در مه سحرگاهی محو شده بود. اتومبیل را کنار پلاِتاریوم^۱ نگه داشت، از پله‌های دماغهٔ مرتفع پایین رفتم تا از نزدیک زمزمهٔ آب‌های نیلگون را بشنوم. آب‌ها زیر بازتاب آسمان لاجوردی چه با طراوات می‌نمود! با امیدواری به‌خودم گفتم: «زندگی من هم از نو آغاز خواهد شد؛ باز هم یک زندگی خواهد بود، زندگی من.» فردا بعد از ظهر فیلیپ و میریام را به تماشای پارک‌ها، خیابان‌ها و بازارهایی بردم که آشکارا به شهری زمینی تعلق داشتند، شهری که بدون سرپرستی کسی می‌توانست در آن گردش کنم. اگر دنیا به من برگردانده شده بود، پس آینده هم نمی‌توانست کاملاً امکان‌ناپذیر باشد.

با این همه، وقتی نزدیک غروب، اتومبیل قرمز آن‌ها به طرف نیویورک حرکت کرد، من در برگشتن مردد ماندم: از اتاق رها شده و قلب سوگوارم می‌ترسیدم. رفتم به یک سینما، بعد در کوچه‌ها قدم زدم. تا آن لحظه هرگز تنها و در دل شب در شیکاگو قدم نزده بودم. شهر در پرتو چراغ‌گازهایش، حالت خصمانه‌اش را از دست داده بود، ولی من نمی‌دانستم با آن چه

۱- Planetarium. سالن سرپشته‌ای که حرکت ستاره‌ها را با نورافکن‌های قوی که به سقف تابانده می‌شود نشان می‌دهد. - م.

- سرسرای به حال خود رها شده، پر از اشباح است: آن روسپی کوچولو، آن زن دیوانه، آن جیب‌بر و همه کسانی که دیگر هرگز آنها را نخواهم دید، هیچ وقت آنجا نمی آیند: خانه پارکر را خیلی دوست دارم، ولی اینجا هم جای معقولی است.

- اینجا جادویی هم بود.

- جادویی؟ نمی دانم. ولی دست کم آدم‌ها سری می زدند، خبرهایی می شد.

توی تاریکی به پشت دراز کشیده بود و به صدای بلند روزها و شب‌هایی را که در این اتاق گذشته بود به یاد می آورد و قلب من می گرفت. زندگی‌اش به نظر شاعرانه آمده بود، مثل زندگی سرخ‌پوست‌ها در نظر فیلیپ. ولی برای لوئیس چه زندگی پرمشقتی، چه ماه‌ها که هیچ‌کس به سراغش نیامده بود، هیچ اتفاقی نیفتاده بود، هیچ‌کس در آنجا حضور نیافته بود! چه بارها آرزو کرده بود که زنی کاملاً به او تعلق داشته باشد! یک لحظه تصور کرده بود از تنهایی جسته است، جرأت کرده بود جز امنیت چیز دیگری هم بخواهد: و مایوس شده بود، رنج برده بود، دوباره به خود آمده بود. دستم را روی صورتم کشیدم: از این پس چشم‌هایم خشک خواهد ماند؛ خوب درک می‌کردم که نه تأسف خواهد خورد و نه انتظار خواهد کشید. دلم نمی‌خواست در زندگی‌اش استخوان لای زخم باشم. حتی حق تأسف خوردن هم نداشتم؛ جای شکوه‌ای باقی نبود. مطلقاً هیچ چیز برایم نمانده بود. ناگهان چراغ را روشن کرد و به من لبخند زد:

- آن، امیدوارم این تابستان خیلی به تو بد نگذشته باشد.

کمی دودل ماندم: «البته بهترین تابستان عمرم هم نبوده است.»

- می‌دانم. می‌دانم. و خیلی چیزها هست که بابت آن متأسفم. گهگاه

تصور می‌کردی خودم را برتر از تو یا دشمن تو می‌دانم؛ به هیچ وجه

بکنم. با سرگشتگی میان جشنی که به آن دعوت نشده بودم پرسه می‌زدم. چشم‌هایم از اشک پر شد، لب‌هایم را به هم فشردم. نه، نمی‌خواهم گریه کنم. به خودم گفتم در حقیقت من نیستم که گریه می‌کنم. این روشنایی‌های شب است که درون من می‌لرزند و درخشش‌شان به شکل قطره‌های شور اشک در لبه پلک‌هایم متراکم می‌شود. چون اینجا هستم، چون دیگر به اینجا بر نخواهم گشت، چون دنیا بسیار غنی و بسیار تهیدست است، چون گذشته زیادی سنگین و زیادی سبک است، و چون عشقم مرده و من پس از آن زنده خواهم ماند، یا این لحظه‌های چنین زیبا نمی‌توانم خوشبختی بسازم.

سوار تاکسی شدم. توی کوچه که پیاده شدم، سطل‌های خاک‌روبه به‌ردیف کنار هم گذاشته شده بود. توی راهرو کثیف و تاریک پایم به اولین پله برخورد کرد. اطراف مخزن گاز تاج قرمزی می‌درخشید. قطاری از دور سوت زد. در را باز کردم؛ اتاق روشن بود ولی لوئیس خوابیده بود؛ لباسم را کندم، چراغ را خاموش کردم و رفتم توی رختخوابی که آن همه در آن گریه کرده بودم. این همه اشک را از کجا آورده بودم؟ برای چی؟ ناگهان دیگر هیچ چیزی برایم وجود نداشت که سزاوار گریه کردن باشد. خودم را به دیوار چسباندم، مدتی چنان طولانی دیگر در گرمای بدن لوئیس نخواهی بودم که به نظر می‌آمد آدم ناشناسی، گوشه‌ای از گلیم کهنه‌اش را از سر ترحم به من واگذار کرده است. لوئیس تکان خورد، دستش را دراز کرد:

- برگشتی؟ ساعت چند است؟

- نصف شب است. توانستم زودتر از تو به اینجا بیایم.

- آه! من ساعت ده رسیدم. صدایش دیگر خواب‌آلود نبود: «این خانه

چقدر غم‌انگیز است، نه؟»

- بله، سرسرای برای سوگواری.

درست نیست. ولی گاهی هم عقده‌ای توی سینه‌ام گره می‌خورد. حاضر بودم همه بمیرند، خودم هم بمیرم ولی هیچ اقدامی نکنم.

گفتم: «من هم می‌دانم. به گمانم به خیلی پیش مربوط می‌شود؛ علتش هم این بوده که دوران جوانی سختی را گذرانده‌ای، و حتی احتمالاً دوران کودکی‌ات هم پر مشقت بوده.»

خنده کنان گفت: «آه! امیدوارم نخواهی مرا روانکاوی بکنی.» ولی حالت دفاعی به خودش گرفته بود.

«نه، ترس. ولی خوب یادم می‌آید، دو سال پیش، در کلوب دلیرا خواستم انگشتی را که به من داده بودی به تو پس بدهم، بعدها به من گفتی: «در آن موقع یک کلمه هم نتوانستم به زبان بیاورم...»

«من این را گفتم؟ چه حافظه‌ای داری!»

«بله، حافظه خوبی دارم، ولی کمکی به من نمی‌کند. به طور حتم یادت نمی‌آید آن شب بدون یک کلمه حرف با هم عشق‌بازی کردیم. حتی حالت کم و بیش خصمانه‌ای هم داشتی، و من گفتم: «دست کم با من دوست هستی؟» آن وقت خودت را به دیوار چسباندی و جواب دادی: «دوست؟ ولی من عاشقت هستم!»

صدای خشنش را تقلید کرده بودم و لوئیس زد زیر خنده: «به نظرت احمقانه می‌آید؟»

«تو با همین لحن این را گفتی.»

با نگاه خیره مانده به سقف به طور سرسری گفت:

«شاید هنوز دوست داشت باشم.»

اگر چند هفته پیش این را گفته بود، حرف‌هایش را می‌قاییدم، در آن روزنه امیدی برای خودم می‌جستم؛ ولی حالا دیگر بازتابی در من نداشت. طبیعی بود که لوئیس درباره احوال روحی‌اش از خودش سؤال نکند؛ و همیشه می‌شود با واژه‌ها بازی کرد؛ ولی به هر صورت، ماجرای ما

خاتمه یافته بود. او این را می‌دانست و من هم همین‌طور.

در روزهای آخر، نه درباره گذشته حرف زدیم و نه از آینده و نه درباره احساس‌ها مان: لوئیس آنجا بود و من هم کنارش بودم، همین کفایت می‌کرد. چون هیچ چیز از هم طلب نمی‌کردیم، چیزی هم از ما امتناع نمی‌شد: می‌توانستیم تصور کنیم در اوج خوشبختی هستیم. شاید هم بودیم. شب عزیمت گفتم:

«لوئیس، نمی‌دانم از دوست داشتنت دست برخواهم داشت یا نه، ولی این را می‌دانم که تا آخر عمر در قلبم می‌مانی.»

مرا به خودش فشرد: «تو هم در قلب من می‌مانی، برای بقیه عمر.»

آیا هرگز همدیگر را دوباره خواهیم دید؟ دیگر نمی‌توانستم این سؤال را از خودم بکنم. لوئیس تا فرودگاه همراهم آمد، با بوسه‌ای شتاب‌زده جلو گیشه‌ها از من جدا شد و من هم قلبم را از هر چه در آن بود خالی کردم. درست پیش از اینکه سوار هواپیما شوم، یکی از کارمندان فرودگاه جعبه‌ای مقوایی به دستم داد، توی آن، لای کاغذی ابریشمی گل ارکیده بزرگی بود. وقتی به پاریس رسیدم، هنوز پژمرده نشده بود.

فصل یازدهم

زنیور عسلی دور زیرسیگاری وزوز می کرد. هانری سرش را بلند کرد و عطر شیرین گل ها را بوید. دوباره دستش روی کاغذ لغزید و پاکنویس کردن صفحه ای را که خط خوردگی داشت تمام کرد. این صبح ها را که در سایه درخت زیرفون می نشست دوست داشت. شاید به این خاطر که جز نوشتن کار دیگری نمی کرد: نوشتن یک کتاب بار دیگر به نظرش مهم جلوه می کرد. به علاوه خوشحال بود که دوبروی از رمانش خوشش آمده بود؛ به طور حتم از این یکی هم لذت خواهد برد.

هانری احساس می کرد که یک بار هم که شده درست همان کاری را کرده که دلش خواسته بود: یعنی راضی بودن از خود، که چیز دلچسبی بود.

سر نادین از پنجره ای میان دو کرکره آبی نمایان شد:

- چه شاگرد پرتلاشی هستی! مثل یک شاگرد مدرسه می مانی که دارد تکالیف تابستانی اش را انجام می دهد.

هانری لبخند زد، احساس خوب همان شاگرد مدرسه خوشبخت را داشت. پرسید:

- ماریا بیدار شده؟

- بله، با هم می آییم پایین.

هانری کاغذهایش را جمع و جور کرد. ظهر بود. اگر نمی‌خواست با شارلیه و مریکو برخورد کند و قتش بود راه بیفتد. آنها می‌خواستند برای این تشریف‌هفتگی مخ دوپروی را به‌کار بگیرند، و هانری خسته شده بود پس که تکرار کرده بود: «نمی‌خواهم در این کار دخالتی بکنم.» نادین گفت: «آمدیم.»

در یک دستش ساک لوازم و مواد غذایی بود و در دست دیگرش چیزی که به آن مباحثات می‌کرد: چیزی میان یک گهواره و یک چمدان. هانری آن را از دستش گرفت.

نادین گفت: «مواظب باش، او را نیندازی.»

هانری به‌بجه لیخند زد؛ هنوز هم شگفت‌زده بود که چگونه دختر کرچک‌تر و تازه‌ای را از عدم به‌هستی آورده است، دخترکی با چشم‌های آبی و موهای سیاه که متعلق به‌او بود. در همان حال که هانری داشت او را توی اتومبیل جا می‌داد، نوزاد توی فضا نگاه می‌کرد.

هانری گفت: «سریع بزنیم به‌چاک.»

نادین نشست پشت فرمان، عاشق رانندگی بود.

-اول می‌روم ایستگاه راه‌آهن روزنامه‌بخرم.

-اگر برایت اهمیت دارد برو.

-البته که اهمیت دارد. بخصوص که امروز پنجشنبه است.

پنجشنبه‌ها لانکلوم و مجله اسپوار، که از ادغام اسپوار با له‌بوژور به‌وجود آمده بود منتشر می‌شد. نادین نمی‌خواست از این موقعیت خوب برای عصبانی شدن غفلت کند.

چندتا روزنامه خریدند و به‌طرف جنگل حرکت کردند. نادین وقتی رانندگی می‌کرد حرف نمی‌زد خیلی در این کار دقت به‌خرج می‌داد. هانری نیم‌رخ لجوجش را با صحبت نگاه می‌کرد. وقتی نادین با این جدیت اشتیاق‌آمیز مفتون انجام کاری می‌شد، به‌نظرش دوست داشتنی‌تر

می‌آمد. همین موضوع، یعنی رفتار نامنظمش، وقتی آمد و شد را با او از سر گرفت، نظرش را جلب کرد. نادین در همان اولین روز ملاقات‌شان گفته بود: «می‌دانی، تغییر کرده‌ام». آن‌قدرها هم تغییر نکرده بود. ولی این را دریافته بود که چیزی در اخلاق و رفتارش می‌لنگد و در صدد برآمده بود خودش را عوض کند: هانری دلش خواسته بود به‌او کمک کند. به‌خودش گفته بود اگر بتواند خوشبختش کند او را از احساس بغض و کینه‌ای که زندگی‌اش را زهرآگین کرده بود رهاییده است؛ و چون نادین خیلی آرزو کرده بود با او ازدواج کند، ازدواج کرده بود: آن اندازه به‌او دلبستگی داشت که دست به‌چنین اقدامی بزند. چه دختر عجیبی! همیشه دلش می‌خواست آنچه را آدم حاضر بود به‌او بدهد، پس از کشمکش شدید از جنگ آدم درآورد. هانری مطمئن بود با تقلب کردن در مورد تاریخ عادت‌ماهیانه‌اش به‌عمد خواسته بود آستن شود تا به‌او کلک بزند؛ پس از آن هم، طبعاً یقین کرده بود با قرار دادن او در برابر عمل انجام شده، کمکش خواهد کرد که به‌خواست‌های واقعی‌اش در زندگی پی ببرد. نادین را با دودلی برانداز کرد: مجموعه‌ای از کج خیالی‌ها بود، ولی با روشنی‌بینی بسیار؛ بیشتر به‌همین خاطر هم موفق نشده بود او را واقعاً خوشبخت کند. نادین به‌خودش می‌گفت هانری عاشقانه او را دوست ندارد، به‌همین علت هم از او دلخور بود. هانری به‌خودش گفت: «شاید بهتر باشد به‌او توضیح دهم که همیشه خودم را آزاد احساس کرده‌ام چون گول نخورده‌ام.» ولی نادین اگر می‌فهمید هانری دستش را خوانده است به‌طرز دردناکی تحقیر می‌شد؛ یقین می‌کرد که هانری تحقیرش می‌کند و از سر ترحم با او ازدواج کرده است: هیچ چیز بیشتر از این نمی‌توانست او را آزوده خاطر کند؛ او متنفر بود که هم مورد داوری قرار بگیرد و هم هدیه‌هایی زیادی سخاوتمندانه تقدیمش شود. نه، گفتن حقیقت به‌او به‌هیچ کاری نمی‌آمد.

نادین اتومبیل را کنار برکه نگه داشت:

- اینجا محل واقعاً معرکه‌ای است: وسط هفته هرگز کسی اینجا نمی‌آید...

هانری گفت: «آب تنی هم لذت‌بخش خواهد بود.»

وقتی نادین از محل و طرز قرار گرفتن بچه خاطر جمع شد، هر دو لباس‌هایشان را کردند. نادین زیر پیراهن کتانی‌اش، لباس شستای دو تکه سبز و تنگ و باریکی پوشیده بود. پاهایش لاغرتر از گذشته و سینه‌هایش دخترانه بود. هانری شادمانه گفت:

- تو دختر بچه و لگرد واقعاً قشنگی هستی.

نادین خنده‌کنان گفت: «تو هم دست کمی از من نداری، پس

بی حساب.»

به طرف برکه دویدند. نادین به شکم روی آب خوابیده و شنا می‌کرد و سرش را انگار توی یک سینی گذاشته باشد، شکوهمندانه بیرون از آب نگه داشته بود. هانری از چهره او خوشش می‌آمد. به خودش گفت: «به او دل بسته‌ام، خیلی هم دل بسته‌ام: پس چرا دل بستگی‌ام کاملاً عاشقانه نیست؟» چیزی در وجود نادین او را دل سرد می‌کرد: بدگمانی‌اش، کینه‌هایش، کج خلقی‌اش و انزوای خصمانه‌ای که خود را در آن زندانی می‌کرد. ولی شاید اگر او را بیشتر دوست می‌داشت، نادین گشاده‌روتر، شکفته‌تر و مهربان‌تر می‌شد. دایره‌معبوبی در این کار بود. نه عشق و نه اعتماد را نمی‌شود سفارشی به دست آورد. هیچ یک از آن دو نمی‌توانست قدم اول را بردارد.

مدت زیادی شنا کردند و بعد زیر آفتاب دراز کشیدند. نادین از توی

ساک چند تا ساندویچ درآورد. هانری یکی را برداشت.

هانری پس از چند لحظه گفت: «دریاره آنچه دیروز در مورد سزناک

به من می‌گفتی دوباره فکر کردم. باورم نمی‌شود. ونسان مطمئن است که

کار سزناک بوده؟»

نادین گفت: «کاملاً مطمئن. یک سال وقت او را گرفت ولی سرانجام توانست کسانی را پیدا کند و به حرف زدن وادارد. سزناک درکار گذراندن قراری‌ها به منطقه آزاد دست داشته و یهودی‌های زیادی را هم به آلمانی‌ها لو داده است، خودش بوده.»

هانری پرسید: «ولی چرا؟»

هنوز صدای اشتیاق‌آمیز شانسل توی گوشش طنین می‌انداخت: «بهترین رفیق را آورده‌ام.» به یاد چهره خشن و نابی افتاد که بی‌درنگ در آدم اطمینان ایجاد می‌کرد.

نادین گفت: «گمان می‌کنم به خاطر پول. هیچ‌کس بویی نبرده بود، ولی ظاهراً از همان موقع معتاد بوده است.»

- و چرا مواد مخدر مصرف می‌کرد؟

- هیچ اطلاعی ندارم.

- حالا کجاست؟

- ونسان هم خیلی دلش می‌خواهد بداند! سال پیش وقتی فهمیده بود خبرچین است، او را با اردنگی انداخته بود بیرون؛ پس از آن دیگر ردش را گم کرده است. ولی روزی پیدایش خواهد کرد.

هانری به ساندویچش گاز زد. دلش نمی‌خواست سزناک را پیدا کنند. دوبروی به او قول داده بود اگر ضرورت پیدا کند گواهی خواهد داد که مرسیه را به خوبی می‌شناخته است؛ دو نفری باهم، می‌توانستند به این قضیه فیصله دهند: ولی همان بهتر که این ماجرا هرگز رو نشود.

نادین پرسید: «به کی فکر می‌کنی؟»

- به سزناک.

او قضیه مرسیه را برای نادین تعریف نکرده بود. البته نادین هیچ‌گاه رازش را برای کسی فاش نمی‌کرد؛ ولی زیاد هم نمی‌شد به او اطمینان کرد:

زیادی کنجکاوی به خرج می‌داد و خیلی کم همدلی. برای دانستن این ماجرا همدلی زیادی لازم بود: به‌رغم چشم پوشی دوبروی و آن نسبت به این قضیه، هانری هرگز نمی‌توانست بدون ناراحتی به آن فکر کند. به‌طور خلاصه آنچه را خواسته بود به‌دست آورده بود. ژوزت خودکشی نکرده و هنرپیشه معروفی شده بود که اسمش سر همه زبان‌ها بود؛ هر هفته عکسش در روزنامه یا مجله‌ای چاپ می‌شد.

نادین تکرار کرد: «سزناک را بالاخره پیدا خواهند کرد.»

روزنامه‌ای را باز کرد. هانری هم یکی را برداشت. تا موقعی که در فرانسه بود نمی‌توانست از خواندن روزنامه‌ها خودداری کند، با این همه، با کمال میل حاضر بود از خیر آنها بگذرد. دست انداختن امریکا به اروپا، موفقیت ار. پ. اف، بازگشت دسته‌جمعی همکاری کنندگان با آلمان‌ها در زمان اشغال، ناشی‌گری‌های کمونیست‌ها: واقعاً افسرده کننده بود. اوضاع در برلن رویه‌راه نمی‌شد، خیلی امکان داشت یکی از این روزها جنگ در بگیرد. هانری به پشت دراز کشید و چشم‌هایش را بست. در پورتوونره^۱ هرگز هیچ روزنامه‌ای را باز نخواهد کرد. چه فایده‌ای داشت؟ وقتی نمی‌شد چیزی را تغییر داد، همان بهتر که آدم با بی‌خیالی از بقیه عمرش استفاده کند. به‌خودش گفت: «دوبروی از این بابت ناراحت می‌شود: ولی به‌نظر او عاقلانه می‌آید که آدم طوری زندگی کند که انگار هرگز نباید بمیرد، نتیجه یکی است. چه فایده دارد آدم خودش را پیشاپیش آماده کند؟ در هر صورت هرگز آماده نیست، و در عین حال همواره زیادی آماده است.»

نادین گفت: «باورکردنی نیست که این کتاب مزخرف ولانژ این‌طور مورد استقبال قرار بگیرد.»

هانری گفت: «طبیعی است، در حال حاضر همه روزنامه‌ها دست

راستی‌اند.»

- حتی دست راستی‌ها هم همگی ابله نیستند.

- ولی آنها خیلی نیاز به یک شاهکار دارند.

کتاب ولانژ چیز مزخرفی بود و شعار مبتکرانه‌ای را باب کرده بود: «پیوستن به‌بدی.» از آنجا که خودش هم جزو همکاری کننده‌ها بوده، از سرچشمه‌های زاینده خطا سیراب شده بود. زنده سوزاندن سیاه‌پوست‌ها در میسوری، گناهی بخشودنی بود؛ آمرزیده باد امریکا برای همه جنایاتش و زنده باد طرح مارشال. تمدن ما گناهکار است: و این بالاترین عنوان افتخارآمیزش است. ایجاد دنیایی عادلانه‌تر، چه مزخرفاتی! نادین گفت: «یگو ببینم، عزیز بی‌نوای من: وقتی رمان تو منتشر شود، با تو چه خواهند کرد؟»

هانری گفت: «حدس‌هایی می‌زنم.» خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «آه! قضیه هیچ بامزه نیست! پیشاپیش می‌توانم مقاله ولانژ و همچنین لونوار را جلو نظر مجسم کنم. حتی مقاله‌های دیگران را، کسانی که ادعای بی‌طرفی دارند، می‌دانم چه خواهند گفت.»

- چچی؟

- سرزنشم خواهند کرد که نه «جنگ و صلح» را نوشته‌ام و نه «شاهزاده خانم کلژ» را. شادمانه اضافه کرد: «توجه داشته باش که کتابخانه‌ها پر است از کتاب‌هایی که من ننوشته‌ام. ولی همیشه این دو کتاب را به‌رخ آدم می‌کشند.»

- مووان حساب می‌کند کی کتابت را منتشر کند؟

- تا دو ماه دیگر، آخر سپتامبر.

- در آن موقع دیگر چیزی به‌رفتن مان نمانده. کش و قوسی به‌خودش

داد: «دلم می‌خواهد تا آن موقع در آنجا باشم.»

- من هم همین‌طور.

هانری با نگاه او را دنبال کرد. چه فکری به سرش زده بود؟ آنچه قطعی بود، این بود که به آسانی نمی‌پذیرفت جز مادر خانواده کس دیگری نباشد. روی تنه درختی نشست و بچه را در بغل گرفت؛ آمرانه و با شکیبایی شیشه شیر را به دهان او گذاشت، خیلی دقت داشت مادر کارکشته‌ای باشد، آموزش بچه‌داری را به خوبی کسب کرده و وسائل بهداشتی زیادی هم تهیه کرده بود. ولی وقتی به بچه می‌پرداخت، هانری هیچ‌گاه محبت واقعی را در چشم‌های او نمی‌دید. بله، این موضوع دوست داشتنش را دشوار می‌کرد. حتی با این بچه هم فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، همیشه دور خودش حصار می‌کشید.

نادین پرسید: «باز هم آب‌تنی می‌کنی؟»

«برویم».

دوباره مدتی شنا کردند، بعد خودشان را خشک کردند، لباس پوشیدند و نادین پشت فرمان نشست.

وقتی اتومبیل جلو نرده‌ها ایستاد، هانری گفت: «امیدوارم رفته باشند».

نادین گفت: «می‌روم ببینم».

ماریا خواب بود. هانری او را به داخل خانه برد و روی صندوق توی سرسرا گذاشت. نادین گوشش را به در دفتر پدرش چسباند، بعد لنگه در را باز کرد و پرسید:

«تنهایی؟»

دوبروی قریاد زد:

«بله، بیایید تو، بیایید».

نادین گفت: «می‌روم بالا بچه را بخوابانم».

هانری وارد دفتر شد و لبخند زد: «حیف شد که همراه ما نیامدید: آب خیلی عالی بود».

دوبروی گفت: «یکی از این روزها می‌روم. کاغذی را از روی میزش

تنها گذاشتن دوبروی کار جوانمردانه‌ای نبود. درک می‌کرد که چرا نادین اصرار کرده بود منتظر برگشتن مادرش بماند و بعد بزنند به چاک. از اینها گذشته، به هانری در سن مارتن خوش می‌گذشت. ولی در ایتالیا بیشتر به او خوش خواهد گذشت. این خانه کنار دریا، میان صخره‌ها و درخت‌های کاج، درست همان جایی بود که بیشتر وقت‌ها خوابش را دیده بود بی آنکه به حقیقت پیوستنش را باور کند، یعنی همان موقعی که به خودش می‌گفت: «همه چیز را رها کند، برود به جنوب و به نوشتن مشغول شود».

نادین گفت: «یک گرامافون خوب و تعداد زیادی صفحه هم با خودمان می‌بریم».

هانری گفت: «و کتاب‌های زیاد. زندگی خوبی را خواهیم گذراند، خواهی دید».

نادین روی یک آرنجش تکیه داد و گفت: «عجیب است، ما می‌رویم در خانه پی‌می‌اتنا^۱ مستقر می‌شویم و او می‌آید در پاریس زندگی کند. لانگستون^۲ هم نمی‌خواهد دیگر قدم به آمریکا بگذارد...»

هانری گفت: «هر سه در یک موقعیت قرار داریم: نویسنده‌هایی هستیم که دنبال سیاست رفته‌ایم و حالا هم دل‌مان از آن به هم خورده است. رفتن به خارج بهترین وسیله برای خراب کردن پل‌هاست».

نادین با قیافه خشنودی گفت: «من بودم که به فکر افتادم برویم در این خانه سکونت کنیم».

هانری لبخندی زد و گفت: «بله، تو بودی. گاهی پیش می‌آید که فکرهای خوبی به سرت بزنند».

چهره نادین غمگین شد، لحظه‌ای به افق چشم دوخت و بعد ناگهان از جا بلند شد: «می‌روم به ماریا شیر بدهم».

گذرانده بود؛ در آن جاکتاب خیلی بدی نوشته بود، ولی نیت‌های خوبی را ارائه داده بود. به سرش افتاده بود نشریه هفتگی چپ‌گرایی تأسیس کند و می‌خواست دوبروی آن را اداره کند.

دوبروی گفت: «می‌روم او را می‌بینم.»

و به او چه خواهید گفت؟ لبخندی زد و افزود: «انگار دارید وسوسه

می‌شوید؟»

دوبروی گفت: «قبول کنید که وسوسه‌انگیز است. سوای روزنامه‌های خبری کمونیست‌ها، هیچ هفته‌نامه چپی دیگری وجود ندارد. اگر آدم بتواند مجله بزرگی با شمارگان بالا و عکس و گزارش و غیره راه بیندازد، به زحمتش می‌ارزد.»

هانری شانه‌ها را بالا انداخت: «هیچ فکرش را کرده‌اید یک مجله هفتگی مهم چه کاری می‌برد؟ به هیچ وجه با ویریلانس مقایسه کردنی نیست. شب و روز باید به آن رسید، بخصوص سال اول.»

دوبروی گفت: «می‌دانم.» دنبال نگاه هانری گشت: «به همین جهت نمی‌توانم به فکر پذیرفتن این پیشنهاد باشم، مگر اینکه شما هم همکاری کنید.»

هانری با اندکی بی‌صبری گفت: «شما خوب می‌دانید که من می‌خواهم به ایتالیا بروم. ولی اگر واقعاً به این قضیه علاقه‌مندید، پیدا کردن کسانی که با شما همکاری کنند کار سختی نیست.»

دوبروی سری تکان داد و گفت: «من در روزنامه‌نگاری هیچ تجربه‌ای ندارم؛ اگر قرار باشد این هفته‌نامه راه بیفتد، نیاز به یک متخصص کنار خودم دارم؛ و شما خوب می‌دانید اوضاع از چه قرار است: عملاً اختیار همه کارها در دست او خواهد بود. و من باید به این متخصص مثل چشم‌های خودم اطمینان داشته باشم: جز شما کس دیگری را نمی‌شناسم.»

برداشت و گفت: «پیغامی برای شما دارم: یک نفر به اسم ژان پاتورو، برادر وکیل مدافعی که می‌شناسیدش تلفن کرد و تقاضا کرد هر چه زودتر با او تماس بگیرید. برادرش از ماداگاسکار اطلاعاتی را برای او فرستاده که می‌خواهد به شما بدهد.»

هانری گفت: «چرا مرا می‌خواهد ببیند؟»

گمان می‌کنم به علت مقاله‌هایی است که سال پیش نوشتید. شما تنها کسی بودید که از این قضیه دفاع کردید. ورق کاغذ را به هانری داد و افزود: «اگر این آدم جزئیاتی درباره آنچه الان در آنجا می‌گذرد بدهد، شما وقت خواهید داشت مقاله‌ای برای ویریلانس بنویسید، می‌شود انتشار شماره را کمی عقب انداخت.»

هانری گفت: «الان به او تلفن می‌کنم.»

مریکو به من می‌گفت محاکمه کردن متهم‌ها در محل، کار بی سابقه‌ای است. در همه موارد مشابه محاکمه در فرانسه انجام شده است.

هانری نشست و پرسید: «ناهار خوردن با آنها به خوبی گذشت؟»
دوبروی گفت: «این شارلیه بی‌نوا روز به روز فرسوده‌تر می‌شود، پیری بد دردی است.»

باز هم درباره هفته‌نامه حرف زدند؟

برای همین آمده بودند. ظاهراً مانهایم^۲ می‌خواهد به هر قیمتی شده مرا ببیند.

هانری گفت: «واقعاً خنده‌دار است. وقتی آن همه نیاز به پول داشتیم نتوانستیم کسی را پیدا کنیم. و حالا که چیزی از کسی نمی‌خواهید، این آدم دست از سرتان بر نمی‌دارد که پولش را قبول کنید.»

مانهایم پسر بانکدار ثروتمندی بود که پدرش در تبعید مرده بود؛ خود او هم تبعید شده و سه سال را هم در یک آسایشگاه مسلول‌ها در سویس

هانری گفت: «حتی اگر هم به ایتالیا نمی رفتم، حاضر نبودم چنین باری را به دوش بکشم.»

دوبروی سرزنش کنان گفت: «حیف شد. چون درست چنین هفته نامه ای در خور ماست. چیز جالبی می شود از آن ساخت.»

- خوب، بعد چی؟ آدم باز هم گرفتارتر از سال پیش می شود. چه اقدام سیاسی ای می شود کرد؟ هیچ.

- با این همه چیزهایی وجود دارد که وابسته به ماست. امریکا می خواهد اروپا را مسلح کند: این رویدادی است که می شود در برابر آن مقاومت کرد؛ و برای این کار یک روزنامه خیلی مفید خواهد بود.

هانری شروع کرد به خندیدن: «به طور خلاصه شما دنبال موقعیت می گردید تا دوباره خودتان را وارد کار سیاست، بکنید، نه؟ چه دل و جرأتی.»

نادین که داشت وارد دفتر می شد پرسید: «کی دل و جرأت دارد؟»
- پدرت. هنوز از سیاست دلزده نشده است. می خواهد دوباره به آن بپردازد.

نادین گفت: «آدم باید مشغولیتی داشته باشد.»

جلوگرافون زانو زد و شروع به بررسی صفحه ها کرد. هانری به خودش گفت: «بله، دوبروی از بیکاری کسل می شود و برای همین می خواهد دست به عمل بزند.»

هانری گفت: «از موقعی که کار سیاست را رها کرده ام، تا به حال این قدر خوشبخت نبوده ام. دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستم مسئولیتی در این زمینه قبول کنم.»

دوبروی گفت: «در عین حال این بی قیدی چیز ناخوشایندی است. جناح چپ پراکنده شده، حزب کمونیست تنها مانده: باید سعی کنیم دوباره دور هم جمع شویم.»

هانری ناباورانه پرسید: «یعنی شما به ایجاد یک اس. آر. ال. دیگر فکر می کنید؟»

- نه، به هیچ وجه. شانه هایش را بالا انداخت: «چیز خاصی در نظر ندارم. فقط می بینم در بد وضعیتی هستیم و آرزو می کنم از آن خلاص شویم.»

سکوت برقرار شد. هانری به یاد صحنه ای درست مشابه این افتاد: دوبروی او را زیر فشار قرار داده بود، او هم از خودش دفاع می کرد و در صدد بود هر چه زودتر از پاریس خارج بشود، برود جایی دیگر. ولی در آن موقع هنوز به وظایفش می اندیشید. امروز آن اندازه به ناتوانی اش متقاعد شده بود که خود را کاملاً آزاد حس کند: «چه بگویم بله و چه بگویم نه، پای سرنوشت بشریت در میان نیست: فقط موضوع پیوند دادن سرنوشت خودم به سرنوشت اوست. دوبروی پافشاری می کند آنها را با هم بیامیزد، مسئله خودش است، نه من. به هر صورت فقط موضوع او و من در میان است، نه هیچ چیز دیگری.»

نادین پرسید: «می توانم یک صفحه بگذارم و گوش کنیم؟»
دوبروی گفت: «البته.»

هانری از جا بلند شد و گفت: «من می روم کار کنم.»
دوبروی گفت: «یادتان نرود به این بنده خدا تلفن کنید.»
- البته، یادم هست.

رفت توی سرسرا و گوشی تلفن را برداشت. برادر وکیل در آن سوی خط از شدت کمرویی و اهمیت قائل شدن زیادی برای موضوع دست و پایش را گم کرده بود؛ انگار وحی آسمانی به او نازل شده که باید بی درنگ و به هر قیمتی شده به گیرنده ابلاغ کند. با طمطراق گفت: «برادرم به من نوشته: هیچ کس به آن اهمیتی نمی دهد، ولی مطمئنم که هانری پرون اقدام خواهد کرد.» و هانری به خودش گفت: «حتی یک مقاله هم حاضر نیستم

بنویسم.» برای فردا با پاتورو در پاریس قرار ملاقات گذاشت و رفت زیر درخت زیزفون نشست. برای همین بود که عجله داشت به ایتالیا برود؛ اینجا هنوز نامه‌های زیادی برایش می‌رسید، افراد زیادی به دیدنش می‌آمدند و تلفن‌های زیادی به او می‌شد. کاغذهایش را روی میز جلو خودش پخش کرد. گرامافون آهنگی از فرانک را پخش می‌کرد، نادین روی لبه پنجره باز نشسته بود و به آن گوش می‌کرد؛ زنبورهای عسل دور توده گل‌ها وزوز می‌کردند. یک گاری که دو تا گاو آن را می‌کشیدند با سر و صدا و سرو وضعی شبیه دوران باستان از جاده گذشت. هانری به خودش گفت: «چه صلح و صفایی!» چرا می‌خواستند مجبورش کنند به مسائلی که در تاناناریو^۱ می‌گذشت بپردازد؟ هر لحظه روی کره زمین اتفاق‌های وحشتناکی رخ می‌دهد؛ ولی آدم که در همه جای زمین زندگی نمی‌کند. فکر کردن تمام مدت به تیره‌روزی‌های دور دستی که نمی‌شود تغییرشان داد سرگرمی ناخوشایندی است. دوباره به خودش گفت: «من در اینجا زندگی می‌کنم و اینجا هم صلح و آرامش برقرار است.» نگاهی به نادین کرد، حالت در خود فرو رفتنی‌ای در او دید که تا به حال بی سابقه بود؛ او که به دشواری می‌توانست حواسش را جمع خواندن کتابی بکند، حالا می‌توانست مدت زیادی به آهنگی که دوست داشت گوش کند و در این لحظه‌ها، آدم احساس می‌کرد سکوت و آرامشی در او به وجود آمده که شبیه خوشبختی است. هانری به خودش گفت: «باید او را سعادتمند کنم. این دایره معیوب را بشکنم.» خوشبخت کردن کسی، کاری است عملی و پابرجا، که اگر آدم با دل و جان به آن بپردازد کاملاً سرگرم می‌شود. پرداختن به نادین، بزرگ کردن ماریا، نوشتن کتاب‌هایش: این کاملاً آن چیزی نبود که در گذشته می‌خواست. در گذشته گمان می‌کرد خوشبختی نوعی به چنگ آوردن دنیا است؛ حال آنکه در واقع روشی برای حمایت از

خود در برابر آن است. ولی خیلی مهم بود که آدم آهنگ گوش کند، به خانه، به درخت زیزفون و به صفحه‌های دستنویس روی میز نگاه کند و به خودش بگوید: «من خوشبختم.»

مقاله هانری درباره ماداگاسکار روز دهم اوت چاپ شد. با اشتیاق آن را نوشته بود. اعدام غیرقانونی شاهد اصلی، سوء قصه علیه وکلای مدافع، شکنجه کردن متهم‌ها برای گرفتن اقرارهای نادرست: حقیقت خیلی ددمنشانه‌تر از آن چیزی بود که گمان می‌کرد. و این حوادث فقط در تاناناریو رخ نمی‌داد؛ همین جا، در فرانسه بود، و همه در آن دست‌اندرکار بودند. هم نمایندگان دو مجلس که مصونیت پارلمانی نمایندگان آنجا را لغو کرده بودند، هم دولت، هم دادگاه تجدیدنظر و هم رئیس جمهور شریک این توطئه بودند و همدست با توطئه‌گران. روزنامه‌ها هم که سکوت می‌کردند و میلیون‌ها شهروندی که ماجرا را نادیده می‌گرفتند نیز شریک جرم بودند. وقتی شماره وژیلاونس که مقاله‌اش را چاپ کرده بود به دستش رسید به خودش گفت: «دست کم حالا چند هزار نفری با خبر شده‌اند. ولی متأسفانه افکندن قطره‌ای است در دریا.» او چنان این قضیه را دقیق مورد مطالعه قرار داده و چنان نسبت به آن حساسیت پیدا کرده بود که آن را ماجرابی شخصی و مربوط به خودش به‌شمار می‌آورد. هر روز صبح دنبال خبرهای کوتاهی درباره محاکمه می‌گشت و تمام روز به آن فکر می‌کرد. به پایان رساندن رمانش برایش دشوار شده بود. وقتی زیر سایه درخت زیزفون به نوشتن آن ادامه می‌داد، عطر گل‌ها و زمزمه‌های دهکده دیگر همان حال و هوا و مفهوم گذشته را برایش نداشت.

آن روز صبح داشت کار می‌کرد که صدای زنگ در حیاط را شنید. رفت در را باز کرد: لاشوم بود.

-تویی!

هانری را می‌جست افزود: «گمان می‌کنم اگر امکان اقدام گسترده‌تری در اختیار گذاشته شود امتناع نکنی.»

- چه اقدام گسترده‌تری؟

- به‌طور خلاصه از این قرار است: ما داریم کمیته‌ای برای دفاع از ماداگاسکاری‌ها تشکیل می‌دهیم. ترجیح دارد کسان دیگری جز ما ابتکار عمل را در دست داشته باشند؛ ولی خیال‌پردازهای خرده بورژوا، وجدان چندان آگاهی ندارند؛ موقعیت اگر پیش بیاید حاضرند ضربه‌های بزرگ‌تری را هم بپذیرند و دم نزنند. حقیقت این است که هیچ‌کس صدایش در نمی‌آید.

هانری گفت: «تا این جا، شما هم هیچ‌کار مهمی انجام نداده‌اید.»
لاشوم با شتاب‌زدگی گفت: «ما نمی‌توانیم. همه این ماجرا علم شده است تا از طریق اعضای پارلمان ماداگاسکار حزب ام. د. ار. ام را نابود کنند. هدف‌شان حزب است. اگر ما با سر و صدا و جنجال از آنها دفاع کنیم به‌ضررشان تمام خواهد شد.»

هانری گفت: «درست است، خوب بعد؟»

- بعد به‌فکر رسید کمیته‌ای تشکیل دهیم که دو یا سه عضو کمونیست و اکثریتی غیرکمونیست داشته باشد. وقتی مقالات را خواندم، به‌خودم گفتم هیچ‌کس شایسته‌تر از تو برای به‌عهده گرفتن ریاست این کمیته نیست. لاشوم با نگاه هانری را مورد سؤال قرار داد: «رفقا با این امر مخالف نیستند. فقط پیش از اینکه پیشنهاد رسمی به‌تو بشود، لافوری می‌خواهد مطمئن شود که تو آن را می‌پذیری.»

هانری ساکت ماند. فاشیست، خودفروخته، پست‌فطرت، پلیس: همه خیانت‌ها را به‌او نسبت داده بودند؛ و حالا ناگهان برگشته و دست دوستی به‌طرفش دراز کرده بودند. این امر احساس پیروزی کاملاً دلپذیری در او ایجاد کرد.

لاشوم با صدای آرامی گفت: «بله، می‌خواستم با تو حرف بزنم. انگار از دیدنم راضی نیستی، با این همه، بگذار ببایم تو. چیزی که می‌خواهم به‌تو بگویم برایت جالب خواهد بود.»

لاشوم در این هجده ماهی که او را ندیده بود پیر شده و دور چشم‌هایش گود نشسته بود.

- درباره چی می‌خواهی حرف بزنی؟

- درباره قضیه ماداگاسکار.

هانری در را باز کرد و گفت: «چه کاری با یک فاشیست نامرد می‌توانی داشته باشی؟»

لاشوم گفت: «آه، دست بردار. تو که می‌دانی سیاست چگونه چیزی است. موقعی که آن مقاله را نوشتم، بایستی کارت را می‌ساختم. ولی این قضیه کهنه شده است.»

هانری گفت: «ولی من حافظه خوبی دارم.»

لاشوم با قیافه ناراحتی او را نگاه کرد: «اگر اصرار داری باشد، کینه مرا در دلت نگه دار، اگر چه باید واقعاً درک کنی. ولی در حال حاضر نه من مطرح هستم و نه تو: جان انسان‌های زیادی در میان است که باید نجات داد. حالا می‌توانی پنج دقیقه به حرف‌هایم گوش کنی؟»

هانری یک صندلی حصیری به‌او نشان داد و گفت: «گوشم به‌تو است.» در حقیقت دیگر هیچ احساس خشم یا کینه‌ای نسبت به لاشوم نداشت: آن گذشته‌ها اکنون خیلی با او فاصله داشت.

لاشوم مصممانه گفت: «تو مقاله خیلی قشنگی نوشته‌ای، حتی می‌توانم بگویم متقلب‌کننده.»

هانری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «متأسفانه این مقاله توانست عدد زیادی را متقلب کند.»

لاشوم گفت: «درست است، بدبختی همین جاست.» ضمن اینکه نگاه

پرسید: «دقیقاً چه کسانی در این کمیته عضویت خواهند داشت؟»
- همه افراد سرشناسی که حاضر باشند در این راه قدم بگذارند. البته آنها مزدور نیستند. ولی خیلی می‌ترسند که دم به تله بدهند. آنها اجازه می‌دهند بیست نفر بی‌گناه زیر شکنجه بمیرند ولی با ما همدستان نشوند. ولی اگر تو سکان را در دست بگیری همه چیز عوض می‌شود. آنها به دنبال تو خواهند آمد.

هانری کمی تردید کرد: «چرا این کار را از دوبروی نمی‌خواهید، اسم او خیلی ارزشمندتر از من است و مطمئناً دست رد هم به سینه‌تان نخواهد زد.»

- بودن دوبروی با ما هم چیز بسیار خوبی است. ولی اسم تو باید در رأس قرار بگیرد. دوبروی خیلی به ما نزدیک است. این کمیته به ویژه نباید حال و هوای افکار کمونیستی یا القا شده از طرف ما را داشته باشد، وگرنه کارش ساخته است. تو که باشی، جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌ماند.

هانری با لحن خشکی گفت: «می‌فهمم. وقتی من یک خائن اجتماعی باشم می‌توانم به کارتان بیایم.»

لاشوم با صدای خشمگینی گفت: «به کار ما؟ تو برای این متهم‌ها می‌توانی مفید باشی، چه خیال کرده‌ای! در این ماجرا چی نصیب ما می‌شود؟ متوجه نیستی؟» با نگاه سرزنش آمیزی هانری را برانداز کرد و ادامه داد: «هر روز و حتی همین امروز صبح، نامه‌ها و تلگرام‌های جگرخراشی از ماداگاسکار دریافت می‌کنیم: حرف بزنید، افکار عمومی را بیدار کنید. به پایتخت نشین‌ها بگویید اینجا چی می‌گذرد. و ما دست‌هامان بسته است! ما چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم جز اینکه از طریق دیگران عمل کنیم؟»

هانری لبخند زد، حدت گفتار لاشوم در او اثر کرد، درست است که او قادر بود تن به فرومایگی بدهد، ولی در برابر شکنجه و کشتار بی‌گناهان

نمی‌توانست آرام بگیرد.

با لحن آشتی جویانه‌ای گفت: «چه انتظاری داری! در جمع شما همه چیز با هم درآمیخته است. دروغ‌های سیاسی و احساسات واقعی که آدم به دشواری می‌تواند بد را از خوب تشخیص دهد.

لاشوم گفت: «اگر بی‌درنگ ما را به دو دوزه بازی کردن متهم نکنی، بهتر تشخیص خواهی داد. شما همیشه تصور می‌کنید حزب فقط برای منافع خودش کار می‌کند! یادت می‌آید وقتی در سال ۴۶ به دفاع از کریستینو گارسیا^۱ برخاستیم، همه سرزنش‌مان کردند که حکم اعدامش را جلو انداخته‌ایم. امروز هم که ساکت مانده‌ایم تو می‌آیی و می‌گویی هیچ کار مهمی نمی‌کنید.»

هانری گفت: «دور بردار. می‌بینم به طرز عجیبی حساس شده‌ای.»
- تو متوجه نیستی: این بدگمانی که همه جا با آن روبه‌رو می‌شویم، واقعاً نومی‌دکننده است.

هانری دلش می‌خواست جواب دهد: «تقصیر خودتان است»، ولی حرفی نزد. این حق را به خودش نمی‌داد به این سادگی احساس برتری کند. در حقیقت دیگر از دست لاشوم دلخور نبود. لاشوم یک روز در بارِ روز به او گفته بود: «من حاضریم همه چیز را بپذیریم ولی حزب را ترک نکنم.» در نظر او شخص خودش در برابر مصالح حزب اهمیتی نداشت: پس چرا بایستی برای هانری ارزش بیشتری قائل می‌شد؟ طبیعی است که در چنین شرایطی ادامه دوستی امکان‌پذیر نبود. ولی هیچ چیز مانع از این نمی‌شد که با یکدیگر همکاری نکنند. بنابراین گفت:

- گوش کن، من هم از خدا می‌خواهم با تو کار کنم. البته گمان نمی‌کنم شانس موفقیت زیادی داشته باشیم: ولی به هر حال تلاش مان را می‌کنیم. چهره لاشوم شکفته شد: «پس می‌توانم به لافوری بگویم تو قبول

می‌کنی؟»

— بله، ولی قبلاً توضیح بده بیستم در نظر دارید چه بکنید.

لاشوم گفت: «با هم در این باره مذاکره می‌کنیم.»

هانری به خودش گفت: «این هم از این، بار دیگر ثابت شد که هر کار درستی آدم انجام می‌دهد، تبدیل می‌شود به وظایف جدیدی.»
سرمقاله‌هایش در سال ۴۷ او را به نوشتن مقاله در ویژیلانس سوق داده بود، و آن مقاله او را کشانده بود به این کمیته: دوباره به تله افتاده بود. به خودش گفت: «ولی نه برای مدتی طولانی.»

نادین با لحن خشمگینی گفت: «باید بروی بخوابی، زهوارت حسایی در رفته است.»

آن با لحن پوزش خواهانه‌ای گفت: «سفر با هواپیما خسته‌ام کرده است. علاوه بر این، مسئله اختلاف ساعت هم هست: شب پیش بد خوابیدم.»

دفتر حالت روزهای جشن را به خود گرفته بود. آن دیروز برگشته بود و نادین هم همه گل‌های حیاط را چیده بود تا خانه را گلباران کند. ولی هیچ‌کس واقعاً شاد نبود. آن کلی احساس پیری می‌کرد و زیاد هم وسکی می‌خورد؛ دوبروی که این اواخر سرحال شده بود، دوباره دلواپس به نظر می‌رسید: احتمالاً به خاطر آن. نادین ضمن بافتن لباسی ارغوانی کم و بیش حالت قهرآمیزی داشت. گزارش هانری شب را غم‌انگیزتر کرده بود.

آن گفت: «یعنی چه؟ همه چیز تمام شد؟ دیگر هیچ جای امیدی برای نجات این بیچاره‌ها وجود ندارد؟»

هانری گفت: «من که هیچ راه چاره‌ای نمی‌بینم.»

دوبروی گفت: «واضح بود که مجلس می‌خواهد روی قضیه سرپوش

بگذارد.»

هانری گفت: «اگر در نشست مجلس شرکت می‌کردید، خیلی متعجب می‌شدید. تصور می‌کردم دیگر بی‌خیال شده‌ام، ولی در بعضی از لحظات دوست داشتم کسی را بکشم.»

دوبروی گفت: «بله، آنها خیلی قوی بودند.»

آن گفت: «از میاستمدارها هر کاری ساخته است. آنچه باعث حیرتم می‌شود، این است که مردم در کل واکنش چندانی نشان ندادند.»

هانری گفت: «واقعاً می‌شود گفت که واکنش نشان ندادند.»

ژرارپاتورا و سایر وکلای مدافع به پاریس آمده بودند، با این تصمیم که زمین و آسمان را به هم بدوزند. کمیته تا جایی که توانسته بود کمک‌شان کرده بود؛ ولی آنها با بی‌اعتنایی افکار عمومی برخورد کرده بودند.

آن نگاهی به دوبروی کرد و پرسید: «به نظرت دل‌سرد کننده نیست؟»

دوبروی گفت: «البته که نه. اینها همه ثابت می‌کند که مبارزه سیاسی خود به خود به وجود نمی‌آید. ما از صفر شروع کردیم، خوب طبیعی است.»

دوبروی وارد کمیته شده بود ولی فعالیت چندانی نکرده بود. آن‌چه در این ماجرا مورد توجهش قرار گرفته بود، پا گذاشتن مجدد به عالم سیاست بود. در جنبش «مبارزان آزادی» نام‌نویسی کرده بود، در یکی از تظاهرات‌شان شرکت کرده، و تا چند روز دیگر می‌خواست در تظاهرات دیگری هم حضور پیدا کند. او پافشاری نمی‌کرد هانری هم به دنبالش بیاید، در مورد هفته نامه هم حرفی به او نمی‌زد، ولی گهگاه سرزنش کم و بیش نهفته‌ای به او می‌کرد.

هانری گفت: «خود به خودی یا نه، به هر حال در شرایط فعلی هیچ اقدام سیاسی به جایی نمی‌رسد.»

دوبروی گفت: «شما این را می‌گویید. اگر پشت سرمان گروهی

وقتی آن در را پشت سرش بست، هانری نگاهی به نادین کرد و گفت: «واقعاً قیافه آن خیلی خسته است.»

نادین کینه‌توزانه گفت: «خسته و غمگین. اگر این قدر تأسف امریکایش را می‌خورد، همان بهتر که آنجا می‌ماند.»
- به تو نگفته آنجا چطور گذشته؟

نادین گفت: «خیال می‌کنی! او آدم خیلی توداری است.» بعد افزود: «تازه، هیچ وقت چیزی به من نمی‌گوید.»

هانری با کنجکاوای او را برانداز کرد: «روابط تو با مادرت خیلی عجیب است.»

نادین با قیافه درهم شده‌ای گفت: «چرا عجیب؟ من دوستش دارم، ولی گاهی آزارم می‌دهد؛ گمان می‌کنم او هم همین احساس را دارد. چیزی استثنایی نیست، روابط میان اعضای خانواده همیشه همین‌طور است.»

هانری پافشاری نکرد؛ ولی این موضوع همیشه نظر او را به خود جلب کرده بود. این دو زن حاضر بودند به خاطر هم جان فدا کنند، با این همه مسئله‌ای میان‌شان بود که باعث می‌شد آب‌شان به یک جوی نرود. نادین وقتی مادرش حضور داشت، خیلی پرخاش‌جوتر و لجوج‌تر می‌شد.

آن، روزهای بعد تلاش کرد با نشاط به نظر بیاید، نادین هم خود را بشاش نشان داد؛ ولی آدم احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است توفانی به پا شود.

آن روز صبح، هانری آن دو را از پنجره اتاقش دید، دست در دست هم و با قیافه خندان داشتند می‌رفتند بیرون. وقتی دو ساعت بعد داشتند از وسط چمن می‌گذشتند، آن نانی زیر بغل داشت و نادین چند روزنامه، و به نظر می‌رسید دارند با هم مشاجره می‌کنند.

موقع ناهار بود. هانری کاغذهایش را جمع و جور کرد، دست‌هایش را

متشکل، یک روزنامه و امکان مالی وجود داشت، شاید موفق می‌شدیم افکار عمومی را به حرکت دریاوریم.»

هانری گفت: «هیچ چیز قطعی در آن وجود ندارد. در هر صورت این را در نظر داشته باشید که اگر می‌خواهیم اقدام‌مان شانس موفقیت بیشتری داشته باشد، و حتی اگر موقعیت دیگری دست داد، که گمان نمی‌کنم دست دهد، باید پیشاپیش آمادگی داشته باشیم.»

دوبروی گفت: «بس کنید! وقتی از شما می‌شنوم که می‌گویید سیاست دیگر برای‌تان تمام شده، خنده‌ام می‌گیرد. شما هم مثل من هستید. آن قدر توی کار سیاست رفته‌اید که از آن دلزده شده‌اید. ولی باز هم دم به تله خواهید داد.»

هانری با لحن بشاشی گفت: «نه، چون می‌خواهم در جایی پناه بگیرم.»

چشم‌های دوبروی برق زد: «با شما شرط می‌بندم که بیشتر از یک سال در ایتالیا نخواهید ماند.»

نادین با حرارت گفت: «شرط را قبول می‌کنم.» رو کرد به مادرش: «تو چی فکر می‌کنی؟»

آن گفت: «نمی‌دانم. بستگی دارد چقدر آنجا به شما خوش بگذرد.»
- چطور می‌خواهی به ما خوش نگذرد؟ عکس خانه را دیده‌ای؟
قشنگ نیست؟

آن گفت: «ظاهرش که خیلی قشنگ است.» ناگهان از جا بلند شد: «معذرت می‌خواهم، دارم از خواب می‌میرم.»

دوبروی گفت: «من هم با تو می‌آیم.»

نادین ضمن بوسیدن مادرش گفت: «سعی کن امشب را بخوابی. باور کن قیافه‌ات هیچ تعریفی ندارد.»

آن گفت: «می‌خواهم.»

شست و رفت توی اتاق نشیمن، آن با قیافه‌ای پریشان روی یک صندلی نشسته بود، دوبروی داشت مجله‌ اسپوار را می‌خواند و نادین کنارش ایستاده و او را می‌پایید.

هانری لبخندی به‌همه زد و گفت: «سلام! تازه چه خبر؟»

نادین اشاره به‌روزنامه کرد و گفت: «نگاه کن.» بعد با لحن خشکی افزود: «امیدوارم بروی دک و پوز این لاینر را خرد کنی.» هانری لبخندی زد و گفت: «آه! باز شروع شد؟ لاینر دوباره می‌خواهد مرا به‌لجن بکشد؟»

اگر فقط تو را به‌لجن می‌کشید، باری!

دوبروی روزنامه را به‌هانری داد و گفت: «بگیرید بخوانید.»

عنوان مقاله بود: «تصویرشان به‌قلم خودشان». لاینر بار دیگر شروع به‌گله کردن از نفوذ شوم دوبروی کرده بود: تقصیر او بود که هانری پس از آغازی درخشان همه‌ استعدادهایش را از دست داده بود. بعد لاینر رمان هانری را به‌کمک تکه‌های برگزیده دستکاری شده به‌طریقی خنده‌دار خلاصه و تجزیه و تحلیل کرده بود. به‌بهبانۀ روشن کردن نکات کلیدی رمان، که چنین نکاتی را هم نداشت، جزئیاتی نیمه واقعی، نیمه دروغین از زندگی دوبروی، آن، هانری و نادین ذکر کرده و به‌شکلی آنها را انتخاب کرده بود که هم تنفرانگیز جلوه‌شان می‌داد و هم مسخره.

هانری گفت: «چه پست فطرتی است. گفت و شنودمان را درباره‌ پول یادم هست؛ حالا از آن سوءاستفاده کرده و با ذکر مطالبی درباره‌ «دورویی صاحب امتیازهای چپی»، این پاراگراف کثیف را نوشته است.» دوباره تکرار کرد: «چه پست فطرتی است.»

نادین گفت: «تو که نمی‌خواهی ساکت بمانی، ها؟»

هانری با نگاه نظر دوبروی را جویا شد: «بدم نمی‌آید دک و پوزش را خرد کنم، کار سختی هم نیست. ولی چی گیرمان می‌آید؟ یک آبروریزی،

هیا هو و انعکاس آن در روزنامه و مقاله‌ای جدید، بدتر از این یکی...»

نادین گفت: «حسابی خدمتش برس، آن وقت خفه‌خون می‌گیری.»

دوبروی گفت: «به‌طور قطع نه. آنچه او می‌خواهد این است که اسمش سر زبان‌ها بیفتد: منتظر موقعیت است. من هم موافقم که هانری چیزی به‌روی خودش نیاورد.»

نادین گفت: «خوب، روزی که میلش بکشد، کی می‌تواند مانعش شود که مقاله‌ای برآب و تاب‌تر از این یکی بنویسد؟ اگر بداند جای ترسی باقی نیست، هیچ‌کس نمی‌تواند جلودارش شود.»

هانری گفت: «وقتی آدم دست به‌قلم می‌برد، از این مسائل هم پیش می‌آید. هر کسی می‌تواند روی آدم تف بیندازد. حتی خیلی‌ها این را یک وظیفه می‌دانند.»

نادین گفت: «ولی من که چیزی نمی‌نویسم، کسی حق ندارد به‌صورتم تف بیندازد.»

آن گفت: «درست است، اولش آدم عصبانی می‌شود. ولی خواهی دید: به‌آن عادت می‌کند.» از جا بلند شد: «بهتر است برویم ناهارمان را بخوریم.»

ساکت دور میز نشستند.

نادین از توی بشقاب وسط میز یک حلقه سوسیس برداشت قیافه‌اش از هم باز شده بود. با لحن مرددی گفت: «از این ناراحتم که بدون دردسر موفق شده است.»

هانری گفت: «آن‌قدرها هم موفق نخواهد شد. خیلی علاقه داشت داستان‌های کوتاه و رمان بنویسد: و لائز سوای مقاله‌هایش چیزی از او چاپ نکرده است، البته پس از آن داستان کوتاهی که خیلی بد از کار درآمد.»

نادین رو کرد به‌آن: «می‌دانی هفته پیش جرأت کرده بود چی بنویسد؟»

نه.

- اظهار کرده بود که پیروان مارشال پتن فرانسه را به روش خودشان دوست داشته‌اند و خیلی از اعضای منشعب‌شده نهضت مقاومت به گلیست‌ها نزدیک‌ترند. هیچ‌کس تا این حد پیش نرفته بود. آه! آن‌ها بدجوری دوستان قدیمی را گمراه کرده‌اند. گزارش ژولی‌ین را در کتاب ولانژ خواندی؟

آن گفت: «روبر آن را به من نشان داد. ژولی‌ین! کی تصورش را می‌کرد.»
دوبروی گفت: «زیاد هم تعجب آور نیست، از یک آنارشویست توقع داری امروز تبدیل به چی بشود؟ بازی‌های فاجیز و نابودکننده چپ این روزها مورد خوشایند هیچ‌کس نیست.»

نادین گفت: «سر در نمی‌آورم چرا یک آنارشویست اجباراً باید یک ار. پ. اف. بشود؟»

او هر توضیحی را یک بهانه فرض می‌کرد، و بیشتر وقت‌ها از فهمیدن خودداری می‌کرد تا لذت عصبانی شدن را از دست ندهد. کمی سکوت برقرار شد. گفت و شنود چهارنفری‌شان هیچ وقت به آسانی صورت نمی‌گرفت: و حالا کمتر از همیشه آسان بود. هانری شروع کرد به حرف زدن با آن دربارهٔ رمانی که از امریکا با خودش آورده و او خوانده بود. دوبروی به چیز دیگری فکر می‌کرد و نادین هم در افکار خودش بود. وقتی غذا تمام شد، همگی آسوده خاطر شدند.

نادین از سر میز برخاست و گفت: «می‌توانم اتومبیل را ببرم؟ اگر مراقب ماریا باشید، می‌روم گشتی بزنم.»

آن گفت: «من مواظبش هستم.»

هانری لبخند زان گفت: «مرا با خودت نمی‌بری؟»

نادین گفت: «اولاً هیچ میل ندارم بیایی.» بعد تبسمی کرد و افزود: «در

ثانی دوست دارم تنها باشم.»

هانری گفت: «باشد، اصرار نمی‌کنم.» او را بوسید و افزود: «خوب گردش کن و مواظب خودت هم باش.»

هانری میل نداشت برود بگردد، ولی میل به کار کردن هم نداشت. دوبروی تأیید کرده بود که اولین داستانش جالب بوده، حالا به این یکی هم که می‌خواست بنویسد خیلی دل بسته بود؛ ولی این روزها کمی خود را سرگشته احساس می‌کرد. نه دیگر در فرانسه بود و نه هنوز در ایتالیا، محاکمهٔ تانائاریو به پایان رسیده بود بی آنکه واقعاً خاتمه یافته باشد، چون متهمان از خود دفاع نمی‌کردند و حکم‌ها هم پیشاپیش صادر شده بود؛ فعالیت‌های دوبروی آزارش می‌داد، با این همه نسبت به لذتی که او از این کار می‌برد غبطه می‌خورد. کتابی برداشت. شکر خدا، ساعت‌ها و روزهایش محدود نبود، دیگر اجباری نداشت خودش را به‌زور به کار وادارد. منتظر بود برود در پورتو ونره مستقر شود تا کتاب جدیدش را شروع کند.

نزدیک ساعت هفت، آن او را صدا زد بیاید مشروب اشتها آور پیش از غذا را بخورد، رسمی که خود او باب کرده بود. وقتی هانری وارد دفتر شد، دوبروی هنوز مشغول نوشتن بود. کاغذهایش را کنار گذاشت و گفت:

- این هم کار خوبی که انجام شد.

هانری پرسید: «چی هست؟»

- طرح آن مطالبی که می‌خواهم جمعه در لیون بگویم.

هانری لبخند زد: «واقعاً آدم با شهامتی هستید. لیون، نانسی، چه

شهرهای دلگیرکننده‌ای.»

دوبروی گفت: «بله، نانسی شهر غم‌انگیزی است. با این همه خاطرهٔ

خوبی از شبی که در آن گذرانده‌ام دارم.»

هانری گفت: «کم‌کم دارد شکم برمی‌دارد که آدم بولهوسی هستید.»

گرفته بود دیگر کورکورانه دوبروی را جدی نگیرد: البته این امر به او اجازه نمی‌داد دوبروی را آدم خنگی فرض کند.

هانری گفت: «یک موضوع هست که از آن سر در نمی‌آورم. سال پیش می‌گفتید شخصاً نمی‌توانید آنچه اسمش را گذاشته بودید «نوع دوستی جدید» بپذیرید و حالا در واقع دارید پابه‌پای کمونیست‌ها قدم برمی‌دارید. آنچه در آن موقع ناراحت‌تان می‌کرد، حالا دیگر نمی‌کند؟»

دوبروی گفت: «می‌دانید، این نوع دوستی، درست زبان حال دنیای امروز است. همان طور که دنیا را نمی‌شود نپذیرفت، این را هم نمی‌توان قبول نکرد. فقط می‌شود به آن روترش کرد، همین.»

هانری به خودش گفت: «ولی خوب، این من بودم که به سراغش آمدم.» می‌خواست او را درک کند، نه اینکه از خودش در برابر او دفاع کند. نیازی به دفاع نداشت، چون خود را در امنیت می‌دانست. لبخند زد:

- چرا دیگر روترش نکردید؟

دوبروی گفت: «چون یک روز دوباره خودم را داخل معرکه احساس کردم. آه! خیلی ساده است. سال پیش، به خودم می‌گفتم که همه چیز بد است، پذیرفتن کمترین بدی هنوز دشوارتر از آن بود که آن را یک خوبی بینگارم. ولی وضع باز هم وخیم‌تر شده بود. بدترین مشکلات چنان تهدیدآمیز شده بود که سخت گرفتن‌هایم علیه شوروی و کمونیست‌ها، به نظرم خیلی کم‌اهمیت آمد.» دوبروی نگاهی به هانری کرد: «آنچه باعث تعجبم می‌شود این است که شما مثل من حس نمی‌کنید.»

هانری شانه‌ها را بالا انداخت: «من با کمونیست‌های زیادی سر و کار داشته‌ام، طی همین ماه با لاشوم کار کردم. دیدگاه‌شان را خوب می‌شناسم: فایده‌ای ندارد، با آنها، هرگز نمی‌شود کنار آمد.»

دوبروی گفت: «لزومی ندارد آدم عضو حزب بشود. ولی نیازی هم نیست که از هر بابت با آنها موافق باشد تا بتواند همراه‌شان علیه امریکا و

دوبروی گفت: «شاید.» لبخند زد: «نمی‌توانم برای‌تان توضیح بدهم. پس از میتینگ رفتیم در بیسترویی نشستیم و کلم ترش و آبجو خوردیم، بیسترو جای فوق‌العاده‌ای نبود، کسانی را هم که با من بودند چندان نمی‌شناختم. تقریباً حرفی هم نمی‌زدیم. ولی کار فشنگی را با هم کردیم. کاری که همه از آن راضی بودیم: خیلی خوب بود.»

هانری گفت: «می‌دانم، من هم با این احساس آشنا بوده‌ام. در جنگ، در دوران نهضت مقاومت، در روزنامه در سال اول، از این لحظه‌ها پیش می‌آمد.» بعد افزود: «ولی در اس. ار. ال. هرگز برایم اتفاق نیفتاد.»

دوبروی گفت: «برای من هم اتفاق نیفتاد.» گیلای مارتینی را که آن به او تعارف می‌کرد گرفت و جرعه‌ای نوشید: «در آنجا آدم‌های متواضعی نبودیم. برای فراهم آوردن این لحظه‌های خوشبختی زودگذر، باید بی‌درنگ دست به کار شویم.»

هانری گفت: «ببینم، جلوگیری از جنگ کار چندان متواضعانه‌ای هم نیست.»

دوبروی گفت: «متواضعانه است، چون ما امروز با همان افکار از پیش آماده شده، که روزی می‌خواستیم به دنیا تحمیل‌شان کنیم نیامده‌ایم. اس. ار. ال. برنامه‌سازنده‌ای داشت: ولی به‌طور قطع خواب و خیال بود. آنچه امروز می‌کنم بیشتر شبیه چیزی است که در سال ۳۶ انجام می‌دادم. آدم سعی می‌کند با امکاناتی که در اختیار دارد در برابر خطری مشخص از خودش دفاع کند. این خیلی واقع‌بینانه‌تر است.»

هانری گفت: «واقع‌بینانه است اگر به کاری بیاید.»

دوبروی گفت: «می‌تواند به کاری بیاید.»

کمی سکوت برقرار شد. هانری از خودش پرسید: «واقعاً در ذهنش چه می‌گذرد؟» خیلی آسان دیدگاه نادین را پذیرفته بود. فعالیت می‌کند چون از بیکاری کسل می‌شود. این حقیقت‌گویی گستاخانه کوتاه بود. یاد

جنگ مبارزه کند.»

هانری گفت: «شما سرسپرده‌تر از من هستید. من حاضر نیستم زندگی‌ای را که میل دارم ادامه دهم فدای هدفی بکنم که نیمچه اعتقادی بیشتر به آن ندارم.»

دوبروی گفت: «آه، از این بحث‌ها با من نکنید. این کار مرا به یاد ولانژ می‌اندازد که می‌گوید انسان لیاقت آن را ندارد که کسی به او علاقه‌مند شود.»

هانری به‌تندی گفت: «به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست.»

«هست، بیشتر از آنچه بتوانید تصورش را بکنید. بعد با حرارت افزود: «یک چیز هست که آدم باید به آن معتقد باشد، و آن این است که جز حقیقت انتخاب عقیده دیگری وجود ندارد، و نه عشق دیگری جز اختیار. اگر آدم بخواهد برای تعهد قبول کردن منتظر رسیدن به کمال مطلق بماند نه هرگز کسی را دوست خواهد داشت و نه دست به کاری خواهد زد.»

هانری گفت: «آدم بی آنکه دنبال کمال باشد هم می‌تواند پی‌ببرد اوضاع ناجور است، و در نتیجه علاقه‌مند نباشد در آن دخالت کند.»

دوبروی پرسید: «ناجور در مقایسه با چی؟»

«در مقایسه با آن‌طور که اوضاع می‌تواند باشد.»

دوبروی گفت: «یعنی مطابق با افکاری که شما برای خودتان ساخته‌اید.» شانه‌هایش را بالا انداخت: «شوروی آن‌طور که باید باشد، یعنی انقلاب بدون اشک، اینها همه خواب و خیال است، یعنی صفر. طبیعی است که حقیقت در مقام مقایسه با خیال همواره خطاکار است؛ به‌محض اینکه نظریه به‌وجود می‌آید، تغییر شکل می‌دهد؛ فقط غلت برتری شوروی به‌همه سوسیالیسم‌های ممکن، این است که وجود دارد.»

هانری با قیافه‌ی پرسش‌آمیزی به‌دوبروی نگاه کرد و گفت:

«اگر همیشه حق با چیزی باشد که وجود دارد، پس دیگر جز دست

روی دست گذاشتن کاری نمی‌ماند.

دوبروی گفت: «به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست. حقیقت ساکن نمی‌ماند. آینده‌ای دارد و امکاناتی. فقط برای عمل کردن به آن و حتی فکر کردن به آن، آدم باید در آن مستقر شود، نه اینکه به‌روایاهای ناچیزی دل خوش کند.»

هانری گفت: «می‌دانید، من هیچ‌وقت دنبال رؤیا نیستم.»

«وقتی آدم می‌گوید: «اوضاع ناجور است» یا مثل من که سال گذشته می‌گفتم: «همه چیز خراب است»، مفهومش این است که خیلی راحت در رؤیای خوبی مطلق باشد. چشم در چشم هانری دوخت و ادامه داد: «آدم خودش متوجه نیست، ولی باید به‌طرز عجیبی خودستا باشد تا خواب و خیالش را مافوق همه چیز تصور کند. اگر فروتن باشد، درک می‌کند که در یک سو حقیقت وجود دارد و در سوی دیگر هیچ چیز. من هیچ اشتباهی را بالاتر از این نمی‌دانم که آدم خالی را به‌پُر ترجیح بدهد.»

هانری رو کرد به آن که ساکت داشت دومین گیللاس مارتینی‌اش را می‌خورد: «نظر شما چیست؟»

آن گفت: «من شخصاً هیچ‌گاه نتوانسته‌ام بدی کوچکی را یک خوبی بینگارم، و علتش این است که مدت زیادی به‌خدا اعتقاد داشته‌ام. به‌نظم رویر حق دارد.»

هانری گفت: «شاید.»

دوبروی گفت: «به‌این دلیل این را می‌گویم که در این باره تجربه دارم. من هم سعی کرده‌ام کج خلقی‌هایم را با ناسازگاری روزگار توجیه کنم.» هانری دوباره گیلالاش را پر کرد. آیا دوبروی واقعاً نمی‌خواهد کج خلقی‌هایش را با نظریه‌پردازی‌هایش توجیه کند؟ به‌خودش گفت: «ولی اگر قرار بر این باشد، پس من هم از روی کج خلقی سعی می‌کنم آنچه را به‌من می‌گوید بی‌ارزش جلوه بدهم.» سعی کرد دست کم تا پایان

هانری گفت: «به تو نگفت که من خودم می توانستم پیغام را به او برسانم؟ اگر جای او بودم این حرف را می زدم.» نمی خواست سر نادین داد بزند، ولی خیلی ناراضی بود.

نادین گفت: «گوش نکردم چی گفت.» با کمی ستیزه جویی نگاهی به همه کرد: «خوب، به من تبریک نمی گوید؟»
دیویری گفت: «نه، به نظر من کاری که تو کرده ای زیاد هم زیرکانه نبوده است.»

نادین گفت: «به نظر من که خیلی هم زیرکانه بود.» با لحن انتقام جویانه ای افزود: «وقتی داشتم می آمدم بیرون به ونسان برخورد و به من گفت کارم خیلی دلاورانه بوده است.»

دیویری گفت: «اگر احتیاج به تبلیغ درباره خودت داری، کاملاً موفق شده ای. روزنامه ها به تفصیل در این باره خواهند نوشت.»

نادین گفت: «روزنامه ها برای من هیچ اهمیتی ندارند.»

ولی این کارت نشان می دهد که به آنها اهمیت می دهی.

با خشم و کین همدیگر را برانداز کردند.

نادین با خشم گفت: «اگر خوش تان می آید که شما را به گه بکشند، توش جان، ولی من خوشم نمی آید.» رو کرد به هانری و با خشونت گفت: «اینها همه تقصیر تو است. چرا ماجرامان را برای همه تعریف کردی؟»

هانری گفت: «بینم: من که درباره خودمان حرف نزده ام. خودت بهتر می دانی که همه شخصیت های داستان ساختگی است.»

خوب، بس کن! توی رمانت دست کم پنجاه مورد هست که به پدر یا به خودت مربوط می شود؛ من حتی سه تا از جمله های خودم را در آن یافتم.

هانری گفت: «این جمله ها از سوی افرادی گفته شده که هیچ ربطی به تو ندارند.» شانه هایش را بالا انداخت: «البته من آدم های امروزی را

گفت و شنود اعتباری برای او قائل شود. به همین علت گفت:

با این همه، دیدگاه شما نسبت به مسائل به نظرم بدبینانه می آید.

در این مورد هم، فقط در مقایسه با نظریه هایی که سال پیش داشته ام بدبینانه است، نظریه هایی زیادی خوش بینانه؛ تاریخ خنده رو نیست. ولی از آنجا که نمی توان از چنگش گریخت، باید بهترین راه زندگی کردن را جست و جو کرد. و به نظر من بهترین راه، کناره گیری نیست.

هانری می خواست پرسش های دیگری مطرح کند که صدای پاهایی توی سر سرآ شنید. نادین در را باز کرد، با لحن پرنشاطی گفت: «سلام، گروه میگسارها. می توانید به سلامتی من هم بنوشید: سزاوار این افتخار هستم!» با قیافه پیروزمندانه ای براندازشان کرد: «حدس بزنید چه کار کرده ام؟»

هانری پرسید: «چه کار کرده ای؟»

رفته بودم پاریس و انتقام تان را گرفتم. زدم توی گوش لایبر.

سکوت کوتاهی برقرار شد.

هانری پرسید: «کجا او را دیدی؟ چطور اتفاق افتاد؟»

نادین مغرورانه گفت: «رفتم به دفتر اسپوار. وارد سالن شورای نویسندگان شدم؛ همگی آنجا بودند، سامازل، ولانژ، لایبر، و عده ای کارمند جدید با قیافه آدم های پست فطرت؛ از دیدن من همگی تعجب کردند.» شروع کرد به خندیدن: «لایبر انگار سیلی خورده باشد شروع کرد به یلغور کردن چیزهایی که نگذاشتم ادامه دهد. به او گفتم: «دینی قدیمی به تو دارم. خوشحالم که فرصت ادای آن را به من دادی.» و زدم توی گوشش.»

هانری پرسید: «او چه کرد؟»

نادین گفت: «آه! او متانت به خرج داد، قیافه آدم های متشخص را به خودش گرفت. من هم به عجله از آنجا بیرون آمدم.»

توصیف کرده‌ام که کم و بیش در همان موقعیت ما هستند: هزاران هزار آدم دیگر چنین موقعیتی دارند، پس به‌خصوص نه پدرت هستند و نه من؛ برعکس شخصیت‌های داستانم از بسیاری جهت‌ها به‌هیچ‌وجه شبیه ما نیستند.»

نادین به‌تلخی گفت: «من اعتراض نکردم چون باز هم گفته می‌شد دارم شر به‌پا می‌کنم، ولی به‌نظر تو دلپذیر است؟ آدم دارد با خیال راحت با شماها حرف می‌زند، تصور می‌کند با شریک زندگی‌اش گپ می‌زند، و شما طی این مدت دارید در ذهن‌تان حرف‌ها را یادداشت می‌کنید، آن وقت یک روز آدم می‌بیند حرف‌هایی را که به‌شما زده که فراموش‌شان کنید، توی کتاب چاپ شده‌اند، و همچنین حرکت‌هایی که به‌آنها فکر نمی‌کرده است. من به‌این می‌گویم خیانت در رازداری.»

هانری گفت: «آدم نمی‌تواند رمان بنویسد و از محیط و اطرافیانش چیزی به‌عاریت نگیرد.»

نادین با خشم و خروش گفت: «شاید، در این صورت آدم نباید با نویسنده‌ها نشست و برخاست داشته باشد.»

هانری به‌او لبخند زد و گفت: «پس بدشانسی آورده‌ای.» نادین به‌شدت سرخ شد و گفت: «حالا هر قدر دلت می‌خواهد مسخره‌ام کن.»

هانری گفت: «مسخره‌ات نمی‌کنم.» دستش را انداخت دور شانه‌های نادین: «نباید از این ماجرا برای خودمان فاجعه‌ای درست کنیم.» نادین گفت: «شما نویسنده‌ها فاجعه به‌وجود می‌آورید. آه! وقتی سه نفری اینجا نشستند و مثل قاضی‌ها نگاهم می‌کنید، چه قیافه جالبی دارید!»

آن با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «کسی درباره‌ی تو قضاوت نمی‌کند.» دنبال نگاه دوبروی گشت: «در عین حال خیلی خوشنودکننده است که لایبر

پاداشش را با یک سیلی جانانه گرفته است.»

دوبروی جوابی نداد. هانری سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند: «تو و نسان را هم دیدی؟ چه می‌کنند؟»

نادین با لحن خشنی گفت: «می‌خواستی چه بکنند؟»

- همچنان در رادیو کار می‌کند؟

- بله. نادین کمی مردد ماند: «داستان بامزه‌ای هم داشتم که برای‌تان

تعریف کنم، ولی حال و حوصله‌اش را ندارم.»

هانری گفت: «یالا، تعریف کن.»

نادین گفت: «ونسان سزناک را پیدا کرده است. در هتل کوچکی طرف باتینیول^۱. به‌محض اینکه نشانی‌اش را به‌دست می‌آورد، می‌رود سراغش، می‌خواسته به‌او بگوید درباره‌اش چی فکر می‌کند. هر چه در زده، سزناک در را باز نکرده. و نسان جلو هتل منتظرش مانده و سزناک از پله‌های اضطرابی، در طرف دیگر هتل زده است به‌چاک. سه روز پیدایش نشده، نه در هتل، نه در رستوران، نه در بارهایی که در آنها مواد مخدر تهیه می‌کرده، هیچ‌جا.» بعد با لحن پیروزمندانه‌ای افزود: «این خودش یک نوع اعتراف است، نه؟ اگر باری روی وجدانش نداشته، چرا باید خودش را قایم کند؟»

هانری گفت: «بستگی دارد و نسان از پشت در به‌او چی گفته باشد.

حتی اگر هم بی‌گناه باشد، ترسیده است.»

نادین گفت: «ولی نه، آدم بی‌گناه سعی می‌کند توضیح بدهد، از خودش دفاع کند.» رو کرد به‌مادرش و با لحن ستیزه‌جویانه‌ای گفت: «ظاهراً قضیه مورد توجه تو نیست. با این همه، تو سزناک را می‌شناختی.» آن گفت: «بله، به‌نظر من او در آخرین حد اعتیاد است. وقتی آدم به‌این

مرحله می‌رسد قادر به‌انجام هر کاری هست.»

سکوت سنگینی برقرار شد. هانری با نگرانی به خودش گفت: «ونسان سزناک را پیدا خواهد کرد. آن وقت چی می‌شود؟» اگر سزناک دهان باز کند، و اگر لانبر آن اندازه از دست هانری عصبانی باشد که ماجرای او را تأیید کند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آن و دوبروی هم همین سؤال را از خودشان می‌کردند.

نادین با بغض گفت: «خیلی خوب، اگر اثر این قضیه در شما این است، بهتر آن بود آن را برای خودم نگه می‌داشتم.»

هانری گفت: «نه بابا. قضیه خیلی عجیب است: به همین جهت است که همه ما را به فکر فرو برده.»

نادین گفت: «لازم نیست نزاکت به خرج دهی. شما آدم‌های بزرگ هستید و من یک بچه. آنچه باعث تفریح من می‌شود، شما را سرگرم نمی‌کند، طبیعی است.» رفت به طرف در: «می‌روم سری به ماریا بزنم.»

تمام عصر را اخم کرده و قهرآلود باقی ماند. هانری به خودش گفت: «این زندگی چهارنفره مورد خوشایند او نیست. در ایتالیا وضع بهتر خواهد بود.» و با اندکی دلواپسی فکر کرد: تا ده روز دیگر ترتیب همه چیز داده شده بود. نادین و ماریا با قطار و در کوبه خواب می‌رفتند و خودش جلوتر با اتومبیل راه می‌افتاد. تا ده روز دیگر. در آن لحظه باد گرمی را روی گونه‌اش حس کرد، از رایحه نمک و صمغ عجین بود. موجی از خوشحالی قلبش را پر کرد. در لحظاتی دیگر تأسفی احساس می‌کرد که شبیه کینه بود: انگار به رغم میل خودش او را تبعید کرده بودند.

ترجیح دهد. قضیه تسلیم و رضا در میان نبود: آدم وقتی تسلیم می‌شود که میان دو چیز حقیقی، آن را که ارزش کمتری دارد قبول کند؛ ولی بالاتر از انسانیت، این‌طور که هست، هیچ چیز وجود ندارد. بله، هانری از بعضی جنبه‌ها موافق بود. ترجیح دادن خالی به‌پر، چیزی بود که پل را بابت آن سرزنش می‌کرد: پل به جای اینکه او را آن‌طور که بود بپذیرد، دو دستی به مسائلی قدیمی چسبیده بود که جنبه افسانه‌ای داشت. برعکس او در وجود نادین هیچ‌گاه دنبال «زن دلخواه» نگشته بود. با شناخت معايش، زندگی با او را انتخاب کرده بود. به خصوص وقتی پای کتاب و آثار هنری به میان می‌آمد رفتار دوبروی مصداق پیدا می‌کرد. آدم هیچ وقت کتاب‌هایی را که می‌خواهد نمی‌نویسد و می‌تواند با بیهوده انگاشتن هر شاهکاری تفریح کند؛ با این همه در جست و جوی هنری فرا زمینی نیست: آثاری را که ترجیح می‌دهیم، با عشقی مطلق دوست داریم. در زمینه سیاسی هانری خودش را کمتر متقاعد احساس می‌کرد: چون در آنجا فقط شر دخالت دارد و از خیر کوچک‌ترین اثری نیست: و شر بدبختی و مرگ مطلق است. فقط اگر آدم می‌خواهد برای بدبختی، مرگ و یکایک آدم‌ها اهمیت قائل شود، کافی نیست به خودش بگوید: «تاریخ به هر حال جز بدبختی چیزی نیست»، تا خود را مجاز بداند از آن دست بشوید: مهم این است که تاریخ کم و بیش با تیره‌روزی همراه است. داشت شب می‌شد و هانری زیر درخت زیزفون با این افکار دست به‌گریبان بود که آن آمد بالای پله‌های ساختمان و او را صدا زد.

لحن صدا زدنش آرام ولی مصرانه بود، هانری با ملال به خودش گفت: «باز هم یک فاجعه با نادین.» به طرف خانه راه افتاد.

— بله؟

دوبروی کنار بخاری دیواری نشسته بود و نادین رو به‌رویش ایستاده بود، دست‌هایش را توی جیب شلوارش کرده و قیافه‌اش حاکی از لجبازی

سراسر فردای آن روز را هانری به‌گفت و شنودی که با دوبروی داشت و تا دیروقت شب طول کشیده بود فکر کرد. به نظر دوبروی تنها مسئله قابل بحث این بود که میان چیزهای موجود آدم تصمیم بگیرد کدام یک را

بود:

آن گفت: «سزناک آمده است اینجا».

- سزناک؟

- ادعا می‌کند می‌خواهند او را بکشند. پنج روز است خودش را پنهان کرده ولی بیشتر از این طاقت ندارد. پنج روز مواد مخدر به او نرسیده و دارد از پا در می‌آید. در اتاق ناهارخوری را نشان داد: «آنجاست، روی کاناپه خوابیده و مثل یک سگ مریض است. می‌خواهم یک آمپول به او بزنم».

سرنگی در دستش بود و روی میز هم یک جعبه دارو بود.

نادین با لحن خشنی گفت: «پس از اینکه حرف زد آمپول را به او بزن». بعد افزود: «تصور می‌کند مامان از آن هالوها است که بدون پرسیدن سؤالی از او کمکش کند. خوشبختانه شانس نیاورد چون من اینجا بودم». هانری پرسید: «حرف زده است؟»

نادین گفت: «حرف خواهد زد». به سرعت رفت طرف در و آن را باز کرد و با صدای محبت آمیزی صدا زد: «سزناک!»

در همان حال که نادین به کاناپه نزدیک می‌شد، هانری بی‌حرکت کنار آن ایستاده بود؛ سزناک تکان نخورد، به پشت دراز کشیده بود، ناله می‌کرد و دست‌هایش با حالتی تشنج آمیز باز و بسته می‌شد: «زود! زود باشید». نادین گفت: «آمپول به تو زده می‌شود؛ مامان برایت مورفین آورده، نگاه کن».

سزناک سرش را برگرداند، صورتش غرق عرق بود.

نادین گفت: «فقط اول به سؤال‌های من جواب می‌دهی. چه سالی شروع به همکاری با گشتاپو کردی؟»

سزناک گفت: «دارم می‌میرم»؛ اشک از چشم‌هایش سرازیر بود و پاهایش توی هوا لگد می‌پراند. صحنه دلخراشی بود و هانری ترجیح

می‌داد آن هر چه زودتر به آن خاتمه دهد؛ ولی آن انگار فلج شده باشد، بی‌حرکت مانده بود؛ نادین به کاناپه نزدیک شد و گفت:

- جواب بده تا آمپول را به تو بزنند. روی سزناک خم شد: «جواب بده والا بد خواهی دید. چه سالی بود؟»

سزناک زمزمه‌کنان و در یک نفس گفت: «هرگز». دوباره لگدی توی هوا پراند و بی‌حرکت ماند؛ کف سفیدی گوشه لب‌هایش پیدا شد.

هانری قدمی به طرف نادین برداشت و گفت: «ولش کن!»

نادین با خشونت گفت: «نه؛ می‌خواهم حرف بزنند. یا حرف بزنند یا بمیرد». دوباره روی سزناک خم شد و گفت: «می‌شنوی، اگر حرف نزدی می‌گذاریم بمیری».

آن و دوبروی بر جا خشک‌شان زده بود؛ واقعیت این بود که اگر می‌خواستند بدانند چه قضاوتی درباره سزناک داشته باشند، حالا موقعش بود، یا هرگز؛ و بهتر بود همه چیز را بدانند.

نادین موهای سزناک را گرفت و گفت: «می‌دانیم یهودی‌ها را لو دادی، تعداد زیادی از آنها را. کی این کار را شروع کردی؟ بگو». همچنان سر او را تکان می‌داد، سزناک ناله‌کنان گفت:

- دردم می‌آید.

نادین گفت: «جواب بده، چند تا از یهودی‌ها را لو دادی؟»

سزناک فریاد درد آمیزی زد و گفت: «من کمک‌شان می‌کردم بروند به منطقه آزاد».

نادین سرش را ول کرد و گفت: «تو کمک‌شان نمی‌کردی؛ آنها را لو می‌دادی. چند نفر را لو دادی؟»

سزناک صورتش را به متکا چسباند و شروع کرد به اشک ریختن.

نادین گفت: «آنها را لو می‌دادی اعتراف کن!»

سزناک گفت: «گهگاه یکی، آن هم برای نجات دیگران». با قیافه‌ای

نباید پلیس را به اینجا بکشانیم. حالا باید تصمیمی بگیریم: ما نمی‌توانیم از او مراقبت کنیم، به‌او پناه بدهیم، و بعد خیلی راحت بگذاریم به‌شغل قشنگش ادامه بدهد.»

نادین گفت: «خیلی منطقی خواهد بود!» به‌دیوار تکیه داده بود و با قیافه‌ی خشمگینی دیگران را نگاه می‌کرد.

سکوت برقرار شد. چهار سال پیش کار خیلی آسان بود: وقتی مبارزه سیاسی حقیقی در کار است، وقتی آدم به‌هدف‌هایی معتقد است، کلمه عدالت یک مفهوم بیشتر ندارد: خائن را باید نابود کرد. ولی وقتی آدم دیگر هیچ هدفی ندارد، بایک خائن قدیمی چه باید بکند؟

آن گفت: «دو یا سه روز اینجا نگهش می‌داریم، به‌اندازه‌ای که بتواند جان بگیرد. او واقعاً مریض است. بعد می‌فرستیمش به‌مستعمره‌ای خیلی دور: به‌آ. او، اف به‌طور مثال، آشناهایی در آنجا داریم. دیگر هرگز برنخواهد گشت: خیلی می‌ترسد او را بکشند.»

دوبروی گفت: «آن وقت چه‌کاره می‌شود، نکند باید توصیه‌نامه‌هایی هم به‌او بدهیم.»

نادین گفت: «چرا که نه؟ یک مستمری هم تا هستید برایش تعیین کنید.» صدایش از شدت هیجان می‌لرزید.

آن گفت: «می‌دانی، او هیچ وقت نمی‌تواند اعتیادش را ترک کند، او یک جسد واقعی است. زندگی‌ای که در پیش دارد، زندگی وحشتناکی است.»

نادین پایش را به‌زمین کوبید و گفت: «او نمی‌تواند این‌طور قسر در برود.»

هانری گفت: «خیلی‌های دیگر بوده‌اند که قسر در رفته‌اند.»
- این دلیل نمی‌شود. با بدگمانی هانری را برانداز کرد: «آیا تصادفاً از او نمی‌ترسی؟»

مبهوت بلند شد و دور و برش را نگاه کرد: «چه آدم‌های بی‌انصافی هستید. خیلی‌ها را نجات دادم، خیلی‌ها را.»

نادین گفت: «عکس آن است. تو یک نفر از بیست نفر را نجات می‌دادی تا باز هم برایست مشتری بفرستند، بعد بقیه را لو می‌دادی. در کل چند نفر را لو دادی؟»

سزناک گفت: «نمی‌دانم.» ناگهان فریاد زد: «نگذار بمیرم.»
آن رفت به‌طرف کاناپه و گفت: «آه! دیگر کافی است!» روی سزناک خم شد و آستینش را بالا زد؛ نادین آمد به‌طرف هانری: «حالا قانع شدی؟»

هانری گفت: «بله، با این همه هنوز باور نمی‌کنم.» خیلی وقت‌ها سزناک را با چشم‌های بی‌حال، دست‌های خیس از حرق دیده بود که روی کاناپه از حال رفته است؛ ولی همه اینها نمی‌توانست تصویر قهرمان جوانی را که با کراوات قرمز از سنگری به‌سنگری دیگر می‌رفت و تفنگ بزرگی هم به‌شانه داشت محو کند. برگشتند به‌دفتر دوبروی. هانری پرسید:

- خوب، حالا چه باید بکنیم؟

نادین به‌تندی گفت: «حرفش را هم نزنید، مستحق گلوله‌ای توی مخش است.»

دوبروی گفت: «تو می‌خواهی گلوله را شلیک کنی؟»
- نه؛ ولی به‌پلیس تلفن می‌کنم و خبر می‌دهم. دستش رفت به‌طرف تلفن.

دوبروی گفت: «پلیس؟ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گویی؟»
هانری گفت: «می‌خواهی او را تحویل پلیس بدهی؟»
نادین گفت: «تف به‌همه اینها! آدمی که ده‌ها یهودی را تسلیم گشتاپو کرده، فکر می‌کنی ناراحت می‌شوم تحویلش بدهم؟»
دوبروی با بی‌صبری گفت: «تلفن را ول کن و بگیر بنشین. به‌هیچ‌وجه

- من؟

- ظاهراً او چیزهایی درباره‌ تو می‌داند.

دوپروی گفت: «او تصور می‌کند هانری جزو گروه تصنیف و نسان است.»

نادین گفت: «ولی نه. تو نمی‌دانی چی گفت. به من گفته که اگر حرف بزنم، شوهرت هم به اندازه من توی دردسر می‌افتد.»

هانری لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنی من مأمور دو جانبه بوده‌ام؟»
- نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. هیچ‌کس چیزی به من نمی‌گوید. البته اهمیتی نمی‌دهم. می‌توانید رازهاشان را برای خودتان نگه دارید. ولی می‌خواهم سزناک بتوان کارهایش را بپردازد. هیچ می‌دانید او چه کرده است؟

آن گفت: «می‌دانیم چه کرده ولی برای تو چه فایده‌ای دارد که او بتوانش را بپردازد یا نه؟ مرده‌ها را که نمی‌شود زنده کرد.»

- تو هم مثل لائبر حرف می‌زنی! نمی‌شود آنها را زنده کرد، درست، ولی این دلیل نمی‌شود که فراموش‌شان کنیم. ما هنوز نمرده‌ایم، می‌توانیم به فکر آنها باشیم و پای کسانی را که آنها را کشته‌اند نبوسیم.

آن با لحن تند و تیزی گفت: «فراموش‌شان نکرده‌ایم. شاید تقصیر ما نباشد؛ ولی واقعیت این است که ما دیگر هیچ حقی نسبت به گذشته نداریم.»

نادین گفت: «من هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام، هیچ چیز را.»

- تو هم مثل دیگران؟ زندگی خودت را داری؛ بچه‌ات را داری؛ فراموش کرده‌ای. و اگر این همه اصرار داری سزناک را تیبیه کنیم به این علت است که می‌خواهی عکس آن را به خودت ثابت کنی؛ ولی این دیگر بدطینتی است.

نادین رفت به طرف در و گفت: «امتناع از پذیرفتن نظرهای حقیرانه‌

شما بدطینتی است؟» بعد با خشونت فریاد زد: «خیلی خوب، من اسم این وسواس به خرج دادن‌های شما را می‌گذارم بزدلی.» رفت بیرون و در را پشت سرش محکم به هم زد.

آن گفت: «او را درک می‌کنم، وقتی به دیه‌گو فکر می‌کنم، می‌فهمم او چه می‌کشد.» از جا بلند شد: «می‌روم رختخوابی برای سزناک آماده کنم، او خواب است، کافی است او را تا آنجا ببرید...» آن سریع رفت بیرون و هانری احساس کرد او نزدیک است بزند زیر گریه.

هانری گفت: «در هر صورت، خودم می‌توانستم در گذشته او را بکشم. ولی امروز دیگر این کار مفهومی ندارد. با این همه خیلی افضاح است که آدم به کسی مثل او کمک کند که زنده بماند.»

دوپروی گفت: «بله، هر راه حلی را که در نظر بگیریم بد است.»
نگاهی به سزناک کرد: «تنها وقتی که مسائل راه حلی برای خود دارند، وقتی است که مطرح نمی‌شوند. اگر ما داخل معرکه بودیم، مشکلی نبود. ولی حالا بیرون از آنیم، در نتیجه هر تصمیمی بگیریم مستبدانه خواهد بود.» از جا بلند شد: «ببریم او را بخوابانیم.»

سزناک خوابیده و چهره‌اش آرام بود؛ با چشم‌های بسته، کمی از زیبایی گذشته‌اش را باز می‌یافت. سنگین نبود. او را بردند داخل ساختمان کلاه فرنگی و با لباس روی رختخواب خواباندند. آن پتویی روی پاهایش انداخت.

زمزمه کنان گفت: «وقتی خواب است چه معصوم به نظر می‌رسد.»
هانری گفت: «شاید آن‌قدرها هم معصوم و بی‌آزار نباشد. او احتمالاً چیزهای زیادی درباره‌ نسان و رفقاییش می‌داند. و در حال حاضر خیلی‌ها هستند که حاضرند یک خبرچین سابق گشتاپو را تبرئه کنند تا به چریک‌های سابق که در جنگل می‌زیستند دست پیدا کنند.»

آن گفت: «به نظر شما اگر او چیزهایی می‌دانست، نسان را تا به حال

دچار درد سر نمی‌کرد؟»

دوبروی گفت: «گوش کن، ضمن مداوای او، سعی کن حرف‌هایی از زیر زبانش بیرون بکشی: معتادها خیلی آسان حرف می‌زنند، آن وقت شاید پی ببریم چی توی چنته دارد.» کمی فکر کرد و بعد افزود: «به نظر من، به هر ترتیبی شده باید زودتر او را رد کنیم برود.»

آن گفت: «چطور شده به فکرش رسیده بیاید اینجا؟»

چنان آشفته به نظر می‌رسید که هانری فکر کرد بهتر است او را با شوهرش تنها بگذارد. رفت به اتاقش و به خودش گفت اشتهايش کور شده و نمی‌تواند غذا بخورد، شاید کمی بعد لقمه‌ای با نادین بخورد.

آرنج هایش را روی لبه پنجره گذاشت، توده تیره تپه‌ها را از دور می‌دید، و کاملاً نزدیک آنها ساختمان کلاه فرنگی را که سزنناک در آن خوابیده بود: به همین شکل بود که در یک شب عید میلاد مسیح در آپارتمان پل خوابیده بود. با هم می‌خندیدند، پیروزی را به هم تبریک می‌گفتند، همراه با پرستون قریاد می‌زدند: «زنده باد امریکا» و می‌نوشیدند: «به سلامتی شوروی.» و سزنناک یک خائن بود، امریکای کمک‌کننده، خودش را آماده بلعیدن اروپا می‌کرد، و اما در مورد آنچه در شوروی می‌گذشت، همان بهتر که آدم از نزدیک به آن نگاه نکند. گذشته، حالا که از وعده‌های عملی نشده تهی شده بود، جز یک فریب چیز دیگری نبود. در تپه‌های تیره، چراغ‌های اتومبیلی نوار درخشان پهنی ایجاد کرد. هانری مدتی طولانی بی‌حرکت ماند و این نوار پهن نورانی را که در دل تپه مارپیچ بالا می‌رفت تماشا کرد. سزنناک خوابیده بود و جنایت هایش هم با او در خواب بود. نادین داشت توی دشت قدم می‌زد؛ هانری تمایلی به هیچ‌گونه توضیح و تعبیری نداشت. بی‌آنکه منتظر زنش بماند رفت خوابید.

هانری در خوابی آشفته، تصور کرد ناگهان صدایی غیرعادی

می‌شنود، مثل صدای ریزش تگرگ؛ چشم‌هایش را باز کرد، نوار نوری از زیر در دیده می‌شد: نادین برگشته و خشمش هنوز سر جایش بود، ولی صدا از اتاق او نمی‌آمد؛ مشت‌های رنگ به شیشه پنجره خورد. هانری از رختخواب بیرون پرید و به خودش گفت: «باید سزنناک باشد.» پنجره را باز کرد و به بیرون خم شد: ونسان بود. به شتاب لباس‌هایش را پوشید و دوید توی حیاط.

- اینجا چه می‌کنی؟

ونسان روی نیمکت چوبی کنار دیوار خانه نشسته بود؛ چهره‌اش آرام بود ولی با حرکتی عصبی پای چپش را به زمین می‌زد، دم‌پای شلوارش می‌لرزید:

- به تو احتیاج دارم، اتومبیلت اینجا است؟

- بله، ولی برای چه کاری؟

- سزنناک را کشتیم: باید او را از اینجا برد.

هانری حاج و واج او را نگاه کرد: «او را کشتی؟»

ونسان گفت: «کار دیگری نمی‌شد کرد، او خوابیده بود و من از هفت تیر بی‌صدایم استفاده کردم، هیچ صدایی نکرد.» با لحن شمرده و سریعی حرف می‌زد: «فقط این لمتی حاضر نشد بسوزد.»

- بسوزد؟

- قرص‌های فسفر را می‌گویم که از دوران چریکی داشتیم، به‌طور معمول خوب عمل می‌کرد، ولی شاید حالا کهنه شده‌اند، اگر چه من آنها را در جای خشک نگه می‌داشتیم؛ سه ساعت صبر کردم فقط به شکمش کمی آسیب رسانده؛ دارد دیر می‌شود؛ باید او را با اتومبیل از اینجا برد. هانری زمزمه‌کنان گفت: «چرا این کار را کردی؟» روی نیمکت نشست. می‌دانست که ونسان قادر است آدم را بکشد، تا به حال هم کشته است، ولی این یک آگاهی ذهنی بود؛ تا به حال ونسان آدم‌کشی بود بدون

قربانی، جنونش، مثل الکل یا مواد مخدر جز به خودش، به کسی آسیب نمی‌رساند؛ حالا هفت‌تیر به‌دست وارد کلاه فرنگی شده و لوله آن را روی شقیقه سزناک که زنده بود گذاشته و او را کشته. سه ساعت تمام بالای سر رفیقی قدیمی که کشته شده و نمی‌خواست بسوزد، ایستاده و حالا: می‌خواهد او را در دل جنگلی گم و گور کند که دیگر هرگز آفتابی نشود. و نسان گفت: «بیشتر وقت‌ها این کار را کرده‌ام.» پایش آرام گرفته بود، ولی حرف‌هایش نامطمئن‌تر به‌نظر می‌رسید! «سزناک یک لودهنده بود، فکرش را بکن! چه خوب ما را خر کرده بود! شاتسل را بگو که می‌گفت او برادر کوچک‌تر من است! و من احمق، اگر به‌قضیه اعتیادش پی نمی‌بردم، مرا به‌دست پلیس داده بود. حال آنکه کارهایی برای او کرده بودم که تا به‌حال در حق هیچ‌کس انجام نداده‌ام. حتی اگر می‌دانستم که جان خودم هم در خطر است، باز نمی‌گذاشتم زنده بماند.»

- از کجا فهمیدی اینجاست؟

و نسان با لحن نامشخصی گفت: «ردش را دنبال کردم. با دوچرخه به اینجا آمدم، می‌توانستم بازمانده جسدش را توی کیسه‌ای ببندازم، تکه سنگی به آن ببندم و ببندازم توی رودخانه. کاملاً به‌تنهایی می‌توانستم گلیم را از آب بیرون بکشم.» با قیافه دودلی افزود: «سر در نمی‌آورم چرا قرص‌های فسفر عمل نکرد!» لحظه‌ای ساکت به فکر فرو رفت و بعد از جا بلند شد: «بهتر است عجله کنیم.»

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

- می‌برمش جایی حمام بگیرد، حمامی ابدی؛ جای مناسبی را پیدا کرده‌ام.

هانری از جایش تکان نخورد؛ به‌نظرش می‌آمد از او خواسته می‌شود سزناک را با دست‌های خودش بکشد.

و نسان پرسید: «اشکال سر چیست؟ او را که نمی‌توانیم بگذاریم همان

جا بماند، نه؟ حالا اگر نمی‌خواهی کمکم کنی، عیبی ندارد، فقط اتومبیل را به‌من قرض بده، سعی می‌کنم خودم به‌تنهایی ترتیب بقیه کارها را بدهم.»

هانری گفت: «کمکت می‌کنم؛ ولی در عوض چیزی از تو می‌خواهم: قول بده دست از این کار و این گروه بکشی.»

و نسان گفت: «این کاری که کرده‌ام، کاری فردی بوده است، در مورد گروه هم آنچه را در گذشته به‌تو گفته‌ام تکرار می‌کنم: تو هیچ چیز بهتری نمی‌توانی جای آن به‌من بدهی. همه این کثافت‌هایی که برمی‌گردند، شما با آنها چه می‌کنید؟ هیچ‌کار. پس بگذار ما از خودمان دفاع کنیم.» - این راه دفاع از خود نیست.

- تو راه بهتری نداری که به‌من پیشنهاد کنی. تصمیمت را بگیر، می‌آیی یا نه.

هانری گفت: «خیلی خوب، می‌آیم.»

موقع بحث کردن نبود؛ به‌علاوه نمی‌دانست درباره چی حرف می‌زند، هیچ چیز واقعی به‌نظر نمی‌رسید. نسیم ملایمی با شاخه‌های زیرفون بازی می‌کرد و رایحه گل‌های پژمرده را به‌طرف خانه می‌آورد. یکی از آن شب‌هایی بود مثل همه شب‌های دیگر که هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. دنبال و نسان رفت داخل کلاه فرنگی، و ناگهان دنیای روزمره در نیستی سرنگون شد؛ بو تردیدناپذیر بود، غلیظ، سلطه‌گر، همان بویی که وقتی نرمه پره‌های مرغی را در آشپزخانه کز می‌دهند همه جا می‌پیچد. هانری نگاهی به‌رختخواب کرد و جلو فریادش را گرفت: یک سیاه‌پوست. مردی که روی ملافه سفید دراز کشیده بود، صورتش کاملاً سیاه بود.

و نسان گفت: «اثر فسفر است.» ملافه را کنار زد: «نگاه کن!»

سوراخ کوچک روی شقیقه با پنبه مسدود شده بود، هیچ اثری از خون نبود، و نسان آدم دقیقی بود. نقاط برجسته بدن رنگ‌نا سوخته را پیدا

کرده و حفره بزرگی در شکمش ایجاد شده بود؛ میان این جسد سوخته و سزناک هیچ وجه تشابهی نبود.

هانری پرسید: «لباس‌هایش چی؟»

- می‌گذارم شان توی ساکم؛ کارت نباشد. زیر بغل جسد را گرفت. با لحن پرستار کارکشته‌ای گفت: «مواظب باش از وسط دو نیم نشود؛ وگرنه کار خراب می‌شود.» هانری پاهای جسد را گرفت و آن را تا گاراژ بردند. ونسان گفت: «صبر کن لوازم را بیاورم.» دو چرخه‌اش را پشت بوته‌ها پنهان کرده بود. کیسه‌ای پر سنگ و طنابی از پشت زین آن برداشت و آورد. - جنازه توی کیسه جا نمی‌گیرد، ولی ترتیبش را می‌دهم. سنگ بزرگی را که توی کیسه پیچیده بود با طناب روی شکم سزناک بست. بعد با خشنودی گفت: «به این ترتیب آدم خاطر جمع است که می‌رود ته آب.»

جسد را روی صندلی عقب اتومبیل خوابانده و پارچه‌ای بزرگتری هم روی آن انداختند. توی خانه ظاهراً همگی خوابیده بودند، جز پنجره نادین که روشن بود، روستایی دیگری به چشم نمی‌خورد؛ به چیزی شک برده بود؟ اتومبیل را تالاب جاده هل دادند و هانری سعی کرد بدون سرو صدا راه بیفتد. دهکده هم انگار به خواب رفته بود، ولی بی‌تردید کسانی بودند که خوابشان نمی‌برد و صداها را می‌شنیدند.

هانری پرسید: «خیلی از یهودی‌ها را لو داده؟» دستگاه عدالت در این کار دخالتی نداشت، ولی نیاز داشت به جنایت‌های سزناک متقاعد شود. - صداها نفر، عبور از خط و رفتن به منطقه آزاد به شکل گروهی انجام می‌شد. کثافت! وقتی فکر می‌کنم ممکن بود از چنگم فرار کند! تقصیر من بود، ناشی‌گری بزرگی کردم. وقتی ردش را یافتم، حماقت کردم و رفتم به هتلش؛ می‌توانستم در همان اتاقش ترتیبش را بدهم، که زیاد غیرعادی به نظر نمی‌آمد؛ در را به رویم باز نکرد و بعد از چنگم گریخت. ولی خوب گیرش آوردم.

هنگامی که اتومبیل داشت روی جاده خلوت حرکت می‌کرد، ونسان با صدای اندکی نامفهوم حرف می‌زد؛ آدم باورش نمی‌شد. زیر این آسمان خاموش، آدم‌هایی در جاهای گوناگون در حال مردن یا کشتن باشند و این ماجرای سزناک کاملاً واقعی باشد.

هانری پرسید: «چرا با گشتاپو کار می‌کرد؟»

- به پول احتیاج داشت. تصور می‌کردم فقط پس از مرگ شانسل شروع به مصرف مواد مخدر کرده، ولی نه، به خیلی عقب‌تر برمی‌گردد. شانسل بیچاره. می‌گفت سزناک زندگی خطرناک را دوست دارد و این کار او را تحسین می‌کرد. او نمی‌دانست که مفهوم زندگی سزناک پول به دست آوردن و تهیه مواد مخدر به هر قیمتی بود.

- ولی چرا معتاد شده بود؟ وضع خانوادگی‌اش که خوب بود.

ونسان با قیافه متعصبانه‌ای گفت: «یک گمراه بود، آدم گمراهی که یک کثافت شده بود.» ساکت شد و چند لحظه بعد اشاره‌ای کرد و گفت: - این هم پل.

توی جاده هیچ‌کس نبود، توی رودخانه هم همین‌طور؛ ظرف یک لحظه چیزی را که قبلاً سزناک بود از بالای جان‌پناه کنار جاده پایین انداختند؛ صدای آب شنیده شد، سطح آن کمی به هم خورد، چند تا چین و شکن و بعد دوباره رودخانه حالت عادی به خودش گرفت، جاده باز هم خلوت بود و آسمان آرام و همه جا ساکت. هانری به خودش گفت: «هرگز نخواهم دانست آب چه کسی را بلعد.» این فکر ناراحتش کرد، انگار دست کم یک مرثیه‌خوانی به سزناک بدهکار بود.

وقتی راه برگشت را در پیش گرفتند ونسان گفت: «متشکرم.»

هانری گفت: «تشکر کردن‌هایت را برای خودت نگه دار؛ کمکت کردم

چون باید این کار را می‌کردم؛ ولی بیشتر از همیشه با این کار مخالفم.»

ونسان گفت: «یک بی‌شرف کم یعنی یک بی‌شرف کمتر.»

خریده است، خطر را استقبال می‌کند و این کارش مفهومی هم دارد. تو هم تریبی بده که با به‌خطر انداختن خودت دست کم کار مفیدی هم انجام بدهی.

- وقتی قرار است همه در جنگ آینده نابود شوند، چه کار مفیدی می‌توانی بکنی؟ فقط می‌شود خرده حساب‌ها را تسویه کرد، همین. شاید جنگی در نگیرد.

- چه حرف‌ها می‌زنی! ما آدم‌ها مثل موش‌ها، ساخته شده‌ایم برای مردن.

وقتی رسیدند جلو نرده‌های حیاط، ولسان افزود:
- گوش کن، اگر دردسری پیش آمد، تو نه چیزی می‌دانی نه چیزی دیده‌ای و نه شنیده‌ای. سزناک ناپدید شده و شما تصور کرده‌اید زده است به چاک. اگر به تو گفتند من اقرار کرده‌ام بدان دروغ است. همه چیز را انکار کن.

هانری گفت: «اگر رفتاری ایجاد شد، نمی‌گذارم توی دردسر بیفتی. حالا خیلی بی‌صدا برو پی کارت.»
- می‌روم پی کارم.

هانری اتومبیل را برد گذاشت توی گاراژ، وقتی آمد بیرون، ولسان غییش زده بود؛ می‌شد واقعاً فرض کرد که سزناک ناپدید شده؛ ولسان هم قدم به سن‌مارتن نگذاشته و هیچ اتفاقی هم نیفتاده است.

ولی اتفاقی افتاده بود؛ در تاریک روشن سحرگاهی، هر سه نفر توی اتاق نشیمن نشسته بودند. آن و دوبروی لباس خانه به تن داشتند و نادین کاملاً لباس پوشیده بود؛ گریه می‌کرد؛ سرش را بلند کرد و با صدایی غضب‌آلود پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

هانری کنارش نشست و دستش را دور شانه‌های او انداخت: «چرا گریه می‌کنی؟»

هانری گفت: «سزناک را قبول دارم که حساب‌هایی داشتی که بایستی با او تسویه می‌کردی. ولی آنهایی را که نمی‌شناسی، به من نگو که دلایل واقعی برای نابود کردن‌شان داری: در این کار یک نوع حالت تخدیری پیدا کرده‌ای، تو هم مریض این کار هستی.»

ولسان به‌تندی گفت: «اشتباه می‌کنی؛ من کشتن را دوست ندارم؛ یک دگرآزار نیستم، از خون بدم می‌آید. توی چریک‌ها آدم‌هایی بودند که از کشتن شبه نظامی‌ها لذت می‌بردند، با مسلسل‌هاشان آنها را حلقه حلقه می‌کردند؛ من از این کار نفرت داشتم. من آدمی عادی هستم، خودت بهتر می‌دانی.»

هانری گفت: «پس یک جای کارت ایراد دارد والا کشتن برای کشتن کاری عادی نیست.»

- من نمی‌کشم برای کشتن، می‌کشم برای اینکه چندتا بی‌شرف نابود شوند.

- و چرا این قدر اصرار داری آنها نابود شوند؟
- وقتی از کسی متنفری، طبیعی است که آرزو کنی بمیرد؛ اگر عکس این باشد آدم ناراحت می‌شود. شانه‌ها را بالا انداخت: «اینکه می‌گویند آدم‌کش‌ها عقده‌های جنسی و از این جور مزخرفات دارند چرند است؛ نمی‌خواهم بگویم که توی گروه یکی دو تا عوضی وجود ندارد؛ ولی حتی خشن‌ترین‌شان هم، پدرهای خوبی برای بچه‌ها و خانواده‌شان هستند و از زندگی‌شان راضی‌اند و هیچ مشکلی هم ندارند.

مدتی ساکت اتومبیل رانند.
ولسان گفت: «می‌دانی، آدم باید بداند کدام طرفی است.»
هانری گفت: «برای این کار نیازی به کشتن نیست.»
- باید به استقبال خطر رفت.

- ژرار پاتورا با دفاع از ماداگاسکارها، خطر نیستن شدن را به جان

نادین ناله کنان گفت: «تقصیر من بودا»

- چي تقصير تو بود؟

- من بودم که به و نسان تلفن کردم. از کافه به او تلفن زدم. خدا کند کسی چیزی نشنیده باشد!

آن به تندی گفت: «او فقط می‌خواست و نسان سزناک را به پلیس لو بدهد.»

نادین گفت: «به او التماس کردم نیاید. ولی فایده‌ای نداشت. صدای پایش را روی جاده شنیدم، ترسیدم. قسم خورد فقط می‌خواهد با سزناک حرف بزند، مرا فرستاد به اتاقم. خیلی بعد سنگ‌ریزه‌هایی به پنجره‌ام زد، از من پرسید پنجره‌ اتاق تو کدام یکی است.» بعد با صدای وحشت زده‌ای پرسید: «چه اتفاقی رخ داد؟»

هانری گفت: «سزناک با سنگ بزرگی که به گردنش بسته شده ته رودخانه است؛ به این زودی‌ها پیدایش نخواهند کرد.»

- آه، پروردگارا! نادین چنان به شدت گریه می‌کرد که همه بدنش تکان می‌خورد.

دوپروی گفت: «خودت گفتی که سزناک مستحق گلوله‌ای توی مغزش است؛ و من گمان می‌کنم این بهترین بلایی بود که امکان داشت به سرش بیاید.»

نادین گریه کنان گفت: «تا چند ساعت پیش زنده بود و حالا مرده است، واقعاً چه وحشتناک است.»

مدتی طولانی همه ساکت شدند و گذاشتند او گریه کند، سرانجام سرش را بلند کرد و گفت: «حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

- هیچ اتفاقی.

- اگر پیدایش کنند، چي؟

هانری گفت: «پیدایش نمی‌کنند.»

- از غیبتش نگران می‌شوند، کی می‌داند که به دوست دخترش یا به یکی از دوست‌هایش نگفته که آمده است اینجا. توی دهکده هیچ‌کس متوجه رفتن و برگشتن تو و نسان نشد؟ و اگر دو روبر و نسان خبرچین دیگری باشد و همه چیز را حدس بزند، چي؟

- نگران نباش، اگر هم اتفاقی بیفتد از خودم دفاع می‌کنم.

- تو شریک یک جنایت هستی.

هانری گفت: «مطمئنم که به کمک یک وکیل مدافع تبرئه خواهم شد.» نادین گفت: «نه، قطعی نیست.»

با چنان شور و هیجانی ناشی از پشیمانی گریه می‌کرد که هانری شگفت زده شد. به طور حتم به علت کینه‌ورزی نسبت به پدر و مادر و حتی نسبت به خودش رفته بود تلفن کرده بود؛ آیا واقعاً امکان نداشت این کینه لجوجانه را که خودش اولین قربانی آن بود از وجودش ریشه‌کن کرد؟ چقدر خودش را ناراحت می‌کند.

نادین گفت: «سال‌ها تو را در زندان نگه می‌دارند.»

هانری گفت: «نه بابا.»

دست نادین را گرفت و گفت: «بیا، تو تمام شب را بیدار بوده‌ای، خسته‌ای.»

- نمی‌توانستم بخوابم.

- حالا سعی خواهی کرد بخوابی، من هم همین‌طور.

از پله‌ها رفتند بالا و وارد اتاق هانری شدند. نادین چشم‌هایش را پاک کرد و دماغش را با سر و صدا گرفت: «تواز من متنفری، نه؟»

هانری گفت: «عقلت را از دست داده‌ای؟ می‌دانی چي فکر می‌کنم؟ تو کمی از همه متنفری. به بقیه اهمیتی نمی‌دهم؛ ولی نباید از من متنفر باشی؛ چون من، دوست دارم، این را خوب در ذهنت فرو کن.»

نادین گفت: «ولی نه، تو دوستم نداری. حق هم داری؛ چون مهربان

نیستم.»

هانری گفت: «اینجا بنشین.» خودش هم کنارش نشست و دستش را روی دست او گذاشت. خیلی دلش می‌خواست تنها بماند، ولی نمی‌توانست نادین را با ندامت‌هایش به حال خود بگذارد، خودش هم از این ندامت‌ها داشت چون موفق نشده بود اعتماد او را جلب کند. به‌او گفت: «مرا نگاه کن!»

نادین چهره در مانده و چشم‌های گود نشسته‌اش را به طرف او برگرداند. هانری احساس شدیدی نسبت به او کرد. بله، کسی را که آدم بر همه ترجیح می‌دهد، یعنی دوستش دارد؛ او بیشتر از هر کسی و هر چیزی به نادین دلبسته بود؛ دوستش داشت و بایستی نسبت به این موضوع متقاعدش می‌کرد.

- واقعاً تصور می‌کنی دوست ندارم؟ جدی است؟

نادین شانه‌هایش را بالا انداخت: «چرا باید دوستم داشته باشی؟ چه تحفه‌ای برایت آورده‌ام؟ حتی خوشگل هم نیستم.»

هانری گفت: «آه! این عقیده‌های ابلهانه را دور بریز. همین‌طور که هستی از تو خوشم می‌آید. و آنچه برایم تحفه آورده‌ای خود تو هستی؛ و این همه چیزی است که از تو می‌خواهم چون دوست دارم.»

نادین با قیافه غمگینی او را نگاه کرد: «خیلی دلم می‌خواهد حرفت را باور کنم.»

- سعی کن.

- نه، نمی‌توانم. خودم را می‌شناسم.

- من هم تو را می‌شناسم، می‌دانی.

- دقیقاً.

- تو را می‌شناسم و جز خوبی چیزی برایت نمی‌خواهم؛ دیگر چی؟

- این نشان می‌دهد که درست مرا نمی‌شناسی.

هانری شروع کرد به خندیدن: «چه استدلال خوبی!»

نادین گفت: «من زشتم. هرکاری هم می‌کنم آزار دهنده است.»

- نه. تو امشب عصبانی بودی، خوب حق هم داشتی. پیش‌بینی نمی‌کردی چه اتفاقی خواهد افتاد. دیگر این قدر خودت را عذاب نده.

نادین گفت: «تو خیلی مهربانی ولی من سزاوارش نیستم.» دوباره شروع کرد به گریستن: «چرا این‌طور هستم؟ از خودم بدم می‌آید.»

هانری با مهربانی گفت: «کاملاً اشتباه می‌کنی.»

نادین تکرار کرد: «از خودم بدم می‌آید.»

هانری گفت: «نباید این‌طور فکر کنی، عزیزم. ببین، اگر تصمیم نگرفته بودی که هیچ‌کس دوست ندارد، اوضاع کاملاً رو به راه می‌شد؛ تو از آدم‌های به اصطلاح بی‌اعتنا بدت می‌آید و گهگاه برای تلافی جویی لگدی به آنها می‌پزانی، ولی هیچ وقت از این فراتر نمی‌روی، و این نشانه خبث طینت تو نیست.»

نادین سرش را تکان داد: «تو نمی‌دانی من قادر به انجام چه کارهایی هستم.»

هانری لبخند زد: «خوب هم می‌دانم.»

نادین با لحن چنان نومیدانه‌ای گفت نه، که هانری او را توی بغلش گرفت:

- گوش کن، اگر چیزی توی دلت داری که آزارت می‌دهد، بهتر است آن را به من بگویی. وقتی بگویی کمتر به نظرت زشت خواهد آمد.

نادین گفت: «نمی‌توانم بگویم. خیلی زشت است.»

- اگر نمی‌توانی نگو. ولی اگر آن چیزی است که من تصور می‌کنم، هیچ وخیم نیست.

نادین با نگرانی نگاهش کرد: «چی تصور می‌کنی؟»

- چیزی است که مربوط به من و تو می‌شود؟

نادین بی آنکه چشم از او بردارد گفت: «بله. لب‌هایش می‌لرزید.»
 - تو به عمد خودت را آبستن کردی؟ همین است که عذابت می‌دهد؟
 نادین سرش را پایین انداخت: «چطور حدس زدی؟»
 - بایستی کلک می‌زدی: این تنها دلیل و توضیح پذیرفتنی برای حامله شدنت بود.

- پس حدس زده‌ای! دیگر نگو که از من متنفر نیستی.
 - ولی نادین، تو هیچ وقت قبول نمی‌کردی که من به‌رغم میل خودم با تو عروسی کنم، هرگز حاضر نبودم مرا زیر فشار قرار بدهی! این درست بازی کوچکی است که تو با خود کرده‌ای.
 نادین با قیافه‌ی التماس آمیزی سرش را به طرف او بلند کرد:
 - نه، هرگز حاضر نبودم تو را زیر فشار قرار بدهم.
 - کاملاً می‌دانم. تو برای مدت کوتاهی به این دلیل یا آن دلیل نسبت به من احساس دشمنی کردی، در نتیجه دست به این اقدام زدی؛ خوش می‌آمد مرا در موقعیتی قرار بدهی که نمی‌خواستم؛ ولی تو بیشتر ضرر می‌کردی چون هیچ وقت جدی قصد نداشتی مرا به اجبار وادار به کاری بکنی.

نادین گفت: «با این حال، کار زشتی بود.»
 - به هیچ وجه. فقط کمی بیهوده بود؛ کمی زودتر یا دیرتر ما بالاخره با هم ازدواج می‌کردیم و بچه‌دار می‌شدیم.
 نادین گفت: «اینکه می‌گویی راست است؟»

- البته. ما با هم عروسی کردیم چون هر دومان از این کار خوش‌مان می‌آمد. در غیر این صورت چون می‌دانستم خودت به عمد این وضع را فراهم آورده‌ای، برای جبران آن، کمتر خودم را نسبت به تو وظیفه‌دار می‌دانستم.

نادین مردد ماند: «گمان می‌کنم اگر تو دوست نداشتی با من زندگی

کنی، این کار را نمی‌کردی.»

هانری با لحن پرنشاطی گفت: «تلاش کوچکی دیگری هم بکن. این را هم بفهم که اگر دوست نداشتیم با اکراه این کار را می‌کردم.»
 نادین گفت: «این موضوع دیگری است. آدم می‌تواند از کسی خوشش بیاید بی آنکه دوستش داشته باشد.»

هانری گفت: «من این طور نیستم. اصلاً چرا نمی‌خواهی باور کنی که من دوست دارم؟» این حرف را با اندکی ناشکیبایی گفته بود.
 نادین آهی کشید و گفت: «تقصیر من نیست. من آدم بدبینی هستم.»
 هانری گفت: «همیشه این طور نبوده‌ای. به دیه‌گو بدبین نبود.»
 نادین خودش را جمع و جور کرد و گفت: «فرق می‌کرد.»
 - در چه موردی؟
 - دیه‌گو مال من بود.

هانری به تندی گفت: «نه بیشتر از آنچه من مال تو هستم. تفاوت در این است که او یک بچه بود؛ ولی روزی پیر می‌شد. و اگر تو پیشاپیش تصمیم نمی‌گرفتی که هر آدم بزرگ‌سالی یک قاضی است، و بنابراین یک دشمن، سن و سال من باعث ناراحتی‌ات نمی‌شد.»

نادین با لحن مؤکدی گفت: «با تو وضع برای من هیچ وقت مثل دیه‌گو نمی‌شود.»

هانری گفت: «هیچ دو عشقی نیست که مثل هم باشد. ولی چرا باید آنها را با هم مقایسه کرد؟ طبعاً اگر بخواهی در ماجرای خودمان دنبال چیزی بگردی، آن را پیدا نخواهی کرد.»

نادین گفت: «من هرگز دیه‌گو را فراموش نخواهم کرد.»

- فراموشش نکن، ولی خاطره‌هایت را از او علیه من به کار نبر. این کاری است که تو می‌کنی. به دلایلی چند، تو نسبت به زندگی فعلی‌ات روتوش می‌کنی؛ در نتیجه به گذشته پناه می‌بری؛ و به نام گذشته، نسبت

به هر چه که برایت پیش می‌آید احساس برتری می‌کنی.

نادین با قیافه‌ای کمی مردد او را نگاه کرد و گفت: «درست است، من به گذشته‌ام دلبسته‌ام.»

- کاملاً تو را درک می‌کنم، فقط به یک چیز باید توجه داشته باشی: به این دلیل که تو خاطره‌های خیلی زنده‌ای داری نیست که زندگی را به خودت حرام می‌کنی؟ عکس آن است؛ تو خاطرات را به کار می‌بری تا خودت را موجه جلوه بدهی.

نادین لحظه‌ای ساکت ماند؛ با قیافه‌ی به فکر فرورفته‌ای لب زیرینش را گاز گرفت: «چرا باید زندگی را به خودم حرام کنم؟»

- از روی کینه، از روی بدگمانی، اینها جزئی از دایره‌ی معیوبند. تو نسبت به عشق من شک داری آن وقت نسبت به من کینه به دل می‌گیری و برای اینکه تنبیهم کنی به من بدگمان می‌شوی و قهر می‌کنی. بعد با صدای ترغیب آمیزی افزود: «اگر دوست دارم پس سزاوار اعتماد هم هستم و با اعتماد نکردن به من نسبت به من بی‌انصافی می‌کنی.»

نادین با قیافه‌ی متأسفی شانه‌هایش را بالا انداخت: «اگر قضیه‌ی ما دایره‌ی معیوبی است، پس هیچ وقت از آن خلاص نخواهیم شد.»

- تو می‌توانی. اگر بخواهی می‌توانی. او را به خودش فشار داد: «سعی کن به من اعتماد کنی، حتی اگر مطمئن نباشی که سزاوارش هستم. فکر اینکه گول می‌خوری تو را آزار می‌دهد. ولی این از بی‌انصافی به خرج دادن بهتر است. و خواهی دید که شایسته‌ی اعتمادت خواهم بود.»

نادین گفت: «به نظرت من نسبت به تو بی‌انصافی می‌کنم؟»

- بله. تو بی‌انصافی می‌کنی چون سرزنش می‌کنی که دیه‌گو نیستم. و بی‌انصافی چون مرا به چشم یک فاضی نگاه می‌کنی، حال آنکه من فقط مردی هستم که دوستت دارم.

نادین با لحن مضطربی گفت: «نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بی‌انصاف

باشم.»

هانری لبخند زد: «خوب دیگر نباش.» او را بوسید و افزود: «اگر کمی حسن نیت به خرج دهی، من سرانجام موفق می‌شوم متقاعدت بکنم.» نادین دست‌هایش را دور گردن او انداخت و گفت: «از تو معذرت می‌خواهم. مرا ببخش.»

- من چیزی ندارم که بابت آن تو را ببخشم. بیا. حالا سعی کن بخوابی. فردا درباره‌ی همه‌ی این‌ها دوباره صحبت می‌کنیم.

کشمکش کرد دراز بکشد و رختخوابش را مرتب کرد. بعد رفت به اتاقش. هرگز این طور روراست با نادین حرف نزده بود و احساس کرد چیزی درون نادین رام شده است. بایستی ادامه می‌داد. آهی کشید. خوب بعد؟ برای خوشبخت کردن او، بایستی خودش هم خوشبخت می‌بود. آن روز صبح به درستی نمی‌دانست این کلمه چه مفهومی می‌تواند داشته باشد.

دو روز گذشت و روزنامه‌ها درباره‌ی ناپدید شدن سزناک چیزی ننوشتند. هانری احساس می‌کرد اطراف کلاه‌فرنگی هنوز بوی سوختگی می‌آید، تصویر چهره‌ی باد کرده و شکم سوراخ شده از نظرش محو نمی‌شد؛ ولی این کابوس تحت‌الشعاع دل‌آپسی دیگری قرار گرفت: سه کشور متحد امریکا، فرانسه و انگلستان با شوروی قطع رابطه کردند، موقعیت میان شرق و غرب چنان وخیم شده بود که درگیری جنگ حتمی به نظر می‌رسید. هانری و نادین آن روز بعد از ظهر دوبروی را با اتومبیل به ایستگاه راه‌آهن لیون رساندند. قیافه‌ی دوبروی گرفته بود، مثل بسیاری آدم‌های دیگر. هانری از دور او را توی سالن راه‌آهن دید دارد با عده‌ای دست می‌دهد: به طور حتم در این فکر بود که مسخره است درست امروز

برود و بخواهد با حرف زدن، از صلح دفاع کند. با این همه وقتی با سه نفر دیگر به طرف سکوی محل سوار شدن رفت، هانری با نگاه تأسف آمیزی آنها را دنبال کرد. احساس کرد از بازی کنار گذاشته شده است.

نادین پرسید: «چه بکنیم؟»

- اول برویم بلیت را بگیریم.

- با این اوضاع باز هم به این سفر می‌رویم؟

هانری گفت: «بله. اگر دیدیم موقعیت بدتر شده سفرمان را عقب می‌اندازیم. ولی شاید با هم کنار بیایند. ما تاریخی را برای خودمان تعیین کرده‌ایم: در حال حاضر آن را حفظ می‌کنیم.»

بعد رفتند خریده‌هایشان را کردند، مقداری صفحه خریدند، سری به دفتر ویزایانس زدند و بعد به لانکلوم، لاشوم را دیدند: کمونیست‌ها تصمیم گرفته بودند قضیه ماداگاسکار را به محض صدور رأی دادگاه رسماً دنبال کنند؛ دفتر مرکزی بیانیه‌ای صادر خواهد کرد، از مردم اظهار نظر خواسته خواهد شد و تظاهراتی هم ترتیب خواهند داد؛ لاشوم آشکارا اظهار خوشبینی می‌کرد، ولی هانری خوب می‌دانست که چیزی دستگیرشان نخواهد شد، و با در نظر گرفتن موقعیت بین‌المللی هیچ دل خوشی نداشت. هانری نادین را برد به سینما. در برگشت وقتی داشتند دم غروب توی بزرگراه حرکت می‌کردند، نادین با سؤال‌هایی که نمی‌توانست به آنها جواب بدهد، او را می‌آزرد: «اگر بخواهند زیر پرچم احضار کنند چه می‌کنی؟ اگر روس‌ها پاریس را اشغال کنند وضع چطور می‌شود؟ اگر آمریکا برنده شود ما چی نصیب‌مان خواهد شد؟» شام غم‌انگیز بود و آن بی‌درنگ پس از آن رفت به اتاقش. هانری و نادین در دفتر کار دوبروی ماندند. نادین از توی کیفش دو پاکت بزرگ و بلیت کوپه خواب را بیرون کشید:

- می‌خواهی نامه‌هایت را ببینی؟

- بله، بده ببینم.

نادین یکی از پاکت‌ها را به او داد، بعد بلیتش را بررسی کرد: «می‌بینی! من باید با کوپه خواب مسافرت کنم: خجالت خواهم کشید.»
- راضی نیستی؟ در گذشته خیلی دوست داشتی در کوپه خواب سفر کنی.

- وقتی در کوپه درجه سه بودم به کسانی که در کوپه خواب بودند غبطه می‌خوردم. ولی حالا دوست ندارم فکر کنم که آنها به من غبطه می‌خورند. بلیت را گذاشت توی کیفش: «از موقعی که این بلیت را گرفته‌ام، حرکت‌مان به طرز زجرآوری به نظرم واقعی می‌رسد.»
- چرا می‌گویی: به طرز زجرآوری؟
- هر عزیمتی زجرآور است، نه؟

هانری گفت: «آنچه مرا ناراحت می‌کند شک و تردید است. دلم می‌خواهد مطمئن باشم که می‌توانیم برویم.»
نادین گفت: «در هر صورت می‌توانستیم تاریخ حرکت‌مان را به عقب بیندازیم. ناراحت نیستی که در این میتینگ که لاشوم از آن حرف می‌زد شرکت نکنی؟»

هانری گفت: «حالا که کمونیست‌ها می‌خواهند ما را را دنبال کنند دیگر نیازی به من نیست.» بعد به شتاب افزود: «اگر شروع کنیم به عقب انداختن تاریخ سفرمان دیگر تمام شدنی نخواهد بود. روز چهاردهم محاکمه دیگری شروع می‌شود. وقتی قضیه ماداگاسکار تمام شود، مسائله دیگری پیش می‌آید. باید به این چیزها خاتمه داد.»
نادین گفت: «آه! این دیگر به خودت مربوط می‌شود.»

نادین شروع کرد به روزنامه خواندن و هانری هم به نامه‌هایی که برایش رسیده بود پرداخت. یکی از نامه‌ها از مرد جوانی بود، خیلی محبت آمیز. از این نامه‌های محبت آمیز زیاد دریافت می‌کرد. به طور معمول از آنها

خوشش می‌آمد. ولی آن شب، بی آنکه خودش هم بداند چرا، عصبانی بود که بعضی‌ها او را نمونه یک انسان واقعی تصور می‌کردند. زنگ ساعت دیواری ساعت ده را اعلام کرد. در آن ساعت دوبروی داشت علیه جنگ سخنرانی می‌کرد. هانری ناگهان فکر کرد دلش می‌خواست جای او باشد. بیشتر وقت‌ها به خودش گفته بود: «جنگ مثل مرگ است، آماده شدن برای آن به هیچ دردی نمی‌خورد.» ولی وقتی هواپیمایی به طرف زمین شیرجه می‌رود، بهتر است آدم خلبان آن باشد و هواپیما را به حالت عادی درآورد، تا اینکه رهگذر وحشت‌زده‌ای باشد روی زمین. کاری انجام دادن، حتی اگر در حدود حرف زدن باشد، بهتر از آن است که آدم گوشه‌ای بنشیند و تأسف بخورد. هانری سالن پر از جمعیت را در نظر مجسم کرد، و چهره‌هایی که متوجه دوبروی بودند، دوبروی به سوی آنها خم شده و در حال حرف زدن بود: در دل آنها هیچ جایی برای ترس و دلواپسی وجود ندارد؛ همگی امیدوارند. پس از خروج از سالن، دوبروی می‌رود سوسیس و شراب تازه می‌خورد: در پیستروی نامشخص، هیچ‌کس حرف چندانی ندارد که به دیگران بزند، ولی همه خود را سرحال احساس می‌کنند. هانری سیگاری آتش زد. جنگ را با کلمات نمی‌شود متوقف کرد؛ ولی کلمات هم به اجبار ادعای تغییر مسیر تاریخ را نمی‌توانند داشته باشند: این هم نوعی پایه‌پای تاریخ زندگی کردن است. هانری در سکوت این دفترکار، رها شده به دست کابوس‌های درونی‌اش، احساس می‌کرد زندگی را بدجووری دارد می‌گذراند.

نادین گفت: «در این شماره خبر خوبی هم هست. خیلی از کتابت تعریف می‌کنند.»

هانری با بی‌اعتنایی گفت: «این مجله حساب کار خودش را می‌کند.» نادین گفت: «تنها اشتباهش این است که یک مجله است. طبعاً وقتی پای اخبار به میان باشد، مجله چندان کارساز نیست.»

هانری گفت: «چرا پدیرت تصمیمش را نمی‌گیری؟ دلش برای این کار لک زده است. افراد جنبشش خوشحال می‌شوند و کمونیست‌ها هم نظر خوبی نسبت به این طرح خواهند داشت. چی مانعش می‌شود؟»
- خودت بهتر می‌دانی. او نمی‌خواهد بدون تو وارد این کار بشود.
- این حرف چرندی است. او همه همکاری را که لازم دارد در دسترس خواهد داشت.

نادین به تندگی گفت: «فرق می‌کند. او نیاز به کسی دارد که چشم بسته به او تکیه کند. می‌دانی، او عوض شده است. باید به علت بالا رفتن سنش باشد. دیگر خود را قادر به انجام هر کاری نمی‌بیند.»
هانری گفت: «به نظر من بالاخره تصمیم به این کار خواهد گرفت. همه او را به طرف آن هل می‌دهند.»

نادین ضمن اینکه به چشم‌های هانری خیره شده بود پرسید: «اگر قرار بود به ایتالیا برویم، دلت می‌خواست وارد این کار بشوی؟»
- من به خصوص از این جهت به ایتالیا می‌روم که از این طور کارها فرار کنم.

نادین گفت: «من نه. من می‌روم در نقطه قشنگ و خوش آب و هوایی که آفتاب فراوان دارد زندگی کنم.»
هانری گفت: «خوب البته، این هم هست.»
نادین دستش را به طرف نامه‌ها دراز کرد و پرسید: «می‌توانم آنها را بخوانم؟»

- اگر خوش می‌آید چرا که نه؟
شروع کرد به ورق زدن روزنامه بی آنکه نظر خاصی به آن داشته باشد، او دیگر به کار ویژیلانس کاری نخواهد داشت، هیچ‌کدام از این چیزها به او مربوط نمی‌شود.

نادین گفت: «نامه این دانشجو خیلی محبت‌آمیز است.»

هانری شروع کرد به خندیدن: «همان که می‌گوید زندگی من برایش سرمشق خوبی است؟»

نادین با لبخند گفت: «آدم از سرمشق‌هایی پیروی می‌کند که برایش امکان‌پذیر است. نه، جدی چیزهایی سرش می‌شود.»

- درست، ولی در نظر گرفتن مرد کاملی که زندگی‌اش بتواند سرمشق باشد، فکر احمقانه‌ای است. در حقیقت من نویسنده‌ای خرده بورژوا هستم که خوب یا بد، و بیشتر بد تا خوب، درگیر با تعهدها و سلیقه‌هایش یک طوری گلیمش را از آب بیرون می‌کشد.

چهره نادین غمگین شد: «و من، من در این میان چه کاره‌ام؟»
هانری شانه‌هایش را بالا انداخت: «حقیقت این است که آدم نباید به آنچه که خودش هست فکرش را مشغول کند. وگرنه در این زمینه‌هایش ندارد.»

نادین با قیافه مرددی او را نگاه کرد: «تو می‌خواهی من خودم را با چی مشغول کنم؟»

هانری جوابی نداد. و خودش: وقتی رفت به ایتالیا چه خواهد کرد؟ دوباره برای نوشتن، شور و شوق پیدا خواهد کرد؟ دیگر در صدد برنخواهد آمد خود را به عنوان یک نویسنده زیر سؤال ببرد؟ باشد. ولی نویسنده بودن همه چیز را نجات نمی‌دهد. درست نمی‌دانست چگونه از فکر کردن به خودش پرهیز خواهد کرد.

با لحن ملایمی گفت: «تو ماریا را داری، زندگی‌ات را و خیلی چیزهای دیگر که مورد علاقه‌ات است.»

نادین گفت: «وقت هم زیاد خواهم داشت. در پورتو ونره آدم خیلی وقت دارد.»

هانری نگاهی به نادین کرد: «از این بابت می‌ترسی؟»
- نمی‌دانم. حساب می‌کنم که پیش از داشتن این بلیت توی جیبم، واقعاً

هرگز باور نمی‌کردم به این سفر بروم. تو باور می‌کردی؟
- معلوم است.

نادین با لحن اندکی ستیزه‌جویانه گفت: «آن قدرها هم معلوم نیست. آدم حرف می‌زند، نامه رد و بدل می‌کند، مقدماتی می‌چیند: ولی تا سوار قطار نشده، اینها همه می‌تواند فقط یک بازی باشد. بینم تو واقعاً مطمئنی که دوست داری به این سفر بروی؟»

- چرا این را می‌پرسی؟

- احساسی است که دارم.

- فکر می‌کنی می‌ترسم از بودن با تو کسل شوم؟

نادین با لحن موقرانه‌ای گفت: «نه، تو بیشتر از بیست بار به من گفته‌ای با من که هستی کسل نمی‌شوی و من هم تصمیم گرفته‌ام حرفت را باور کنم. فقط وقتی به مجموعه این چیزها فکر می‌کنم...»
- چه مجموعه‌ای؟

هانری کمی عصبانی شده بود: به نادین می‌آمد از این حرف‌ها بزنند: سرسختانه‌تر از هر کسی چیزهایی را می‌خواست، و موقعی که به آنها می‌رسید، دست و پایش را گم می‌کرد. او بود که به فکر اقامت در این خانه افتاد، و به نظر می‌آمد چنان به آن وابسته است که هانری در صدد برنیامد حتی یک لحظه نسبت به آن تردید کند. بعد ناگهان او را در برابر آینده‌ای تنها می‌گذاشت که هیچ معلوم نبود.

نادین می‌گفت: «تو می‌گویی دیگر روزنامه نخواهی خواند: ولی می‌خوانی. بنابراین خیلی بامزه می‌شود وقتی آدم شماره‌های ویزیلانس را در آنجا دریافت کند، یا این هفته نامه را، البته اگر روزی منتشر بشود.»

هانری گفت: «گوش کن، وقتی آدم این طوری و برای مدتی طولانی به سفر می‌رود، همیشه از این لحظه‌های دشوار برایش پیش می‌آید که باید بگذرانند. ولی این دلیل خوبی نیست که آدم به طور ناگهانی همه

نقشه‌هایش را تغییر بدهد.»

نادین با لحن شمرده‌ای گفت: «این هم احمقانه خواهد بود که به سفر برویم فقط به این خاطر که نخواهیم برنامه‌ها مان را تغییر بدهیم.»
- شنیدی آن روز بدرت چی می‌گفت؟ اگر بمانم، همه چیز همچون گذشته، مثل موقعی که تو سرزنش می‌کردی از زندگی‌ام بهره نمی‌برم، دوباره آغاز می‌شود.

نادین گفت: «در گذشته من حرف‌های احمقانه زیاد می‌زدم.»

هانری گفت: «امسال از زندگی‌ام بهره برده‌ام و خیلی هم خوشحالم. حالا هم می‌روم ایتالیا که این قضیه ادامه پیدا کند.»
نادین با قیافه‌ی مرددی او را نگاه کرد: «اگر واقعاً فکر می‌کنی آنجا خوشبخت خواهی بود...»

هانری جوابی نداد. خوشبخت: حقیقت این بود که این واژه دیگر مفهومی نداشت. آدم هیچ وقت صاحب دنیا نیست؛ و برای حمایت کردن خود در برابر آن هم هیچ راه چاره‌ای وجود ندارد. آدم درون دنیا است، همین. در پورتو ونره هم مثل پاریس، همه جا دور و برش تهیدستی، جنایت‌ها و بی‌عدالتی‌ها خواهد بود. او می‌تواند بقیه‌ی عمرش را صرف گریختن بکند، ولی هیچ‌گاه در پناه نخواهد بود. باز هم رادیو گوش خواهد کرد، روزنامه خواهد خواند، نامه دریافت خواهد کرد. تمام چیزی که به دست خواهد آورد این خواهد بود که به خودش بگوید: «کاری از دستم بر نمی‌آید.» ناگهان چیزی توی سینه‌اش ترکید. نه. این تنهایی که امشب خفه‌اش می‌کرد، این ناتوانی گنگ آن چیزی نبود که می‌خواست. نه، هرگز قبول نخواهد کرد برای همیشه بگوید: «همه چیز بدون من می‌گذرد.»
نادین درست فهمیده بود: او واقعاً حتی یک لحظه هم به فکر انتخاب این تبعید نیفتاده بود. ناگهان دریافت که از روزها پیش با وحشت این فکر را تحمل کرده بود.

پرسید: «اگر اینجا بمانیم تو راضی خواهی بود؟»

نادین با شور و علاقه گفت: «من همه جا راضی خواهم بود به شرط اینکه تو هم راضی باشی.»

- تو می‌گفتی دوست داری در جایی آفتابی و قشنگ زندگی کنی، نه؟
- بله. کمی تردید کرد: «می‌دانی، آدم‌هایی که خواب بهشت را می‌بینند، وقتی به کنار آن می‌رسند، دیگر عجله‌ای برای رفتن به داخل آن ندارند.»

- به عبارت دیگر از رفتن به ایتالیا متأسف خواهی شد؟

نادین با قیافه‌ای جدی نگاهش کرد: «یک چیز از تو می‌خواهم: کاری را بکن که خودت میل داری. گمان می‌کنم من به همان اندازه گذشته خودخواهم ولی کمتر کوتاه‌بین. اگر فکر کنم تو را مجبور به کاری کرده‌ام، زندگی‌ام زهرآگین خواهد شد.»

هانری گفت: «خودم هم درست نمی‌دانم چی می‌خواهم.» از جا بلند شد و یکی از صفحه‌هایی را که تازه خریده بودند روی گرامافون گذاشت. اگر به این سفر نمی‌رفت می‌دانست چی در انتظارش است؛ این بار پیشاپیش اطلاع پیدا کرده بود: به خودش گفت: «دست کم توی بعضی از تله‌ها نخواهم افتاد؛ و از سر تسلیم به خودش گفت: «توی تله‌های دیگری خواهم افتاد.»

گفت: «دوست داری کمی موسیقی گوش کنیم؟ امشب هیچ احتیاجی نداریم درباره‌ی چیزی تصمیم بگیریم.»
ولی می‌دانست که تصمیمش را گرفته است.

فصل دوازدهم

یعنی هیچ پیش‌بینی می‌کردم کارم به اینجا بکشد؟ وقتی آن شیشه کوچک سم را از کیف پل برداشتم، حساب می‌کردم آن را دور بیندازم؛ ولی آن را ته جعبه دستکش‌هایم قایم کردم، کافی بود بروم به اتاقم. کافی بود حرکتی نکنم، و کار تمام می‌شد. فکر کردن به این موضوع خاطر جمع‌م می‌کند. گونه‌ام را به علف‌های گرم می‌چسبانم، به صدای آهسته می‌گویم: «می‌خواهم بمیرم»؛ گلویم از هم باز می‌شود، ناگهان خودم را خیلی آرام احساس می‌کنم.

به خاطر لوئیس نیست. پانزده روز است که گل ارکیده بزرگ پژمرده شده و دورش انداخته‌ام، قضیه خاتمه یافته است. در همان شیکاگو، شروع کرده بودم به شفا یافتن، شفا خواهم یافت، نمی‌توانم از آن بپرهیزم. نه به خاطر این آدم‌هایی است که اینجا و آنجا دست به آدم‌کشی می‌زنند، و نه به خاطر جنگ که امکان درگرفتنش هست: کشته شدن یا مردن، با هم تفاوت زیادی ندارد، و همه می‌میرند، کم و بیش در همان سن و سال، با چهل سال کمتر یا بیشتر. هیچ‌کدام از اینها در من اثری ندارد، اگر در من اثر داشت خودم را زنده احساس می‌کردم، آرزو هم نمی‌کنم دیگر زنده نباشم. ولی دوباره، مثل آن روزی که در پانزده سالگی از ترس فریاد زدم، مرگ دنبالم می‌کند. دیگر پانزده ساله نیستم. دیگر قدرت فرار ندارم. یک

محکوم به مرگ، به خاطر چند روز انتظار، حاضر است خود را در سلولش حلق آویز کند: و از من می‌خواهند سال‌ها صبر کنم! چه فایده دارد؟ خسته‌ام. وقتی آدم خسته است، مرگ کمتر ترسناک به نظر می‌رسد. اگر می‌توانم به خاطر علاقه‌ای که به مرگ دارم بچیرم، پس باید از موقعیت استفاده کنم.

این ماجرا پانزده روز طول کشیده است: از همان لحظه‌ای که در پاریس از هواپیما پیاده شدم. روبر در ایستگاه راه آهن انوالید منتظرم بود. در لحظه اول مرا ندید. با قدم‌های کوتاه پیرمردانه توی پیاده‌رو قدم می‌زد و من در یک چشم به هم زدن به خودم گفتم: «پیر شده است!» به من لبخند زد، نگاهش همچنان مثل گذشته جوان بود، ولی چهره‌اش شروع کرده است به شکسته شدن، و تا روزی که بمیرد باز هم شکسته خواهد شد. از آن روز به بعد، این فکر دیگر دست از سرم بر نمی‌دارد: «ده یا پانزده سال بیشتر زنده نخواهد ماند، شاید هم بیست سال: بیست سال زمان کوتاهی است! بعد هم می‌میرد. پیش از من می‌میرد.» شب، از خواب می‌پریم، به خودم می‌گویم: «پیش از من خواهد مرد.» امروز صبح داشت با هانری حرف می‌زد، هر دو می‌گفتند باید کار را از نو شروع کنند، آدم همیشه دوباره شروع می‌کند و جز این هم کاری نمی‌تواند بکند، نقشه می‌کشیدند، بحث می‌کردند. و من به دندان‌هایش نگاه می‌کردم؛ تنها عضو وفادار بدنش همین دندان‌هاست: دندان‌هایی که پس از مرگ از زیر پوست و گوشت بیرون می‌زنند، اسکلت روبر را نگاه می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «منتظر اجلش است.» اجلش فرا خواهد رسید. اجازه داده می‌شود مدتی کم و بیش طولانی از زندگی ملول شویم، ولی از مرگ هرگز گریزی نیست. روبر را می‌بینم که روی تختی دراز کشیده، با رنگ پریده، لبخندی دروغین به لب، برابر جسدش تنها خواهم بود. این مجسمه‌های سنگی آرام که در مقبره‌ها کنار هم خوابیده‌اند، و این زن و شوهرهایی که روی

سنگ قبرشان همدیگر را در آغوش گرفته‌اند، دروغ بزرگی بیش نیستند. می‌توانند خاکستر همدان را با هم پیامیزند: ولی مرگ‌مان را نمی‌توانند با هم مخلوط کنند. مدت بیست سال گمان می‌کردم با هم زندگی می‌کنیم؛ ولی نه؛ هرکسی تنهاست، همراه با رگ‌هایش که زیر پوست چروکیده‌اش سفت می‌شود، با کبد و کلیه‌هایی که فرسوده می‌شود، خونی که رنگش را از دست می‌دهد، و مرگش که خاموش در او ریشه می‌دواند و از دیگران جدایش می‌کند، در تخته‌بند تنش، زندانی است.

می‌دانم که روبر به من خواهد گفت و تا به حال هم گفته: «من مرده‌ای نیستم که در انتظار مرگ باشم، آدم زنده‌ای هستم.» مرا متقاعد کرده بود. ولی مسئله اینجاست که در آن موقع با آدم زنده‌ای حرف می‌زد، و زندگی حقیقتی خاص زنده‌هاست. با فکر مرگ بازی می‌کردم: فقط با فکرش، چون هنوز به این دنیا تعلق داشتم. امروز قضیه چیز دیگری است. دیگر بازی نمی‌کنم. مرگ آنجاست؛ نقاب آسمان آبی را به چهره دارد، گذشته را بلعیده و آینده را از هم دریده و خورده؛ زمین یخ زده است، نیستی آن را در بر گرفته. خواب بدی هنوز از ورای ابدیت موج می‌زند: یک حبابم، که می‌روم بترکم.

روی یک آرنجم بلند می‌شوم؛ خانه را نگاه می‌کنم، درخت زیزفون را، گهواره را که ماریا در آن خوابیده؛ روزی است مثل روزهای دیگر، و آسمان به ظاهر آبی است. ولی چه بیابان برهوتی! همه چیز خاموش است. شاید این سکوت، فقط سکوت قلب من است. در من دیگر عشقی وجود ندارد، نه به کسی، نه به چیزی. به خودم گفتم: «دنیا وسیع است، تمام نشدنی، آدم آن قدرها عمر نمی‌کند که از آن سرمست شود!» با بی‌اعتنایی به آن نگاه می‌کنم، جز تبعیدی پایان‌ناپذیر چیز دیگری نیست. این کهکشانی‌های دور دست و میلیاردها آدمی که برای همیشه از وجود بی‌خبرند، برایم چه اهمیتی دارند؟ من فقط زندگی‌ام را دارم. همین

به حساب می‌آید و درست حالا، دیگر به حساب نمی‌آید. دیگر کاری برای انجام دادن روی زمین به نظر نمی‌رسد. شغلم؟ چه شوخی بامزه‌ای! چگونه جرأت می‌کنم مانع گریه کردن زنی و خوابیدن مردی بشوم؟ نادین هانری را دوست دارد و من دیگر برایش به حساب نمی‌آیم. رویر با من خوشبخت بوده، همان اندازه که می‌توانسته با زن دیگری، یا تنها خوشبخت باشد: «به او کاغذ کافی و مهلت لازم را برای نوشتن بده، دیگر چیزی کم نخواهد داشت.» البته به مرگم تأسف خواهد خورد، ولی او استعدادی برای تأسف خوردن ندارد، تازه، او هم به زودی به زیر خاک خواهد رفت. لوئیس به من نیاز داشت؛ به خودم گفتم: «برای شروع کردن خیلی دیر است و برای دوباره شروع کردن هم دیر.» دلایلی هم برای خودم آوردم، ولی همه دلیل‌ها از من گریخته‌اند! لوئیس دیگر به من احتیاج ندارد. گوش می‌کنم: هیچ‌کس صدا نمی‌زند، هیچ‌جا. هیچ چیز از من در برابر این شیشه کوچکی که در انتهای جعبه دستکش‌هایم منتظر است دفاع نمی‌کند.

از جا بلند شدم، ماریا را نگاه کردم. روی چهره کوچک به خواب رفته‌اش هم باز مرگم را دیدم. روزی به سن من خواهد رسید و من دیگر وجود نخواهم داشت. خواب است، نفس می‌کشد، کاملاً واقعی است: واقعیت، آینده و فراموشی است. پاییز خواهد آمد، او شاید در این حیاط یا جای دیگری گردش خواهد کرد؛ اگر بر حسب تصادف اسمم را صدا بزنند کسی جوابش را نخواهد داد؛ و خاموشی من در سکوت جهان شمول محو خواهد شد. ولی حتی اسمم را هم به زبان نخواهند آورد؛ غیبتم چنان کامل خواهد بود که هیچ‌کس متوجه نخواهند آورد. از این خلاء سرم گیج می‌رود.

با این همه یادم می‌آید که زندگی در گذشته گاهی زیبا بود، مثل یک

بازار مکاره و خواب شیرینی مثل یک لبخند. در گائو^۱ روی ایوان هتل می‌خوابیدیم، سحر که می‌شد باد توی پشه بند می‌پیچید و تخت‌خواب مثل قایقی تکان می‌خورد؛ روی عرشه قایقی بود با بوی صمغ، ماه بزرگ و نارنجی رنگ از پس اژین^۲ بالا می‌آمد، آسمان و زمین در آب‌های می‌سی‌سی‌پی به هم می‌پیوست، نئو توی حیاط جایی که قورباغه‌ها می‌خواندند این طرف و آن طرف می‌رفت و صور فلکی را می‌دیدم که بالای سرم در نوسان بود، در ماسه تپه‌های شنی خوابیده‌ام، در یونجه خشک انبارها، روی خزه‌ها، روی برگ‌های سوزنی کاج‌ها، زیر چادرها، در استادیوم دلف و در تماشاخانه اپیدور، آسمان سقلم بود، روی تخته‌های کف سالن‌های انتظار، روی نیمکت‌های چوبی، در تخت‌خواب‌های قدیمی با چوب‌های پشه‌بند اطرافش، در تخت‌خواب‌های بزرگ روستایی یا تشک‌های پر، و روی ایوان‌ها، نیمکت‌ها، بام‌ها. میان بازوانی هم خوابیده‌ام.

کافی است! هر خاطره احتضاری را برمی‌انگیزد. چه مرده‌هایی که در وجودم دفن شده‌اند! مرده دختر بچه‌ای که به بهشت اعتقاد داشت، مرده دختر جوانی که گمان می‌کرد کتاب‌ها، اندیشه‌ها و مردی که دوست داشت جاوداتی‌اند، مرده زن جوانی که سرشار از نشاط جوانی در دنیایی که نوید خوشبختی را می‌داد گردش می‌کرد، مرده زن عاشقی که خنده‌کنان در آغوش لوئیس بیدار می‌شد. اینها همان اندازه مرده‌اند که دیه‌گو و عشق لوئیس؛ آنها نیز قبر و جایی ندارند؛ به همین جهت هم صلح و آرامش دوزخ را به آنها ممنوع کرده‌اند؛ هنوز به طور ضعیفی این را به خاطر دارند و ناله‌کنان خواب را می‌طلبند. به حال‌شان رحمت آوریم همگی را با هم به خاک بسپاریم.

رفتم به طرف خانه، بدون صدا از جلو پنجره رویر گذشتم. پشت میزش

نشسته است، کار می‌کند؛ چه نزدیک است، و چه قدر دور. کافی است صدایش بزَنَم، به من لبخند خواهد زد: و بعد؟ از دور به من تبسم خواهد کرد: از فاصله‌ای عبورناپذیر. میان زندگی او و مرگ من گذرگاهی نیست. رفتم بالا به اتاقم، جعبه دستکش‌ها را باز کردم: شیشه کوچک را برداشتم. مرگی که در وجودم لانه کرده، توی دستم است: درست به شکل شیشه‌ای کوچک و قهوه‌یی. ناگهان دیگر تهدیدم نمی‌کند، جزئی از وجودم است. روی تخت دراز کشیدم، شیشه را توی دستم فشردم، و چشم‌هایم را بستم.

چشم‌هایم را باز کردم. روز بود، ولی دیگر تفاوتی میان شب و روز وجود نداشت. در سکوت غوطه‌ور بودم: شبیه همان سکوت مذهبی بزرگی که وقتی روی لحافم می‌خوابیدم و منتظر می‌ماندم فرشته‌ای مرا با خود به آسمان ببرد، برقرار می‌شد. حیاط و اتاق ساکت بود. من هم همین‌طور. دیگر نمی‌ترسیدم. همه چیز به مرگ من رضایت داده بود. خودم هم به هم‌چنین. قلبم دیگر برای هیچ‌کس نمی‌تپد: انگار هرگز نمی‌تپیده، انگار هم‌اکنون همه آدم‌ها به غبار تبدیل شده‌اند.

صداهایی از حیاط بلند شد: صدای پاهای آدم‌ها، ولی مزاحم سکوت نبودند. می‌دیدم ولی کور بودم، می‌شنیدم، ولی کر بودم. نادین به صدای خیلی بلند و با عصبانیت گفت: «مامان نایستی ماریا را تنها می‌گذاشت.» این کلمه‌ها از بالای سرم گذشت بی آنکه در من اثر بگذارد، کلمات آنها دیگر نمی‌توانست به من برسد. ناگهان پژواک ضعیفی در من ایجاد شد: صدای آهسته حیوان جونده‌ای: «اتفاقی افتاده؟» ماریا توی چمن تنهاست: گربه‌ای می‌توانست به او چنگ بزند، سگی گازش بگیرد. نه: توی باغ می‌خندیدند؛ ولی سکوت دوباره برقرار نشده. پژواک تکرار کرد: «نایستی این کار را می‌کردم.» و صدای نادین را مجسم کردم، بلند و خشمگینی که می‌گفت: «نایستی این کار را می‌کردی! حق نداشتی!» خون به صورتم دود و چیز تند و تیزی قلبم را سوزاند: «حق ندارم!» سوزش بیدارم کرد. از جا بلند شدم، با بهت و سرگشتگی دیوارها را نگاه کردم؛ شیشه کوچک توی دستم بود و اتاق خالی؛ ولی دیگر تنها نبودم. آنها وارد اتاق خواهند شد. من چیزی را نخواهم دید، ولی آنها مرا خواهند دید. چطور به این موضوع فکر نکرده بودم؟ نمی‌توانم جسدم را و همه چیزهایی را که در قلب‌شان خواهد گذشت به آنها تحمیل کنم: به رویر که

سردم بود، با این همه، خیس عرق بودم؛ می‌ترسیدم. یک نفر می‌خواست مرا مسموم کند. خودم بودم، ولی دیگر خود من نبود. همه جا تاریک بود و همه چیز دور. شیشه را توی دستم می‌فشردم. می‌ترسیدم. ولی با همه وجودم می‌خواستم به ترس غلبه کنم. شکستش می‌دهم، می‌نوشمش. وگرنه همه چیز از نو آغاز می‌شود. این را نمی‌خواهم. همه چیز از نو آغاز خواهد شد؛ افکار منظم شده‌ام را باز خواهم یافت، همیشه با همان نظم و ترتیب، و اشیاء را، آدم‌ها را، ماریا را در گهواره‌اش، دپه‌گورا هیچ جا، رویر را که آرام به سوی مرگ گام برمی‌دارد، لوئیس را که به سوی فراموشی می‌رود، خودم را که به سوی خرد می‌روم، خردی که نظم را برقرار می‌کند: گذشته را که رو به عقب می‌رود، آینده را که رو به جلو می‌رود، ناپیدا، روشنائی جدا شده از ظلمت را، این دنیا را که پیروزمندانه از نیستی سر بر می‌آورد، و قلبم را درست همان جایی که می‌تپد، نه در شیکاگو، نه کنار جسد رویر، بلکه در قفسش، زیر دنده‌هایم. همه چیز از نو آغاز خواهد شد. به خودم خواهم گفتم: «دچار افسردگی شدیدی شده‌ام.» واقعیتی را که مرا روی تخت‌خواب می‌خکوب کرده به افسردگی نسبت می‌دهم. نه. آن قدر انکار کرده‌ام، آن قدر فراموش کرده‌ام، فرار کرده‌ام، دروغ گفته‌ام؛ که یک بار، فقط یک بار هم که شده، می‌خواهم

نادین؛ با قیافه‌ای بدگمان نگاهم می‌کند: ولی آنچه او به آن بدگمان است، این است که نکند قلبم مریض باشد.

- راستی؟ حالت بهتر است؟

- آسپرن خوریم کرد. از جا بلند می‌شوم تا از این نگاه تفتیش‌گر فرار

کنم: «برویم پایین».

هانری یک گیلان ویسکی به دستم داد. با روبر کاذبهایی را نگاه می‌کرد، روبر با خوشحالی شروع به توضیح دادن به من کرد. با منگی از خودم پرسیدم: «چطور می‌توانستم این قدر خنگ باشم؟ چگونه به ندامت‌های بی‌پایانی که برایش تهیه می‌دیدم فکر نکردم؟» نه، این خنگی نبود. مدت یک لحظه واقعاً به دنیای دیگر رفتم، جایی که دیگر هیچ چیز به حساب نمی‌آید، جایی که همه چیز برابر با هیچ است.

روبر گفت:

- گوشت با من است؟

به من لبخند زد:

- کجایی؟

گفتم:

- اینجا.

اینجا. آنها زنده‌اند، با من حرف می‌زنند، من هم زنده‌ام. دوباره جفت پا پریده‌ام توی زندگی. کلمه‌ها وارد گوش‌هایم می‌شوند، رفته‌رفته مفهوم پیدا می‌کنند. این هم صورت حساب‌های هفتگی و ماکت‌هایی که هانری پیشنهاد می‌کند. آیا من هیچ نظری برای یک اسم یا عنوان ندارم؟ هیچ‌یک از کسانی که تا به حال به آنها فکر کرده‌اند مناسب نیستند. دنبال یک اسم می‌گردم. به خودم می‌گویم حالا که آنها آن قدر قوی‌اند که مرا از چنگ مرگ بیرون کشیده‌اند، شاید بتوانند کمکم کنند که دوباره زندگی کنم. به‌طور حتم خواهند توانست. یا آدم با بی‌اعتنایی می‌میرد، یا زمین از

روی تخت‌خواب خم شده، به لوئیس در خانه پارکر با واژه‌هایی که جلو چشم‌هایم می‌رقصند، حق‌های خشمگینانه نادین. نه، نمی‌توانم. بلند شدم، چند قدم راه رفتم، افتادم روی چهار پایه جلو میز توالت و نشستم. عجیب است. من تنها خواهم مرد؛ با این همه، دیگران شاهد مردن خواهند بود.

مدتی طولانی جلو آینه ماندم و به چهره نجات یافته‌ام نگاه کردم. لب‌هایم بایستی کیود می‌شدند، پره‌های بینی‌ام از هم باز؛ ولی نه برای من: برای آنها. مرگم به من تعلق ندارد. شیشه کوچک هنوز آنجاست، در دست‌رسم، مرگ همچنان حضور دارد: ولی زنده‌ها باز هم بیشتر از آن. دست کم تا وقتی روبر زنده است، نمی‌توانم از چنگ‌شان بگریزم. شیشه کوچک را سر جایش می‌گذارم. محکوم به مرگ اما همچنان محکوم به زندگی؛ برای چه مدت؟ ده سال؟ بیست سال؟ در گذشته می‌گفتم: «بیست سال کم است». حالا ده سال به نظرم بی‌نهایت می‌آید؛ مثل دهلیز بلند و تاریکی.

- نمی‌آیی پایین؟

نادین در زده، آمده تو، کنارم ایستاده. احساس می‌کنم رنگم می‌پرد. می‌توانست آمده باشد تو. مرا روی تخت‌خواب دیده باشد، با بدن متشنج: چه وحشتناک!

با لحن نگرانی پرسید:

- چه ات شده؟ مریضی؟

- سرم درد می‌کرد. آمدم بالا یک آسپیرین بخورم.

صدایم بدون زحمت از دهانم بیرون می‌آید، به‌نظم عادی می‌رسد.

نادین غرولندکنان گفت: «و ماریا را پایین تنها گذاشتی؟»

- فوراً می‌آمدم پایین، ولی صدای تو را شنیدم. آن وقت ماندم تا کمی استراحت کنم، حالا حالم بهتر است.

جمعیت لبریز می‌شود؛ من نمرده‌ام. حالا که قلبم به تپیدن ادامه می‌دهد، باید برای چیزی، برای کسی بتپد. حالا که کر نیستم، دوباره خواهم شنید که صدایم می‌کنند. چه کسی می‌داند؟ شاید روزی دوباره خوشبخت شوم. چه کسی می‌داند؟

پایان



دوبسواره که بر زمین بر از خرد ریزهای
توهمات خرد شده، استفاده بود، یک بار دیگر تصمیم
گرفت از شکست حاصلی خوب به دست آورد و
آن را در قالب گفتات بریزد. ماجرای رمان
مافازن ها در پاریس سال های ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۷ می
گذرد و داستان آن سرگذشت گروهی از روشنفکران
است که دوست صمیمی یکدیگرند. تصویر این
روشنفکران تا حدودی از دوستان و همراهان
دوبسوار بر گرفته شده است.

سازنده و پستده و فیلسوف «موریس میرلوبانی»
(فیلسوف «رمون آرون» پستده و جامعه شناس)
آلبر کامو (نویسنده) و دیگران.

کتاب با تصویر سرمستی از شادی پرتوی
در دوروی «آرنه مازی» آغاز می شود و در مسیر
منحنی اش، که رو به تیرگی می رود، از فلسفی
کامل به تکه تکه شدن تدریجی به فرقه ها، سپس
به مخالفت درونی و بیرون افق از روسای
خوب می رسد، و سرانجام دوباره به خوشبختی
از درخشش باز می گردد.



انتشارات